



@Vip_Roman

#پارت 1

#رئیس_مغرور_من

کنار خیابون ایستاده بودم از شدت استرس ناخونام رو میجویدم
ساعت دوازده شب بود و خیابون خلوت کمتر ماشینی رد میشد با مانتو
کوتاهی که تنم بود و آرایش غلیظ و جلف روی صورتم هر کسی رد میشد
قطعا فکر میکرد یه دختر خراب و هرزه ام!

لعنت بهت پریا که من و مجبور کردی این وقت شب به اون مهمونی لعنتی
برم تا خودم و برای یه شب اجاره بدم و پول عمل مادرم جور بشه و خواهر
و برادر گرسنه ام رو سیر کنم اما نتونستم از نجابت و دخترانگیم و بگذرم

.....

با ایستادن ماشین مدل بالای مشکی رنگی کنار پام که حتی اسمش رو
نمیدونستم سرم و بلند کردم که شیشه ماشین پایین اومد و صدای سرد و
خشدار مردونه ای بلند شد:

_سوار شو ...

با تعجب نگاهی به اطراف انداختم وقتی مطمئن شدم کسی جز من نیست
ابرویی بالا انداختم و دست به سینه شدم طلبکار گفتم:

_با منی؟!!

با صدای خماری گفت:

___آره

با شنیدن حرفش داغ کردم و داد زدم:

___گمشو مرتیکه ی مست فکر کردی من از اون هرزه های خراب خیابونیم
که میگی بیا بالا مگه خودت ناموس نداری مرتیکه اگه مردی بیا پایین
حسابت و برسم!

با باز شدن در ماشین رسماً فاتحه ام رو خوندم عجب غلطی کردم گفتم بیا
پایین

با دیدن پسر جذاب و خوشتیپ روبروم که چهره ی مردونه و جذابی داشت
هیکل ورزشکاری قد بلند و صورت زیبا و خشنی ک تو نگاه اول جذبش
میشدی برای یه لحظه ماتم برد

با دیدنش که تلو تلو خوران به سمت میومد فهمیدم خیلی مست دعوا و بحث
با آدم مست هم که فقط به ضرر خودم بود تا اومدم فلنگ رو ببندم دستم و
گرفت و.....



#پارت 2

#رئیس مغرور من

به سمت خودش کشیدم که پرت شدم داخل بغلش چشمهام و بسته بودم که با صدای خماری کشیده گفت:

_توله سگ گوه خوردی با این سر و وضع اومدی کنار خیابون ایستادی تا هرزه گی کنی....

این چی داشت میگفت مرتیکه ی مست من و بایکی از دوست دختراش اشتباه گرفته از بوی گند الکل دهنش معلوم بود تا خر خره خورده و هیچی حالیش نیست با حرص چشمهام رو باز کردم تا چند فحش بارش کنم و حالش رو بگیرم که با دیدن دو تا چشم مشکی جذاب که در اثر خوردن مشروب قرمز و تبار شده بود خشکم زد
نفسم برید چقدر جذاب بود

مخصوصا چشمهای قرمز و تب دارش و صدای بم و گرفته اش خشک شده بهش خیره شده بودم و توانایی حرف زدن نداشتم انقدر جذاب و خوشتیپ بود که برای ثانیه ای حتی نفس کشیدن هم یادم رفت
من و به سمت ماشین برد وقتی در ماشین و باز کرد تازه به خودم اومدم و شروع کردم به جفتک انداختن که در ماشین و قفل کرد و خودش اومد پشت فرمون نشست

با ترس داد زدم

_کمک یکی کمک کنه

_خفه شو

با شنیدن صدای دورگه شده ی خشن و مردونه اش برای یک لحظه حس کردم از ترس نفسم بند اومد منی که همیشه زبونم دراز بود و تو هیچ کل کل و بحثی کم نمیآوردم حالا از شنیدن صدای داد یه پسر مست ترسیده بودم
_تو رو خدا بزار برم

پوزخندی زد و با صدای بم شده اش گفت:

_بزارم بری؟! جرت میدم تا بفهمی هیچوقت نمیتونی آریا رو بازی بدی
اومدی تن فروشی میکنی تو خیابون جندگی میکنی خودم جرت میدم تا
هیچوقت هوس هرزه گی و خیانت کردن به آریا تو سرت نیاد

با ترس بریده بریده گفتم:

_چی داری میگی تو اشتباه گرفتی

_ببر صدات و تا خودم نبریدم

ساکت شدم از شدت ترس داشتم میلرزیدم

با ایستادن ماشین نگاهم به خونه ای افتاد که از دور نماش شبیه قصر بود با
ریموت در خونه رو باز کرد و ماشین برد داخل دیگه اشکم در اومده بود
عجب غلطی کردم با این مرتیکه ی مست دهن به دهن گذاشتم
از ماشین پیاده شد و اومد سمتم و دستم و گرفت.....



#پارت_3

#رئیس_مغرور_من

با ترس داد زدم:

_داری چه غلطی میکنی ولم کن

من و انداخت رو دوشش و حرکت کرد با اینکه مست بود اما معلوم بود خیلی زور داره هر چی جفتک انداختم و با مشت بهش کوبیدم جیغ زدم داد و بیداد کردم فایده ای نداشت دیگه ناامید شده بودم و دست از تقلا کردن برداشته بودم

وقتی من و از روی دوشش روی زمین گذاشت تازه نگاهم به خونه ای که من و داخلش آورده بود افتاد خونه نبود که یه قصر بود خیلی زیبا بود جوری که هر کسی برای اولین بار میدیدش جذبش میشد مخصوصا کسی مثل من که تا حالا از این خونه ها ندیده بود اما فعلا وقت اینکارا نبود باید خودم رو نجات میدادم

تا اومدم فرار کنم بازوم و گرفت و جوری محکم کشید که پرت شدم داخل بغلش یقه ی لباسش رو گرفتم محکم تا از افتادنم جلوگیری کنم کمرم و محکم چنگ زد که آخ آرومی گفتم

با چشمهای خمارش زل زد به چشمهای پر از ترس و وحشت زده ام پوزخندی روی لبهای قلوه ایش نشست با صدای خماری کشیده گفت:

__هرزه فکر کردی من میزارم هر غلطی خواستی بکنی بعدش بری با اون مرتیکه بخوابی و باهاش فرار کنی آره دوتاتون رو جر میدم نمیزارم باهاش فرار کنی فهمیدی تو مال منی !!!

متعجب با چشمهای گشاد شده بهش خیره شده بودم انگاری واقعا من و با یکی از دوست دخترش اشتباهی گرفته یعنی راجب کی داشت اینجوری حرف میزد خوش به حال اون دختری که همچین مردی دوستش داشته ولی خیلی بی لیاقت بوده که بهش خیانت کرده

__من دوستت داشتم میدونی با چند نفر خوابیدم تا تو رو یادم بره میدونی چقدر سر کوفت خوردم از اینکه عاشق هرزه ای مثل تو بودم تو زن من بودی چجوری تونستی با اون مرتیکه بری جرت میدم تا دیگه از این گوه خوریا نکنی

یعنی زن داشته و ترکش کرده الان من و با زنش اشتباهی گرفته با قرار گرفتن دستش روی باسنم و فشاری که داد تازه به خودم اومدم به چشمهای قرمز و خمار شده اش ک در اثر مستی جذاب تر شده بود خیره شدم و گفتم: __داری چیکار میکنی ولم کن من و اشتباه گرفتی !!!



#پارت_4

#رئیس_مغرور_من

انگار صدام رو اصلا نمیشنید بدون توجه به داد و بیدا هام من و باز هم روی دوشش انداخت و حرکت کرد انگار تازه مغزم شروع به کار کرده بود شروع کردم به جفتک انداختن و داد زدن ولی انگار فایده ای نداشت و اینجا کسی صدام رو نمیشنید

با احساس فرود اومدن روی تخت تا خواستم نیم خیز بشم روم خیمه زد و با چشمهای خمار و وحشیش بهم خیره شد با صدایی که از شدت ترس لرزون شده بود نالیدم:

تو رو خدا بزار من برم اشتباه گرفتی من و...

با صدای کشیده ای خشدار در گوشم زمزمه کرد:

_کجا بزارم بری توله سگ تو زن منی مال منی حق منی

دستش که روی رون پام نشست نفسم رفت دستش و ماهرانه روی پوست تنم میکشید داشتم تحریک میشدم از حس دست های گرمش روی تنم تا حالا با هیچ مردی دوست نبودم و انقدر نزدیک نبودم کسی جرئت نزدیک شدن رو هم بهم نداشت و حالا این مرد

با عجز نالیدم

_ولم کن تو رو خدا

دستش و زیر لباسم برد و کشید پایین بوسه ای روی قفسه ی سینم زد و زمزمه وار کنار گوشم گفت:

وقتشه خانوم خودم بشی خانومم نمیزارم با اون بری....

و بدون توجه به تقلاهاام لباس هام رو در آورد و کار خودش رو کرد و من
و از دنیای دخترنم خارج کرد بدون هیچ محرمیتی تو مستی و به اجبار ...

* * * * *

نگاهی به مرد غریبه ای که خواب بود انداختم مردی که دیشب به بدترین
شکل من و از دنیای دخترنم خارج کرد و حالا راحت خوابیده بود قطره
اشکی روی گونم جاری شد

به سختی از روی تخت بلند شدم از شدت درد لبم و گاز گرفته بودم لباسام
رو که کنار تخت افتاده بود برداشتم و پوشیدم
و بدون اینکه سر و صدایی کنم از اون خونه ی نحس خارج شدم



#پارت_5

#رئیس_مغرور_من

با قدم های لرزون پام رو داخل کوچه گذاشتم نگاهی به کوچه ی درب و
داغون کثیف انداختم ما تو ی فقیرترین محله ی شهر زندگی میکردیم از وقتی
یادمه اینجا زندگی میکردیم من بابام خواهرم و برادرم و مادرم

@Vip_Roman

بابام شب تا صبح داشت کار میکرد اما باز هم نمیتونست اونطور ک باید
خرج خونه رو دربیاره من طرلان دختر بزرگشون بیست سالم بود
یه خواهر برادر کوچیک دوقلو هم داشتم سیاوش و ساناز که هشت سالشون
بود

مادرم یه مدت بود بیماری قلبی داشت و الان بیماریش بیشتر خودش و نشون
میداد قلب مریضش باید عمل میشد اما ما پولی نداشتیم پدرم هر چی کار
میکرد خرج دوا و دکتر مادرم میشد حتی پول برای غذا خوردن هم کم
میاوردیم

دیشب به اصرار دوستم پریا رفتم به یه مهمونی اونجا کلی آدم پولدار بودن
که دخترهای باکره رو میخریدن برای یه شب و کلی پول میدادن میخواستیم
خودم و بفروشم برای یه شب اما نتونستم ولی اون پسر با بیرحمی بهم
تجاوز کرد حالا جواب مادرم رو چی میدادم میگفتم اون دختر بانجابتت دیگه
دختر نیست تو یه شب نابود شد باید وانمود میکردم بازم به اینکه چیزی
نشده

در خونه ی قدیمی که داخلش زندگی میکردیم رو هل دادم و داخل خونه شدم

نگاهی به حیاط بزرگ انداختم که هر کدوم از همسایه ها مشغول کاری بودند
و صدای داد و بیداد بچه ها و مادرشون حیاطرو پر کرده بود یه حوض
کوچیک وسط حیاط بود که از صدقه سری همسایه ها بشدت کثیف شده بود
بیتفاوت به سمت خونه ی کوچیکمون که تو انباری پایین بود حرکت کردم
هی تو دختر؟!

با شنیدن صدای زهرا یکی از همسایه های فضول و بشدت چنندش و اعصاب
خوردن ایستادم و به سمتش برگشتم ابرویی بالا انداختم و طلبکار گفتم:

فرمایش؟!

پشت چشمی برام نازک کرد و با اون صدای جیغ جیغوش گفت:

_کجا بودی از دیشب تا حالا؟!

_به تو ربطی نداره نکنه مفتشی؟!

با چشمهای گرد شده بهم خیره شد و با صدای جیغ مانندی گفت:

_این چه وضع جواب دادن دختره ی سلیطه معلوم نیست از دیشب تا حالا زیر
کدوم پسری خوابیده که حالا اومده توپش پره

با شنیدن این حرفش به سمتش حمله ور شدم و با عصبانیت داد زدم:

_میکشمت زنیکه ی هرزه

_طرلان وایستا!!!



#پارت_6

#رئیس_مغرور_من

با شنیدن صدای بابا ایستادم به سمتش برگشتم مثل همیشه با صورت خشن و
یخ زده اش بهم خیره شد و با صدای همیشه بمش گفت

@Vip_Roman

__برو داخل خونه!

__اما....

وسط حرفم پرید

__طرلان

با شنیدن صدای خشن و محکمش ناخودآگاه چشمی زیر لب گفتم و سر به زیر به سمت خونه رفتم دیگه حرف هاشون رو نمیشنیدم اما میفهمیدم باز هم مثل همیشه داره پیش بابام عشوه خرکی میاد و همین هم داشت من و عصبی میکرد زهرا یکی از همسایه های فصولمون بود که از شوهرش جدا شده بود و دوتا پسر داشت از وقتی که یادم میاد مامانم مریض شده به هر بهونه ای به بابام میخواد خودش و نزدیک کنه

اما بابام عاشق مامانمه و هیچکس جز مامانم رو نمیبینه بابام خیلی خانواده ی پولداری داشته وقتی عاشق مامان که یه دختر پرورشگاهی میشه میخواد باهاش ازدواج کنه خانوادش بشدت مخالفت میکنند وقتی سر سختی پدرم رو میبینن میگن یا مادرم و فراموش کنه یا از ارث و خانوادش طرد میشه پدرم هم چون عاشق مادرم بود خانواده اش رو طرد کرد و با مادرم ازدواج کرد

کاش خانواده پدریم انقدر سنگدل نبودند

با رسیدن به کنار در اتاق انباری از افکارم خارج شدم پوفی کشیدم و نگاهم و به در رنگ و رو رفته ی اتاق دوختم و هلش دادم که باز شد نگاهی به اتاق کوچک انباری انداختم و آهی از سر درد کشیدم که صدای ناله مانند مامانم اومد

__طرلان دخترم تویی مادر؟!

__آره مامان

__چیشده بود بیرون صدای داد و بیداد میومد

@Vip_Roman

نفسم و با حرص دادم بیرون و در حالی که به سمت مامان که روی تشک
کهنه دراز کشیده بود میرفتم گفتم

__ باز اون زنیکه کند به اعصابم

__ دخترم اینجوری حرف نزن

__ اون زنیکه ی عوضی حقشه هی میخوام چیزی نگم هر بار پروتر میشه

روی زمین کنار مامان نشستم و بوسه ای روی دست های چروکیده اش زدم

که صدای باز شدن در اتاق اومد و پشت بندش صدای بابا

__ خانومم کجاست

نگاهی به مامان ک حالا با شنیدن صدای بابا لبخند روی لبهاش شکل گرفته
بود انداختم و شیطون گفتم:

__ نیست رفته بیرون مخ بزنه

مامان با شنیدن این حرف چشم غره ای بهم رفت که با صدای بلند شروع
کردم به خندیدن



#پارت_7

#رئیس_مغرور_من

امروز هم مثل همیشه یه روز کسل کننده ی دیگه در به در دنبال کار بودم اما
کو کار هر جا میرفتم پارتی بازی بود یا یه منشی میخواستن که همه جور
بهشون سرویس بده در اصل یکی رو میخواستن فقط بره تو تختشون
نمیدونستم دیگه چیکار کنم حتی حاضر بودم برم خونه ی بقیه کلفتی کنم اما
یه پولی دستم بیاد تا کمک دست پدرم باشم
ناامید داخل آگهی نگاهی انداختم با دیدن آگهی کار چشمهام برقی زد و نگاهم
و به آسمون دوختم و گفتم
_ایول خدا دمت گرم

* * * * *

با دیدن ساختمون بزرگ و شیک روبروم سوتی کشیدم عجب جایی بود
لامصب وقتی بیرونش این شکلی بود داخلش چی بود پس به سمت ورودی
ساختمون حرکت کردم و داخل شدم حالا باید میرفتم طبقه ی آخر دکمه ی
آسانسور رو زدم و منتظر موندم بعد از چند دقیقه اومد سوار شدم و شماره
طبقه ی آخر و زدم

داخل شرکت که شدم استرس گرفتم با دیدن منشی که پشت میز نشسته بود
لحظه ای نگاهم و دقیق بهش دوختم یه دختر خیلی خوشگل و جذاب با لباس
های شیک و آرایش ملیح روی صورتش ناخون های مانیکور زده
ناامید نگاهی به خودم انداختم لباس های کهنه و رنگ و رو رفته کفشی که
پاره شده بود

چهره ای رنگ پریده و بدون آرایش اصلا امیدی نداشتم که استخدام بشم

_خانوم کاری داشتید؟!

@Vip_Roman

با شنیدن صدای پر از ناز منشی سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم هول زده گفتم

_____ برای استخدام آگهی اومدم

نگاهی به از سر تا پا بهم انداخت و پوزخندی زد و گفت

_____ بفرمائید بشینید



#پارت_8

#رئیس_مغرور_من

تقریباً نیم ساعت بود که منتظر نشسته بودم دیگه خسته شده بودم معلوم بود
الکی بهم گفته بود منتظر بمونم چه شانسی داشتم اصلاً برای استخدام شدن
خواستم بلند بشم که صدای منشی بلند شد:

_____ برو داخل آقا حسام منتظرته

با استرس بلند شدم دستی به لباسم کشیدم و به سمت اتاقی که اشاره کرده
بود حرکت کردم از شدت استرس و دلشوره دلم داشت پیچ میخورد نمیدونستم
این دلشوره و استرس لعنتی چیه که مثل خوره افتاده بود به جونم کنار در

اتاق که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و تقه ای زدم صدایی نیومد در اتاق و باز
کردم و داخل شدم
_سلام

_سلام خانوم لطف کنید زودتر مدارکتون رو بدید
مدارکم رو بردم و بهش دادم بدون اینکه حتی سرش و بلند کنه مدارکم رو
گرفت و مشغول بررسی کردنش شد

چند سالتونه؟!

_بیست سالمه

مجردید یا متاهل؟!

_مجرد

سرش و بلند کرد و بهم خیره شد

زبان بلدید؟

_آره

بعد از کمی صحبت کردن لبخندی زد و گفت

_خوب اینارو امضا کنید از فردا شروع به کار میکنید

با شنیدن این حرفش چشمهام از خوشحالی برق زد تموم چیزایی ک گفت رو
امضا کردم

نگاهم و بهش دوختم و با خوشحالی گفتم

_ممنونم

با گفتن بالاجازه از اتاقش رفتم بیرون که صدای منشی باعث شد وایستم

استخدام شدی؟!

با چشمهایی ک برق میزد بهش خیره شدم و گفتم

_آره

@Vip_Roman

پوزخندی زد و گفت

_____ زیاد خوشحال نباش رئیس هنوز نیومده بیاد تو رو ببینه نمیزاره بمونی

و نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت ک متعجب گفتم

_____ مگه ایشون رئیس نبودند؟!

_____ نه معاون رئیس بودند

با بیرون اومدن کسی که حالا فهمیده بودم معاون رئیس شرکت از اتاق منشی ساکت شد و بلند شد من هم دیگه حرفی نزدم و به سمت بیرون حرکت کردم
نمیدونستم قراره زندگیم تو این شرکت کلی تغییر پیدا کنه



#پارت_9

#رئیس_مغرور_من

با شادی به سمت خونه حرکت کردم حتما بابا و مامان خیلی خوشحال میشدند بفهمند من یه کار پیدا کردم حالا با این کار که حقوق خوبی هم داشت میتونستم به بابام کمک کنم و کمک خرجی باشم میتونستم برای داداشم کیف و کفش نو بخرم خواهرم میتونست با شکم سیر بخوابه مامانم رو هم عمل میکردیم لبخندی از فکرام روی لبهام نشست

@Vip_Roman

تقریباً ساعت ده شب بود که رسیدم داخل کوچه که شدم به سمت خونه حرکت کردم که صدای سعید یکی از پسرای لات محل بلند شد
_جوون کجا خوشگله بیا امشب و در خدمت باشیم قول میدم خوش بگذره پشت بند این حرفش با دوست های لات و بی سر و پاش شروع کردند به خندیدن به سمتش برگشتم و با تنفر بهش خیره شدم و گفتم
_در خدمت ننت باش بیشتر خوش میگذره

از جاش بلند شد و با صدای زمختش گفت
_چی گفتی زنیکه ی هرزه
با اینکه ترسیده بودم ولی کم نیاوردم و بدون اینکه نشون بدم ترسیدم بهش خیره شدم و با حرص گفتم
_هرزه اونیه که تو رو زائیده
_میکشمت زنیکه ی پتیاره

به سمتم هجوم آورد و دستش بالا رفت
که دستی تو هوا دستش رو گرفت با تعجب به بابا خیره شده بودم که با خشم غرید

_همین الان گورت و گم میکنی سعید دفعه ی آخریه ک سر راه دخترم سبز میشی و میخوای دست روش بلند کنی دفعه ی بعدی کاری میکنم جرئت نکنی حتی از خونه بیای بیرون فهمیدی؟!

سعید با ترس سری تکون داد ک بابا دستش و ول کرد و سعید هم از فرصت استفاده کرد و فرار کرد نگاهم و به بابام دوختم که صورتش از عصبانیت قرمز شده بود تو این محل همه از بابام حساب میبردن چهره ی خیلی خشن و

سردی داشت و وقتی هم عصبی شد ترسناکتر میشد که حتی منی که زبونم
شهره ی خاص و عام بود و جلوی هیچکس کم نمیآوردم جلوی بابام موش
میشدم

چون واقعا وقتی عصبی میشد خیلی ترسناک میشد
بدون اینکه حتی نگاهم کنه با صدای خشن و سرش گفت

_برو خونه

_بابا من

حرفم و قطع کرد و خشن گفت

_گفتم خونه

باشه ای گفتم و به سمت خونه حرکت کردم.....



#پارت_10

#رئیس_مغرور_من

_باز چیکار کردی ترسیدی؟!

با حرص گفتم

__مامان من کاری نکردم

تک خنده ای کرد و گفت

__من بزرگت کردم بچه به من دروغ نگو پشت چشمی نازک کردم و تموم
اتفاقات رو بدون اینکه سانسور کنم براش تعریف کردم که دستش و محکم
روی پیشونیش کوبید و گفت

__خدا مرگم بده چیکار کردی تو دختر حتما الان بابات خیلی عصبیه

با شنیدن این حرف مامان رنگ از صورتم پرید از تنها کسی که تو زندگیم
میترسیدم بابا بود و ازش حساب میبردم مظلوم به مامان خیره شدم که گفت

__چشمهات و اون شکلی نکن به من ربطی نداره

__مامان

شونه ای بالا انداخت که نفسم و با حرص بیرون دادم با شنیدن صدای باز
شدن در انباری مظلوم کنار مامان نشستم که صدای قدم های بابا اومد

و صدایش بلند شد

__طرلان

__جانم بابا

با شنیدن صدام به سمت برگشت نگاهش سرد بود و خشن هنوز هم انگار
عصبی بود و این داشت من و میترسوند آب دهنم رو به سختی قورت دادم که
صدای بابا بلند شد:

__مگه بهت نگفتم با اون لات های بی سر و پا دهن به دهن نزار؟!!

__بابا من

حرفم قطع کرد و داد زد

__گفتم یا نگفتم

چشمهام رو باز و بسته کردم و گفتم

__گفتید

نفس عمیقی کشید انگار سعی میکرد خودش و کنترل کنه بعد از چند ثانیه که گذشت گفت

چرا باهاشون کلکل کردی پس؟!_

لب گزیدم الان چی باید میگفتم هر چی میگفتم بابا بیشتر از قبل عصبی میشد لعنت به امشب که میخواستم بابا رو خوشحال کنم اما فقط عصبی و ناراحتش کردم

معذرت میخوام

عصبی لبخندی زد و خواست چیزی بگه که صدای مامان بلند شد

سیاوش

با شنیدن صدای مامان بابا به سمتش برگشت و گفت

بله؟!_

ببخشش دیگه تکرار نمیشه

با شنیدن این حرف مامان بابا نگاهش و بهم دوخت که چهره ام رو مظلوم کردم و بهش خیره شدم ک گفت

فقط یکبار دیگه این رفتار و ازت ببینم نمیزارم پات و از خونه بزاری بیرون فهمیدی؟!_

با شنیدن این حرف چشمهام برق زد و با خوشحالی گفتم

آره



☆ ازدواج صوری ☆:



#پارت_11

#رئیس_مغرور_من

بابا حالا انگار آرومتر شده بود اومد و کنار مامان نشست و با عشق بغلش کرد بوسه ای رو سرش نشوند که با حسودی گفتم

_کاش یکی هم ما اینجوری بغل کنه

صدای خنده ی بابا بلند شد که مامان گفت

_دختر تو چقدر حسودی

شونه ای بالا انداختم

_بابا

با شنیدن صدای ساناز بابا نگاهش و بهش دوخت و لبخند مهربونی زد و گفت

_جانم دخترم؟!!

ساناز من من کرد و با خجالت گفت

_کفش داداش پاره شده پاهاش زخم شده اون نمیخواست من به شما بگم گفت بابا پول نداره میشه دیگه به جای پول تو جیبی دادن به من جمع کنید و برای داداشم کفش بخرید

با شنیدن این حرفش که مظلومانه داشت میگفت سوزش اشک رو داخل چشمهام حس کردم نگاهی به بابا انداختم که صورتش گر گرفته بود و دستاش رو مشت کرده بود انگار براش خیلی سخت بود شنیدن این حرف لبخند تلخی زد و گفت

_حتما فردا براش میخرم دخترم

_راست میگی بابایی؟!!

@Vip_Roman

___آره دخترم

ساناز با خوشحالی به سمت بابا رفت و محکم بغلش کرد با دیدن این صحنه
چونم لرزید به سختی جلوی خودم و گرفته بودم و سعی میکردم بغضم رو
فرو ببرم نگاهم به مامان افتاد ک اونم مثل من سعی میکرد گریه نکنه
بغضم رو فرو بردم و گفتم

___یه خبر خیلی خوش دارم یادم رفته بود بگم

بابا ساناز رو از خودش جدا کرد و به سمتم برگشت و گفت

___خیر باشه بگو چه خبری دخترم

___کار پیدا کردم

و با لبخند دندون نمایی به بابا خیره شدم که به طرز عجیبی اخماش رو تو هم
کرد و گفت

___چه کاری اونوقت؟!

با دیدن اخماش لبخند روی لبم ماسید لب تر کردم و گفتم

___تو یه شرکت منشی مخصوص رئیس شرکت شدم یعنی باید همه جا
همراهش برم تو جلسه ها و مسافرت ها

___کدوم شرکت؟!

___شرکت مهین بانو

___چی؟!

با دیدن صورت درهم و گرفته ی بابا نگران گفتم

___بابا خوبی؟!

___خوبم

بعد از گفتن این حرف بدون اینکه بهم تبریک بگه یا حتی چیزی بگه از اتاق
رفت بیرون و....



#پارت_12

#رئیس_مغرور_من

صبح شده بود بعد از اینکه صبحانه خوردم آماده شدم و از خونه زدم بیرون
به سمت شرکت حرکت کردم پول تاکسی رو نداشتم باید با اتوبوس میرفتم یکم
طول میکشید اما سر وقت میرسیدم

* * * * *

نفس عمیقی کشیدم و داخل شرکت شدم طبق گفته های منشی رئیس یه مرد
خشن و بداخلاق بود که بیشتر شبیه گودزیلا بود تا آدم خیلی کنجکاو بودم تا
این پسر ی از خود راضی رو ببینم جوری که همه ی شرکت ازش میترسیدن
کنجکاو بودم ببینمش البته یکم میترسیدم اما نه زیاد

صدای بد اخلاق منشی بلند شد

_طِـرَـلَـان!؟

_بله!؟

پشت چشمی برام نازک کرد و با صدای نازک و جیغ جیغوش گفت

_رئیس منتظرته برو داخل

@Vip_Roman

به سمت اتاق حرکت کردم نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در اتاق زدم
صدایی نیومد در و باز کردم و داخل شدم لبخند دندون نمایی زدم و گفتم
__سلام رئیس

سرش و بلند کرد با دیدن چهره ی آشنایی که دیدم خشک شده بهش خیره
شده بودم کسی که اون شب بهم تجاوز کرد و به بدترین شکل ممکن تو
مستی دخترانگیم رو ازم گرفت حالا روبروم بود اونم به عنوان رئیس
با صدایی که زور شنیده میشد زمزمه کردم
__عوضی

با چهره ی سرد و بی روحش بهم خیره شده بود جوری وانمود میکرد انگار
من و نمیشناخت
__میتونی کارت و شروع کنی

شاید هم واقعا من و یادش نمیومد اون شب مست بود و تو مستی من و با
زنش اشتباه گرفته بود و بهم تجاوز کرد لعنتی با یاد آوریش دلم میخواست
خر خره ی این مرتیکه رو بچسپم
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم و کنترل کنم با صدای گرفته ای گفتم
__باید چیکار کنم؟!

پوزخندی زد و گفت

__میبینم منشی من خنگ هم هست

خواستم خنگ عمته مرتیکه ی جاکش اما به جاش لبخندی زدم و گفتم

__نه به جای صدای شما صدای ویز ویز شنیدم برا همین متوجه نشدم چی
گفتید

با شنیدن این حرفم فکر میکردم الان که عصبانی بشه اما برعکس تصورم از
روی میزش بلند شد اومد و روبروم ایستاد با چشمهای مشکی و خمارش که
جذاب ترش کرده بود به چشمهام خیره شد یه قدم دیگه به سمتم اومد که
ناخودآگاه یه قدم به عقب رفتم ابرویی بالا انداخت و باز هم یه قدم به جلو

اومد که من هم یه عقب رفتم که کامل به دیوار چسپیدم دو دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت

با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم

برو عقب داری چیکار میکنی؟!

سرش و خم کرد و کنار گوشم با صدای کشیده ای گفت

هنوزم مزه ات زیر دندونمه!!!!!!

با شنیدن این حرفش حس کردم برای یه لحظه روح از تنم خارج شد بهت زده به چشمهای سردش خیره شده بودم که در اتاق باز شد و.....



#پارت_13

#رئیس_مغرور_من

صدای شکه ی منشی بلند شد

آقا آریا من میخواستم....

رئیس که حالا فهمیده بودم اسمش آریا حرفش و قطع کرد و با صدای خونسردی که آدم رو میترسوند گفت

@Vip_Roman

__کی به شما اجازه داد بیاید داخل اتاق؟!__

با پرسیدن این سئوالش نگاهم به سمت منشی رفت از صورت رنگ پریده اش معلوم بود که ترسیده با صدایی که به وضوح داشت میلرزید با التماس گفت

__تو رو خدا ببخشید اشتباه کردم

دیدن صورت ترسیده و صدای پر از التماس منشی باعث شد کنجکاو بهشون خیره بشم چرا منشی انقدر از این گودزیلا میترسید پوزخندی زدم و به خودم گفتم با اون همه اخمی که این گودزیلای وحشی متجاوز کرده هم باید بترسه

__اخراجی

صدای التماس منشی بلند شد

__آقا آریا تو رو خدا ببخشید من به این کار احتیاج دارم غلط کردم آقا آریا تو رو خدا

آریا با لحن ترسناکی گفت

__وسایلت رو جمع میکنی و میری اومدم ببینم هنوز هم هستی برات خیلی بد میشه

منشی بدون اینکه حرفی بزنه از اتاق رفت بیرون با بیرون رفتنش اومدم فلنگ ببندم و برم

__خوب پس من مزاحم نمیشم روز خوش

تا دستم رفت روی دستیگره بازوم رو گرفت و با صدای خشدار شده در عین حال ترسناکی گفت

__وایستا باید بریم

__کجا؟!__

نگاهی بهم انداخت که از سئوالی که پرسیده بودم منصرف شدم

به سمت میزش رفت و وسایلش رو برداشت و از اتاق رفت بیرون منم مثل
یه جوجه که دنبال مادرش حرکت میکنه دنبالش حرکت کردم از شرکت خارج
شدیم نگهبان ماشین رو جلوی در شرکت آورده بود

سوارش ماشین مدل بالاش شدیم با ژست خاص و جذابی پشت رل نشست و
داشت با سرعت رانندگی میکرد از بچگی عاشق سرعت و هیجان بودم
لبخندی روی لبهام نشست و نگاهم و به نیم رخ جذاب آریا دوختم که تو
رانندگی خوشگلتر شدا بود

لعنتی من داشتم چی میگفتم این پسره ی کثافت بهم تجاوز کرده بود اما هیچ
حس بدی بهش نداشتم چرا ازش متنفر نشده بودم لعنتی من چرا اینجوری
شده بودم

_____تموم نشد؟!_____

گیج گفتم

_____چی؟!_____

_____دید زدن من_____

با شنیدن این حرفش از عصبانیت و حرص حس کردم صورتم قرمز شد با
حرص گفتم

_____من به تو نگاه نمیکردم داشتم بیرون و نگاه میکردم

نگاه کوتاهی بهم انداخت و سرش و برگردوند پوزخندی زد و گفت

_____آره معلومه_____

از حرص محکم به صندلی تکیه دادم و سرم و چرخوندم لعنتی من چم شده
بود چرا همش به این کوه یخ خیره میشدم





#پارت_14

#رئیس_مغرور_من

با ایستادن ماشین چشمهام رو باز کردم و با صدای گرفته ناشی از خواب گفتم
_رسیدیم

بدون اینکه حرفی بزنه پیاده شد انگار لال بود یا زورش میومد جواب بده
پسره ی پفیوز با غیض از ماشین پیاده شدم با دیدن باغ بزرگ و پروم که یه
عمارت خیلی بزرگ داخلش بود و کلی نگهبان اطرافش بودند برای چند لحظه
بهت زده سر جام ایستاده بودم و به اطراف نگاه میکردم
_به چی خیره شدی زود باش حرکت کن

با شنیدن صدای آریا انگار تازه به خودم اومدم نگاهم و بهش دوختم و گفتم
_باشه

دنبالش حرکت کردم اما ترسیده بودم از دیدن اون همه مرد هیکلی که اسلحه
به دست ایستاده بودند این پسره معلوم نبود چیکاره است با رسیدن به در
ورودی اصلی در خود به خود باز شد و آریا داخل شد من هم شتاب زده
دنبالش حرکت کردم

یه زن مسن تپل با چهره ی خوشگل و زیبا با عجله به سمتمون اومد و رو
به آریا گفت

_سلام آقا خوبید

آریا بدون اینکه جواب سلامش رو بده گفت

_آقاجون کجاست!؟

@Vip_Roman

داخل اتاقشون اقا

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت

همینجا بمون

باشه

با رفتنش به سمت زن برگشتم و لبخند دندون نمایی زدم که تموم ردیف
دندون هام رو به نمایش گذاشتم و دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم

سلام من طرلان هستم منشی آقا آریا

لبخند مهربونی زد و گفت

سلام منم کوکب هستم خدمتکار آقا

خوشبختم



#پارت_15

#رئیس_مغرور_من

چند ساعت گذشته بود و آریا هنوز نیومده بود منم داخل سالن نشسته بود و تا میتونستم داشتم میخوردم و اطراف رو دید میزدم عجب خونه ای داشتن خدایی! خونه نبود که قصری بود برای خودش

__ این دختره کیه؟! __

با شنیدن صدای محکم زنونه ای سرم و چرخوندم به سمتش یه زن تقریباً چهل ساله که بهش میخورد باشه کت دامن شیکی پوشیده بود با آرایش ملایمی روی صورتش که خیلی زیبا شده بود برای چند دقیقه محو صورتش شده بودم که صدای کوکب خانوم اومد

__ دخترم خانوم با شما هستن!!! __

بلند شدم و بروش ایستادم نگاهم و به چشم های آرایش کرده اش دوختم و گفتم

__ سلام من منشی آقا آریا هستم

نگاهی به سر تا پام انداخت و بدون اینکه جوابم رو بده رو به کوکب گفت
__ بهش بگو کنار در منتظر وایسته تا آریا بیاد نه اینجا بشینه و مشغول خوردن باشه فهمیدی؟! __

کوکب با ترس گفت

__ چشم خانوم

با چشمهای گرد شده بهش خیره شده بودم اصلاً من و آدم حساب کرد جوری گفت بلند بشه و منتظر بمونه انگار من کلفت یا گدام

از شدت عصبانیت خون داشت خونم و میخورد با خشم خم شدم و کیفم رو از روی مبل چنگ زدم و به سمت بیرون حرکت کردم حتی یه لحظه دیگه هم نمیخواستم داخل این خونه بمونم

شعور برخورد با مهمون رو که نداشتن هیچ جوری رفتار میکردند انگار بقیه برده اشون هستند پولدار های نجسپ از خودراضی

__ کجا؟! __

با شنیدن صدای بم و سرد آریا ک از پشت سرم بلند شد ایستادم بدون اینکه
به سمتش برگردم با حرص داد زدم

_____قبرستون

و هنوز قدم دومم رو برنداشته بودم که دستی بازوم رو گرفت و محکم فشار
داد جوری ک صدای آخم بلند شد و اشک داخل چشمهام جمع شد
من و به سمت خودش چرخوند که چشمهای اشکیم رو بهش دوختم و با درد
گفتم

_____داری چیکار میکنی وحشی!!!!

نگاهش رو روی صورتم چرخوند نگاهش سر خورد روی لبهام که فکر
کردم الان بازم مثل قبل خم میشه و میبوسمت اما برعکس تصورم
بازوم رو ول کرد چون توقع اینکار رو ازش نداشتم
پرت شدم روی زمین و رسماً به گریه افتادم که صدای سرد و یخ زده اش
بلند شد

_____دفعه آخرت باشه این شکلی با من حرف میزنی فهمیدی دفعه ی دیگه این
شکلی باهات حرف نمیزنم

و بدون توجه به من ک روی زمین افتاده بودم و از شدت درد دستم و حقارت
داشتم گریه میکردم حرکت کرد و با سنگدلی گفت

_____بریم

به سختی از روی زمین بلند شدم و اشکهام و پاک کردم و خواستم دنبالش
حرکت کنم که نگاهم به همون خانوم افتاد که داشت سرد و بیتفاوت بهم نگاه
میکرد

نگاهم و ازش گرفتم و دنبال آریا حرکت کردم





#پارت_16

#رئیس_مغرور_من

چند روز از کار کردنم داخل شرکت میگذشت من هم طبق معمول یا در حال کل کل کردن با اون رئیس مغرور زورگو بودم یا هم تو شرکت انقدر کارم سرم میریخت که حتی لحظه ای وقت برای سر خاروندن هم پیدا نمیکردم
_طرلان جون

با شنیدن صدای چندی یکی از کارکنان مرد این شرکت ک تو پخش حسابداری مشغول کار بود و چشمش بد جوری من و گرفته بود به عقب برگشتم و با صدای سردی گفتم

_بله آقای صفوی!؟

عمدا گفتم آقای صفوی تا بفهمه نباید من و این شکلی صدا کنه مرتیکه ی جاکش انگار من دختر خالشم میگه طرلان جون شیطون میگه همچین برینم به هیکلش ک دیگه حتی اسم من و هم یادش بره

_بریم نهار خوری!؟

لبخند پر از حرصی زدم و گفتم

_ممنون من خوردم شما بفرمائید

با چشمهای هیزش بهم خیره شد و گفت

_ولی ترلان جون تو ک چیزی نخوردی تمام مدت داشتی کار میکردی

نه انگار این زبون آدمیزاد حالیش نبود حتما باید قشنگ میریدم به هیکلش و میشستمش میزاشتمش کنار قبل از اینکه دهن باز کنم حرف بارش کنم صدای سرد و بم آریا از پشت سرم بلند شد

_____ صفوی

صفوی با شنیدن صدای رئیس به سمتش برگشت و با جاپلوسی خم شد و گفت

_____ بله رئیس

_____ برو پیش میعاد باهات تسویه حساب کنه

صفوی با شنیدن این حرف بهت زده گفت

_____ یعنی چی آقا؟!

آریا ابرویی بالا انداخت و با ژست جذابی ک ایستاده بود بهش خیره شد و گفت

_____ یعنی اینکه اخراجی

صفوی با التماس گفت

_____ چرا آقا مگه خطایی از من سر زده تو این مدت

آریا با لحن ترسناکی گفت

_____ همین که تا الان گذاشتم زنده بمونی خودش خلیه زود باش برو

صفوی نمیدونم چرا دیگه چیزی نگفت و با ترس نگاهی به آریا انداخت و رفت

با رفتنش آریا بدون اینکه حتی بهم نگاه کنه با لحن دستوری گفت

_____ بیا اتاقم

انگار همه اینجا مریض بودن مرتیکه ی روانی در حالی ک داشتم زیر لب غر میزدم و فحشش میدادم به سمت اتاقش رفتم با دیدن در بسته ی اتاقش نفسم و پر از حرص بیرون دادم واقعا این آدم تعادل روانی نداشت و مریض بود

تقه ای زدم که صدایی نیومد در اتاق و باز کردم و داخل شدم ولی خبری از آریا نبود با چشمهای گرد شده به سمت میز رفتم پس کجا بود!

من خودم دیدم اون اومد داخل اتاق نکنه توهم زده بودم به عقب برگشتم تا از اتاق برم بیرون که به جسمی برخورد کردم و صدای جیغم مصادف شد با قرار گرفتن لبهای گرمی روی لبهام و دستی ک دور کمرم پیچیده شد با چشمهای گشاد شده به کسی ک داشت خشن لبهام و گاز میگرفت و میبوسید خیره شده بودم ک



#پارت_17

#رئیس_مغرور_من

زبونش و روی لبهام کشید و ازم جدا شد هنوز خشک شده سر جام ایستاده بودم

بهت زده دستم و روی لبهام گذاشتم هنوز حس گرمی لبهاش رو روی لبهام حس میکردم از وقتی یادمه هیچوقت حتی دوست پسر نداشتم یا کسی که انقدر بهم نزدیک بشه و به خودش جرئت بده من و ببوسه

اون چجوری جرئت کرده بود من و ببوسه!

__چیه خوست اومده خانوم کوچولو رفتی تو حس نوچ نوچ اما این فقط یه تنبیه کوچولو بود

@Vip_Roman

بلاخره با شنیدن صداش از بهت در اومدم و با حرص و عصبانیت بهش
خیره شدم و غریدم

__تو چجوری جرئت میکنی راه به راه من و ببوسی تو فکر کردی چیکاره ی
منی دوست پسرمی یا نامزدمی یا فکر کردی شوهرمی؟!
خونسرد گفتم

__من صاحب تو هستم!

با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم چقدر پرو بود این مرد فکر کرده کیه
ک به من میگه صاحبتم انگار لباس یا ساعت چیزی باشم ک میگه صاحبتم
با حرص گفتم

__تو تو تو.....

__من چی انگار هنوز تو خماری اون بوسه هستی ک زبونت بند اومده

بعد از گفتن حرفش پوزخندی بهم زد و به سمت میزش رفت که حس کردم
تموم صورتم گر گرفته از عصبانیت با خشم بهش خیره شده بودم ک صدای
سردش بلند شد

__حق نداری تو شرکت با کارمند های مرد لاس بزنی!

چشمهام با شنیدن این حرفش گرد شد و بهت زده گفتم

__چی؟!

__یکبار خیلی واضح حرفم و زدم فکر نمیکنم کر باشی ک حرفم رو نشنیده
باشی فقط کافیه به حرفی ک زدم گوش نکنی اون وقت ک زندگیت رو جهنم
میکنم

دیگه واقعا نمیتونستم ساکت بمونم در برابر حرف هاش اون فکر کرده کیه
چیکاره منه که جرئت کرده این جوری با من حرف بزنه و هر کاری دلش
خواست انجام بده و من هم در برابر تموم کاراش ساکت باشم و حرفی نزنم با
خشم به صورتش خیره شدم و گفتم:

__تو فکر کردی کی هستی ک هر جوری دلت خواست با من صحبت میکنی و
راه به راه من و میبوسی تو جز یه متجاوز مست و لااوبالی فکر کردی کی

هستی هان تویی ک حتی زنت هم تو رو خواسته و ترک کرده با یکی دیگه
رفته

_خفه شو!

با دادی ک زد ساکت شدم نگاهم ک به صورتش افتاد رنگ از صورتم پرید و
با ترس بهش خیره شدم صورتش از عصبانیت قرمز شده بود و رگ گردنش
برآمده با چشمهایی ک رگه های قرمز داخلش معلوم بود

با ترس آب دهنم و به سختی فرو بردم و سعی کردم خودم نبازم نگاهش
وحشتناک ترسناک بود

با ایستادنش رسماً فاتحه ام رو خوندم



#پارت_18

#رئیس_مغرور_من

با هر قدمی ک به سمتم برمیداشت کوبش قلبم شدید تر میشد از ترس داشتم
به خودم میلرزیدم اما ظاهر خونسردی به خودم گرفته بود وقتی تو یک قدمیم
ایستاد بی هوا فکم و گرفت ک از شدت درد گفتم

_آخ

با شنیدن صدای آخم فشار دستش رو بیشتر کرد ک اشک داخل چشمهام جمع شد با درد گفتم

__فکم و ول کن دیوونه داری چه غلطی میکنی تو!

با عصبانیت خم شد روی صورتم و با خشم زمزمه کرد

__تا حالا هیچکس جرئت نداشته با من اینجوری حرف بزنه !

میخواستم بگیرم قشنگ برینم بهش اما فعلا باید سکوت میکردم تا فکم رو ول کنه چون از شدت دردش صورتم درهم شده بود و داشت کم کم گریه ام میگرفت با حرص گفتم

__ولم کن

با لحن ترسناکی گفت

__میدونی من با آدمایی مثل تو چیکار میکنم

سئوالی و پر از ترس به چشمهای قرمزش ک حالا ترسناک تر از همیشه شده بود خیره شدم ک بریده بریده گفت

__زننده زننده دفنش میکنم!

با شنیدن این حرفش حس کردم رنگم پرید نگاهی به صورتم انداخت پوزخندی زد و فکم و ول کرد و محکم پرتم کرد روی زمین با درد بهش خیره شده بودم ک حقارت آمیز بهم یه نگاه انداخت و گفت

__حدت رو بدون دفعه ی بعدی اینجوری باهات رفتار نمیکنم فهمیدی؟!

با ترس سرم و تکون دادم

ک سری تکون داد و گفت

__حالا گورت و گم کن از جلوی چشمهام

با درد حقارت و دستم به سختی از روی زمین بلند شدم و از اتاقش خارج شدم ک صدای معاونش حسام اومد

__طرلان خانوم خوبید؟!

با دیدن نگاه نگرانیش لبخند مصنوعی زدم اشکام و پاک کردم گفتم

_____ ممنون من خوبم

مشکوک نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت

_____ مطمئنی

تا خواستم جوابش رو در اتاق رئیس به شدت باز شد و صدای خشن آریا بلند شد

_____ حسام بیا داخل

حسام نگاهی بهم انداخت و رو به آریا گفت

_____ شما مطمئنید خوبید؟!

با صدایی ک سعی میکردم نلرزه گفتم

_____ آره

سری تگون داد و داخل اتاق آریا رفتند به سمت اتاقی ک آریا بهم داده بود
رفتم کیفم و برداشتم و بدون اینکه خبر بدم از شرکت زدم بیرون حالم اصلا
خوب نبود اون عوضی یه مریض روانی بود ک فقط با خشونت و تحقیر من
داشت خودش و ارضا میکرد کثافت لجن!



#پارت_19

#رئیس_مغرور_من

شب شده بود از شدت ترس و سرما داشتم میلرزیدم خیابون ها تاریک بود و هیچکس نبود تو این هوای سرد حتی یه تاکسی هم رد نمیشد اگرچه رد هم میشد پولی نداشتم سوارش بشم لعنت بهت آریا حالا باید چه غلطی میکردم لباس کهنه و نازکی ک تنم بود باعث شده بود بیشتر لرز کنم تو این هوای سرد دستم و محکم دورم پیچیدم و قدم هام رو تند تر کردم

صدای بوق ماشینی از پشت سرم اومد و پشت بندش صدای پسری بلند شد
_خانوم خوشگله بیا سوار شو بهت خوش میگذره

بدون اینکه بهشون توجه کنم به راهم ادامه دادم میدونستم کلکل کردن با یه مشت لااوبالی سر انجام خوبی نداره و این وقت شب ک هیچکس نیست یه بلایی سرم میارند پس بدون اینکه به متلک هاشون و حرف هاشون توجه کنم با سرعت بیشتری قدم برداشتم
اما مگه دست بردار بودند

_خانوم خوشگله بیا سوار شو ناز نکن!
کلافه ایستادم به سمتشون برگشتم و داد زدم
_مزاحم نشید آقا

_جووون عجب صدایی داری هرزه خانوم!
با شنیدن کلمه ی هرزه چشمهام گرد شد این چی داشت میگفت به من میگفت هرزه طبق عادت همیشگیم با چشمهایی ک حالا گرد شده بود بهش خیره شدم و گفتم

_با منی؟!
قهقه ای زد و گفت

_آره جیگر با خودتم
با حرص داد زدم

_جیگر عمته مرتیکه ی کثافت گمشو مزاحم نشو آشغال عوضی

__امشب چند میگیری سرویس بدی هرزه خانوم؟!__

چشمهام دیگه گشاد تر از این نمیشد برای بار دوم یکی دیگه داشت من و هرزه ی خیابونی میدید صدای باز شدنش ماشینش اومد اما من پاهام قفل زمین شده بود نمیتونستم حتی حرکتی کنم تموم اتفاقات اون شب مثل یه فیلم از جلوی چشمهام رد شد

انقدر غرق افکارم و یاد آوری اون شب بودم ک یادم رفت باید فرار کنم و خودم و نجات بدم تا باز هم گیر یه آدم عوضی نیفتم

با قرار گرفتن دستی دور بازوم وحشت زده سرم و بالا گرفتم و به پسر مست روبروم خیره شدم ک با صدای خماری ک در اثر مستی کشیده شده بود گفت

__انقدر ناز نکن بد جور زدم بالا سوار شو ج...نده خانوم امشب تا صبح باید زیرم جر بخوری و آه و ناله کنی برام

وقتی من و به سمت ماشینش کشید داد زدم

__کمک کمک یکی کمک کنه!__

قهقهه ی مستانه ای زد و گفت

__داد نزن کوچولو اینجا کسی به دادت نمیرسه

دیگه اشکم در اومده بود و داشتم گریه میکردم ک دستی دور بازوم قرار گرفت و صدای خشدار آریا بلند شد

__دستت و بردار از روی دستش تا جفت دستات رو قلم نکردم!__



#پارت_20

#رئیس_مغرور_من

با شنیدن صداش انگار دنیا رو بهم دادند

صدای خنده ی چندی پسر بلند شد

_برو یکی دیگه برا خودت پیدا کن این صاحب داره

صدای خشن و ترسناک آریا بلند شد

_کثافت حرومزاده

پسر ک حالا با شنیدن این حرف آریا عصبی شده بود بازوم رو ول کرد ک سریع رفتم و پشت آریا قایم شدم پسر به سمت آریا حمله ور شد ک صدای جیغم بلند شد کنار ایستادم و با وحشت بهشون خیره شده بودم آریا با مشت و لگد افتاده بود به جونش به قصد کشت پسر رو زد وقتی پسر رو آتش و لاش کرد ازش جدا شد لگد محکمی بهش زد و خم شد روی صورتش و با لحن خشنی گفت

_کثافت اگه یکبار دیگه ببینم مزاحم ناموس من شدی خودم میکشمت

لگد دیگه ای بهش زد ک صدای ناله ی پسر بلند شد ازش جدا شد و به سمت اومد بدون اینکه نگاهی بهم بندازه با صدای بم شده از عصبانیت گفت
_زود باش برو سوار شو

و اشاره ای به ماشینش ک اون طرف خیابون کرد با قدم های لرزون به سمت ماشین حرکت کردم وقتی کنار ماشین رسیدم در ماشین رو باز کردم و با ترس سریع داخل ماشین نشستم و در قفل کردم
آریا هم سوار ماشین شد و با سرعت حرکت کرد انگار میخواست عصبانیتش رو سر ماشین خالی کنه با صدای خشنی گفت

_اون وقت شب اونجا چه گوهی میخوردی؟!
با ترس زمزمه کردم
_داشتم میرفتم خونه من....
حرفم و قطع کرد و با عصبانیت داد زد
_من بهت اجازه دادم از شرکت خارج بشی؟!
با دادی ک زد از ترس دستم و روی قلبم گذاشتم و ساکت بهش خیره شدم ک
صدای عربده اش بلند شد
_باتوام؟!
با تنه پته گفتم
_خوب من من
_خفه شو صدات و ببر امشب آدمت میکنم
با شنیدن این حرفش حس کردم رنگ از صورتم پرید رسماً به گریه افتادم و
گفتم
_تو رو خدا خانواده ام نگرانم میشن من باید برم خونه
صدای خشدارش بلند شد
_آدرس
با شنیدن این حرفش انگار دنیا رو بهم دادند لبخندی زدم و با خوشحالی
آدرس رو بهش گفتم ک بعد از یکساعت من و رسوند و بدون هیچ حرفی
رفت



#پارت_21

#رئیس_مغرور_من

از شدت ترس هنوز هم بدنم داشت میلرزید نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم
آروم باشم نباید این شکلی میرفتم خونه وگرنه مامان حتما نگران میشد و بابا
طبق معمول عصبی

داخل کوچه ک شدم با شنیدن صدای داد و بیداد سریع به سمت خونه دویدم
همسایه ها نصف بیرون داخل کوچه ایستاده بودند و صدای بقیه هم از داخل
حیاط میومد با نگرانی داخل حیاط شدم ک صدای گریه ی ساناز و سیاوش
باعث شد به سمتشون بچرخم کنار بی بی صاحب خونه نشسته بودند و
داشتند گریه میکردند بی بی هم سعی میکرد آرومشون کنه به سمتشون
حرکت کردم

با نگرانی گفتم

ساناز سیاوش چرا دارید گریه میکنید چیشده؟!

ساناز و سیاوش با شنیدن صدام سرشون و بلند کردند و با چشمهای اشکی
بههم خیره شدند

ساناز با گریه گفت

_آبجی مامان

با شنیدن این حرفش حس کردم برای یه لحظه قلبم از طپش ایستاد چیزی مثل
زنگ خطر تو مخم به صدا در اومد مامانم مریضیش اشک تو چشمهام جمع
شد و بدون اینکه اختیاری داشته باشم روی صورتم جاری شد به سمت بی
بی برگشتم و گفتم

بی بی مامانم کجاست؟!

@Vip_Roman

صدای ناراحت بی بی بلند شد
_دخترم آروم باش گریه نکن مامانت حالش بد شد بابات بردتش بیمارستان
با گریه نالیدم
_کدوم بیمارستان؟!
وقتی آدرس بیمارستان رو گفت بدون اینکه توجهی به بقیه بکنم سریع به
سمت بیمارستان حرکت کردم
نمیدونم چجوری و کی به بیمارستان رسیدم وقتی به خودم اومدم ک دکتر به
بابا گفت برای عمل پنجاه میلیون پول باید واریز کنیم اونم خیلی زود چون
جون مامان تو خطر بود



#پارت_22

#رئیس_مغرور_من

بابا رفته بود دنبال پول اما چند ساعت گذشته بود و هیچ خبری ازش نشده
بود اشک تو چشمهام جمع شده بود اگه مامانم چیزیش میشد من زنده
نمیموندم اگه بابام نمیتونست پول رو جور کنه مامانم چی میشد با فکر کردن
به اینا داشتم دیوونه میشدم قطره اشکی روی گونم چکید تحمل نشستن داخل

@Vip_Roman

بیمارستان رو نداشتم باید کاری میکردم اما از کی کمک میگرفتم از کی پول میگرفتم وقتی هیچکس رو نداشتم سریع از بیمارستان خارج شدم کنار خیابون ایستاده بودم و داشتم گریه میکردم

__امشب چند میگیری خوشگله؟!__

با شنیدن صدایی ک داشت میومد به عقب برگشتم و به پسری ک داشت به یه دختر خیابونی پیشنهاد میداد و قیمت ازش میپرسید خیره شدم فکری تو ذهنم جرقه زد اگه من هم امشب خودم و میفروختم میتونستم پول عمل مامان رو جور کنم

کنار خیابون ایستادم ک صدای زنگ موبایلم بلند شد موبایلم رو بیرون آوردم با دیدن اسم آریا خواستم قطع کنم اما نمیدونم چیشد ک جواب دادم

__بله؟!__

صدای بم و خشن آریا بلند شد

__کجایی؟!__

دلم میخواست داد بزنم به تو چه ک من کجام اما انقدر حالم بد بود ک حوصله ی کل کل باهاش رو نداشتم با صدای گرفته ای گفتم

__کنار خیابون!__

با لحن ترسناکی گفت

__کنار خیابون داری چه غلطی میکنی نصف شب؟!__

با شنیدن این حرفش پوزخندی روی لبهام نشست و اشک داخل چشمهام دوباره جمع شد چه سنوالی پرسیده بود الان باید چی میگفتم بهش باید میگفتم اومدم خودفروشی!

برای نجات جون مادرم اومدم تن فروشی کنم اومدم برای یه شب خودم و اجاره بدم

__باتوام داری تو خیابون چه غلطی میکنی؟!__

با گریه و حرص داد زدم

_اومدم هرزه بشم تو ک بهم تجاوز کردی دخترانگیم و گرفتی راه من و آزاد کردی میخوام خودم و بفروشم میفهمی میخوام برای یه شب همخواب پسرای پولدار بشم ازت متنفرم از همتون متنفرم

با گریه گوشی رو قطع کردم ک صدای بوق ماشینی اومد سرم و بلند کردم ک ماشین مدل بالای مشکی رنگی کنار پام ایستاده بود
من دیگه دختر نبودم!

نمیداشتم مادرم بمیره من بخاطر مادرم هر کاری میکردم حتی شده گناه بدون اینکه فکر کنم به سمت ماشین رفتم و در باز کردم و سوار شدم ک ماشین حرکت کرد تمام مدت بیصدا اشک میریختم حتی سرم و بلند نکرده بودم صاحب ماشین رو ببینم کسی ک برای امشب میخواستم همخوابش بشم

چند میگیری واسه امشب؟!

با شنیدن صدای آشنایی بهت زده به سمتش برگشتم ک



#پارت_23

#رئیس_مغرور_من

با دیدن آریا کم مونده بود از تعجب شاخ دربیارم! اون اینجا چیکار میکرد
چطور ممکن بود شکه بهش خیره شده بودم بعد از چند دقیقه با بهت لب زدم
تو اینجا تو.....

انگار صدام و شنید ک پوزخندی زد و گفت

_اون شب ک مست بودم زیاد تقلا میکردی برای فرار از دستم ادا تنگوارو
درمیاوردی نگو کارت همینه هر شب زیر این و اون بخوابی و سرویس بدی
بهشون

با شنیدن حرف هاش سوزش اشک رو داخل چشمهام حس کردم چجوری
جرئت میکرد انقدر راحت من و قضاوت کنه اون از من چی میدونست ک به
خودش اجازه میداد این شکلی با من حرف بزنه اشکام روی صورتم جاری
شده بودند با گریه گفتم

_نگه دار!

بدون توجه به حرفم به رانندگیش ادامه میداد ک داد زدم

_باتوام میگم نگو دار کثافت

به سمت برگشت نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره نگاهش و به جلوش دوخت
و بالحن بدی گفت

_چیه خوش نیست نیومد میخوای بری به بقیه سرویس بدی نترس پول خوبی بهت
میدم اگه خوب سرویس بدی و راضیم کنی

با شنیدن این حرف هاش حس کردم چیزی تو وجودم شکست به وضوح
صدای شکستن قلبم و غرورم رو شنیدم درد عمیقی ک بخاطر حرفش تو قلبم
پیچید

با گریه نالیدم

_ازت متنفرم میفهمی!

وقتی سکوت کرد و جوابم رو نداد با داد گفتم

ازت متنفرم عوضی ازت متنفر.....

با سیلی محکمی ک روی دهنم کوبید سرم محکم به شیشه ی ماشین خورد و ساکت شدم بهت زده دستم و روی لب پاره شده ام گذاشتم

چقدر بدبخت شده بودم ک یه غریبه داشت دست روم بلند کرد چقدر تنها و بیکس شده بودم بابا کجایی ببینی روی دخترت دست بلند کرد کسی ک با سنگدلی تمام دخترانگیش رو گرفت

اشکهام و پاک کردم من نباید کم میاوردم من به خاطر مامانم باید تحمل میکردم با صدای خشدار شده و گرفته ناشی از گریه گفتم

_____نگه دار میخوام پیاده بشم

با صدای خشن و ترسناکش گفت

_____صدات و ببر و بترگ سر جات تا بیشتر عصبی نشدم کافیه یه کلمه ی دیگه حرف بزنی تا همینجا زنده زنده سر به نیستت کنم

با شنیدن این حرفش از ترس ساکت شدم تو زندگیم از هیچ مردی نمیترسیدم اما بشدت از مرد روبروم میترسیدم و همیشه جلوش کم میاوردم نمیدونم چرا انقدر مرموز و ترسناک بود

با ایستادن ماشین از فکر بیرون اومدم و با ترس به آریا خیره شدم ک از ماشین پیاده شد در ماشین و باز کردم و پیاده شدم با دیدن همون خونه ی ویلایی ک شبیه قصر بود و اون شب آریا بهم تو این خونه بهم تجاوز کرد شکه سرجام ایستاده بودم اشکام بدون هیچ اختیاری روی صورتم جاری شده بودند و دستام داشت از شدت ترس و حالت تهوعی ک بهم دست داده بود میلرزید

با صدای لرزونی گفتم

_____بزار من برم

پوزخندی زد و گفت

_____کجا تازه اومدی میخوای بری!

با گریه و التماس نالیدم

_____کاری بهم نداشته باش تو رو خدا

به سمت اومد و بازوم و گرفت خم شد و کنار گوشم با لحن ترسناکی زمزمه کرد

__هیس همین الان عین آدم همراه میای داخل خونه وگرنه وسط حیاط جرت میدم !

با شنیدن این حرفش با چشمهای گشاد شده از ترس و بهت بهش خیره شدم ک نگاهش و به لبهام دوخت و خم شد بوسه ی کوتاهی روی لبهام زد و آروم زمزمه کرد

__طعم لبهات مزه ی عسل میده دیوونم میکنه



#پارت_24

#رئیس_مغرور_من

با شنیدن این حرفش چند لحظه خشک شده سر جام ایستادم و بدون هیچ حرفی بهش خیره شدم نمیدونم چرا با شنیدن این حرفش برای یه لحظه همه چیز رو فراموش کردم و قلبم دیوانه وار داشت میکوبید

با کشیده شدن دستم بی اراده دنبالش حرکت کردم هنوز تو بهت حرفش بودم و قدرت انجام کاری رو نداشتم وقتی وارد خونه شدیم من و به سمت اون اتاق برد همون اتاقی ک توی مستی دخترانگیم رو گرفت با دیدن تخت اشک

@Vip_Roman

داخل چشمهام جمع شد و تموم اتفاقات اون شب مثل یه فیلم از جلوی چشمهام رد شد جیغ هام التماس هام برای رهایی از دست آریا ک اون شب با سنگدلی بهم تجاوز کرد و به بدترین شکل ممکن و بدون هیچ محرمیتی با بی رحمی من و از دنیای دخترنم خارج کرد

دستم و روی گوش هاش گذاشتم و هیستیریک شروع کردم به جیغ کشیدن ک دستی دورم پیچیده شد و صدای بم و خشدار آریا کنار گوشم بلند شد

__هیش آروم باش چیزی نیست

انقدر تو بغلش جیغ کشیدم و گریه کردم ک بیحال شدم وقتی دید آروم شدم من و به سمت تخت برد و روی تخت خوابوند همون تختی ک روش زن شدم!

بیحال تر از اونی بودم ک بتونم اعتراضی کنم با چشمهای اشکی و پر از ترس بهش خیره شده بودم ک صداش بلند شد

__داشتی تو خیابون چیکار میکردی؟!

با شنیدن این حرفش یاد مامان افتادم بیحال خواستم بلند بشم ک دستش و روی سینه ام گذاشت و مجبورم کرد دوباره دراز بکشم

__حالت خوب نیست بخواب!

با صدای گرفته ای نالیدم

__مامانم!

ابرویی بالا انداخت و گفت

__مامانت چی؟!

__تو بیمارستان حالش بده دکترا پول خواستن من باید برم

با صدای خشن و سردی گفت

__برای همین سر چارراه داشتی تن فروشی میکردی؟!

__آره

به چشمهای قرمز شده اش و فک منقبض شده از عصبانیتش خیره شدم برای یه لحظه ترسیدم از نوع نگاهش

_بخاطر مامانت حاضری هر کاری بکنی؟!
قطره اشکی روی گونم چکید و زمزمه کردم
_آره
چشمهای سرد و یخ زده اش رو به چشمهام دوخت و گفت
_امشب با من باش پول عمل مادرت و میدم
با بهت بهش خیره شدم ک.....



#پارت_25

#رئیس_مغرور_من

با بهت زمزمه کردم

_چی

با خم شد روم و با صدای خشداری کنار گوشم زمزمه کرد
_داشتی تو خیابون تن فروشی میکردی بخاطر پول عمل مادرت من و تمکین
کن و فقط با من باش پول عمل مادرت و میدم
با درد چشمهام و باز بسته کردم قطره اشکی روی گونم چکید باید قبول
میکردم مجبور بودم بخاطر مادرم چاره ای نداشتم من یکبار توسط این مرد

@Vip_Roman

زن شده بودم و به اجبار از دنیای دخترانم خارج شده بودم اونم به بدترین شکل اما اینبار بخاطر مادرم مجبور بودم خودم رو فدا کنم

چشمهام رو به چشمهای قرمز و تبارش دوختم و با درد زمزمه کردم

قبوله

نگاهش و به لب هام دوخت ک با زبون ترش کردم چشمهام رو بستم ک لبهایش روی لبهام نشست و شروع کرد به بوسیدن با حس لبهای گرمش روی لبهام و بوسه ی داغش تموم بدنم گر گرفت دستش ک رفت زیر لباسم ناخواسته آهی کشیدم ک با صدای بم و خشنواری زمزمه کرد

من صاحب توام !

با شنیدن این حرفش شک شدم یعنی چی صاحب من بود منظورش از این حرف چی بود با قرار گرفتن دست داغش روی رون پام از فکر کردن به حرفش خارج شدم و با وحشت بهش خیره شدم ک بهم نزدیک شد و این بود یه شروع دوباره یه رابطه ی دیگه ک برای من پر از درد بود و برای آریا پر از لذت....

* * * * *



#پارت_26

#رئیس_مغرور_من

نگاهی به آریا ک چشمهایش رو بسته بود و راحت خوابیده بود انداختم درد
امونم رو بریده بود به سختی از روی تخت بلند شدم و لباس هام رو ک روی
زمین افتاده بود برداشتم و به زحمت پوشیدم و آهسته از اتاق خارج شدم تا
بیدارش نکنم!

از درد زیادی ک داشتم دلم میخواست بشینم یه جا و زار زار گریه کنم بخاطر
حال و روزم درسته بار اولم نبود اما درد داشتم به هزار بدبختی به سمت
پایین رفتم قرص و آب خوردم حس میکردم هر لحظه ممکن از حال برم درد
و سرگجیه ای ک داشتم باعث شده بود نتونم حرکت کنم کنار راه پله نشستم و
سرم روی زانو هام گذاشتم

چشمهام از شدت درد و ضعف گرم شده بود و داشتم از حال میرفتم ک صدای
بم آریا از اومد

_____ طرلان؟!!

با شنیدن صدایش سرم و بلند کردم و گیج و منگ بهش خیره شدم ک با
صدای بمش گفت

_____ درد داری؟!!

بیحال سرم و تکون دادم ک به سمتم اومد و دستش و زیر پاهام برد و بلندم
کرد انقدر حالم بد بود ک حتی جرئت اعتراض هم نداشتم سرم و به سینه اش
تکیه دادم و چشمهام رو بستم

وقتی روی تخت من و گذاشت لباسم رو از تنم بیرون آورد و شروع کرد به
ماساژ دادن زیر شکم با حس دست های گرمش روی شکمم کم کم چشمهام
گرم شد و خوابم برد

با حس دردی ک زیر شکم پیچید چشمهام رو باز کردم گیج نگاهی به اتاق
ناآشنایی ک داخلش بودم انداختم بعد از چند دقیقه تموم اتفاقات مثل یه فیلم از
جلوی چشمهام رد شد آهی کشیدم ک با یاد آوری مامانم سریع نیم خیز شدم
ک دردی تو کمرم پیچید و صدای جیغم همزمان شد با باز شدن در اتاق و
صدای آریا ک داخل پیچید

_____ طرلان خوبی؟!!

با درد نالیدم

_مامانم

بدون توجه به حرفم به سمتم اومد و با صدای خشنی گفت

_کی بهت اجازه داد از روی تخت بلند بشی هان؟!

بدون توجه به حرفش بیحال زمزمه کردم

_مامانم



#پارت_27

#رئیس_مغرور_من

با عصبانیت گفت

_هر وقت حالت خوب شد میبرمت

با گریه نالیدم

_من خوبم تو رو خدا بریم مامانم باید عمل بشه حالش خوب نیست تو رو خدا

نگاهش و به چشمهای اشکیم دوخت کلافه دستی داخل موهایش کشید و

عصبی گفت

@Vip_Roman

_گریه نکن الان میریم

سریع اشکام و پاک کردم نمیخواستم عصبیش کنم تا باهام لج کنه و نزاره
بریم بیمارستان مامانم الان به من احتیاج داشت باید پول رو میریختیم تا عمل
میشد

با کمک آریا به سختی از روی تخت بلند شدم و به سمت بیرون حرکت
کردیم....

بعد از تقریباً دو ساعت رسیدیم از ماشین پیاده شدم و با عجله به سمت
پذیرش حرکت کردم

_خانوم!؟

پرستار پذیرش با شنیدن صدام سرش و بلند کرد و گفت
_بله

_مامانم اون

تا خواستم حرفم و ادامه بدم صدای بابا از پشت سرم اومد و مانع حرف زدنم
شد

_طرلان!؟

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم و با بغض نالیدم
_بابا!

نمیدونم حال و روزم چجوری بود ک با نگرانی به سمتم اومد و بازوم تو
دستش گرفت و گفت

_دخترم خوبی چت شده!؟

_بابا مامان کجاست رئیس من میخواد پول عملش و واریز کنه زودتر عملش
کنند حالش خوب بشه

_من پول عملش و واریز کردم دخترم مامانت خیلی وقته تو اتاق عمل

با شنیدن این حرف بابا برای چند لحظه خشک شده سر جام ایستادم با بهت
گفتم

__چجوری آخه

بابا لبخندی زد و گفت

__دخترم نگران نباش مامانت الان تو اتاق عمل حالش خوب میشه

لبخندی روی لبهام نشست قطره اشکی روی گونم جاری شد مامانم تو اتاق عمل بود حالش خوب میشد سرم داشت بشدت گیج میرفت قدم اول و ک برداشتم تا پیش مامانم برم چشمهام سیاهی رفت و تاریکی مطلق

با شنیدن صدا هایی کنار گوشم هوشیار شدم آروم چشمهام رو باز کردم اولین کسی رو ک دیدم آریا بود چند بار پلک زدم تا دیدم واضح شد سرم خیلی داشت درد میکرد خواستم روی تخت بشینم ک صدای بم آریا بلند شد

__طرلان

برای چند دقیقه بدون اینکه حرفی بهش بزنم خیره شدم نگاهم و داخل اتاق چرخوندم کسی جز من آریا و پرستا داخل اتاق نبود با صدای گرفته ای نالیدم

__مامانم

پرستار با شنیدن صدام لبخندی زد و گفت

__مامانت خوبه خوشگل خانوم نگران نباش شما فعلا باید استراحت کنی!

روی تخت نشستم و گفتم

__من خوبم میخوام برم پیش مامانم

صدای خشن آریا بلند شد

__مامانت حالش خوبه فعلا ضعف کردی باید استراحت کنی تا سرمت تموم بشه

نگاهم و به چشمهای یخ زده اش دوختم و گفتم

__اما من خوبم!

جوری نگاهم کرد ک ساکت شدم

لعنتی چرا من انقدر از این مرد میترسیدم حتی نمیتونستم جوابش رو بدم.....



#پارت_28

#رئیس_مغرور_من

بلاخره مامان رو دیدم حالش خیلی بهتر از قبل شده بود و پرستار ها مدام بهش سر میزدند و وضعیتش رو چک میکردند از اینکه حال مامانم داشت خوب میشد خوشحال بودم اما از طرفی یه حس بد یا یه دلشوره ی عجیبی داشتم رفتار بابا بشدت عوض شده بود بداخلاق و عصبی شده بود سرم و تگون دادم و افکار آزار دهنده رو پس زدم

نگاهم و به مامان دوختم ک آروم خوابیده بود لبخندی روی لبهام نشست خداوشکر حال مامانم خوب شده بود و داشت بهتر هم میشد یاد اون شب افتادم شبی ک من میخواستم سر چا راه تن فروشی کنم و بخاطر نجات جون مادرم هم خواب مرد ها بشم تا برای یه شب پول عمل مادرم و جور کنم ولی با اومدن آریا همه چیز بهم خورد نمیدونم آریا اون وقت شب اونجا چیکار داشت و چجوری من و دیده بود ک نداشت تن فروشی کنم

_طرلان

با شنیدن صدای مامان از فکر خارج شدم نگاهم بهش دوختم و نگران بلند شدم و گفتم

@Vip_Roman

جانم مامان خوبی؟!

لبخندی زد و با آرامش ذاتی ک داشت گفت

_من خوبم دخترم

نفس راحتی کشیدم و گفتم

چیزی لازم داری مامان؟!

_نه دخترم فقط میخواستم بری خونه چند روزه همش اینجا تو بیمارستان

میمونی برو خونه یکم استراحت کن من هم حالم خوبه

_نه مامان من میمونم

ولی دخترم

با باز شدن در اتاق حرفش نصفه موند با دیدن بابا شکه و بهت زده بهش

خیره شده بودم کت شلوار گرون قیمتی ک تنش بود و تیپ جدیدش برام

حیرت آور بود یعنی بابا پول خریدن اینارو از کجا آورده بود

بابا؟!

با شنیدن صدام به سمت برگشت عجیب بود حتی طرز نگاه کردنش هم با

همیشه فرق داشت با چشمهای سرد و بی روحش ک عجیب من و یاد آریا

مینداخت بهم خیره شد و با لحن سرد تر از چشمهایش گفت

بله؟!

با بهت گفتم

شما چرا اینجور.....

مامان حرفم و قطع کرد

طرلان من و بابات رو تنها بزار لطفا!

متعجب باشه ای گفتم و از اتاق خارج شدم چخبر شده بود واقعا اون شب ک

پول عمل مامان رو داد الان هم ک با این شکل جدیدش و رفتارش هر اتفاقی

افتاده بود اصلا احساس خوبی نداشتم از شدت دلشوره و استرس حالت تهوع

بهم دست داده بود

کنار راهروی در اتاق قدم می‌زدم چند ساعت گذشته بود و هنوز خبری از بابا نشده بود خیلی دلم می‌خواست برم داخل اتاق و ببینم چخبره نمیتونستم بیشتر از این خودم و کنترل کنم نگاهی به اطراف انداختم وقتی مطمئن شدم کسی نیست به در اتاق چسپیدم و سعی کردم بفهمم چی دارند میگم

فکر نمیکنی گوش ایستادن کار درستی نیست!

با شنیدن صدای آشنایی از پشت سرم هینی کشیدم و به عقب برگشتم دستم و روی قلبم گذاشتم و با حرص گفتم

مامانت بهت یاد نداده از پشت کسی رو صدا نکنی این شکلی!؟



#پارت 29

#رئیس مغرور من

پوزخندی زد و گفت

خانوم کوچولو مامانت بهت یاد نداده فالگوش ایستادن کار خوبی نیست!

با حرص بهش خیره شدم پسره ی عوضی تا خواستم دهن باز کنم جواب دندون شکنی بهش بدم در اتاق با صدای بدی باز شد و صدای داد بابا اومد

دکتر پرستار!

@Vip_Roman

بابا با عجله پسم زد و از کنارم رد شد داخل اتاق شدم با دیدن مامان ک دستش روی قلبش بود و رنگش بشدت پریده بود با نگرانی و وحشت بهش خیره شده بودم حتی جرئت تکون خوردن هم نداشتم نمیدونم کی دکتر و پرستار ها اومدن داخل اتاق و آریا من و از اتاق بیرون برد
طرلان خوبی؟!

با شنیدن صدای بابا سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم چی به مامانم گفته بود ک تا این حد حالش بد شده بود با صدای خشاری گفتم
چی به مامانم گفتم ک حالش بد شد؟!

کلافه دستش و داخل موهایش کشید و با صدای عصبی و ناراحتی گفت
_الان وقتش نیست طرلان
با عصبانیت فریاد زدم
چی به مامانم گفتم ک حالش بد شد هان؟!

بابا نگاهی بهم انداخت و نفس عمیقی کشید سعی میکرد خودش و کنترل کنه تا حرفی نزنه اما من واقعا عصبی بودم نمیتونستم خودم و کنترل کنم چیشده بود ک بابام ک انقدر عاشق مامان بود حالا رفتارش عوض شده بود سرد شده بود سنگ شده بود جوری رفتار میکرد انگار اصلا براش مهم نیستیم و حالا هم ک حال مامان رو خراب کرده بود
انگشتم و به نشونه ی تهدید جلوی بابام گرفتم و گفتم
_اگه مامانم چیزیش بشه هیچوقت نمیبخشمت هیچوقت

تا بابا خواست حرفی بزنه صدای آریا بلند شد
_دایی بهتره فعلا حرف نزنید

با شنیدن این حرف آریا با بهت به آریا خیره شدم و زمزمه کردم
چی دایی؟!

چند دقیقه بدون حرف بهشون خیره شدم و بعدش هیستریک شروع کردم به
قهقهه زدن آریا پسر عمه ی من بود یعنی اینجا چخبر بود !
_طرلان آروم باش

با شنیدن صدای بابا ساکت شدم با چشמהایی ک حالا پر از اشک شده بود
بهش خیره شدم و با عجز نالیدم
_اینجا چخبره چرا این به تو گفت دایی چرا رفتارت عوض شده چی به مامانم
گفتی هان؟!_

تا بابا خواست حرفی بزنه در اتاق باز شد سریع به سمت پرستاری ک از
اتاق بیرون اومده بود برگشتم و با گریه گفتم
مامانم چگونه چش شده؟!

پرستار نگاهی به بابا انداخت و سری تکون داد و گفت
_حال مادرتون اصلا خوب نیست یه سگته قلبی داشتن بهتون گفته بودم نباید
شکه بشن و خبر بدی بهشون داده بشه
با شنیدن این حرفش با گریه و ترس گفتم
خوب میشه مگه نه؟!

_فعلا تو بخش مراقبت های ویژه باید باشن لطفا اینجا رو هم خلوت کنید
با رفتن پرستار حس کردم دنیا دور سرم چرخید به سمت بابا برگشتم و گفتم
_به مامانم چی گفتی
و سیاهی مطلق....._



#پارت 30

#رئیس_مغرور_من

چند هفته گذشته بود حال مامانم بهتر شد و از بیمارستان مرخص شد اما تو این چند هفته انگار مامانم صد سال پیر شده بود حال روحیش اصلا خوب نبود از بابام متنفر شده بودم نمیذاشتم حتی به خونه بیاد گرچه مامان دعوا می کرد اما برام مهم نبود بابا پول عمل مامان رو از پدرش گرفته بود پدرش یه مرد ثروتمند با اصل و نصب بود و خبر بدی که هممون رو از پا در آورد تو این چند هفته این بود که بابام ازدواج کرده بود اون هم با دختر عموش مامان با شنیدن این خبر داغون شده بود اما سعی میکرد جلوی ما چیزی رو بروز نده

آجی؟!

با شنیدن صدای سحر نگاهم و بهش دوختم و با صدای گرفته ای گفتم
جانم

_بابا کجاست چرا نمیاد دلم براش تنگ شده

با شنیدن اسم بابام عصبی شدم و بی اختیار با عصبانیت داد زدم

نیست مرد دیگه اسم اون و نیار فهمیدی!

@Vip_Roman

بدون اینکه به چونه ی لرزانش و چشمهای اشکیش توجه کنم محکم
تکونش دادم و گفتم

__فهمیدی؟!__

با ترس سری به نشونه ی فهمیدن تکون داد ک صدای عصبی مامان اومد
__طرلان__

سرم بلند کردم و بهش خیره شدم ک نگاه عصبی بهم انداخت و رو کرد به
سمت ساناز و با صدای آرومی گفت

__گریه نکن دخترم پرو پیش داداش سیاوشت من میام الان باشه دختر قشنگم
ساناز با گریه سری تکون داد و رفت داخل اتاق با رفتنش مامان عصبی
نگاهم کرد و گفت

__هیچ میدونی داری چیکار میکنی؟!__

از شدت عصبانیت داشتم نفس نفس میزدم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم
آروم باشم اما مگه میشد با هر بار شنیدن اسمش بیشتر از قبل عصبی میشدم
و تنفرم نسبت بهش بیشتر میشد

__طرلان باتوام__

با شنیدن صدای مامان با عصبانیت و بغضی ک حالا به گلوم هجوم آورده بود
گفتم

__نمیتونم خودم و کنترل کنم با شنیدن اسمش عصبی میشم دست خودم نیست
مامان اون اسطوره ی من بود اما الان جز جز __

__ادامه نده طرلان لطفا!__

ساکت شدم و با چشمهای اشکی بهش خیره شدم ک گفت

__تو حق نداری درمورد بابات اینجوری حرف بزنی اون هنوزم بابای تو!

بهت زده نالیدم

__مامان__



☆ ازدواج صوری ☆:



#پارت_31

#رئیس_مغرور_من

_بابات هر کاری کرده به خودش مربوط!

دیگه نمیخوام در این مورد حرفی بشنوم سعی کن به خودت مسلط باشی الانم
دیرت شده زود آماده شو برو سر کارت

بعد از تموم شدن حرف هاش بدون اینکه منتظر جوابی از من بمونه به سمت
خونه رفت من چجوری میتونستم آروم باشم وقتی بابام با کارش نابودم کرده
بود بلاخره انتقام خودم و مادرم رو از همشون میگرفتم بخاطر مامانم سعی
میکنم قوی باشم!

* * * * *

داخل شرکت ک شدم صدای منشی بلند شد

_هی تو؟!!

به سمتش برگشتم و با صدای سردی گفتم

_من اسم دارم!

@Vip_Roman

پشت چشمی نازک کرد و با صدای تیزش گفت

__رئیس کارت داره گفت بری اتاقش

سری تگون دادم اول به سمت اتاق مخصوص خودم رفتم و سایلم رو داخل اتاق گذاشتم و بعد اینکه داخل اتاق به همه ی کار هام رسیدم

به سمت اتاق رئیس حرکت کردم از وقتی فهمیده بودم اون پسر عمه ی منه ازش متنفر شده بودم در اصل از تموم خانواده ی پدریم متنفر بودم اون خانواده همیشه باعث ناراحتی مادر من شده بودند مگه یتیم بودن جرم بود ک این همه سال مادرم و پدرم رو طرد کردند و حالا پدرم ما رو ترک کرده بود عجب دوئلی شده بود پوزخندی روی لبهام نشست سرم و تگون دادم تا به افکار آزار دهنده ام پایان بدم

نفس عمیقی کشیدم و تقه ای زدم ک صدای آریا بلند شد

__بفرمائید داخل!

در و باز کردم با دیدن باباک روی مبل نشسته بود چشمهام پر از خشم و نفرت شد نگاهم و ازش گرفتم و به آریا دوختم و با لحن سردی گفتم

__چیکارم داشتید!؟

__این مدارک و تا شب کامل کن فردا هم یه سفر کاری داریم چن روزه ک باید بریم شمال فردا صبح راس ساعت آماده باش بیا شرکت

__باشه

به سمتش رفتم و مدارک رو ازش گرفتم و گفتم

__کار دیگه ای با من ندارید!؟

__نه میتونی بری

سری تگون دادم و اولین قدم رو ک برداشتم صدای بابام بلند شد

__طرلان!؟

ایستادم اما به سمتش برنگشتم صدای قدم هاش ک داشت به سمتم میومد رو شنیدم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم تا چیزی نگم

__مامانت حالش خوبه؟!!

با شنیدن این حرفش پوزخندی روی لبهام نشست به سمتش برگشتم نگاهم به چشمهایش دوختم و گفتم

__مهمه مگه؟!!

چند ثانیه بدون حرف به چشمهام خیره شد چشمهایش سرد شد درست مثل وقت هایی ک عصبانی میشد و سعی میکرد خودش رو کنترل کنه با لحن سردی گفت

__نه

پوزخندی زدم و گفتم

__پس چرا میپرسید؟!!

لحنش نیشدار شد

__نمیخوام بچه هام یتیم بشن درست مثل خودش

با شنیدن این حرفش چشمهام از عصبانیت و بهت گرد شد ناخوادگاه دستم بالا رفت و محکم خوابوندم تو گوشش دستش و روی گونه اش گذاشت و بهت زده بهم خیره شده بود من هیچوقت تو بدترین شرایط به خودم اجازه نمیدادم به بابام تو بگم اما امروز بهش سیلی زدم برای اولین بار

اشک داخل چشمهام جمع شد انگشتم و به نشونه ی تهدید جلوش گرفتم و با صدای لزون پر از خشم گفتم

__دیگه هیچوقت به خودت اجازه نده اسم مامان من رو بیاری دیگه هیچوقت سعی نکن حتی با من حرف بزنی! یا بخوای به مامانم نزدیک بشی ازت متنفرم

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم جلوی چشمهای بهت زده اش از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم حرکت کردم داخل اتاق ک شدم در محکم بستم و تکیه دادم بهش سر خوردم کنار در روی زمین نشستم بغضم با صدای بدی شکست بابام عاشق مامانم بود چیشده بود ک حرف از مردن مامانم میزد چرا بابام عوض شده بود



#پارت_32

#رئیس_مغرور_من

_مامان

_جانم؟!

_فردا قراره بریم مسافرت کاری!

با شنیدن این حرفم نگاهش رو بهم دوخت و گفت

_کجا؟!

_شمال انگار یه سفر چند روزه است من هم چون منشی رئیس هستم باید

باهاش برم

سری تکون داد و گفت

_لباس گرم هم بردار اونجا خیلی هوا سرده دخترم

تا خواستم جواب مامان رو بدم صدای ناراحت ساناز بلند شد

_اما مامان آبجی طرلان ک لباس گرم نداره

مامان با شنیدن این حرف ساناز نگاه ناراحت و شرمنده اش رو بهم دوخت
نمیخواستم هیچوقت مامانم رو شرمنده ببینم اونم جلوی ما ک بچه هاش
بودیم لبخندی زدم و گفتم

_رئیس ام قراره فردا بهم پول بده میرم لباس گرم میخرم
صدای خوشحال ساناز بلند شد

_راست میگی آجی؟!

لبخندی زدم و گفتم

_آره خوشگلم

با خوشحالی به سمتم اومد و محکم بغلم کرد وقتی ازم جدا شد گونه اش رو
بوسیدم و گفتم

_درس هات رو خوب میخونی و مامان رو اذیت نمیکنی تا من پیام باشه؟!
با صدای شیرینی گفت

_باشه آجی

و بدو بدو به سمت سیاوش ک داشت تلویزون نگاه میکرد رفت
_طرلان؟!

با شنیدن صدای مامان به سمتش برگشتم و گفتم
_جانم

_میدونم ک پولی نداری فردا برای خودت لباس گرمی بخری این و بگیر
بفروش!

با دیدن گردنبند مورد علاقه ی مامان ک بابا براش خریده بود ابرو هام و تو
هم کردم و گفتم

_مامان فردا رئیسم قراره بهم پول بده من دروغ نگفتم لطفا دیگه این و
درنیار ک بخوای بدی به من ک بفروشم یا بخوای بفروشی میدونم این و
چقدر دوست داری!

مامان با صدای گرفته ای گفت

__ شاید اگه من با بابات ازدواج نمیکردم شما و اون زندگی بهتری داشتید!
__ مامان!

لبخند تلخی زد و گفت

__ ببخشید دخترم تو رو هم ناراحت کردم با حرف هام
هر چقدر میگذشت تنفرم نسبت به پدرم بیشتر میشد به سمت مامان رفتم و
بغلش کردم آروم در گوشش گفتم
__ دوستت دارم مامان ما همیشه کنار تیم دیگه نمیخوام ناراحت ببینمت



#پارت_33

#رئیس_مغرور_من

داخل شرکت شدم تازه ساعت هفت صبح بود ک رسیده بودم هیچکس داخل
شرکت نبود به سمت اتاقم رفتم چمدونم رو داخل اتاق گذاشتم ک صدای
مریم یکی از کارمند های شرکت اومد
__ وای فاطمه انگار هیچکس نیومده!
از اتاق خارج شدم ک مریم و فاطمه با دیدنم جیغی کشیدند و گفتن

@Vip_Roman

__وای طرلان تو اینجاایی!

از همانگیشون خندم گرفت لبخندی زدم و گفتم

__آره تازه اومدم ولی انگار هیچکس نیومده امروز چرا مگه قرار نبود بریم
سفر کاری؟!!

مریم تک خنده ای کرد و گفت

__همه ی کارمندا نمیان فقط چند نفر به انتخاب رئیس میان!

فاطمه صورتش و با چندش جمع کرد و گفت

__خانوم نظری هم میاد؟!!

مریم با خنده گفت

__آره

__وای خدا معلوم نیست ایندفعه خودش و چه شکلی میکنه میاد هر بار ک

میادا با دیدنش تا چند روز خوابم نمیبره حس میکنم جنی چیزی کنارم

با شنیدن این حرفش شروع کردم به خندیدن خانوم نظری کارمند بخش نقشه

کشی شرکت بود ک هر روز با ظاهر و آرایش های عجیب غریب میومد

شرکت یه روز سر تا پا عین درخت سبز و قهوه ای میشد یه روز عین هاچ

زنبور عسل سر تا پا زرد میشد و باعث خنده ی بقیه میشد

__به چی دارید میخندید خانوما؟!!

با شنیدن صدای حسام ساکت شدیم ک صدای فاطمه بلند شد

__به خانوم نظری!

مریم چشم غره ای بهش رفت ک بدون توجه به مریم شروع کرد به حرف

زدن و ناله کردن حسام هم با لبخندی ک روی لبهاش بود با دقت داشت به

حرف هاش گوش میداد و میخندید

حسام معاون آریا بود یه پسر غربی با موهای بور و چشم های درشت آبی

رنگ با هیکل ورزشکاری با تیپ رسمی ک خیلی جذابش کرده بود

__خانوم مجد؟!!

با شنیدن صدای آریا نگاهم و از حسام گرفتم و بهش دوختم ک داشت با
عصبانیت بهم نگاه میکرد اصلا نفهمیده بودم کی اومد



#پارت_34

#رئیس_مغرور_من

بله؟!

بیا اتاقم!

و خودش حرکت کرد دنبالش به سمت اتاقش حرکت کردم نمیدونم چرا انقدر
از این بشر میترسیدم شاید چون وحشی بود و هی بهم میپريد نفس عمیقی
کشیدم و داخل اتاق شدم ک صدای خشارش بلند شد

در اتاق و ببند!

در اتاق و بستم و با صدایی ک سعی میکردم آرام و خونسرد باشه گفتم

با من کاری داشتید رئیس؟!

بدون توجه به سئوالم گفت

کی بهت اجازه داده وسط شرکت بشینی با بقیه لاس بزنی هان؟!

@Vip_Roman

با چشمهای گرد شده از تعجب بهش خیره شدم این روانی باز چی داشت سر
هم میکرد من اصلا حرفی نزدم ک بخوام لاس بزنم
با عصبانیت گفتم

__چیزی زدید؟!__

پوزخندی زد و به سمت یورش آورد ک جیغ کوتاهی کشیدم محکم من و به
دیوار چسپوند و با عصبانیتی ک سعی میکرد کنترلش کنه بهم خیره شد از
شدت ترس این کار ناگهانش داشتم نفس نفس میزدم خم شد روی صورتم و
با صدای ترسناکی گفت

__کافیه یکبار دیگه دور بر حسام یا هر مرد دیگه ای ببینمت بلایی به سرت
درمیارم ک دیگه جرئت نکنی حتی به یه مرد خیره بشی
باز نتونستم جلوی زبونم و بگیرم و عین همیشه سرکش به چشمهایش خیره
شدم و گفتم

__تو فکر کردی کی هستی که این حرف ها رو به من میزنی هان؟!__

__من شوهرتم!__

با عصبانیت داد زدم

__تو شوهر من نیستی تو یه متجاوز آشغالی فهمیدی ازت متنفرم ازت...__

با تو دهنی محکمی ک خوردم حرف تو دهنم ماسید شوری خون رو داخل
دهنم حس میکردم با بهت دستم و روی دهنم گذاشتم و بهش خیره شدم
چشمهایش از عصبانیت قرمز شده بود و رگ گردنش برآمده از شدت خشم
داشت نفس نفس میزد

با صدایی ک تا حالا ازش نشنیده بودم گفت

__آدمت میکنم وقتی جرت دادم میفهمی شوهرت کیه دختره ی خیره سر

در اتاق رو ک قفل کرد تازه انگار به خودم اومدم با ترس گفتم

__چرا در اتاق و قفل کردی؟!__

نگاه ترسناکی بهم انداخت و بالحن بدی گفت

_میخوام بهت نشون میدم شوهرت کیه
_تو رو خدا در و باز کن بزار من برم
_گوه اضافه خوردی میخوای بری تا وقتی جرت ندادم نمیزارم هیچ جا بری
دختره ی پتیاره
دیگه رسما به گریه و گوه خوردن افتاده بودم



#پارت_35

#رئیس_مغرور_من

وقتی سنگینش از روم برداشته شد قطره اشکی روی گونم چکید ک محکم
من و تو بغلش گرفت و با صدای خشدار ی گفت

_گریه نکن

با شنیدن این حرفش شدت اشکام بیشتر شد برای بار دوم بهم تجاوز کرده
بود و من هیچ کاری نتونسته بودم بکنم از خودم متنفر بودم از اینکه دختر
بودم و هیچ کاری برای دفاع از خودم نمیتونستم بکنم با چشمهای پر از
اشک بهش خیره شده بودم چرا بعد از اون همه بلایی ک سرم در آورد باز
ازش متنفر نبودم چرا خدا!!!

@Vip_Roman

__درد داری؟!__

با حق حق گفتم

__به تو ربطی نداره تو ک کار خودت رو کردی لذتت رو بردی دیگه چی از
جونم میخوای ولم کن بزار به درد خودم بمی....__

با قرار گرفتن لبهای خیسش روی لبهام حرف تو دهنم ماسید خشن لبهام رو
گاز میگرفت و میبوسید حس کردم تنم مور مور شد از بوسه ی داغ و
خیسش بعد از چند دقیقه وقتی دید دارم نفس کم میارم بی میل ازم جدا شد
با حرص گفتم

__وحشی__

پوزخندی زد و گفت

__دفعه ی آخرت باشه حرف از مرگ میزنی!__

__به تو ربطی نداره من درمورد هر چی ک بخوام حرف میزنم
بهم نزدیک شد و گفت

__میبینم ک باز زبونت دراز شده تا چند دقیقه پیش ک داشتی از ترس
میلرزیدی حالا چیشده داری زبون در آوردی برا من!__

زل زدم داخل چشمه‌هاش و گفتم

__من از هیچکس نمیترسم تو ک جای خود داری__

پوزخندی زد و گفت

__مواظب خودت باش خانوم کوچولو__

بعد از گفتن این حرف لباساش رو پوشید و از اتاقی ک داخل اتاقش بود
برای زمان استراحت خارج شد و رفت با حرص از روی تخت بلند شدم و
لباسام رو ک هر کدوم یه جا افتاده بود برداشتم و پوشیدم با حرص زیر لب
غر زدم

__بلاخره به وقتش حالت رو میگیرم پسره ی خودخواه عوضی زورگو__

همه داشتن سوار ماشین ها میشدن برای سفر به شمال من هاج و واج مونده
بودم نمیدونستم سوار کدوم ماشین بشم ک صدای دخترونه ی پر از عشوه و
نازی اومد

__آریا عشقم بریم!

به عقب برگشتم با دیدن دختری ک کنار آریا ایستاده بود حس کردم صورتم
از عصبانیت و حرص کبود شده یه دختر خوشگل و قد بلند کمر باریک و
لاغر با آرایش ملایم روی صورتش ک خیلی زیبا شده بود

__طرلان خانوم؟!!

با شنیدن صدای حسام با حسادت نگاهم و از آریا و اون دختره گرفتم با
صدایی ک سعی میکردم آروم باشه گفتم

__بله آقا حسام؟!!

__شما با کدوم ماشین میرید؟!!

نگاهم به آریا افتاد ک داشت با غضب به من و حسام نگاه میکرد حقش بود
یکم بسوزونمش لبخند ملیحی به حسام زدم و با ناز گفتم

__نمیدونم آقا حسام منتظرم ببینم با کی باید برم

لبخندی زد و گفت

__بفرمائید منم تنهام با هم میریم

تشکر کردم و اولین قدم رو برداشتم ک صدای آریا اومد

__خانوم مجد سوار ماشین بشید باید حرکت کنیم!

نگاهم به حسام افتاد ک لبخندی زد و گفت

__برو تا این بد اخلاق عصبی نشده کار دستمون بده

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد به رفتنش خیره شده بودم ک صدای
عصبی آریا بلند شد

__گمشو تو ماشین تا همینجا چالت نکردم

خواستم بهش بگم هیچ غلطی نمیتونی بکنی اما ترسیدم باز اون روی سگش
بیاد بالا پس بدون حرف به سمت ماشینش رفتم ک صدای اون دخترخ ک
کنار ایستاده بود بلند شد

_ عزیزم عقب بشین من جلو پیش عشقم میشینم
با چندش صورتم رو جمع کردم و گفتم
_ باشه خوشگله!



#پارت_36

#رئیس_مغرور_من

با حرص عقب نشستم ک اون دختره ی چندش و آریا هم سوار شدند ماشین
حرکت کرد

در طول راه سعی میکردم به حرف ها و عشوه هایی ک اون دختره داشت
برای آریا میریخت توجه نکنم و به بیرون خیره بشم اما مگه میشد!
صدای پر از ناز و عشوه اش رو ک حالم و بهم میزد بلند شد

_عشقم!!!

آریا با صدای یخ زده اش گفت

_بله؟!

@Vip_Roman

__من گرسنمه

__چند دقیقه ی دیگه میرسیم

وای دختره ی چندش دلم میخواست بگویم تو دهنش انقدر ک این برای آریا
عشوه و ناز میومد هر کی نمیدونست فکر میکرد شوهرش

__عزیزم شما چند سالتَه؟!

با شنیدن حرفش ک من و مخاطب قرار داده بود سرم رو بلند کردم و گفتم

__بیست

__سنت ک خیلی کمه برای کار کردن حتما وضع مالیت زیاد خوب نیست از
قشر ضعیف هستی درسته؟!

با شنیدن این حرفش ک با لحن بدی هم گفت از عصبانیت دستام رو مشت
کردم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم عصبانیتم رو کنترل کنم نگاهم از آینه
به آریا افتاد ک داشت بهم نگاه میکرد تو نگاهش پر از حرف بود اما برام
مهم نبود

لبخندی زدم و گفتم

__آره عزیزم بخاطر پول مجبور شدم شروع کنم به کار کردن ما مثل شما تو
پر قو با پول بزرگ نشدیم و یاد گرفتیم روی پا خودمون وایستیم و متکی به
یکی دیگه نباشیم خودمون رو به پسرا نچسبونیم و سرگمیمون لاس زدن با
هر بی سر و پایی نباشه!

بعد از گفتن حرف هام ساکت شدم نگاهم لحظه ای به آریا افتاد ک داشت معنا
دار نگاهم میکرد انگار فهمیده بود تیکه ی آخرم حرفم رو بهش متلک
انداختم

با شنیدن صدای جیغ بنفش دختره نگاهم و به سختی از آریا گرفتم و بهش
دوختم

آریا با صدای عصبی گفت

__ببند دهنِت و شرمیلا!

با شنیدن اسم شرمیلا پوقی زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند بعد از چند دقیقه ساکت شدم و با صدایی ک هنوز توش خنده موج میزد گفتم

__اسمت خیلی باحال دختر شرمیلا!

با شنیدن این حرفم با عصبانیت داد زد

__آریا نمیخوای به این دختره ی گدا گشنه چیزی بگی؟!

با شنیدن این حرفش آمپر چسپوندم و با حرص گفتم

__گدا گشنه امثال تو ک عین آدم خوارا چسپیدی به یه پسر پولدار تا بیاد بگیرتت انقدر ترشیده ای ک کم مونده به آریا تجاوز کنی تا باهات ازدواج کنه عقده ای خانوم!

تا خواست چیزی بگه صدای عصبی آریا بلند شد

__جفتتون خفه شید!

شرمیلا با عصبانیت لب زد

__به حسابت میرسم

برو بابایی نثارش کردم و به بیرون خیره شدم فک کرده بود من از اون دخترای بی زبونم ک هر چی دلش خواست میتونه بار من کنه و منم هیچ حرفی بهش نمیزنم اما کور خونده بود هر چیزی ک میگفت ده برابر بارش میکردم دختره ی پتیاره دیگه تا رسیدن به یه سفره خونه بین راهی هیچ حرفی نزدیم و آریا تو سکوت رانندگی میکرد...



#پارت_37

#رئیس_مغرور_من

بعد از اینکه نهار خوردیم دوباره ماشینا حرکت کردند تقریباً نیمه های شب بود ک رسیدیم هر نفر یه اتاق برداشت من هم با با فاطمه و مریم اتاق برداشتم جفتشون انقدر شیرین و دوست داشتنی بودند این دو تا دختر داخل شرکت فقط با این دو نفر جور بودم از بقیه زیاد خوشم نمیومد و باهاشون جور نبودم شاید چون وضعیت مریم و فاطمه تقریباً مثل خود من بود چشمهام رو بستم و سعی کردم بدون فکر کردن به چیز دیگه ای کمی بخوابم صبح زود باید بیدار میشدیم!

* * * * *

با حرص داشتم زیر لب غر میزدم ک صدای حسام از پشت سرم اومد
_طِـرلان خانوم چرا دارید غر میزنید!؟
هینی از ترس کشیدم و به سمتش برگشتم چشم غره ای بهش رفتم ک صدای خنده اش بالا رفت با حرص بهش خیره شده بودم ک صدای آریا اومد
_حسام؟!؟

حسام با خنده به سمتش برگشت و گفت

_جونم داداش!؟

_بیا کارت دارم

_باشه

با رفتن حسام دنبال آریا اداش رو در آوردم پسره ی عوضی تو برو با همون شرمیلا جونت لاس بزن چقدر این شرمیلا نجسپ و داغون بود هر چقدر میگذشت بیشتر ازش متنفر میشدم صبحانه رو ک رسماً کوفتمون کرد بس که

سر میز صبحانه از خودش ادا در آورد اه اه دختر هم انقدر آویزون و
حال بهم زن

_____طرلان؟!

با شنیدن صدای فاطمه به سمتش برگشتم و گفتم

_____هان؟!

_____حالت خوبه؟!

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم ک گفت

_____اما من اصلا خوب نیستم

_____چرا؟!

_____این دختره کیه دنبال آریا اومده هی میچسپه به حسام اعصابم و خراب کرده
شیطونه میگه جفت پا برم تو حلقش

با چشمهای گرد شده بهش خیره شده بودم با دیدن چشمهای گرد شده ام گفت

_____خوب چیه مگه دروغ میگم؟!

چشمهام رو ریز کردم و مشکوک بهش خیره شدم ک با پته پته گفت

_____خوب چیزه میدونی

منتظر بهش خیره شدم ک با حرص گفت

_____چرا اون شکلی خوب نگاهم میکنی؟!

_____تو عاشق حسامی؟!

_____خانوما!!!!

با شنیدن صدای حسام رنگ از صورت فاطمه پرید آب دهنم رو قورت دادم و
به سمتش برگشتم ک با دیدن چشمهای شیطون حسام فهمیدم حرفامون رو
شنیده



#پارت_38

#رئیس_مغرور_من

حسام با صدای شیطونی گفت

_کسی عاشق من شده !!

نگاهم و به فاطمه دوختم ک انگار اصلا تو این دنیا نبود به سمت حسام
برگشتم تا حرفم رو جمع و جور کنم ک صدای خونسردی فاطمه بلند شد

_حسام پسر خاله ام رو میگفت آقا حسام!

نگاهم به صورت حسام افتاد ک لبخند از روی لبهاش ماسید و صورتش
داشت کبود میشد

متعجب از تغیر چهره ی حسام به سمت فاطمه برگشتم ک با لبخند موزی
روی لبهام به حسام خیره شده بود شک نداشتم یه چیزی بین این دو تا
هست!

_حسام؟!

با شنیدن صدای آریا از فک کردن به رفتار این دو تا خارج شدم و نگاهم رو
بهش دوختم ک داشت با حسام حرف میزد

_حله داداش هواسم هست فعلا خوش بگذره بهت

و چشمکی حواله اش کرد هنوز نگاهم روی آریا بود ک نیم نگاهی بهم
انداخت و رفت با رفتنش

صدای کنجاو فاطمه اومد

با اون دختره ی چندش کجا میخواستند برن؟!

حسام با اخم گفت

به تو ربطی نداره!

و در مقابل چشمهای گرد شده ی فاطمه گذاشت رفت فاطمه با صدایی متعجب گفت

این چش بود؟!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

_واقعا نفهمیدی چش بود؟! غیرتی شد این سنوال و ازش پرسیدی!

با شنیدن این حرفم لبخند شادی روی لبهاش نشست و با ذوق گفت

جدی میگی؟!

_نیش و ببند چه ذوقی هم کرده

بدون توجه به حرفم انگار چیزی یادش اومده باشه ک گفت

_وای طرلان دیدی رئیس و اون دختره فک کنم رفتند ویلای خالی رئیس!

متعجب بهش خیره شدم و لب زدم

یعنی چی مگه اینجا نمیمون؟!

چشمک شیطونی زد و گفت

_نه بابا رئیس با اون دختره رفت عشق و حال شب هم تو تخت صفا سیتی

مگه دیوونه اس اینجا بمونه!

فاطمه بعد از گفتن این حرفش بدون اینکه نگاهی به صورت شکه و بهت زده

ی من بندازه گفت

نمیای بریم داخل؟!

با صدای گرفته ای به سختی گفتم

_تو برو منم میام!

با رفتن فاطمه داشتم به حرف هاش فکر میکردم آریا یه پسر هوس باز بود
ک بخاطر عیش و نوش خودش حتی تو سفر کاری هم با خودش دختر آورده
بود تا شب بهش سرویس بده مرتیکه ی کثافت ازش متنفر شده بودم من رو
بازیچه ی دست خودش کرده بود و هر وقت ک میخواست با تهدید بهم
نزدیک میشد تا نیازش رو برطرف کنه مرتیکه ی هوس باز کثافت همه ی
مرد ها شبیه هم بودن یه مشت ادم های فرصت طلب هوس باز ک برای
خواسته هاشون هر کاری انجام میدند

چرا من اصلا باید بشینم و قتم رو با فکر کردن به اون متجاوز عوضی تلف
کنم

لیاقتش همون زن هرزه اش بوده ک ترکش کرده مرتیکه ی روان پریش
هرزه معلوم دیگه بخاطر همین کاراش زنش بهش خیانت کرده و فرار کرده اه
باز میگریم شروع شده بود

دستم و روی سرم ک داشت تیر میکشید کشیدم ک صدای مردونه ی غریبه
ای اومد

__سلام خانوم اینجا منزل آقای آریا رادمنش؟!__

با حرص ناشی از عصبانیت و سردرد بدون اینکه سرم و بلند کنم با خشم
غریدم

__آره خبر مرگش بیاد منزل اون مرتیکه ی هوس باز روان پریش مریض
همینجاست!__

با شنیدن صدای قهقهه ای سرم و بلند کردم چند تا فحش بارش کنم ک با دیدن
کسی ک کنارش ایستاده بود حرف تو دهنم ماسید و خشک شده بهش خیره
شده بودم





#پارت_39

#رئیس_مغرور_من

بابام بود ک با اخم بهم خیره شده بود! اولش ترسیدم درست مثل قبلا ک وقتی کار اشتباهی میکردم و اون اخم میکرد منم از ترس اون ساکت میشدم شده بود

_عزیزم بریم داخل؟!

با شنیدن صدای نازک زنونه ای ک خطاب به بابام داشت حرف میزد نگاهم سر خورد بهش یه زن تقریبا چهل و پنج ساله با صورت زیبا و آرایش کرده ک خیلی خوش پوش و شیک بود نمیشد زیباییش و جذاب بودنش رو انکار کرد با شک بهش خیره شده بودم ک صدای یخ زده ی بابا بلند شد

_بریم!

پس هدم درست بود اون زن همسر جدید بابام بود کسی ک بابا بخاطرش مامان رو تو بدترین شرایط ترک کرد و رفت کسی ک آوار شده بود روی خوشبختی و زندگی مامانم!

چشمهام پر از تنفر و کینه شد صدای نازکش ک من و مخاطب قراره داده بود باعث شد به خودم پیام

_عزیزم میشه بری کنار؟!

با خشم به چشمهای عسلی رنگ آرایش کرده اش خیره شدم و گفتم

_تو سر راه من قرار گرفتی تو برو کنار

چشمهایش متعجب شد انگار از طرز صحبت کردنم متعجب شده بود اما اصلا
برام مهم نبود من از این زن و خانواده اش متنفر بودم

صدای عصبی بابا بلند شد

__طرلان درست صحبت کن!

بی اختیار پوزخندی زدم بدون اینکه حتی بهش نگاه کنم عصبی زن جدیدش
رو پس زدم و به سمت بیرون ویلا حرکت کردم هوای اون جا دیگه داشت
خفم میکرد نمیتونستم بیشتر از این بمونه به سمت ساحل حرکت کردم تموم
مدت داشتم به این فکر میکردم چجوری میتونم با بابا و همسرش دووم بیارم
اینجا من ازشون متنفر بودم

سیب گلوم بالا پایین شد بغض داشت خفم میکرد فکر کردن به اینکه الان
مامان من داره غصه میخوره و سختی میکشه و اینجا بابا و همسرش داشتن
عشق و حال میکردند دیوونم میکرد

اول صبح بود و ساحل خلوت جیغ بلندی از سر درد کشیدم ک بغضم شکست
و اشکام روی صورتم جاری شدند چقدر بدبخت و بیکس بودم مادرم داشت از
دوری بابام خون گریه میکرد و اون داشت خوش میگذروند من هیچ کاری
نمیتونستم انجام بدم اصلا چیشد ک بابا یهو این همه تغیر کرد و اون همه
عشق یهو سرد شد

نگاهم به دریا افتاد ک به شدت خروشان بود چی میشد اگه میرفتم و غرق
میشدم کسی هم اصلا پیدام نمیکرد راحت میشدم بی اختیار دلم کمی مرگ
میخواست اولین قدم رو ک داخل آب گذاشتم لبخندی روی لبهام نشست دومین
قدم رو ک برداشتم چشمهام رو بستم هر چی بیشتر میرفتم بیشتر دلم
میخواست اما با یاد آوری مامان سیاهش ساناز ناخوداگاه چشمهام باز شد
اونا به من احتیاج داشتند

دست و پا زدم تا از آب خارج بشم اما نمیشد داشتم غرق میشدم دیگه ناامید
شده بودم از تقلا کردن ک دستی دورم کمرم پیچید و من رو از اب کشید
بیرون نگاهم به پسر جوون غریبه ای افتاد ک با نگرانی داشت میگفت

__طرلان خواهی بیدار شو!

@Vip_Roman

و آخرین لحظه این سوال تو ذهنم نقش بست اون اسم من رو از کجا
میدونست! و سیاهی مطلق....



#پارت_40

#رئیس_مغرور_من

با گلو درد شدیدی ک داشتم و احساس خفگی ک بهم دست داد چشمهام رو
باز کردم و به سرفه کردن افتادم نگاهم به اتاق ناآشنایی افتاد ک داخلش
بودم داشتم به این فکر میکردم اینجا کجاست و من چرا اینجا ک در اتاق باز
شد و بابام و آریا اومدند داخل اتاق روی تخت نیم خیز شدم ک نگاهشون بهم
افتاد بابا با نگرانی به سمتم اومد و گفت

_طرلان خوبی دخترم!؟

بدون اینکه جوابش رو بدم نگاهم رو به آریا دوختم و سرد گفتم

_اینجا کجاست من چرا اینجا!؟

_اینجا ویلای منه چون داشتی تو دریا غرق میشدی پسر زن دایی نجات
داد!

تازه یاد غرق شدنم تو دریا افتادم وقتی ک میخواستم خودکشی کنم اما آخرین
لحظه پشیمون شدم و میخواستم خودم رو نجات بدم اما نمیشد درست لحظه
ای ک ناامید شده بودم یکی من و نجات داده بود!

@Vip_Roman

نگاهم رو از آریا گرفتم و از روی تخت بلند شدم و گفتم
_من میخوام برم

صدای عصبی بابا اومد

_تا وقتی حالت خوب نشده اجازه نداری جایی بری!

با خشم به سمتش برگشتم و مثل خودش عصبی گفتم

_من میرم میخوام ببینم کی میخواد جلوی من رو بگیره!

تا خواست حرفی بزنه صدای خشدار و خشک آریا بلند شد

_تو منشی منی و تو این سفر کاری هر جایی ک من باشم باید باشی تا

موقعی ک من بخوام تو این خونه میمونی دیگه هم نمیخوام حرفی بشنوم!

وا رفته بهش خیره شده بودم چند بار دهنم رو باز و بسته کردم تا حرفی بزنم

اما چیزی به دهنم نمیومد در نتیجه ساکت شدم و با حرص بهش خیره شدم

ک بدون توجه بهم بابا رو مخاطب قرار داد و گفت

_دایی بریم؟!

_بریم

نگاهم لحظه ی آخر به بابا افتاد ک لبخندی گوشه ی لبش نشسته بود حتما

داشت به هوش و ذکاوت پسر خواهرش لبخند میزد پسر ه ی عوضی همیشه

برام دردسر درست میکرد با حرص پام رو روی زمین کوبیدم و زیر لب غر

زدم

_حساب همتون رو میرسم!



#پارت_41

#رئیس_مغرور_من

از شدت حرص دستام رو مشت کرده بودم حرف ها و حرکات این زنیکه روی مخم بود با حرص داشتم بهشون نگاه میکردم ک صدای پسر زن بابام ک من و مخاطب قرار داده بود بلند شد

__حال مادرت چطوره؟!__

نگاهم و به چشمهای سیاه رنگش دوختم و با صدایی سعی میکردم آروم باشه گفتم

__حالش خوبه به زودی بهترم میشه!__

نگاهم به بابا افتاد ک داشت کنجکاو بهم نگاه میکرد پوزخندی روی لبهام نشست صدای اون زن بلند شد

__عزیزم بیا بخور!__

با دیدنش ک داشت به بابا میوه میداد و ناز و عشوه میریخت دستام مشت شد بی اختیار بابا چقدر عوضی شده بود چجوری میتونست من و مجبور کنه اینجا بمونم و حرف های عاشقونه ی اون و زنش رو گوش بدم با حرص از روی مبل بلند شدم و قدم اول رو برداشتم ک به سمت بیرون برم ک صدای بابا بلند شد

__کجا؟!__

به سمتش برگشتم ابرویی بالا انداختم و گفتم

__فکر نمیکنم بهت مربوط باشه کجا میرم درسته؟!__

بابا با خونسردی تمام ک کفرم رو درمیاورد بهم خیره شده بود قبل از اینکه بابا حرفی بزنه صدای زن جدیدش بلند شد

__با پدرت درست حرف بزن

با خشم غریدم

__تو یکی خفه شو!

بابا با عصبانیت از جاش بلند شد و داد زد

__طرلان!

__چیه ناراحت شدی سر همسر جدیدت داد زدم؟!

__طرلان مواظب حرف زدنت باش من باباتم

با عصبانیت داد زدم

__تو بابای من نیستی از وقتی با این زنیکه ی دو هزاری ازدواج کردی دیگه بابای من نی.....

با تو دهنی محکمی ک بهم زد حرف تو دهنم ماسید شکه دستم رو روی
گونم گذاشته بودم لبخند عصبی روی لبهام نشست به سختی جلوی ریزش
اشکام رو گرفته بودم به سمتش برگشتم ک داشت با پشیمونی بهم نگاه
میکرد

__دیگه نمیشناسمت!

بعد از گفتن این حرف از خونه زدم بیرون بی اختیار پاهام به سمت ساحل
حرکت کردم دلم یه جای خلوت میخواست تا با خودم خلوت کنم خیلی زیاد دلم
گرفته بود از بابا بخاطر اون زن سر من داد زد بهم سیلی زد
فقط داشتم راه میرفتم و زیر لب زمزمه میکردم

__باورم نمیشه

با قرار گرفتن دستی دور بازم با فکر اینکه باباست به سمتش برگشتم تا داد
و بیداد راه بندازم و خودم رو خالی کنم ک با دیدن آرتان پسر اون زن
چشمهام پر از خشم شد و گفتم

__به چه جرئتی بهم دست میزنی هان؟!

دستش رو برداشت و گفت

__ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم

بدون توجه بهش حرکت کردم ک صداش بلند شد
_وایستا!

ایستادم به سمتش برگشتم و منتظر بهش خیره شدم ک گفت
_حالت خوب نیست منم باهات میام

_لازم نکرده تو با من میای حال من خیلی هم خوبه
و حرکت کردم ک صدای قدم هاش ک پشت سرم داشت میومد اومد کلافه
ایستادم و به عقب برگشتم و گفتم

_ببین دنبال من نیا فهمیدی تو پسر اون زنیکه ایی وقتی میبینمت عصبی
میشم دلم میخواد حرصم رو سر تو خالی کنم و تا میتونم کتکت بزنم پس
دنبال من نیا اوکی؟!

_اگه اینجوری خالی میشی من مشکلی ندارم! همه زدن تو هم روش
با شنیدن این حرفش ک مظلومانه گفت دلم براش سوخت تقصیر کار مامانش
و بابام بودند اونوقت من داشتم حرصم رو سر این پسر خالی میکردم
پوفی کشیدم و گفتم

_باشه بیا خبرت فقط صدا نده ک اعصاب ندارم یه بلایی سرت میارم
_چه خشنی تو دختر!

نگاه تیزی بهش انداختم ک ساکت شد به سمت ساحل رفتم اون هم بیصدا
دنبالم اومد یه جای خلوت رو انتخاب کردم و نشستم اون هم بدون اینکه سر
و صدا کنه کنارم نشست



#پارت_42

#رئیس_مغرور_من

آهی کشیدم ک صداش بلند شد

_چرا داری آه میکشی

چشم غره ای بهش رفتم ک گفت

_خوب چیه فقط سؤال پرسیدم

_انقدر سؤال نپرس من الان اصلا حوصله ی سر و کله زدن با تو رو ندارم

بلاخره ساکت شد چند دقیقه بدون حرف زدن به دریا خیره شده بودم کاش
اون لحظه نجاتم نمیداد تا غرق میشدم و میمردم شاید مردن راحت میکرد از
این حس بدی ک داشتم حتی یه دوست خوب هم نداشتم تا باهاش درد و دل
کنم این بار سنگینی ک روی دوشم بود داشت دیوونم میکرد

_گریه کن!

بدون اینکه نگاهش کنم با صدای گرفته ای گفتم

_دهنت و ببند

_وقتی ناراحتی هم بد اخلاق و خشنی گند اخلاقی یه جورایی

با شنیدن این حرفش خنده ام گرفت گند اخلاق چی بهم نسبت داده بود

_از بابات ناراحتی؟!!

با شنیدن این حرفش اخمام تو هم رفت

بدون اینکه جواب سؤالش رو بدم گفتم

_تو از مامانت ناراحت نیستی؟!!

_ناراحت بودن من اصلا مگه مهمه ک بخوام ناراحت بشم یا خوشحال!

@Vip_Roman

از شنیدن این حرفش متعجب به سمتش برگشتم و گفتم

__ یعنی چی؟!

__ وقتی نظرم رو نپرسیدن و حتی من بعد از عقد کردنشون خبر دار شدم یعنی اینکه براشون مهم نبوده پس منم سعی میکنم برام مهم نباشه

__ چجوری میتونی انقدر خونسرد برخورد کنی با این موضوع؟!

__ این زندگی خصوصی مامانمه بمن ربطی نداره

__ اما من نمیتونم مثل تو رفتار کنم خیلی ببخشید اما از مادرت متنفرم اون باعث شد مامانم قلبش وایسته وقتی از اتاق عمل اومد بیرون هر شب یواشکی وقتی فکر میکنه ما خوابیم میشینه کنار عکس پدرم گریه میکنه مادرم عاشق پدرمه پدرم عاشقش بود نمیدونم چی عوض شد ک بابام یهو اومد با مادر تو ازدواج کرد اما این و خوب میدونم دلش هر چی باشه قانع کننده نیست برام از جفتشون متنفرم نمیخوام جایی ک اونا هستن بمونم رفتارشون اذیتم میکنه برام درد داره اما اونا حتی نمیدارن به حال خودم باشم!

__ نمیدارم اذیت کنند دیگه گریه نکن!

با شنیدن این حرفش دستی روی صورتم اشکیم کشیدم نمیدونم کی اشکام سرازیر شده بودند

__ تو چرا هی سعی میکنی به من نزدیک بشی؟!

با شنیدن این حرفم چند ثانیه بدون حرف به چشمهام خیره شد و بعدش گفت
__ شاید چون من هم مثل تو همیشه تنها بودم و حس تو رو الان خیلی خوب درک میکنم

بهت زده بهش خیره شده بودم چرا این پسر انقدر عجیب رفتار میکرد با شنیدن صدای زنگ موبایلم از جیبم بیرون آوردم نگاهم به شماره ی آریا افتاد اتصال رو زدم ک صدای خشدار و عصبیش تو گوشی پیچید

__ گدوم گوری رفتی تو؟!

با حرص گفتم

سر گور عمت رفتم درست صحبت کن!



#پارت_43

#رئیس_مغرور_من

صدای خنده ی ریز این پسره ک حتی تا الان اسمش رو نمیشنیدم بلند شد
چشم غره ای بهش رفتم ک صدای قهقه اش شدت پیدا کرد صدای داد آریا از
پشت گوشی ک بلند شد هواسم بهش جمع شد

_____کدوم گوری رفتی هان اون صدای خنده ی کدوم نعره خری بود

با حرص گفتم

_____به تو ربطی نداره من کجام چیکار میکنم الانم اصلا حوصله ی تو یکی رو
ندارم برو بمیر!

بعد از تموم شدن حرف هام با عصبانیت گوشی رو قطع کردم و زیر لب
بهش فحش دادم

_____دوست پسرت بود؟!

بدون توجه به حرفش گفتم

_____اسمت چیه؟!

_____طاها

@Vip_Roman

ابرویی بالا انداختم و گفتم

__ببین آقا طاهّا من اصلا حوصله ی هیچکس رو ندارم نه اعصاب اینکه
بشینم بهت بگم کی بهم زنگ زد یا نزد پس سعی کن تو کارای من دخالت
نکنی

از جام بلند شدم ک طاهّا هم بلند شد و دستاش رو به علامت تسلیم بالا برد و
گفت

__خیلی خوب ببخشید معذرت میخوام نمیخواستم ناراحتت کنم

__ناراحت نشدم اما خوشم نمیاد کسی تو کار هام دخالت کنه یا بخواد برام مزه
بپرونه

عین بچه ها لب برچید و گفت

__ببخشید خوب

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

__باشه عین بچه ها لوس نشو حالا!

خواستم حرکت کنم ک صداش بلند شد

__کجا داری میری!؟

__خبر مرگم دارم میرم ویلا

__بریم پس منم میام

سری تکون دادم و همراهش به سمت ویلا حرکت کردیم عجیب بود ولی هیچ
حس بدی بهش نداشتم با اینکه پسر اون زن بود حرف زدن باهاش آروم
کرده و دیگه مثل چند ساعت قبل عصبانی نبودم تمام طول راه تو سکوت به
سمت ویلا راه میرفتیم وقتی رسیدیم در و باز کردم سالن داخل سکوت بود
انگار هیچکس تو ویلا نبود متعجب به سمت طاهّا برگشتم و گفتم

__انگار هیچکس نیست

__لابد تو اتاق هاشونن

شونه ای بالا انداختم و بیتفاوت به سمت اتاقم حرکت کردم اصلا مگه مهم بود
کجا هستند بدرک برن خبر مرگشون بیاد برام راحت بشم از دستشون زیر
لب غر زدم

_آه باز میگریم گرفت لعنتیا همیشه عصبیم میکردند

داخل اتاقم شدم و در رو بستم ک صدای آریا داخل اتاق ک تو تاریکی نشسته
بود بلند شد

_خوش گذشت!



#پارت_44

#رئیس_مغرور_من

از ترس هینی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم با ترس ناشی از حضور
ناگهانش داخل اتاقم با صدای لرزون شده گفتم

_چرا اومدی اینجا نشستی؟!

بلند شد به سمت اومد لامپ اتاق رو روشن کرد ک دیدم واضح شد نگاهم ک
به چشمهای قرمز شده اش افتاد یک قدم به عقب برداشتم اصلا حس خوبی
نداشتم! تو دو قدمیم ایستاد با صدای خشار شده اش گفت

_مگه بهت نگفته بودم حق نداری با هیچ پسری رفت و آمدی داشته باشی و
حتی حرف بزنی هان؟!

با اینکه ترسیده بودم اما کم نیاوردم و با زبون درازی گفتم
_تو مگه چیکاره امی ک باید به حرفت گوش کنم!

با لحن ترسناکی گفت

_میخوای بفهمی من چیکاره اتم آره؟

_ببین تو

_ببر صدات و!

از شدت ترس به سکسکه افتاده بودم این پسر یه روانی به تمام معنا بود ک
معلوم نبود چی از جون من بدبخت میخواست تا خواست حرفی بزنه صدای
در اتاق اومد و پشت بندش صدای زن پدرم بلند شد

_طرلان جون بیا شام آماده اس بابات منتظره همه منتظره ان

با شنیدن صداش انگار ترسی ک از آریا داشتم رو یادم رفت ک با غیض گفتم
_لازم نکرده منتظر من باشید من هر وقت میلم کشید شام میخورم نمیخوام با
دیدن چهره هاتون اشتها کور بشه!

صدای قدم هاش نشون میداد ک رفت با حرص غریدم

_زنیکه ی ج..نده

سرم رو با حرص بلند کردم ک باز هم فحش بدم نگاه خیره ی آریا رو روی
خودم دیدم اما انقدر با شنیدن صدای اون زنیکه اعصابم خراب شده بود ک
حتی ترسی از آریا هم نداشتم با عصبانیت گفتم

_چیه همه ی خانوادتون و خاندانتون نحسه هر وقت میاین عصبیم میکنید
اون زنیکه هم اومد رید تو اعصابم

بدون توجه به حرفام گفت

_برو شامت و بخور آخر شب ک همه خوابیدن بیا اتاقم !

ابرویی بالا انداختم و گفتم

_ک چی بشه؟!

پوزخندی زد و گفت

__همچین مالی هم نیستی ک بخوام شبم رو باهات سر کنم از تو بهتر برام
ریخته میخوام بابت کاری ک امروز کردی تنبیهت کنم به نفعته ک بیای وگرنه
خیلی برات بد میشه خانوم کوچولو!
از عصبانیت دستام رو مشت کردم لعنتی با حرص لبم و گاز گرفتم ک صداش
زمزمه وار کنار گوشم بلند شد

__حسودی کردن بهت اصلا نمیاد گربه ی وحشی!

بعد از گفتن این حرف قبل از اینکه بزاره واکنشی نشون بدم از اتاق خارج
شد با حرص پام رو محکم روی زمین کوبیدم لعنتی پسره ی کثافت بالاخره بد
حالت رو میگیرم



#پارت_45

#رئیس_مغرور_من

آخر شب شده بود ک به سمت اتاقم رفتم داخل اتاق ک شدم در رو قفل کردم
و لبخند شیطانی زدم و زیر لب گفتم
__پسره ی سواستفاده گر فک کردی ازت میترسم و میام اتاقت کور خوندی

با خیال راحت به سمت کمد لباس هام رفتم لباسم و با یه لباس راحتی عوض کردم و روی تخت خوابیدم چشمهام رو بستم و کمی نگذشت ک خوابم برد همگی سر میز صبحانه نشسته بودیم ک صدای آریا بلند شد

__طرلان وسایل هات رو جمع کن باید بریم امروز!
متعجب گفتم

__تموم شد کارا مگه
با صدای سردی گفت
__آره

باشه ای گفتم و مشغول نوشیدن چایی شدم ک صدای بابا ک من و مخاطب قرار داده بود بلند شد

__طرلان قبلش بیا اتاقم کارت دارم
کلافه سرم رو بلند کردم خسته شده بودم از بس باهاش بحث کرده بودم با صدایی ک سعی میکردم آروم باشه گفتم

__فکر نمیکنم انقدر نفهم باشی ک نفهمی درسته؟!
__درست حرف بزن

بدون اینکه حتی نگاهش کنم گفتم
__کسی باهات حرف زد ک میپری وسط؟!
__تو

صدای خونسرد بابا بلند شد
__شهین ادامه نده!

پوزخندی به صورت قرمز شده اش زدم ک صدای بابا بلند شد
__زیاد از حدت داری بی احترامی میکنی فکر نکن دوبار بهت چیزی نگفتم هر چی از دهننت در اومد میتونی بگی!
زل زدم به چشمه‌هاش و با بیرحمی گفتم

_ شما هم حق نداری با من حرف بزنی من اصلا بابا ندارم بابای من چند هفته پیش تو بیمارستان فوت شد! وقتی ک مادرم رو داشت زنده زنده احساساتش رو میکشت و براش مهم نبود برامون مرد من بابایی ندارم بعد از گفتن این حرف هام از جام بلند شدم ک صدای پر از حرص شهین زن بابام رو شنیدم

_ این دختر تخم و ترکه ی همون زن به اون حرومزاده رفته ک ...

با شنیدن اسم مامانم داغ کردم حس کردم دود از سرم بلند شد به سمتش برگشتم و با عصبانیت داد زدم

_ ببند دهنت و زنیکه ی پتیاره ی ج...نده ی پیر فک کردی کی هستی که میتونی اسم مادر من رو به دهن نجست بیاری هان؟!

وقتی سکوتش رو دیدم با عصبانیت بیشتری ادامه دادم

_ یه پیرزن ترشیده بیشتر ک نیستی هستی معلوم نیست شوهر اولت رو چجوری فراری دادی ک اومدی سر وقت بابای من یا شوهرت از دستت دق کرده یا هم طلاق داده چون نتونسته توی عقده ای رو تحمل کنه چسپیدی به بابام کثافط! کافیه یکبار دیگه اسم مامانم رو به دهنت بیاری تا جرت بدم



#پارت_46

#رئیس_مغرور_من

تموم مدت چشمهام رو بسته بودم و سرم رو به ماشین تکیه داده بودم داشتیم به سمت تهران میرفتیم سفر کاری تموم شده بود انگار بیخود رفته بودم شمال برای کار دنبال آریا دلم میخواست برم یه جای خلوت این روز ها زیادی دلگیر کننده بود

با ایستادن ماشین چشمهام رو باز کردم نگاهی به اطراف انداختم ک با دیدن کوچه ی خودمون چشمهام گرد شد به سمت آریا برگشتم ک صداش بلند شد _داشبورده رو باز کن حقوق این ماهت رو گذاشتم بردار

_اما هنوز ک سر ماه نشده!

نگاهی بهم انداخت ک بدون حرف داشبورده رو باز کردم و پولی ک گذاشته بود رو برداشتم واقعیتش خوشحال شده بودم چون میتونستم فردا برم بازار و برای مامان و ساناز و سامان وسیله بخرم خواستم از ماشین پیاده بشم ک صداش بلند شد

_فردا نمیخواد بیای شرکت!

سری تکون دادم و با خداحافظی کوتاهی از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه حرکت کردم مثل همیشه در حیاط باز بود و صدای بقیه داشت میومد داخل شدم و بدون توجه به بقیه ی همسایه ها به سمت خونه ی خودمون رفتم تو این چند روز خیلی دلم برای مامانم تنگ شده بود تقه ای زدم ک صدای ساناز اومد

_کیه؟!

حرفی نزدم و دوباره در اتاق رو زدم ک صداش بلند شد

_کیه؟!

لبخندی زدم و گفتم

_منم خواهر جون

با شنیدن صدام جیغی زد و صدای دویدنش اومد بعد از چند ثانیه در باز شد و ساناز تو بغلم گم شد محکم بوسیدمش ک صدای مامان باعث شد نگاهم و بهش بدوزم

_بیا داخل دخترم رسیدن به خیر!

داخل اتاق شدم و بعد از روبوسی مامان کنار چارپایه نشستم و پتو رو روی
خودم کشیدم هوا واقعا سرد بود مخصوصا داخل خونه ی ما ک حتی یه
بخاری هم نبود!



#پارت_47

#رئیس_مغرور_من

با عصبانیت گفتم

_مامان من نمیام میفهمی؟!

به سمت برگشت و اخم هاش رو تو هم کشید و گفت

_تو میخوای ما رو تنها بزاری ؟!

_مامان نه شما و نه من هیچ جایی نمیریم واقعا چرا نمیخوای به حرفم گوش
بدی هان چرا درک نمیکنی چرا میخوای فقط کار خودت رو پیش ببری آخه؟!

_بابات از ما خواسته بریم و ما حتما میریم

_دلیل این همه اصرار شما رو برای رفتن به اون خونه ی لعنتی نمیفهمم اما
من نمیام

_میای مجبوری!

@Vip_Roman

__من

با داد حرفم و قطع کرد

__هیچ بحثی نمیخوام بشنوم طرلان تو با من میای الانم برو سر کارت دیر شد

لعنتی زیر لب گفتم و کیفم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون امروز از اون روز های گندی بود ک باز اعصابم خراب شده بود بابام هه بابام آخه به اون نامرد هم میشه گفت بابا چند روز از برگشتنم نگذشته بود ک باز سر و کله اش پیدا شد و یه داستان جدید اینکه پدرش خواسته زن و بچه هاش هم تو خونه اون زندگی کنند از خودش اون باباش متنفر بودم نمیخواستم برم به اون خونه اما با اصرار های مامان و حرف هاش مجبورم ک برم نمیتونم بیشتر از این رو حرفم پافشاری کنم

کنار ایستگاه اتوبوس ک رسیدم منتظر موندم و بعد از چند دقیقه ک رسید سوار شدم

داخل شرکت ک شدم خواستم به سمت اتاقم برم ک در اتاق آریا باز شد و اون دختره ک اسمش شرمیلا بود با صورت سرخ شده از عصبانیت بیرون اومد متعجب بهش خیره شده بودم ک تنه ای بهم زد و رفت متعجب گفتم

__مردم مشکل روانی دارند!

صدای خنده از پشت سرم اومد ک به عقب برگشتم مریم بود وقتی خنده اش قطع شد گفت

__کجایی تو از صبح؟!

__شرمنده امروز یکم دیر رسیدم چیشده؟!

__رئیس دنبالت بود گفت وقتی اومدی بهت بگم بری اتاقش

پوف کلافه ای کشیدم باز چیکارم داشت اول صبحی حوصله ی این یکی رو نداشتم باز بخوام باهاش سر و کله بزنم بی حوصله به سمت اتاق راهم و کج کردم تقه ای زدم ک مثل همیشه اصلا به خودش اجازه نداد دهنش رو تگون بده بگه بفرمائید داخل بیخیال در اتاق رو باز کردم و داخل شدم با صدای سردی گفتم

__بله رئیس کاری داشتید؟!

@Vip_Roman

سرش رو بلند کرد و گفت

این چه وقت اومدن سر کاره؟!

با شنیدن این حرفش خونسرد گفتم

_ببخشید یه مشکلی پیش اومد نتونستم زودتر برسم

_از حقوق این ماهت کم میشه تا بفهمی همیشه سر وقت تو هر شرایطی باید سر کارت باشی

لعنتی به اون پول نیاز داشتم اگه کم میکرد ک اصلا چیزی برام نمیموند
اومدم اعتراض کنم ک انگار فهمید و گفت

_اعتراض هم قبول نیست

با شنیدن این حرفش وا رفتم مظلوم بهش خیره شدم شاید دلش برام بسوزه
ک چند دقیقه بدون اینکه حرفی بزنه بهم خیره شد یه برقی داخل چشمه‌هاش
بود ک اصلا نمیفهمیدم چیه من هم محو چشمه‌هاش شده بودم چشمه‌هایی ک
خیلی عجیب و مرموز بود!

با شنیدن صدای در اتاق نگاهم و ازش گرفتم ک صداش بلند شد

_بیا تو!

در باز شد و خانوم سعادت منشی شرکت اومد داخل انگار فقط وقتی من در
میزدم اصلا نمیتونست حرف بزنه یا زبونش رو تگون بده مرتیکه ی وحشی!

_از شرکت گستر فردا میان برای بستن قرار داد!

_برای فردا تموم کاری های لازم رو انجام بدید به حسام هم این برگه های
رو بدید

_چشم

_میتونید برید

با رفتن خانوم سعادت آریا از جاش بلند شد و به سمت اومد





#پارت_48

#رئیس_مغرور_من

وقتی تو دو قدمیم رسید ایستاد نگاهی بهم انداخت و گفت
_بعد از تموم شدن ساعت کاریت تو شرکت باش جایی نرو!
متعجب گفتم

_چرا اونوقت؟!

نگاه مرموزی بهم انداخت ک حس کردم مور مورم شد با صدایی ک حس
میکردم داره جادوم میکنه زمزمه وار گفت

_چون من میگم خانوم کوچولو

بعد از گفتن این حرفش خم شد روی صورتم و در مقابل چشمهای گشاد شده
ام خم شد و لبهاش رو روی لبهام گذاشت با حس گرمی لبهاش روی لبهام
حس کردم برق شش فاز بهم وصل کردند هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم داشت
با خشونت خاصی لبهام رو میبوسید و گاز میگرفت بدنم سست شد حس کردم
دارم میفتم انگار فهمید ک دستش رو دور کمرم حلقه کرد چشمهام داشت
بسته میشد ک در اتاق بی هوا باز شد وحشت زده از آریا فاصله گرفتم ک با
دیدن بابام حس کردم روح از تنم خارج شد

نگاهش درست مثل گذشته شده بود وقت هایی ک یه پسر بهم نزدیک میشد
و بابا تا سر حد مرگ اون پسر رو کتک میزد و میترسوند بابا شدیداً مرد
غیرتی و حساسی بود ک همیشه روی ناموشش حساس بود و حالا با
وضعیتی ک دیده بود من و آریا لب تو لب!

از ترس و وحشت داشتم میلرزیدم حس یه مجرمی رو داشتم ک گیر افتاده بود و هیچ راهی فراری نداشت نگاهم به آریا افتاد ک خیلی بیتفاوت و نگاه سردش به بابا خیره شده بود

با بسته شدن در اتاق نگاهم به بابا افتاد ک نگاهش رو از روم برنمیداشت داشت به لبهام نگاه میکرد از خجالت ترس حس کردم گونه هام رنگ گرفت سرم و پایین انداختم ک صداش بلند شد

__داشتید چه غلطی میکردید!

وقتی دید جفتمون ساکت هستیم به سمت آریا حمله ور شد ک جیغ کوتاهی کشیدم مشت محکمی تو صورت آریا زد و گفت

__بیناموس تو داشتی دختر من رو میبوسیدی آره؟!!

با حرفی ک آریا زد حس کردم روح از تنم خارج شد

__آره بوسیدمش!

عربده ی بابا اتاق رو پر کرد

__تو گوه خوردی دختر من رو بوسیدی فکر کردی بی کس و کاره یا یکی از اون دخترای دور برت هان!!!!

آریا پوزخندی زد و گفت

__از کی تا حالا به فکر دخترت افتادی تو ک فعلا افتادی رو دور هوا و هوست

__خفه شو!

نفس عمیقی کشید و با صدای عصبی ک سعی میکرد کنترلش کنه گفت

__کافیه یکبار دیگه اطراف دخترم ببینمت تا زندگیت رو جهنم کنم فهمیدی؟!!

با حرفی ک آریا زد خشکم زد باورم نمیشد همچین حرفی بزنه





#پارت_49

#رئیس_مغرور_من

_این دختر مال منه و هیچکس نمیتونه بهم بگه ازش دور باشم!

با شنیدن این حرفش حتی من هم تو شک رفتم چه برسه به بابا بعد از چند ثانیه بابا انگار تازه به خودش اومد ک به سمت آریا حمله ور شد و شروع کرد به کتک زدن ک در اتاق باز شد و صدای جیغ شهین تو اتاق بلند شد و در عرض چند ثانیه کل شرکت تو اتاق جمع شدند به سختی بابا رو از آریا جدا کردند آریا با اینکه این همه کتک از بابا خورد اما حتی خم به ابروش نیاورد و دستش رو روی بابا بلند نکرد!

بابا انگشت تهدیدش رو جلوش تکون داد و گفت

_تاوان این کارت رو بد پس میدی!

و بعد روش رو به سمت من کرد و با خشم غرید

_گمشو بیا!

هنوز هاج و واج بلاتکلیف ایستاده بودم و نمیدونستم چه عکس العملی از خودم نشون بدم ک به سمتم اومد و بازوم رو داخل دستهایش گرفت و دنبال خودش کشید

محکم من و پرت کرد داخل ماشین شهین هم کنارش جلو نشست با سرعت تمام داشت رانندگی میکرد از ترس حتی جرئت حرف زدن هم نداشتم همیشه همین بودم جلوی همه حاضر جواب بودم و زبونم دراز بود اما وقتی کار بدی انجام میدادم و بابام میفهمید به سر حد مرگ میترسیدم چرا! چون بابام همیشه بدترین تنبیه هارو برام در نظر میگرفت الان هم ک فقط سکوت کرده بود و داشت با عصبانیت رانندگی میکرد و همین من رو بیشتر میترسوند

صدای شهین بلند شد

__ عزیزم آرومتر برون!

اما اون بدون توجه سرعتش رو بیشتر کرد داشتم فکر میکردم چه جوابی بهش بدم ک ماشین کنار عمارت بزرگی ایستاد در رو باریمو باز کرد و ماشین رو داخل برد خودش پیاده شد و در سمت من رو باز کرد از ماشین کشیدم بیرون و به سمت خونه همراه خودش برد داخل عمارت وقتی داخل سالنی ک شبیه نشیمن بود رسید من و محکم پرت کرد روی زمین ک چون توقع اینکارو ازش نداشتم چیزی شبیه ناله از دهنم خارج شد صدای داد بابا بلند شد

__ میکشمت کارت به جایی رسیده ک با آبروی من بازی میکنی آره؟! بدون اینکه حرفی بزنم به چشمهای قرمز شده از عصبانیتش خیره شده بودم __ نمیخوای حرف بزنی توله سگ آدمت میکنم چشم من و دور دیدی هرز میپری آره

دستش ک به سمت کمر بندش رفت چشمهام پر از وحشت شد میخواست چیکار کنه بابام هیچوقت تا حالا وقتی بدترین کار ممکن رو میکردم حتی بهم سیلی هم نزده بود اما الان میخواست با کمر بند من و بزنه!

دستش ک بالا رفت چشمهام رو بستم ک صدای داد مردی اومد

__ سیاوش داری چه غلطی میکنی!؟



#پارت_50

#رئیس_مغرور_من

@Vip_Roman

وقتی دیدم خبری نشد چشمهام رو باز کردم بابا دست هاش رو مشت کرد و
پایین آورد با خشم گفت

__بابا شما دخالت نکنید!

با شنیدن حرفش حس کردم برای یه آن روح از تنم رفت پس این صدای
مقتدر و خشن صدای پدر بزرگم بود کسی ک باعث شده بود یه چشم مامانم
اشک و یه چشمش خون!

صدای قدم هاش ک داشت به سمت میومد هر لحظه واضح تر میشد تا اینکه
روبروم ایستاد با قرار گرفتن دستش جلوی صورتم سرم رو بلند کردم نگاهم
به مرد مسنی افتاد ک بهش میخورد ۶۰ تا ۷۰ باشه اولین چیزی ک تو
صورتش جلب توجه میکرد چشمهای مشکی رنگ سرش بود درست مثل
چشمهای بابام بود

__پس تو دختر سیاوش هستی!

با شنیدن صداش دست از بررسی کردن صورتم کشیدم و بهش خیره شدم
پوزخندی روی لبهام نشست بدون توجه به دست دراز شده اش از روی زمین
بلند شدم از شدت دردی ک تو کمرم پیچیده بود لب گزیدم و سعی کردم اصلا
به روی خودم نیارم با چشمهایی ک حالا از عصبانیت قرمز شده بود بهش زل
زدم ک پوزخندی زد و گفت

__تو دختر سیاوش و اون زن پرورشگاهی هستی!

با شنیدن این حرفش باز داغ کردم

__درست صحبت کن پیری اسم مادر من و به زبون کثیف نیار!



#پارت_51

#رئیس_مغرور_من

با شنیدن حرفی ک زدم پشیمون شدم هیچوقت تا حالا با بزرگترم اینجوری
حرف نزده بودم اما انقدر ارزش تنفر داشتم ک اصلا تو این لحظه درک
نمیکردم چی درسته چی غلط! صدای عصبی بابا بلند شد

_درست صحبت کن طرلان!

ساکت شدم و فقط بهش خیره شده بودم ک صدای پدرش ک من رو مخاطب
قرار داده بود بلند شد

_فکر نمیکردم انقدر بی ادب و گستاخ باشی درست برعکس مادرتی چون
اون هیچوقت سرکش نبود!

با شنیدن حرف هاش خون خونم میخورد اما سعی میکردم اصلا به روی
خودم نیارم

_حرفاتون تموم شد! پس خداحافظ

و خواستم برم ک صدای عصبی بابا بلند شد

_کجا داری میری؟!

نمیدونم این شجاعت و از کجا بدست آورده بودم ک به سمتش برگشتم و با
بی تفاوتی گفتم

_دارم میرم پیش مادرم حرفی داری؟!

با خشم به سمت اومد بازوم و گرفت و گفت

_تو حق نداری جایی بری تا تکلیفت رو روشن کنم فک نکن کاری ک کردی
رو فراموش کردم

__کارای من هیچ ربطی بهت نداره همونطوری ک حالا کارای تو به ما ربطی نداره تو دیگه بابای من نی.....

قبل از اینکه حرفم و کامل کنم با تو دهنی محکمی ک خوردم طعم شور خون رو داخل دهنم احساس کردم این دومین بار بود ک داشت بهم سیلی میزد بغض تو گلوم رو به سختی فرو بردم دستم رو روی لب پاره شده ام گذاشتم و بهش خیره شدم اصلا حس پشیمونی تو چشمهات موج نمیزد فقط با خشم بهم خیره شده بود با صدای عصبی گفت

__من باباتم فهمیدی تا وقتی ک زنده باشم من باباتم همه ی کارات به من مربوط

بی اختیار پوزخندی روی لبهام نقش بست ک انگار با اینکارم آتیشش زده باشم خواست با عصبانیت چیزی بگه ک صدای پدرش بلند شد

__بسه سیاوش!

با قدم های محکم به سمت اومد و بروم ایستاد و گفت

__از این به بعد قراره تو و مادرت با خواهر و برادرت اینجا زندگی کنی بهتره حدت رو بدونی دختر جون زبون درازی کردنت آخر و عاقبت خوشی نداره برات!

__حاضرم بمیرم ولی پام رو داخل این خونه نزارم

پوزخندی زد و گفت

__زیاد از حد سرکشی اما من خوب بلدم دختر بچه هایی مثل تو رو رام کنم

__من گاو نیستم ک تو بخوای من و رام کنی مثل بعضیا محتاج پیدا کردن شوهر یا پولت هم نیستم ک رام تو بشم

رسمان داشتم به بابام و اون زنش شهین تیکه مینداختم چون جفتشون فقط الان برده اش بودند و گوش به فرمانش!

__طرلان با بزرگترت درست حرف بزن زود باش معذرت خواهی کن!

با شنیدن صدای مامان به عقب برگشتم و با بهت بهش خیره شده بودم اون کی اومده بود تو این خونه مگه قرار نبود شب بیاد پس چرا الان اومده بود

هنوز شکه و بهت زده بهش خیره شده بودم ک صدای محکم و جدیش بلند شد

_طرلان!



#پارت_52

#رئیس_مغرور_من

با دیدن ابروهای توهم کشیده ی مامان فهمیدم از اول حرف هامون اینجا بوده ک حالا صورتش انقدر عصبی و تو هم بود به سمتم اومد کنارم ایستاد و گفت

_زود باش معذرت خواهی کن!

_اما مامان

حرفم رو قطع کرد

_طرلان!

ناچار به سمت مردی ک پدر بزرگم بود برگشتم به چشمهای سردش خیره شدم و با حرصی ک تو صدام بود گفتم

_معذرت میخوام

خونسرد دستش رو به سمتم دراز کرد این یعنی چی الان میخواست دستش رو ببوسم دلم میخواست خفه اش کنم پیرمرد حرص دراز با چشم غره ای ک

@Vip_Roman

مامان به سمت رفت خم شدم و رو هوا دستش رو بوسیدم و عقب کشیدم
صدای مامان بلند شد

__سلام آقاجون!

نگاهم بهش افتاد ک فقط نگاه سردی به مامان انداخت و سری در جوابش
تکون داد مامان خواست بره سمتش و دستش رو ببوسه ک بدون توجه به
مامان به سمت بابام و اون زن برگشت و گفت

__شهین چاییم رو آماده کن

شهین با لبخند گفت

__چشم آقا جون!

نگاهم به مامان افتاد ک فقط لبخند تلخی روی لبهاش بود از حرص دلم
میخواست چند تا فحش بارش کنم چجوری میتونست انقدر بی ادب باشه
خواستم چیزی بگم ک دست مامان روی دستم نشست نگاهم و بهش دوختم
ک سرش رو به عنوان اینکه حرفی نزنم تکون داد انگار فهمیده بود بخاطر
مامان ساکت شدم و حرفی نزدنم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم

__سامان و ساناز کجان مامان؟!

__بیرون داشتن بازی میکردن!

__بیرون هوا سرده میرم بیارمشون داخل

__باشه دخترم

به سمت بیرون خواستم حرکت کنم ک صدای بابا بلند شد

__کجا!؟

کلافه به سمتش برگشتم و گفتم

__میرم خواهر و برادرم رو از حیاط بیارم مشکلی داری؟!

با صدای سردی گفت

__برو!

بعد از شنیدن این حرفش سری تکون دادم و از خونه خارج شدم نگاهم به
ساناز و سامان افتاد ک داشتن داخل حیاط بازی میکردن با صدای بلندی داد
زدم

_____ ساناز سامان!؟

با شنیدن صدام جفتشون به سمتم برگشتن و گفتن

_____ آجی!

لبخندی روی لبهام نشست ک به دو به سمتم اومدن

_____ زود باشید بیاین داخل تو این هوای سرد تو حیاط چیکار میکنید

مثل همیشه هماهنگ جواب دادند

_____ داشتیم بازی میکردیم خوب

_____ حیاط تو این هوا جای بازی اخه زود باشید بیاین داخل زود.



#پارت_53

#رئیس_مغرور_من

داخل اتاقی ک بهم داده بودند نشسته بودم از این به بعد انگار قرار بود تو
این عمارت زندگی کنیم هیچوقت دلم نمیخواست با این آدمایه جا زندگی کنم
اما بخاطر مادرم خواهر و برادرم مجبور بودم ک بمونم اون زن شهین با پدر

@Vip_Roman

بابام از بدو ورود مامانم اذیت کردن رو شروع کرده بودند نمیتونستم در مقابل رفتار های زشت و زندهشون ساکت بمونم و حرفی نزنم اما باز هم بخاطر مادرم مجبور بودم سکوت کنم اما یه شانسی ک آورده بودم این بود ک مامان نفهمیده بود که امروز بابا من و آریارو تو چه وضعیتی دیده بود سرم رو روی بالشت گذاشتم و سعی کردم بدون فکر کردن به افکار آزار دهنده ام بخوابم چشمهام رو بستم انقدر خسته بودم ک بعد از چند دقیقه خوابم برد کلا!

* * * * *

امروز اول صبح قبل از اینکه بابام من و ببینه زودتر از همه بیدار شدم و خودم رو آماده کردم و اومدم شرکت داخل اتاقم نشسته بودم و مشغول انجام دادن کار های عقب افتاده ام بودم ک صدای زنگ تلفن اتاقم بلند شد و صدای منشی شرکت بلند شد

رئیس کارت داره زود باش برو اتاقش پرونده شرکت تاج رو هم ببر
_باشه الان

بعد از برداشتن پرونده از اتاقم خارج و به سمت اتاقش رفتم تقه ای زدم و داخل شدم با صدای خونسردی گفتم

_سلام پرونده شرکت تاج رو آوردم کار هایی رو هم ک گفته بودید انجام دادم
مثل اینکه گفتید کارم دارید؟!

_دیروز چیشد تو خونه؟!

با شنیدن این حرفش فهمیدم میخواد راجب دیروز بدونه شونه ای بالا انداختم و گفتم

_بابا خواست من و بزنه و پدرش نداشت!

با شنیدن این حرفم حس کردم صورتش کبود شد از روی میز بلند شد به سمتم اومد و با صدای خشداري گفت

_کسی حق نداره دست روت بلند کنه!

دستش ک روی گونم نشست بی اختیار چشمهام بسته شد اون هم دستش رو
نوازشگرانه روی صورتم حرکت میداد با شنیدن صدای باز شدن در اتاق
وحشت زده چشمهام رو باز کردم ک



#پارت_54

#رئیس_مغرور_من

با دیدن حسام ک با چشمهای شیطونش داشت به من و آریا نگاه میکرد نفس
راحتی کشیدم ک صدای عصبی آریا بلند شد

_نمیتونی در بزنی!؟

حسام با صدای شیطونی گفت

_خوب داشتید چیکار میکردید شیطونا!

_حسام!

_جوون داداش

_چیکار داشتی!؟

حسام با شنیدن این حرف آریا جدی شد و گفت

_باید یه چیز مهم بهت بگم آریا فقط لطفا عصبی نشو ببین از اون ماجرا سال
هاست ک گذشته

اصلا نمیدونستم دارند راجب چی حرف میزنند چرا حسام انقدر مرموز حرف میزد با دقت بهش گوش میدادم ک صدای خونسرد آریا بلند شد

__برو سر اصل مطلب حسام!

__سعید و آرمیتا برگشتن!

سعید و آرمیتا دیگه کی بودند اصلا راجب کی داشتند حرف میزدند نگاهم به صورت کبود شده ی آریا ک افتاد چشمهام گرد شد چرا عصبی شده بود صدای خشن و ترسناک آریا بلند شد

__نمیزارم یه آب خوش از گلوی جفتشون بره پایین

حسام در اتاق و بست و به سمت آریا اومد و با صدایی ک سعی میکرد اروم باشه گفت

__تو رو خدا اروم باش رفیق اون دختر خاله ات

صدای عربده ای آریا بلند شد

__اون زنیکه ی ج.ن.ده دختر خاله ی من نیست اون هیچ نسبتی با من نداره فهمیدی

دستم رو روی قلبم گذاشتم از شنیدن صدای داداش حس کردم رنگ از صورتم پریده چقدر ترسناک شده بود قیافه اش

__باشه آریا اروم باش چرا داد میزنی!

آریا نفس عمیقی کشید و با صدای خشدار شده از عصبانیت گفت

__اومده چیکار؟!

حسام من من کرد ک صدای عصبی آریا بلند شد

__حسام باتوام؟!

__انگار بابا بزرگت بهش اینجا بیست درصد سهام داده قبلا اون میخواد ک اینجا مشغول به کار بشه و بیاد بالا سر شرکت باشه

__گوه خورده میخواد بیاد تو شرکت من!

__حسام نمیتونیم کاری کنیم اون اینجا سهام داره

@Vip_Roman

آریا با عصبانیت کت و کیفش رو از روی میز چنگ زد و گفت
_آدمش میکنم فک کرده من همون آریای قبلی ام کاری میکنم پشیمون بشه
از بدنیا اومدنش

و از اتاق زد بیرون حسام هم دنبالش رفت هاج و واج وسط اتاق ایستاده
بودم چرا آریا با شنیدن اون اسم انقدر عصبی شد باید سر درمیاوردم اینجا
چخبره!



#پارت_55

#رئیس_مغرور_من

تموم روز فکرم مشغول بود داشتم فک میکردم آریا چرا با شنیدن اون اسم
انقدر عصبانی شد اما وقتی به نتیجه ای نرسیدم بیخیال شدم نگاهم به ساعت
افتاد ساعت کاری تموم شده بود بعد از برداشتن وسایلم از شرکت زدم بیرون
و به سمت خونه رفتم خونه ی بابا بزرگم!

در خونه رو ک باز کردم ک صدای داد بابا از سالن میومد

_تو چه غلطی کردی شهین هان!؟

صدای لرزون و پر از ترس شهین بلند شد

_سیاوش من فقط بهش گفتم اتاقمون رو تمیز کنه من

@Vip_Roman

هر چقدر نزدیکتر میشدم صدا هاشون واضحتر میشد داشتن درمورد چی حرف میزدند ک بابا انقدر عصبانی بود

_تو گوه خوردی فهمیدی نکنه فک کردی واقعا من عاشقتم آره؟! اگه عاشقت بودم چند سال پیش طلاقتم نمیدادم میفهمی من عاشق اون زنم همیشه و تا موقعی ک زنده بمونم تو حق نداری زن من رو کلفت خودت بمونی تو برای من فقط یه موجود نفرت انگیز و اضافه هستی من فقط بخاطر زنم باهات ازدواج کردم فقط بخاطر پول عملش ک پدرم در ازای ازدواج دوباره با تو داد فک نکن من

صدای سرد و محکم پدرش اومد

_سیاوش بسه!

پشت ستونی ک کنار بود ایستادم نمیخواستم من و ببینید از شنیدن حرف هایی ک شنیده بودم شکه شده بودم یعنی بابا بخاطر پول عمل مامانم با این زن ازدواج کرده بود چرا گفت قبلا طلاقتم دادم مگه شهین قبلش زنش بوده هر چی بیشتر میگذشت بیشتر گیج میشدم

_تو حق نداری با شهین اینجوری رفتار کنی!

با شنیدن صدای پدر بابام دوباره گوش تیز کردم ک صدای عصبی بابا بلند شد

_این هم حق نداره با زن من عین یه خدمتکار رفتار کنه این تو زندگی من فقط یه اجباره برام من طبق قرارمون باهاش ازدواج کردم دیگه به شما ربطی نداره چجوری باهاش حرف بزنم ببخشید بابا ولی من اصلا عاشق این زن نیستم ک بخوام توهین و رفتاراش رو نسبت به زن و بچم تحمل کنم اگه یکبار دیگه تکرار بشه خیلی بد میشه درضمن من از امشب تو اتاق همسرم میمونم!

بعد شنیدن صدای قدم هاش اومد ک داشت میومد اینطرف منم سریع به سمت در سالن رفتم و باز و بسته اش کردم انگار تازه اومدم و حرکت کردم ک با دیدن بابا ایستادم نگاهی بهم انداخت و گفت

_کجا بودی؟!

__شرکت!

سری تکون داد و رفت دیگه داشتم شاخ درمیاوردم چرا چیزی نگفت بهم
شاید چون الان به اندازه کافی اعصابش خورد بود و فکرش درگیر من باید
خیلی چیزا رو میفهمیدم اینکه بابام قبلا مگه با شهین ازدواج کرده بوده خیلی
گیج شده بودم هنوز تو شک حرف هایی بودم ک شنیده بودم چقدر با بابام بد
رفتاری کرده بودم داشتم دیوونه میشدم



#پارت_56

#رئیس_مغرور_من

نگاهم به مامان افتاد ک مظلومانه روی تخت نشسته بود و داشت گریه میکرد
دستم از عصبانیت مشت شد اون زن مادرم رو مجبور کرده بود بره اتاقشون
رو تمیز کنه کاری باهاش میکنم ک از کارش پشیمون بشه اشک هایی ک
مادرم داره میریزه اون صد برابرش رو باید بریزه نفس عمیقی کشیدم و تقه
ای زدم ک بعد از ثانیه صدای مامان بلند شد

__بیا تو

در اتاقش نیمه باز بود کامل بازش کردم و داخل شدم و گفتم

__سلام مامان خوبی!

با صدایی ک از گریه دو رگه شده بود گفت

@Vip_Roman

__سلام دخترم خسته نباشی شام خوردی؟!__

بدون توجه به سئوالش رفتم کنارش روی تخت نشستم نگاهش رو ازم
میدزدید دستش رو گرفتم و گفتم

__مامان به من نگاه کن!__

سرش رو به سمتم چرخوند با چشمهای قرمز شده اش زل زد داخل چشمهام
با صدای آرومی گفتم

__گریه کردی؟!__

همین حرفم کافی بود تا دوباره بغضش بترکه محکم بغلش کردم هیچوقت
دوست نداشتم اشک مادرم رو ببینم یا اینکه گریه کنه اما اون زن بی رحمانه
اشک مادرم رو در آورده بود

* * * * *

سر میز شام همه نشسته بودیم و مشغول خوردن بودیم ک صدای بابا بلند شد

__نیاز؟!__

مامان با شنیدن صدایش سرش رو بلند کرد و گفت

__بله؟__

__شامت رو خوردی آماده شو بریم جایی!__

مامان سری تکون داد ک صدای شهین بلند شد

__عزیزم امشب قرار بود بریم خونه ی مامانم اینا!__

بابا نیم نگاهی بهش انداخت و گفت

__یادم نمیاد همچین حرفی زده باشم!__





#پارت_57

#رئیس_مغرور_من

لبخند بدجنسی روی لبهام نشست بابا خوب حالش رو گرفت زنیکه ی پاپتی
تو مامان من رو ناراحت کردی حقت همینه باید خیلی بیشتر از اینا ناراحت
بشی! صدای بابا ک مخاطبش پدرش بود بلند شد

_مامان کی میاد؟!

_آخر هفته میاد ، بچه ها همه قراره بیان دیدنش و هفته ی بعد رو برن
همگی شمال برو برا خانواده ات وسیله های لازم رو ک در شان خانواده
باشه بخر!

با شنیدن این حرفش عصبانی شدم تو حرف هاش انگار داشت ما رو تحقیر
میکرد خواستم دهن باز کنم حرفی بزنم ک صدای بابا قبل من بلند شد
_خانواده ی من چیزایی ک باید رو دارند اگه در شان خانواده ی شما نیستیم
میتونیم بریم!

پدرش با شنیدن این حرفش اخماش رو تو هم کشید و از جاش بلند شد و
رفت لبخند محوی زدم بابا هم خوب بلد بود حال این و بگیره!
از شدت دل درد نمیتونستم تکون بخورم سرم بشدت گیج میرفت آخه الان وقت
پ...ریود شدن بود آه باز اخلاقم گند میشد حالا اینا به کنار با این دل درد و
سر درد چجوری میرفتم شرکت به سمت آشپزخونه رفتم یه مسکن پیدا کردم
و خوردم بعدش لباس هام رو عوض کردم داخل آینه نگاهی به صورتم
انداختم ک سفید شده بود شبیه میت شده بودم یه آرایش ملایم کردم تا رنگ
پریده ام تو ذوق نزنه

یه تاکسی گرفتم و به سمت شرکت رفتم حدودا یکساعت شد ک رسیدم پولش رو حساب کردم و پیاده شدم به سمت شرکت رفتم داخل ک شدم صدای داد و بیداد داشت میومد به منشی ک با صورت ترسیده به اتاق آریا داشت نگاه میکرد نگاهی انداختم و گفتم

پرستو؟!_

با شنیدن صدام به سمتم برگشت و گفت

بله؟!_

چیشده چرا صدای داد و بیداد داره میاد!_

آرمیتا برگشته!_

گیج گفتم

آرمیتا کیه؟!_

تا خواست جواب سئوالم رو بده در اتاق آریا با صدای بدی باز شد و یه دختر و پسر با تیپ های آنچنانی اومدند بیرون صدای خشن آریا بلند شد

جفتتون گمشید بیرون!_

اون پسره غریبه لبخندی زد و گفت

آروم باش رفیق!_

اینبار صدای حسام اومد

سعید دهنش رو ببند دست این دختره رو بگیر از اینجا خیلی محترمانه برید بیرون!_

صدای ناز اون دختره بلند شد

به زودی میبینمت آریا فعلا!_

بعد از رفتن اونا آریا رفت داخل اتاقش ک صدای خورد شدن چیزی اومد با نگرانی به سمت اتاقش دویدم با دیدن دستش ک داشت خون میومد جیغ کوتاهی کشیدم ک صدای حسام بلند شد

برو وسایل پانسمان رو بیار._

__باشه



#پارت_58

#رئیس_مغرور_من

بعد از اینکه دستش رو پانسمان کردم با نگرانی به صورتش خیره شدم ک
دردش نیومده باشه بی هیچ حسی با چشمهای یخ زده اش فقط بهم نگاه
میکرد اون زن کی بود ک تو رو اینجوری بهم میریخت لعنتی!
صدای حسام اومد

__خانوم میتونید برید شما

به سختی نگاهم رو از چشمهای آریا گرفتم و با گفتن با اجازه ای از اتاق
خارج شدم آخه اون زن کی بود اعصابهم ریخته بود باید حتما میفهمیدم خوب
از کی باید میپرسیدم با یاد آوری فاطمه به سمت اتاقش با مریم و یه چند نفر
دیگه حرکت کردم تقه ای زدم و داخل شدم سلام آرومی گفتم ک جوابم رو
دادند و دوباره مشغول کار خودشون شدند نگاهم و به فاطمه دوختم و اشاره
کردم بیاد ک بیرون اونم سری تگون داد کنار در منتظرش موندم ک بعد از
چند دقیقه اومد بیرون نگاهی بهم انداخت و گفت

__چیشده

__بیا بریم اتاقم کارت دارم

با نگرانی گفت

__خوبی

@Vip_Roman

_آره خوبم بابا یه کاری باهات دارم فضولیم گل کرده بود
چشمهایش رو به طرز بامزه ای گرد کرد و گفت
_تو و فضولی محاله!

_خوب حالا

به سمت اتاقم رفتیم در اتاقم رو بستم فاطمه روی میز نشست و گفت
_خوب!؟

_این دختره آرمیتا کیه؟! چند دقیقه پیش ک اوادم کل شرکت رو صدای داد و
بیداد برداشته بود

فاطمه رنگ از صورتش پرید با شنیدن این حرفم نگاهی بهم انداخت و گفت
_زن قبلی رئیس!

_چی؟!؟

_چخبرته داد نزن میخوای کل شرکت رو خبردار کنی!
متعجب گفتم

_زن قبلیش؟!؟

_آره بهش خیانت کرد با رقیبش رفت آریا هم طلاقش داد
_دوستش داشت؟!؟

_عاشقش بود اما نمیدونم چی شد اون دختره یهو برداشت با اون پسر بهش
خیانت کرد اما میدونی چیه یه جای این کار میلنگه!

_کجاش؟!؟

_اینکه آرمیتا دیوانه وار عاشق آریا بود خودش بهش پیشنهاد ازدواج داد تو
شرکت خودش بهش ابراز عشق کرد آریا اصلا تو این خطا نبود ک به دختر
جماعت رو بده این دختر خاله اش نزدیک یکسال رفت اومد تا آریا یکم بهش
رو داد و بعدش باهاش اوکی شد آریا آرمیتا رو برای ازدواج خواست اما!



#پارت_59

#رئیس_مغرور_من

اما چی؟!

_آرمیتا با پسرای مختلف میلاسید و اسمش رو میزاشت روابط دوستانه هر چی آریا عصبی میشد باهاش بحث میکرد فایده نداشت روز به روز بدتر میشد با پسرای مختلف میگشت بیش از حد داشت پیش میرفت تا اینکه آقاجون این اوضاع رو دید گفت ازدواج کنند ازدواج کردند اما بعدش نمیدونم چی شد ک خبر طلاقشون اومد و بعدش هم فهمیدیم ک آرمیتا با سعید رقیب آریا ریخته رو هم!

با شنیدن حرف هایی ک فاطمه داشت میزد از تعجب دهنم باز مونده بود صدای فاطمه بلند شد

_طرلان من برم سر کارم ک دیر شد باید طرح ها رو کامل کنیم باشه فقط تونستم سر تکون بدم با رفتن فاطمه زیر لب زمزمه کردم

_مگه همچین زنی هم وجود داره!

چند روز گذشته بود روز ها عادی و مزخرف داشت میگذشت داخل شرکت هم دیگه خبری از اون آرمیتا نبود واقعا چجوری روش میشد هم بیاد شرکت بعد از اون گه کاری ک کرده بود آریا حق داشت عصبی بشه!

یه مرد چجوری میتونه تحمل کنه زنش بهش خیانت کنه سری تکون دادم تا افکار آزار دهنده از ذهنم خارج بشه

_____طرلان؟!_____

با شنیدن صدای آرسین به سمتش برگشتم و گفتم

_____هان_____

تک خنده ای کرد و گفت

_____هان چیه یه جانی عزیزمی چیزی بگو!_____

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

_____چیکارمی ک با محبت باهات حرف بزنم!_____

با شنیدن این حرفم به طرز عجیبی اخماش تو هم رفت و از پیشم رفت متعجب از این حرکتش گفتم

_____این دیگه چش شد چیز بدی ک بهش نگفتم_____

آرسین پسر شهین برعکس مادرش یه پسر خوش اخلاق و مهربون بود هیچ حس بدی نسبت بهش نداشتم اما این باعث نمیشد ک باهاش خوش اخلاق رفتار کنم تازه اومده بود اینجا زندگی کنه مثل اینکه خونه مجردی داشت و همیشه اونجا زندگی میکرد اما از وقتی ک دیده ما اینجاایم بار و بندیش رو جمع کرده اومده اینجا!



#پارت_60

#رئیس_مغرور_من

داخل حیاط نشسته بودم و داشتم از هوای خنک بیرون لذت میبردم ک صدای پدر بزرگ اومد

_خلوت کردی!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

_مشکلی داری!؟

صدای پوزخندش ک بلند شد سرم رو بلند کردم و نگاهم رو بهش دوختم ک گفت

_زبونت خیلی درازه دختر جون!

پووف باز اومده بود حرف های تکراریش رو بزنه اصلا حوصله ی حرف زدن باهاش رو نداشتم جز اینکه اعصابم رو خورد کنه کار دیگه ای بلد نبود!

_داخل شرکت آریا کار میکنی!؟

با شنیدن اسم آریا فوری به سمتش برگشتم ک یه جوری نگاهم کرد با دیدن طرز نگاهش هل شدم و گفتم

_آره

_دیروز تو شرکت چخبر بود!؟

با یاد آوری دیروز اومدن آرمیتا داد و بیداد آریا و حرف های فاطمه درمورد آرمیتا با چشمهای ریز شده به پدر بزرگ خیره شدم و گفتم

_منظورتون از این کارا چیه؟! نکنه مشکل روحی روانی دارید!

ابرویی بالا انداخت و گفت

_کدوم کار!؟

پوزخندی زدم و گفتم

_دادن سهام به آرمیتا آوردن آرمیتا به شرکت؟!
مثل خودم پوزخندی زد و گفت
_اون سهام خیلی وقت پیش به آرمیتا داده شده و اومدن آرمیتا به شرکت
هیچ ربطی به من نداره!
مشکوک بهش خیره شده بودم ک صداش بلند شد
_تو آرمیتا رو میشناسی؟!
_آوازه اش تو شرکت پر شده
فهمید تیکه انداختم ک آهی کشید و با صدای محکم و سردش گفت
_آرمیتا همیشه اشتباه کرد اینبار هم نمیتونه جبران کنه اومده مثلاً انتقام
بگیره اما به زودی زود پشیمون میشه اونی ک ترک کرد اون بود نه آریا!
اصلاً از حرف هاش سر درنمیاوردم خواستم ازش بپرسم ک بلند شد و رفت
آه اخه الان وقت رفتن تازه میخواستم سئوالاتم رو بپرسم ازت



☆ ازدواج صوری ☆:



#پارت_61

#رئیس_مغرور_من

نگاهی به فاطمه انداختم ک شنگول میزد متعجب گفتم

@Vip_Roman

__چخبره؟!__

با شنیدن صدام به سمت برگشت و گفت:

__فردا شب جشن شرکت وای مثل هر سال خیلی عالی میشه!

متعجب گفتم

__چه جشنی؟!__

__به مناسبت قرارداد جدید شرکت!

سری تگون دادم به نشونه ی فهمیدن ک فاطمه با هیجان گفت:

__طرلان تو هم میای؟!__

__نمیدونم مگه من همه دعوتم؟!__

__دیوونه همه ی کارمند های شرکت دعوتن

آهان کشداری گفتم ک مشتم محکمی به بازوم زد چشم غره ای بهش رفتم و
عصبی گفتم

__چه مرگته؟!__

قیافش رو مظلوم کرد و گفت

__میای

کفری بهش خیره شدم و گفتم

__نه!__

با شنیدن این حرفم وا رفت و گفت

__چرا آخه

__حوصله ی مهمونی جشن و درد و کوفت ندارم

__طرلان خانوم چرا انقدر عصبی؟!__

با شنیدن صدای حسام به سمتش برگشتم ک نگاهم به آریا افتاد ک کنارش
ایستاده بود و با چشمهای سرد و یخ زده اش داشت بهم نگاه میکرد!

چهره ی بیتفاوتی به خودم گرفتم و گفتم:

__عصبی نیستم!

تک خنده ای کرد ک باعث شد بخوام باز برینم به هیکل قیافه اش اما خیلی ضایع بود ک الکی الکی برینم به این بنده خدا

صداش ک من و مخاطب قرار داد بلند شد

__ شما هم به جشن شرکت میاید

__ نه

__ چرا؟!

حالا چی به این زبون نفهم میگفتم یه دروغی تو ذهنم پیدا کردم و لبخند خجولی زدم و گفتم:

__ مهمون داریم ما!

حسام با دیدن لبخندم مشکوک نگاهم کرد و گفت:

__ خبریه؟!

تا خواستم جوابش رو بدم صدای جیغ فاطمه بلند شد و پشت بندش صداش بلند شد

__ قراره خواستگار بیاد!؟

با چشمهای گرد شده به سمتش برگشتم ک محکم بغلم کرد و گفت

__ وای خیلی خوشحال شدم طرلان پسره کیه! آشناس شغلش چیه کجا عاشق شدین!

از خودم جداش کردم و چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

__ فاطمه جون آروم چته!

پشت چشمی برام نازک کرد ک صدای حسام بلند شد

__ تبریک میگم طرلان خانوم

سرم رو بلند کردم تا جوابش رو بدم ک با دیدن صورت کبود شده ی آریا حرف تو دهنم ماسید این چرا داشت این شکلی نگاهم میکرد بهتر بود جیم میشدم وگرنه مرگم حتمی بود! بعد از تشکر کوتاهی با گفتن کار دارم به سمت اتاقم رفتم داخل اتاقم ک شدم نفس راحتی کشیدم واقعا قیافه ی آریا خیلی ترسناک شده بود این چی بود آخه به ذهن من اومد! خواستگار



#پارت_62

#رئیس_مغرور_من

داخل اتاقم نشسته بودم و سرم تو لپ تاپ بود داشتم کار هایی ک آریا گفته بود رو با دقت انجام میدادم ک بی هوا در اتاق باز شد با وحشت و ترس به سمت در اتاق برگشتم ک با دیدن آریا نفس راحتی کشیدم و با عصبانیت از سر جام بلند شدم و گفتم:

_نمیتونید عین آدم وارد اتاق بشید!؟

بدون توجه به حرفم در اتاق رو بست و قفل کرد با چشموهای گرد شده خیره بهش گفتم

_داری چیکار میکنی چرا در رو قفل کردی!؟

به سمتم اومد ک از ترس به عقب رفتم انقدر جلو اومد و عقب رفتم تا ک به دیوار چسپیدم دو تا دستش رو دورم روی دیوار گذاشت با چشمهایش ک

@Vip_Roman

عجیب قرمز و ترسناک شده بود به چشمهای ترسیده ام خیره شد و با صدای خشک و خشدارش گفت:

__ک قراره برات خواستگار بیاد آره.

با شنیدن حرفش جرئت حرف زدن هم نداشتم ک عصبی کنار گوشم غرید:

__قلم پاش رو خورد میکنم بیاد خواستگاری کسی ک مال منه!

با شنیدن این حرفش حرصم گرفت انگار من وسیله ی شخصیش باشم بدون اینکه بفهمم با حرص گفتم:

__تو خیلی غلط میکنی من اون و

با دیدن صورت کبود شده اش حرف تو دهنم ماسید ک صداش بلند شد:

__خوب داشتی میگفتی!؟

کم مونده بود از ترس گریه کنم عجب غلطی کردم آخه من حالا چجوری جون سالم از این اتاق به در ببرم با صدایی ناله مانند گفتم:

__فاطمه کارم داشت بزار برم!

با صدای عصبی در گوشم زمزمه کرد:

__کافیه ببینم یکی پاش رو گذاشته تو اون خونه برای خواستگاری هم تو رو هم اون خواستگار بیناموست ک میاد خواستگاری ناموس من رو جرش میدم فهمیدی!

با شنیدن این حرفش حس عجیبی بهم دست داد اولین بار بود ک حس میکردم روم غیرتی شده صدای عصبیش بلند شد

__نشنیدم صدات و!

مثل همیشه با لجبازی گفتم:

__چرا باید به حرفت گوش بدم اصلا تو چیکاره منی ک بهم دستور میدی و راه به راه خفتم میکنی!

سرش رو بلند کرد به چشمهام خیره شد یه جوری نگاهم کرد ک حس کردم
تموم بدنم سست شد و در حال افتادنم ک انگار فهمید دستش رو محکم دور
کمرم حلقه کرد و با صدای بمی گفت:

_____ من صاحب هستم!



#پارت_63

#رئیس_مغرور_من

امشب شب جشن شرکت بود لباس خوبی به کمک مامان خریدم یه لباس سفید
توری با آستین های بلند ک روش نگین کار شده بود خیلی شیک و ساده
البته زیبا ک خیلی زیاد به پوست سفید صورتم اومده بود همراهش یه شال
سفید حریر هم تو کیفم گذاشتم ک اونجا بپوشم آرایش ملایمی کرده بودم به
سمت مامان برگشتم و با وسواس گفتم:

_____ خوب شدم!؟

لبخند شیرینی زد و با محبت گفت:

_____ خیلی خوشگل شدی عزیزم.

به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم مامانم دنیای من بود!

_____ آجی تاکسی اومد!

سری تکون دادم و مانتو و شالم رو پوشیدم و با خداحافظی کوتاهی از پله ها پایین رفتم میخواستم از سالن خارج بشم ک صدای شهین بلند شد:

__کجا به سلامتی!؟

با شنیدن صداش ایستادم به سمتش برگشتم و گفتم:

__به شما ربطی داره!؟

__من مادرتم!

با شنیدن حرفش با صدای بلندی شروع کردم به خندیدن جوری ک اشک از چشمم اومد این زنیکه واقعا فک کرده بود کیه چجوری به خودش جرئت میداد این شکلی حرف بزنه با عصبانیت گفتم:

__بهتره درست حرف بزنی من اگه بهت چیزی نمیگم فقط بخاطر مادرمه!

__چخبره اینجا!؟

با شنیدن صدای بابا به سمتش برگشتم ک همراه مامان و پدرش اومده بودند حالا شاهد بحث بین من و شهین باشند!

پوزخندی زدم و گفتم:

__شهین جون داشتند میگفتند مادر منه!

با شنیدن این حرفم صورت بابا از عصبانیت کبود شد مامان دستش رو به دیوار گرفت و گفت؛

__چی!؟

با دیدن وضعیت مامان با نگرانی به سمتش دویدم و گفتم:

__مامان خوبی!؟

سری تکون داد و گفت:

__خوبم فقط سرم گیج رفت یه لحظه!

صدای عصبی بابا من رو به خودم آورد

__شهین تو چجوری به خودت اجازه میدی همچین شکلی حرف بزنی هان!؟

_چیه مگه دروغ میگم این دخت.....

صدای عربده ی بابا بلند شد

_ببند دهنّت و

مشکوک با چشمهای ریز شده بهشون خیره شده بودم ک صدای مامان بلند شد

_طرلان دخترم برو دیرت میشه

_نه مامان من

صدای خشدار شده از عصبانیت بابا بلند شد

_طرلان برو تاکسی منتظرته

ناچار باشه ای گفتم و راه افتادم....



#پارت_64

#رئیس_مغرور_من

تموم راه فکرم پیش حرف هاشون بود اما هر چی فکر میکردم هیچی به ذهنم
نمیرسید! در نتیجه بیخیال شدم سر فرصت از مامان میپرسیدم با ایستادن
تاکسی از افکارم خارج شدم پولش رو حساب کردم و پیاده شدم با دیدن

@Vip_Roman

همون خونه ای ک داخلش بهم تجاوز شد لرز بدی به بدنم افتاد باز هم یاد
اون شب افتادم سعی میکردم اون اتفاق رو فراموش کنم اما مگه شدنی بود!
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم با قرار گرفتن دستی
روی شونم وحشت زده دستم رو روی قلبم گذاشتم و به عقب برگشتم با دیدن
فاطمه ک با نیش باز بهم خیره شده بود چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
_کرم داری مگه تو آخه!

_اذیت کردنت حال میده.

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم ک گفتم:

_چرا نرفتی داخل!؟

_تازه اومدم

دستم رو گرفت و گفت

_بریم پس منم همین الان تنها اومدم ما ک مثل بقیه جفت نداریم

_جفت میخوای چیکار دردرس تنهایی بهتره ک.

لب و لوچش آویزون شد و گفت:

_اه من دلم جفت میخواد!

خنده ام گرفت با شنیدن حرفش شبیه بچه های تخس شده بود با خنده گفتم:

_بریم داخل وگرنه تو من و دیوونه میکنی

پشت چشمی برام نازک کرد و راه افتاد داخل حیاطش ک شدیم یهو صدای
جیغش بلند شد چون کارش یهویی بود از ترس منم جیغی کشیدم ک به سمتم
برگشت و با هیجان گفت:

_خونه اش چقدر خوشگله مثل قصر میمونه نه!

با حرص گفتم:

_این چه وضعشه دیوونه ترسیدم فک کردم مار نیش زده

_خدا نکنه زبونت و گاز بگیر بی ذوق

سری تکون دادم و گفتم:
_بدبخت اونی ک قراره تو رو بگیره
پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:
_از خداهش هم باشه!
راه افتادم به سمت خونه و گفتم:
_دید زدنتم تموم شد تو هم بیا من ک رفتم
صدای قدم هاش میومد ک داشت دنبالم میدوید وقتی بهم رسید کنارم راه افتاد
چون مسیرش یکم طولانی بود ده دقیقه طول کشید ک برسیم مخصوصا
باکفش های پاشنه بلندی ک ما پوشیده بودیم!



#پارت_65

#رئیس_مغرور_من

با دیدن دختر پسر های جوونی ک مشغول رقص بودن و بقیه مشغول نوشیدن
دهنم از تعجب باز موند یه موزیک با بلند هم گذاشته بودند! به سمت فاطمه
برگشتم و گفتم:

_این مهمونی چرا بیشتر شبیه پارتی شبانه است مختلط! مگه یه مهمونی
ساده قرار نبود باشه

فاطمه با شنیدن حرفم با صدای بلند خندید با دیدن نگاهم عصبیم با صدایی ک
هنوز توش خنده موج میزد گفت:

__ مگه تا حالا به این جور مهمونی ها نیومدی؟

صادقانه جوابش رو دادم:

__ نه نیومدم یجورایی هم معذب شدم اینجا من برمیگردم خونه!

چشمهای فاطمه از تعجب گرد شد و گفت:

__ دیوونه شدی کجا میخوای بری تازه اومدیم بیا داخل

__ نه نمیتونم من برمیگردم خونه اینج....

__ چخبره خانوما!

با شنیدن صدای حسام سرم رو بلند کردم ک همراه آریا روبرومون ایستاده
بودند قبل از اینکه من حرفی بزنم صدای فاطمه بلند شد:

__ طرلان میخواد برگرده خونه!

حسام متعجب گفت:

__ چرا؟!

فاطمه هم مثل همیشه نه گذاشت ن برداشت شروع کرد به تعریف کردن از
شدت خجالت و حرص زیاد حس میکردم گونه هام داغ شده حالا لابد با
خودشون میگفتن چه دختر املی این فاطمه هم یه دقیقه نمیتونست جلوی
دهنش رو بگیره!

صدای سرد آریا بلند شد:

__ دلیلی نداره اینجا معذب باشید لباستون هم پوشیده اس مهمونی اینجا
خطرناک نیست ما هواسمون به همه چیز هست!

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم یه جور عجیبی داشت نگاهم میکرد
حس کردم تموم بدنم گر گرفت!

__ خوب طرلان خانوم مشغول باشید

با شنیدن صدای حسام ناچار باشه ای گفتم با رفتن حسام و آریا عصبی
نیشگونی از بازوی فاطمه گرفتم ک با صدای بلندی گفت:

__آخ چه مرگته تو!؟

__تو همه جا باید عین ور وره حرف بزنی نمیتونی جلوی دهنِت و بگیری
آبروم و بردی!

لباش رو عین بچه ها برچید و گفت:

__خوب حالا

چشم غره ای بهش رفتم این دختر اصلا آدم نمیشد آخه یه دختر هم انقدر دهن
دلِق!

نگاهم رو تو سالن چرخوندم بچه های شرکت همه اومده بودند اشاره به
فاطمه کردم و گفتم:

__اونجارو نگاه مریم و ببین داره مخ میزنه !

__کو کجاست

__اونجا

نیشش باز شد گفت

__من برم ببینم چخبره

خنده ام گرفت این دختر چقدر فضول بود قبل از اینکه حرفی بزنم رفت

__سلام!؟

با شنیدن صدای مردونه ای سرم رو بلند کردم یه پسر تقریبا ۳۰ تا ۲۹ ساله
با موهای بور و چشم های عسلی کت و شلوار شیک مشکی ک پوشیده بود
هیکل ورزشکاری مغرورانه داشت با لبخند بهم نگاه میکرد و دستش رو به
سمت دراز کرده بود!

بدون اینکه توجهی به دست دراز شده اش بکنم با صدای سردی گفتم:

__سلام!



#پارت_66

#رئیس_مغرور_من

__من و رو یادتون نمیداد!؟

نگاهم و به صورتش دوختم و گفتم:

__نه

تک خنده ای کرد و گفت:

__من سعید هستم شریک کاری جدید شرکت آریا!

یکم به مخم فشار آوردم تا به یاد بیارم این پسر رقیب آریا بوده کسی ک با
همسرش بهش خیانت کرده بودند اخمام به طرز وحشتناکی تو هم رفتن ک
صداش بلند شد:

__افتخار یه دور رقص رو میدی!؟

قبل از اینکه جوابش رو بدم صدای خشک و خشدار آریا از پشت سرش بلند
شد:

__نه!

اومد کنارم ایستاد دستش رو دور کمرم حلقه کرد ک چشمهام گرد شد صدای
پر از غیض سعید اومد:

__دوست دخترته!؟

@Vip_Roman

صدای سرد آریا بلند شد:

فکر نمیکنم بهت ربط داشته باشه سعی کن دور بر طرلان نبینمت ک زنده ات نمیزارم من و میشناسی حالا هم بزن به چاک تا زنده زنده همینجا چالت نکردم.

سعید نگاه پر از نفرت و کینه توزانه ای بهش انداخت و رو کرد به سمت من و لبخند شروری زد و گفت:

به زودی میبینمت خانوم کوچولو!

بعد از گفتن این حرفش به سمت دیگه ای رفت هنوز تو بهت کار آریا و حرف این پسره بودم ک با فشاری ک به کمرم اومد آخ ریزی گفتم ک صدای عصبی آریا بلند شد:

کی بهت گفت انقدر آرایش کنی هان !

سرم رو بلند کردم و به چشمهای قرمز شده اش خیره شدم و گفتم:

آرایش من ک غلیظ نیست!

ببند دهنه! زود گمشو برو آراشت و پاک کن با این لباس و آرایش اومدی بین این همه مرد ک جولون بدی.

با شنیدن حرف هاش چشمهام گرد شد این داشت چی میگفت با صدای عصبی گفتم:

من ک میخوام برو شماها گفتید نرو در ضمن لباس و آرایش من از همه ی دخترایی ک اینجا هستند بهتره من نیازی ندارم بخوام جلوی مردا جلون بدم جوری حرف میزنی انگار من هرزه ام.

وقتی حرف هام تموم شد با خشم بهش خیره شده بودم از شدت عصبانیت داشتم نفس نفس میزدم!





#پارت_67

#رئیس_مغرور_من

ابرویی بالا انداخت و پوزخندی زد و گفت:

_پس این لباس و آرایش برای چیه هان جز خودنمایی جلوی این مرد های
هیز!

با حرص بهش خیره شدم و گفتم:

_تو ذهنت بیمار مریضی میفهمی!؟

وقتی دیدم همچنان ساکت با چشمهای سرد و بیتفاوت بهم خیره شده کفرم در
اومد و با صدایی ک داشت میلرزید از خشم گفتم:

_اصلا میدونی چیه خوب کردم اینارو پوشیدم دوست داشتم خودنمایی کنم برا
مردا میخوام ببینم امشب کی رو میتونم تور کنم

و با لبخند نگاهم رو نمایشی داخل سالن چرخوندم و روی سعید ک یه گوشه
از سالن تنها ایستاده بود و داشت به ماه نگاه میکرد مکث کردم میدونستم
روش بشدت حساس! به سمتش برگشتم خیره به چشمهای طوفانیش لبخندی
زدم و گفتم:

_خوب من کیس مناسبم رو پیداش کردم من برم فعلا آقای رئیس!

خواستم حرکت کنم ک بازوم رو گرفت و دنبال خودش کشید از دیدن عکس
العملش چشمهام گرد شد بدون اینکه بفهمم من رو دنبال خودش میکشید و به
سمت طبقه ی بالا میبرد با صدایی ک سعی میکردم زیاد بلند نباشه گفتم:

_دستم و ول کن دیوونه داری چیکار میکنی!

@Vip_Roman

بدون اینکه توجهی به حرفم بکنه من رو دنبال خودش میکشید هر چی تقلا میکردم دستم رو از دستش بیرون بکشم فایده ای نداشت!

من و داخل اتاقی انداخت و در اتاق رو قفل کرد با عصبانیت درحالی ک به سمتش برمیگشتم داد زدم:

_____ معلوم هست داری چه غلطی میکن....

با دیدن صورت ترسناک و کبود شده از عصبانیتش حرف تو دهنم ماسید! با ترس بهش خیره شدم ک صداش بلند شد:

_____ چه گوهی داشتی میخوردی تو؟!!

مثل همیشه کم نیاوردم و با حاضر جوابی جوابش رو دادم:

_____ همون گهی ک تو خوردی!

_____ ببند دهنت و تا جرت ندادم!

با شنیدن صدای فریادش ساکت شدم قلبم از شدت ترس داشت تند تند میزد! به سمتم اومد و بروم ایستاد خم شد روی صورتم و با صدای عصبی گفت:

_____ ک میخواستی بری با اون مرتیکه آره!

از ترس به من من افتادم

_____ من من

_____ تو چی هان؟!!

_____ اصلا تو چیکاره منی ک هی راه به راه من و خفت میکنی برو کنار ببینم

پوزخندی زد و گفت

_____ میخوای بدونی من چیکاره اتم آره پس آره انگار یادت رفته من چیکاره اتم ک هر بار تکرار میکنی پس بهتره یادت بیارم

پرتم ک روی تخت ک جیغ خفیفی از ترس کشیدم دستش ک به سمت شلوارش رفت چونم لرزید با ترس بریده بریده گفتم:

_____ داری چیکار میکنی؟!!

با لحن خاصی گفت:

_میخوام نشونت بدم چیکاره اتم عزیزم!

عزیزم رو یه جوری کشدار گفت ک تموم بدنم مور مور شد و



#پارت_68

#رئیس_مغرور_من

نگاهم به دستش ک روی شلوارش بود مات مونده بود قدرت زدن هیچ حرفی
رو نداشتم فقط صحنه ی تجاوز اون شب اومده بود جلوی چشمم هیستریک
جیغ میزد و کمک میخواستم با رفتن تو بغل گرمی تقلا میکردم ک ازش جدا
بشم اما فایده نداشت اشکام تموم صورتم رو خیس کرده بودند انقدر تو بغلش
موند و گریه کردم تا آروم شدم اون هم بدون اینکه حرفی بزنه تو سکوت
بغلم کرده بود!

وقتی آروم شدم از بغلش جدا شدم نگاهی بهش انداختم ک با اخم داشت بهم
نگاه میکرد صدای بمش بلند شد:

_برو دست و صورتت رو بشور!

اون جا سرویس هست!

بی رمق از جام بلند شدم و به سمت جایی ک گفته بود رفتم نگاهی داخل آینه
به خودم انداختم آرایشم به طرز فجیهی روی صورتم پخش شده بود
مخصوصاً رژم!

@Vip_Roman

وقتی صورتم رو درست کردم از سرویس خارج شدم آریا هنوز روی تخت نشسته بود با صدای گرفته ای ناشی از گریه گفتم:

__من میرم خونه خداحافظ!

به سمت در اتاق خواستم حرکت کنم ک صدای خشک و خشدارش بلند شد:
__وایستا!

ایستادم ولی به سمتش برگشتم صداش از پشت سرم بلند شد:

__نمیخواد بری خونه!

به سمتش برگشتم و گفتم:

__چی گفتی!؟

__واضح حرفم و زدم!

این چقدر پرو بود با این حرف زدنش تا چند دقیقه پیش کم مونده بود باز هم بهم تجاوز کنه حالا خیلی ریلکس اومده رو بروم ایستاده اینجوری حرف میزنه! پوزخند عصبی زدم و گفتم:

__من خودم تصمیم میگیرم کجا بمونم کجا نمونم الانم میرم حرف های تو یکی برای من اصلا مهم نیست!

بیتفاوت نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

__این اطراف ماشین پیدا نمیشه زنگ بزن تاکسی بیاد!

بعد از گفتن این حرفش از مقابل چشم های گرد شده ام از اتاق خارج شد این رفتار هاش چقدر ضد و نقیص داشت به من میگه تاکسی خبر کن برو کور خوندی نمیرم تا آخر مهمونی میمونم تا چشمت دربیاد!





#پارت_69

#رئیس_مغرور_من

کنار فاطمه ایستادم سنگینی نگاه آریا رو روی خودم حس میکردم اما سعی
میکردم اصلا بهش نگاه نکنم پسره ی از خود راضی! واقعا فکر کرده بود
کيه ک ميتونه راه به راه به من امر و نهی کنه و دستور بده منم به حرف
هاش عمل کنم منتظر يه فرصت مناسب بودم تا با خاک یکسانش کنم پسره ی
مغرور عوضی از دماغ فيل افتاده.

طرلان؟!

با شنیدن صدای فاطمه به سمتش برگشتم و گفتم:

بله؟!

چته چرا دمنی؟!

_هیچی حوصله ام سر رفت خیلی مهمونی چرتیه

_کجاش چرت خیلی هم خوبه بیا بریم برقصیم

_نه حوصله ندارم

چته تو چرا این شکلی شدی؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_از این جور مهمونی ها خوشم نمياد گفته بودم ک!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

خوب حالا!

داشتم با فاطمه حرف میزدیم ک باز سر و کله ی اون پسره سعید پیدا شد
دستش رو دراز کرد و گفت:

__افتخار یه دور رقص رو میدین!؟

خواستم دهن باز کنم و تموم عصبانیت رو سرش خالی کنم ک با دیدن صحنه
ی روبروم حرف تو دهنم ماسید حس کردم از بلندی پرت شدم زمین خیلی
حس بدی بهم دست داد حسی مثل حسادت! آرمیتا داشت با ناز و عشوه تو
بغل آریا میرقصید و آریا هم داشت خودش رو هماهنگ باهاش تکون میداد
دستام از عصبانیت مشت شد نگاهم رو ازشون گرفتم و به دست سعید ک
مقابلم دراز شده بود دوختم برخلاف عقیده ام دستم رو تو دستش گذاشتم ک
لبخند مردونه ای زد و من و به سمت پیست رقص برد!

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و مشغول رقص شدم باهاش رقص رو خیلی
خوب بلد بودم چون همیشه داخل خونه گاهی با بابام میرقصیدیم سر شوخی و
خنده!

صدای بم سعید کنار گوشم بلند شد:

__خیلی زیبا هستید!

دلم میخواست بکوبم دهنش مرتیکه ی هیز چاپلوس به تو چه ک من
خوشگلم اما نه الان وقتش نبود اول باید حال آریا رو میگرفتم لبخند دلربایی
زدم و با ناز گفتم:

__شما لطف دارید!

چشمهای برقش خاصی زد و خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد سرم رو
بلند کردم ک با دیدن نگاه آریا ترسیدم! حس کردم الان ک جلوی همه بیاد
عربده بزنه و محکم بکوبه تو دهنم اما برعکس چیزی ک فکرش رو میکردم
خیلی خونسرد نگاهش رو ازم گرفت با دیدن بیتفاوتیش دمق شدم تحمل دیدن
ناز و عشوه های آرمیتا تو بغلش رو نداشتم اما باید تحمل میکردم با قرار
گرفتن دست سعید روی باسنم چشمهام گرد شد نگاهم به لبخند هیز روی لب
هاش و چشمهای خمارش افتاد محکم پشش زدم و بی اختیار سیلی محکمی
بهش زدم و با داد گفتم:

__کثافت بیناموس!



#پارت_70

#رئیس_مغرور_من

با چشمهای دریده اش بهم خیره شد و داد زد:

_تو چه غلطی کردی دختره ی هرزه!

با تنفر بهش زل زدم و گفتم:

_کاری ک لیاقتت بود رو انجام دادم.

اون دختره ک اسمش آرمیتا بود به سمتش اومد و گفت:

_سعید بیخیال شو عزیزم با این ج.ن.ده ها دهن به دهن نشو!

با شنیدن این حرفش داغ کردم تا خواستم دهن باز کنم چند تا بارش ببندم
صدای عصبی سعید بلند شد:

_فکر کردی چه تحفه ای هستی تو!

پوزخندی زدم و گفتم:

_تو خودت فکر کردی چه تحفه ای هستی با اون قد درازت هان چجوری به
خودت جرئت میدی به حریم یه دختر دست درازی کنی فکر کردی همه مثل
دخترای اطرافتن ک هر شب تو تخت برات آماده ان و هر غلطی خواستی
میتونی بکنی!

@Vip_Roman

در حین حرف هام اشاره ای به آرمیتا کرده بودم ک صورتش از عصبانیت گر گرفته بود و داشت با نفرت بهم نگاه میکرد پوزخندی به صورت کبود شده اش زدم ک صدای نگران فاطمه اومد:

_____طرلان بیا بریم!

با شنیدن صدای فاطمه نگاهم به اطراف دقیق شد ک حالا همه ساکت شده بودند و لامپ ها روشن شده بود و بقیه به ما خیره شده بودند!

خواستم از اون جا برم ک صدای آرمیتا بلند شد:

_____وایستا!

با شنیدن صداش ایستادم و به سمتش برگشتم سئوالی به چشم هاش خیره شدم ک با لحن بدی گفت:

_____نیتت از کار امشب چی بود هان برای چی میخواستی خودت رو به سعید بچسپونی وقتی دیدی سعید بهت نخ نداد بهش تهمت زدی و داد و بیداد راه انداختی اما این و خوب بدون من امثال شماها رو خوب میشناسم ک بخاطر پول و موقعیت طرفتون حاضرید هر کاری بکنید حالا گمشو!

چشم هام از شنیدن حرف هاش گرد شده بود این چی داشت میگفت هنوز بهت زده بهش خیره شده بودم ک صدای خشدار و عصبی آریا بلند شد.....



#پارت_71

#رئیس_مغرور_من

__دست دوست پسر آشغال رو بگیر و جفتون گمشید!

به وضوح شکه شدن آرمیتا رو دیدم به سمت آریا برگشت و با صدای لرزونی گفت:

__تو تو __

آریا حرفش رو قطع کرد و رو به سعید گفت:

__کافیه یکبار دیگه ببینم تو مهمونی های من همچین غلطی میکنی و دستت به سمت کارمند های من دراز میشه قلم جفت دستات رو میشکونم حالا جفتتون گمشید!

سعید نگاه عصبی به آریا انداخت و رفت آرمیتا هم به نگاه پر از نفرتی انداخت و گفت:

__حال تو رو بد میگیرم دختره ی عوضی گدا گشنه!

و بعد با قدم های بلند رفت صدای حسام بلند شد:

__خوب بچه به ادامه ی مهمونی برسیم زود

و موزیک رو روشن کردن دیگه حال موندن تو این مهمونی رو نداشتم بدون اینکه به کسی نگاه کنم به سمت میز رفتم و کیفم رو برداشتم و بدون توجه به صدا زدن اسمم توسط مریم از خونه خارج شدم ک با گرفتن بازوم عصبی به عقب برگشتم ک با دیدن آریا خشکم زد.

صدای عصبی و بمش بلند شد:

__این وقت شب گدوم گوری داری میری؟!__

انقدر از دستش عصبانی بودم ک حد نداشتم اون داشت با آرمیتا میرقصید منم برای اینکه حرصش رو دربیارم رفتم با اون پسره ی آشغال رسیدم تموم اتفاق هایی ک افتاد تقصیر این بود

با حرص و عصبانیت گفتم:

__قبرستون

با خشم کنار گوشم غرید:

__ببند دهنّت تا زنده زنده همینجا چالت نکردم.

بعد تموم شدن حرفش سرش رو بلند کرد و نگاه ترسناکی بهم انداخت ک
ساکت شدم دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید حتی جرئت نداشتم بپرسم
داره من و کجا میبره!



#پارت_72

#رئیس_مغرور_من

پرتم کرد داخل ماشین ک آخی از درد گفتم محکم در کنار من و بست و
خودش هم اومد سوار شد، با سرعت زیاد داشت رانندگی میکرد انقدر عصبی
ک جرئت نداشتم ازش بپرسم داره کجا میره بعد از یکساعت بلاخره به خودم
جرئت دادم و گفتم:

__کجا داری می.....

با تو دهنی محکمی ک خوردم حرف تو دهنم ماسید چشمهام گرد شد! اون به
چه حقی بیخود و بی جهت بهم سیلی زد هنوز تو شک کاری ک کرده بود
مونده بودم ک صدای فریادش بلند شد:

__آدمت میکنم دختره ی خیره سر حالا کارت به جایی رسیده ک با هر نره
خری از راه رسید تیک میزنی و باهاش میرقصی آره ک اون بیناموس به
خودش جرئت بده دست کثیفش رو به بدنت بکشه جرت میدم امشب طرلان

@Vip_Roman

کاری میکنم به گوه خوردن بیفتی جرئت نکنی اطراف هیچ مردی بری چه برسه بخوای نگاهش کی حرف بزنی بری بغلش برقصی.

به سمتش برگشتم صورتش از عصبانیت کبود شده بود خیلی زیاد عصبی بود و من جرئت اینکه حرفی رو بزنم نداشتم، ساکت نشسته بودم و از ترس داشتم میلرزیدم ک ماشین ایستاد! با ترس سرم رو بلند کردم ک با دیدن خونه متعجب شدم فکر میکردم الان ک من و ببره یه جا و دور از چشم همه سر به نیستم کنه اما انگار اشتباه متوجه شده بودم بدون اینکه حتی نگاهم کنه با صدای خشک و خشدار ی گفت:

__زود باش پیاده شو! تنبیه ات سر جاشه یه تنبیه خیلی بد برای کاری ک امشب کردی و به خودت جرئت دادی بری با یه مرد دیگه برقصی!
مثل همیشه ک وقتی حرف زور میشنیدم و نمیتونستم ساکت بمونم با سرکشی زل زدم بهش و گفتم:

__تو هم با اون دختره رقصیدی این به اون در!
با شنیدن این حرفم ابروش بالا رفت ک تازه فهمیدم چی گفتم لعنت به دهانی ک بی موقع باز میشه!

__حسودیت شده پس خانوم کوچولو!
سریع جبهه گرفتم و با پته تته گفتم:
__نه اصلا برای چی من باید حسودیم بشه مگه کی هستی تو.

زل زد داخل چشمهام و با نگاه خاص و گرمی بهم خیره شد ک حس کردم بدنم گر گرفت چند دقیقه بدون اینکه حرفی بزنم تو سکوت بهش خیره شده بودم ک صدای بمش بلند شد:

__دیگه هیچوقت سعی نکن با غیرت من بازی کنی آخر و عاقبت خوبی نداره.
بی اختیار سری به نشونه تائید تکون دادم ک لبخند محوی روی لبهاش نشست چقدر با لبخند جذاب تر میشد این بشر چی میشد اگه همیشه میخندید.
با دیدن چال روی لپش با ذوق دستم رو به سمتش بردم و گفتم:
__تو چال داری.

با دیدن چشمهایش ک داشت با یه حالت خیلی خاصی بهم نگاه میکرد تازه فهمیدم چه غلطی داشتم میکردم سریع دستم رو عقب کشیدم و هول گفتم:
_خوب ببخشید من دیگه باید برم خداحافظ.

و سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه حرکت کردم هنوز ماشینش ایستاده بود کلید رو از کیفم بیرون آوردم و در خونه رو باز کردم و داخل شدم ک صدای ماشینش اومد تکیه دادم به در و دستم رو روی قلبم گذاشتم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_آروم باش لعنتی چته چرا داری بی قرار می کنی!

چه شبی شده بود امشب با یاد آوری غیرتی شدن آریا لبخندی روی لبهام نشست ک سریع به خودم تشر زدم چته دختر آروم باش چرا خوشحال شدی.



#پارت_73

#رئیس_مغرور_من

صبح با خستگی زیاد چشمهام رو باز کردم،نگاهی به ساعت انداختم ک محکم کوبیدم روی پیشونیم لعنتی ساعت ده شده بود و من خواب مونده بودم بیخیال یه امروز رو سر کار نرم مگه میمیرن، تا خواستم دوباره بخوابم سر و صدا هایی از پایین اومد ک کلافه روی تخت نشستم و چند تا فحش بارشون کردم حتی نمیذاشتن آدم راحت بگیره بخوابه.

@Vip_Roman

بعد از شستن دست و صورتم و پوشیدن لباس مناسب از اتاق خارج شدم هنوز هم صدا داشت میومد ولی صدا ناآشنا بود از پله ها پایین رفتم یه زن ک همسن مامانم اینا بود با صورت آرایش کرده و چشمهای یخ زده اش ک معلوم بود مغرورانه نشسته بود و داشت قهوه میخورد!

این زن دیگه کی بود دو تا دختر جوون هم ک با آرایش غلیظ روی صورتشون بیشتر شبیه دلک شده بودند روی مبل دو نفره نشسته بودند مامان هم مظلومانه یه گوشه نشسته بود و شهین کنار اون خانوم.

__سلام!

با شنیدن صدام سر ها به سمتم چرخید همون زن ک حس میکردم از دماغ فیل افتاده اس برعکس تصورم با شنیدن صدام از جاش بلند شد و به سمت اومد و بروم ایستاد و گفت:

__تو طرلانی؟!!

سرم رو به نشونه ی تائید تکون دادم ک ثانیه ای نشد تو آغوشش گم شدم متعجب از این حرکتش هیچ عکس العملی نتونستم نشون بدم صدای گریه اش بلند شد با صدای نگرانی گفتم:

__خانوم حالتون خوبه؟!!

ازم جدا شد نگاه اشکیش رو به صورتم دوخت و گفت:

__تو دختر سیاوشی!

__آره

با صدایی ک داشت از فرط گریه میلرزید گفت:

__من تو رو بزرگ کردم همیشه پیش من بودی اما نشد نشد نداشتن دختر برادرم رو ببینم داغش رو به دلمون گذاشتن.

گیج و گنگ بهش خیره شده بودم ک صدای بابا از پشت سرم اومد:

__نفس گریه نکن!

به عقب برگشتم ک بابا اومد و اون خانوم رو بغل کرد عین علامت سنوال بهشون خیره شده بودم خیلی عجیب و غریب رفتار میکردند جوری ک گیج شده بودم.

صدای شهین کنارم بلند شد:

_دخترم ایشون عمه ات هستن!

با شنیدن صداش و کلمه ی دخترم از زبونش اخمام تو هم رفت به سمتش برگشتم و با غیض گفتم:

_من مادر دارم دیگه به من نگو دخترم.

_طرلان!

با شنیدن صدای محکم و جدی بابا ساکت شدم و نگاه عصبیم رو از شهین گرفتم.



#پارت_74

#رئیس_مغرور_من

به بابا خیره شدم ک صداش بلند شد:

_با بزرگترت درست حرف بزن.

عصبی گفتم:

@Vip_Roman

_اما بابا اون

وسط حرفم پرید و محکم گفت:

_طرلان!

ناچار سری به نشونه ی باشه تگون دادم اخه من چجوری میتونستم جوابش رو ندلم وقتی راه به راه بهم میگفت دخترم و سعی میکرد خودش رو جای مامان من بچسپونه. با شنیدن صدای اون زن ک فهمیدم عمه ام هست از افکارم خارج شدم و نگاهم رو بهش دوختم.

_دخترم من عمه ات هستم نیلا!

نگاهی به دست دراز شده اش انداختم در حالی ک دستم رو داخل دستش میگذشتم گفتم:

_خوشبختم از آشناییتون.

_بیاید بشینید!

بعد از گفتن حرفش خودش و بابا رفتند نشستند شهین هم رفت و کنار بابا نشست از حرص دوندون قروچه ای کردم عجیب دلم میخواست این زن رو تیکه پاره کنم نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط باشم خیلی خونسرد رفتم و رو مبل سه نفره کنار مامان نشستم. صدای عمه نیلا ک من و مخاطب قرار داده بود بلند شد:

_دخترم کدوم دانشگاه درس میخونی!؟

تا خواستم جوابش رو بدم صدای پر از عشو و ناز یکی از اون دخترایی ک نمیشناختم بلند شد:

_وا عمه این دختر تو فقر بزرگ شده معلومه ک درس نخونده اصلا.

با شنیدن حرف هاشون اخمام تو هم رفت تا خواستم یه چند تا تیکه کلفت بارشون کنم صدای خونسرد عمه نیلا بلند شد:

_کسی ازت سنوال پرسید سوگند!؟

اون دختره ک حالا فهمیده بودم اسمش سوگند با شنیدن این حرف عمه هول شد و گفت:

_خوب عمه من

_دیگه فقط ازت سنوال نپرسیدم به جای کسی دیگه جواب نده.

خنده ی از سر ذوق زدم ایول بابا دم عمه ی جدید گرم ک چه خوب حال این عفریته رو گرفت با اون آرایش روی صورتش ک بیشتر شبیه میمون شده بود.

_خوب دخترم!؟

نگاهم رو به سمتش چرخوندم لبخند ملیحی زدم و گفتم:

_من درسم رو تموم کردم دانشگاه هم اصلا نرفتم!

_الان جایی مشغول به کاری!؟

_آره تو شرکت مهین بانو!

لبخندی روی لب های عمه نیلا نشست و گفت:

_از رئیس شرکت راضی هستی!؟

با یاد آوری آریا حس کردم صورتم گر گرفت یاد دیشب افتادم چقدر آخرین لحظه خوب بود! سری تکون دادم و رو به عمه خانوم با لحن شیطونی گفتم:

_رئیس شرکت خیلی گوشت تلخ و نجسپ.

عمه خنده ی بلندی کرد و گفت:

_خوب دیگه چی!؟

متفکر بهش خیره شدم و ادامه دادم:

_خیلی مغرور از خود راضی جوری رفتار میکنه انگار همه دنیا برا اونه اه انقدرم زود عصبی میشه ک تا یه چیزی بهش بگی میخواد عین این دیو ها قورتت بده پسره ی زشت و بیرخت.

صدای شیطون عمه خانوم بلند شد:

_دیگه بی انصافی نکن پسر زشت و بیرخت نیست!

گیج گفتم:

_نه زشت اون

با یاد آوری حرفش چشمهام گرد شد و بهت زده گفتم:

_پسرتون!؟

_آره

نگاهم به بابا افتاد ک داشت از شدت خنده لبش رو گاز میگرفت چرا یه ندا
نداد ک آریا پسر عمه است آبروم رفت ک با حالت زار و التماس به بابا داشتم
نگاه میکردم ک یه جوری جمعش کنه این آبرو ریزی رو ک صدای خنده اش
رفت بالا بقیه هم شروع کردن به خندیدن از فرصت استفاده کردم و با گفتن:

_انگار یکی داره صدام میزنه.

جیم شدم عجب آبروی ریزی لبم رو گاز گرفتم از شدت حرص اه آخه این چی
بود!

_اون جوری گازش نگیر داغونش کردی دختره ی خنگ!

با شنیدن صدای آریا از پشت سرم چون کارش ناگهانی بود جیغ بلندی کشیدم
و به سمتش برگشتم ک پام لیز خورد و داشتم میفتادم چشمهام رو بسته بودم
ک تو بغل گرمی فرو رفتم و



#پارت_74

#رئیس_مغرور_من

با ترس چشمهام رو باز کردم ک چشمهام به چشمهای آریا گره خورد محو چشمهای مرموزش شده بودم ک با صدای بمی گفت:

__جات خوبه!

با شنیدن این حرفش به خودم اومدم و از بغلش جدا شدم ک دوباره صداش بلند شد:

__سعی کن زیاد دست و پا چلفتی نباشی همیشه من نیستم کمکت کنم.

و بعد از تموم شدن حرفش رفت نداشت جوابش رو بدم عوضی چی میشد اگه همیشه مهربون میموند همیشه هر جا باید نیشش رو میزد دست و پا چلفتی هم عمشه نه من مرتیکه گودزیلای خودشیفته.

__طرلان آجی؟!!

با شنیدن صدای سحر به سمتش برگشتم ک اومده بود بیرون و پشت سرم ایستاده بود کفری بهش خیره شدم و با حرص گفتم:

__تو این هوا چرا اومدی بیرون؟!!

خودش رو مظلوم کرد و با لحن شیرینی گفت:

__اجی مامان گفت بهت بگم بیای داخل وقت نهار.

به سمتش رفتم دستش رو گرفتم و به سمت خونه رفتم حالا من چجوری روم میشد برم باهاشون نهار بخورم مخصوصا با اون گندی ک زده بودم نمیتونستند یه ندا بدن بهم بفهمم اون مادر آریاست آه لعنت بهم ک نمیتونستم جلوی ذهنم رو بگیرم اصلا کی به من گفت حرف بزنم.

__آجی دیوونه شدی چرا داری با خودت حرف میزنی؟!!

چشم غره ای بهش رفتم و اولین چیزی ک به ذهنم اومد رو گفتم:

__داشتم ذکر میگفتم!

داخل سالن ک شدیم با دیدن صحنه ی روبروم حس کردم صورتم از عصبانیت کبود شده اون دختره سوگند تقریبا خودش رو ول کرده بود روی آریا و

داشت برایش ناز و عشوه میومد با اون دکمه ی یقه اش ک باز گذاشته بود و دار و ندارش رو ریخته بود بیرون سرم رو بلند کردم و به آریا دقت کردم ک نگاهم به نگاهش گره خورد نمیدونم چی تو چشمهام دید ک نگاهش و به سوگند دوخت دلم هری ریخت پایین خدا لعنتم کنه ک انقدر واضح حسادت کردم! آه لعنتی آخه من چرا باید حسادت کنم اصلا به من چه بره هر غلطی خواست بکنه هیز بازیش رو هم درمیاره. دست ساناز رو ول کردم و خواستم به سمت اتاقم برم ک صدای مامان بلند شد:

_____طرلان دخترم بیا نهار آماده است.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و لبخندی ک بیشتر شبیه پوزخند عصبی بود زدم و گفتم:

_____باشه مامان.

سر میز نهار ک نشسته بودیم سوگند و باز کنار آریا نشست ک جفتشون تقریباً روبروی من بودند سوگند به هر بهانه ای خودش رو به آریا میچسپوند و داشت دلبری میکرد دیگه داشتم کلافه میشدم ک دوباره صدای پر از ناز و عشوه اش بلند شد:

_____عزیزم میشه نمک رو بدی!

میخواستم بگم بیا برو تو دختره ی آشغال اصلا آدم نمیشد.



#پارت_75

#رئیس_مغرور_من

نفس عمیقی کشیدم و خیلی خونسرد سعی داشتم رفتارم رو نشون بدم از وقتی ک بابا ما رو آورده بود اینجا من خیلی زود عصبی میشدم و کنترل رفتارم رو نداشتم تا شب موندند و همش داشتند مادرم رو تحقیر میکردند البته به جز عمه و آریا ک خیلی فهمیده بودند و هیچ برخورد بدی با مامان نداشتند من واقعا درکشون نمیکردم مخصوصا آقاجون رو اینکه یکی پرورشگاهی باشه هیچ جرمی نداشت ک بخواد این شکلی مامان رو عذاب بده.

تقریبا ساعت دوازده شب بود ک آریا بلند شد، صدای عمه بلند شد:
_کجا پسرَم.

آریا نگاهش رو بهش دوخت و با صدای همیشه بمش گفت:

_دیر وقته صبح باید برم شرکت میرم خونه ام.

عمه نیلا هم بلند شد و گفت:

_پسرَم پس من و هم برسون

_باشه مامان

سوگل و سوگند هم بلند شدند آقاجون رو کرد سمت آریا و گفت:

_فردا بیا کارت دارم!

_باشه آقاجون.

بعد از خداحافظی و رفتن اونا مامان داشت میز هارو تمیز میکرد و شهین هم از بازوی بابا آویزون بود آقاجون هم بلند شد و به سمت اتاقش رفت به سمت مامان رفتم و گفتم:

_مامان تو خسته ای برو من خودم همرو تمیز میکنم.

_نه دخترم تو خسته ای صبح هم باید بری سر کار برو بخواب.

خواستم اعتراض کنم به حرفش ک صدای پر از ناز شهین بلند شد:

_راست میگه عزیزم تو برو استراحت کن خودش جمع میکنه کارش همینه!

با خشم به سمتش برگشتم ک بابا شهین رو از خودش جدا کرد و گفت:
_تو برو بخواب!

شهین با صدای پر از نازش گفت:

_با هم بریم بخوابیم عزیزم

بابا اخماش رو تو هم کرد و گفت:

_برو بگیر بخواب من میخوام به نیاز کنم بعدش میخوابم.

شهین با شنیدن این حرف بابا نگاه عصبی بهش انداخت و به سمت اتاقش رفت لبخندی از سر ذوق روی لبهام نشست بابا خوب حالش رو گرفته بود. بابا به سمت برگشت و گفت:

_تو برو بخواب من خودم به مامانت کمک میکنم.

لبخندی زدم و مثل روز های گذشته جوابش رو دادم:

_چشم بابا.

به سمتش رفتم و در مقابل چشم های متعجبش گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

_شب بخیر بابا.

و به سمت پله ها رفتم میدونستم تعجب کرده چون تا چند روز پیش به خونش تشنه بودم و خیلی بی ادبانه رفتار میکردم اما واقعا دست خودم نبود من بخاطر مادرم عصبی بودم بخاطر ناراحتیش اما وقتی واقعیت رو شنیدم ک بابام بخاطر پول عمل مامان مجبور شده این شرط رو قبول کنه از رفتارم پشیمون شده بودم.



#پارت_76

#رئیس_مغرور_من

داخل کافیشاپ نشسته بودم و سام یکی از دوستای هم محله ام رو ک حالا به
یه جایی رسیده بود برای خودش روبروم نشسته بود امروز وقتی داشتم
میرفتم شرکت دیدمش اتفاقی اون هم اصرار کرد ک بریم یه جایی یکم حرف
بزنیم منم چون یکساعت تا فقط شروع کار مونده بود قبول کردم سام رو
خیلی دوست داشتم وقتی بود مثل یه برادر بزرگتر هوام رو داشت!
با شنیدن صداش از افکارم خارج شدم و نگاهم رو به چشمهای عسلی رنگش
دوختم.

_تو چخبر چیکارا میکنی بانو کوچولو؟!

چشم غره ای بهش رفتم و با حرص گفتم:

_صد بار گفتم به من نگو بانو کوچولو.

خنده ی مردونه ای کرد و گفت:

_وقتی حرص میخوری خیلی بامزه میشی!

خسمانه بهش نگاه میکردم ک شدت خنده هاش بیشتر شد تا خواستم دهن باز
کنم حرفی بزنم صدای زنگ گوشیم بلند شد متعجب گوشی رو برداشتم و
نگاهی به شماره ی ناشناس انداختم! دکمه ی اتصال رو زدم ک صدای
خشدار آریا بلند شد:

_کجایی؟!

چشمهام گرد شد از شنیدن حرفش نه سلامی ن علیکی میپرسه کجایی به تو
چ ک من کجام اصلا تک سرفه ای کردم و با صدایی ک سعی میکردم جدی
باشه گفتم:

_سلام مشکلی پیش اومده آقای رئیس؟!

با صدای تقریبا بلندی داد زد:

_زود باش بیا شرکت همین الان!

متعجب از صدای دادش گفتم:

_باشه الان دیگه میام.

و بعدش قطع کردم زیر لب گفتم:

_اینم دیوونستا معلوم نیست سر صبح چش شده باز داره پاچه میگیره.

_چیزی شده؟!

با شنیدن صدای سام شرمنده بهش خیره شدم و گفتم:

_سام من باید برم سر کار تا باز رئیس گند دماغ قاطی نکرده ببخشید واقعا.

لبخند مهربونی زد و گفت:

_نه عزیزم برو به کارت برس مشکلی نیست بعدا همدیگر رو میبینم فقط شماره ات رو بده.

با قدر دانی بهش خیره شدم و شماره ام رو بهش دادم. بعد از خدا حافظی کوتاهی به سمت شرکت رفتم کافیشاپ نزدیک شرکت بود برای همین ده دقیقه ای رسیدم همین ک پام رو داخل شرکت گذاشتم صدای منشی رئیس بلند شد:

_طرلان؟!

لبخندی زدم و گفتم:

_خودم میدونم باید برم اتاق رئیس درسته؟!

متعجب گفتم:

_آره

عادت کرده بودم دیگه هر وقت ک میومدم من و احضار کنه و جالبش هم اینجا بود ک هر وقت میرفتم اتاقش پاچه ی من و میگرفت.



#پارت_77

#رئیس_مغرور_من

تقه ای زدم ک اینبار برعکس همیشه صدای عصبی و خشارش بلند شد:

_بیا تو!

در اتاق رو باز کردم و داخل شدم آریا عصبی داشت داخل اتاق قدم میزد با صدای آرومی گفتم:

_سلام با من کاری داشتید؟!!

با شنیدن صدام ایستاد به سمت برگشت کمی بهم خیره شد و یهو خیز برداشت سمت و یقه ام رو توی دستهای گرفت و عصبی به چشمهام خیره شد. این چرا داشت اینجوری میکرد باز چپیده بود اصلا تعادل روانی نداشت این پسر معلوم نیست باز سر و صبح چش شده ک یقه ی من و چسپیده و عین شیر زخمی بهم خیره شده.

با حرص گفتم:

_دارید چیکار میکنید یقه ام و ول کنید دیوونه شدید؟!!

با خشم توی صورتم غرید:

_اون پسره کی بود؟!!

چشمهام گرد شد از شنیدن حرفش متعجب گفتم:

@Vip_Roman

__چی؟!__

__خودت و به اون راه زن من و دیوونه نکن زود باش بگو اون پسره کی بود؟__

تازه داشتم حرفش رو هلاجی میکردم یعنی منظورش سام بود ولی مگه اون ما رو دیده بود!

__باتوام؟!__

با شنیدن صدای داداش از ترس حس کردم قلبم ایستاد نفس عمیقی کشیدم و گفتم؛

__سام رو میگی؟!__

صورتش به کبودی زد و با خشم گفت:

__اون پسره کی بود ک داشتی باهاش هر و کر میکردی هان؟!__

دلم میخواست یکم بسوزنمش آخه به اون چه ک من با کی بودم هی داشت بهم زور میگفت بزار یکم بسوزنمش با خونسردی گفتم:

__دوست پسرم بود!

یقه ای از دستاش آزاد شد نگاه ترسناکی بهم انداخت و گفت:

__وقتی دوست پسرت رو فرستادم جهنم میفهمی ک نباید به هیچ پسری جز من نزدیک بشی بخندی لمسش کنی دوستش داشته باشی!

چشمهام گرد شد یعنی چی این حرفش میخواست چیکار کنه با صدایی ک بهت توش موج میزد گفتم:

__میخوای چیکار کنی؟!__

پوزخند عصبی زد و گفت:

__چیه نگرانش شدی؟!__

__تو رو خدا کاریش نداشته باش.

__میفرستمش اون دنیا هیچکس حق نداره به داشته های من نزدیک بشه و تو از این به بعد یه مرد رو نزدیکت ببینم زندگیت رو جهنم میکنم کاری

میکنم شب تا صبح کابوس ببینی و جرئت اینکه به مردی نزدیک بشی رو نداشته باشی.

این مرد بی شک دیوانه بود! میخواست به سام صدمه بزنه اونم بخاطر یه حرف احمقانه ی من باید درستش میکردم.

_سام دوست پسر من نیست هم محلی بچگیمه تازه دیدمش امروز گفت بریم حرف بزنیم بخدا فقط همین من تا حالا هیچ دوست پسری نداشتم یا اینکه با پسری دوست باشم.

به سمتم اومد چشمهایش رو به چشمهام دوخت و دستش رو بالا آورد و روی گونه ام نوازش گرانه کشید مسخ شده به چشمهای خیره شده بودم بالحن خاصی گفت:

_تو مال منی خوشگلم هیچ مردی حق نداره بهت نزدیک بشه تو از اون شب هم جسمی هم روحی مال منی فقط من اگه مردی رو نزدیکت ببینم تیکه تیکه اش میکنم هم تو رو هم اون مرد رو میکشم.

از حرف هاش حس خاصی تو قلبم موج زد خدایا من چم شده چرا قلبم داره خودش رو اینجوری به در و دیوار میکوبونه!



#پارت_78

#رئیس_مغرور_من

هنوز مسخ شده بدون اینکه حتی کلمه ای حرف بزنم به چشمهایش خیره شده بودم ک دستش رو از روی گونم سر داد روی لبهام با حس دستهایش رو لبهام چشمهام ناخودآگاه بسته شد حس خیلی خوبی بهم دست داد با باز شدن در اتاق همزمان شد با شنیدن صدای جیغی ترسیده چشمهام رو باز کردم ، به عقب برگشتم آرمیتا داخل اتاق بود و دستش رو روی لبش گذاشته بود و با بهت به ما خیره شده بود

__کی بهت گفت بدون اجازه بیای داخل اتاق من ؟!

با شنیدن صدای آریا انگار تازه از شک صحنه ای ک دیده بود اومد بیرون نگاهش رو از من گرفت و به آریا دوخت با صدایی ک تعجب و بهت توش موج میزد گفت:

__تو با این دختره

آریا وسط حرفش پرید و با صدای محکم و سردی گفت:

__فکر نمیکنم بهت مربوط باشه.

آرمیتا ساکت شد دیگه حرفی نزد انگار به خودش اومده باشه ک تک سرفه ای کرد و با صدای سردی گفت

__باید حرف بزنیم

__میشنوم!

آرمیتا نگاه پر از نفرتش رو بهم دوخت و گفت:

__تنها

آریا نگاهی بهم انداخت ک با صدای آرومی گفتم:

__با اجازه

و قدم برداشتم ک از اتاق خارج بشم وقتی داشتم از کنار آرمیتا رد میشدم بهم تنه ای زد ک نزدیک بود بیفتم دستم رو به دیوار گرفتم و عصبی به سمت آرمیتا برگشتم دختره ی عوضی با دیدن نگاهم پوزخندی زد و با لحن بدی گفت:

__دست و پا چلفتی!

خواستم دهن باز کنم جوابش رو بدم ک صدای آریا بلند شد:
_بهتره مودب باشی آرمیتا تا پرتت نکردم بیرون.

حالا من بودم ک با پوزخند داشتم بهش نگاه میکردم از عصبانیت داشت
منفجر میشد نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم و از اتاق خارج شدم همین ک
آریا حالش رو گرفت کافی بود به اندازه ی کافی خودش آتیش گرفته بود.



#پارت_79

#رئیس_مغرور_من

امروز زیاد شاد بودم چون آریا حال اون دختره ی نفرت انگیز رو گرفته بود
لبخندی از سر ذوق روی لبهام نشسته بود نگاهم به ساعت کاری افتاد ک
تموم شده بود وسایلم رو برداشتم ک صدای زنگ موبایلم بلند شد با دیدن
شماره ی مامان دکمه ی اتصال رو زدم ک صداش بلند شد:

_سلام دخترم کجایی؟!

لبخندی زدم و گفتم:

_سلام مامان شرکت ، چیزی شده؟!

_نه دخترم فقط کی میای؟!

متعجب گفتم

@Vip_Roman

__الان دیگه داشتم میومدم.
__پس زود بیا خونه جایی نری ک کارت دارم واجب!
__با نگرانی گفتم
__مامات چیزی شده نکنه اتفاق بدی افتاده؟!
__نترس دخترم اتفاق بدی نیفتاده.
__نفس راحتی کشیدم و گفتم
__باشه مامان کاری نداری؟!
__نه دخترم مواظب خودت باش خداحافظ.
__چشم خداحافظ.
__از اتاق ک خواستم خارج بشم صدای تلفن داخل اتاق بلند شد کلافه به سمتش رفتم و جواب دادم:
__بله؟!
__صدای خشدار آریا از پشت خط اومد
__تا آخر شب تو شرکت بمون!
__ابروم از تعجب بالا رفت با صدایی ک توش بهت و تعجب موج میزد گفتم:
__چرا اون وقت؟!
__با صدای خماری کشیده گفت
__چون من میگم خوشگلم
__من نمیتونم بمونم تا آخر شب ساعت کاری تموم شده باید برم خانواده ام منتظرن.
__پوزخندی زد و گفت
__باید بمونی وگرنه بد میشه خانوم کوچولو امروز باید من و آروم کنی چون بدجور عصبیم کردی.

_نکنه فکر کردی من از اون هرزه هایی هستم ک کارش اینه هر شب زیر یکی بخوابم ک هر موقع دلت خواست با من مثل فاحشه ها رفتار میکنی و راه به راه با زور خفتم میکنی تو اتاقت هان فکر کردی من بیکس و کارم.



#پارت_80

#رئیس_مغرور_من

بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم تلفن رو با عصبانیت قطع کردم و از اتاق خارج شدم ساعت کاری ک تموم شده بود میرفتم به خونه من فاحشه نبودم ک هر وقت اون خواست براش حاضر بشم یا راه به راه همه جا بهش سرویس بدم، من فقط بخاطر پول عمل مادرم صیغه اش شدم یا اون شب ک از مهمونی پریا اومدم به زور بهم تجاوز کرد تو مستی و دخترانگیم رو ازم گرفت اگرچه به روی خودم نمیاوردم اما پرام خیلی سخت بود سعی میکردم بهش فکر نکنم اما کابوس هر شبم بود مگه میشد فراموش کرد اون لحظه ها رو التماس هام زجه هام هیچکدوم رو نشنید و با بیرحمی بهم تجاوز کرد.

یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم به لطف بابا بزرگ پولدارم دیگه لازم نبود منتظر اتوبوس بشم گرچه من اصلا از پول هاس استفاده نمیکردم اما خوب بابا بهم میداد و میگفت حتما با تاکسی پیام چون اتوبوس و منتظر موندن به نیمه های شب میخورد و بابام نگران میشد.

داخل خونه شدم و به سمت اتاقم خواستم برم ک صدای آرسین از پشت سرم اومد

_____طرلان

به عقب برگشتم و سنوالی بهش خیره شدم ک لبخندی زد و گفت

_____خسته نباشی از سر کار اومدی؟!

سرد جوابش رو دادم

_____ممنون آره

از شنیدن لحن صدام تعجب کرد اما اصلا برام مهم نبود واقعا نمیتونستم با آرسین زیاد خوب باشم یا خوش اخلاق چون اون پسر شهین بود کسی ک با بابا بزرگ زندگی مامانم رو خراب کرده بودند

بدون اینکه دیگه حرفی باهاش بزنم به سمت اتاق مامان رفتم کنار در اتاقش ایستادم ک نیمه باز بود و داشت صدای بابا میومد

_____نیاز بسه!!

صدای گرفته ی مامان اومد

_____سیاوش تو رو خدا با دخترمون اینکار رو نکن!

صدای عصبی بابا اومد

_____نیاز جوری حرف میزنی انگار من یه جانیم متوجه حرف هات هستی؟! طرلان دختر منم هست من بدش رو نمیخوام میفهمی اما مجبوریم خواهش میکنم یکم درک کن.

مامان با صدای بغض آلودی گفت

_____من نمیتونم بزارم اون

_____هیش خانومم اینجوری نکن داغونم میکنی.

با شنیدن صدای پایی ک از راه پله اومد سریع به سمت اتاق خودم ک کنار اتاق مامان بود رفتم و خودم رو داخلش انداختم تو این خونه چخبر بود مامان

چی داشت به بابا میگفت مگه بابا میخواست با من چیکار کنه ک مامان این شکلی داشت التماسش میکرد!



#پارت_81

#رئیس_مغرور_من

لباس هام رو عوض کردم و به سمت اتاق مامان رفتم باید ببینم چیکارم داشت ک بهم گفت وقتی برگشتم خونه برم پیشش، مخصوصا حرف های بابا ک داشت با مامان میزد چند دقیقه پیش ذهنم رو مشغول کرده بود و تا نمیفهمیدم ک قضیه از چی قراره نمیتونستم آروم بگیرم این حس کنجکاو ی داشت من رو دیوونه میکرد.

تقه ای زدم ک بعد از چند ثانیه صدای گرفته ی مامان بلند شد:

__بفرمائید

در اتاق و باز کردم تاریک تاریک بود متعجب لامپ اتاق رو روشن کردم مامان روی تخت به حالت جنین وار دراز کشیده بود نگران به سمتش رفتم و گفتم

__مامان خوبی؟!

با دیدنم روی تخت نشست چشمهایش رو ک از شدت اشک قرمز شده بود و ورم کرده بود رو بهم دوخت و گفت

__خوبم

@Vip_Roman

__مامان چشمهات چرا قرمزه گریه کردی؟!__

با شنیدن این حرفم چونه اش لرزید و اشک هاش روی صورتش جاری شدند
ترسیده گفتم

__مامان چت شده چرا این شکلی شدی کسی اذیتت کرده اینجا چیشده آخه
قربونت برم.

انگار اصلا صدام رو نمیشنید ک محکم بغلم کرد و با حالتی جنون وار در
گوشم میگفت

__نمیزارم تو رو هم مثل داداشت ازم بگیرن نمیزارم اذیتت کنن نمیزارم من تو
رو از دست نمیدم نمیزارم باهات بازی کنن.

نمیدونستم منظورش از حرف هایی ک میزنه چیه و نمیتونستم هم سنوالی
ازش بپرسم مخصوصا با این حالی ک داره سعی کردم آرومش کنم با صدایی
ک سعی میکردم آروم باشه گفتم

__مامان هیچکس نمیتونه من و از شما جدا کنه چرا میترسی فدات شم.

ازم جدا شد مثل یه بچه مظلوم شده بود با معصومیتی ک تو چشمهات بود
بهم خیره شد و گفت

__من و ببخش دخترم من...__

با باز شدن ناگهانی در اتاق مامان ساکت شد و نتونست حرفش رو بزنه بابا
با نگرانی نگاهش رو بین من و مامان چرخوند و روی مامان ثابت موند به
سمت مامان اومد ک بلند شدم و اجازه دادم کنار مامان جای من بشینه

دوتا دستش رو روی صورت مامان گذاشت و گفت

__چته خانوم مگه به من اعتماد نداری؟!__

با صدای لرزونی گفت

__دارم

__پس چرا داری بیقراری میکنی؟!__

__میترسم

از چی؟!

_از اینکه دخترم رو مثل پسر از دست بدم این خانواده خیلی بی رحمن.



#پارت_82

#رئیس_مغرور_من

با شنیدن این حرف مامان خشکم زد ، بهت زده داشتم بهشون نگاه میکردم یعنی چی ک پسرش رو این خانواده ازش گرفتن چرا همه چیز گنگ و مبهم بود باید بهم توضیح میدادن و همه چیز رو میگفتند این حق منه ک بدونم.

_طرلان ما رو تنها بزار.

با شنیدن صدای بابا به خودم اومدم گیج سرم رو تکیه دادم و از اتاق اومدم بیرون بی اختیار به سمت اتاق بابا بزرگ حرکت کردم اون باید بهم جواب پس میداد اون مسبب این حال روز ما بود مخصوصا حال مامانم باید بهم میگفت

بدون اینکه در اتاقش رو بزنم باز کردم و داخل شدم روی صندلی نشسته بود و داشت کتاب میخوند با دیدنم سرش رو بلند کرد چشمهایش سرد بود درست مثل یخ

با صدای سرد و خشکی گفت

@Vip_Roman

__بهت در زدن یاد ندادن دختر جون.

بدون توجه بهش با صدای گرفته ای گفتم

__باید بهم جواب پس بدی

ابرویی بالا انداخت و سنوالی بهم خیره شد ک گفتم

__تو با مامان چیکار کردی؟!

پوزخندی زد و گفت

__من با مامانت چیکار میتونم کرده باشم؟!

__راستش رو بگو وگرنه خودم میفهمم اون وقته ک زندگی شما و تموم
اعضای این خونه رو خراب کنم با مامان من چیکار کردی ک حال روزش
اون شده چیکارش کردی تو اصلا بگو ببینم تو پسر مامانم رو ازش گرفتی
کدوم پسر مامانم از چی داشت حرف میزد؟!

با خونسردی ک کفرم رو درمیاورد به چشمهام خیره شد و گفت

__جواب سوال هات پیش مادرت نه من.

با چشמהایی ک حالا شک نداشتم از خشم و حرص قرمز شده بود بهش زل
زدم و با صدایی ک به وضوح داشت از خشم میلرزید گفتم:

__اگه حتی یه ذره تو اذیت کردن مامان من نقشی داشتی زندگی خودت و
شهین جونت رو جهنم میکنم تو یه آدم خودخواه هستی ک بخاطر خواسته
های خودت بچه هات رو فدا میکنی.

__هیچوقت قضاوت نکن دخترجون شاید چیزایی هست ک تو نمیدونی و من
میدونم شاید اتفاق هایی افتاده ک حق با منه نه تو شاید شهین بی گناه باشه
و مادر تو گناه کار!

با عصبانیت فریاد زدم

__مادر من گناهکار نیست، گناهکار تویی.

__چخبره ؟!

با شنیدن صدای آریا بدون اینکه به سمتش برگردم رو به بابا بزرگ گفتم

_به زودی همه چیز و میفهمم! مقصر هر چیزی ک تو این خونه هست و حال مادرم رو تا این حد خراب کرده شک ندارم شماييد.



#پارت_83

#رئیس_مغرور_من

راهم رو کج کردم ک از اتاق برم بیرون آریا رو دیدم ک ایستاده بود و داشت به ما نگاه میکرد حتی ذره ای تعجب یا بهت داخل چشمه‌هاش نبود این بشر چقدر ریلکس بود ، نگاهم رو ازش گرفتم و از اتاق رفتم بیرون در رو محکم بهم کوبیدم ، کنار در اتاق مامان ایستادم تا بابا بیاد بیرون باید بهم جواب میداد مامان تو وضعیتی نبود ک ازش چیزی بپرسم ، یکساعت ک گذاشت در اتاق مامان باز شد و بابا با چهره ی گرفته اومد بیرون سرش رو بلند کرد نگاهش ک بهم افتاد گفت

_برو بخواب مامانت خوابید تا صبح حالش بهتر میشه.

با صدای محکمی گفتم

_باید حرف بزنیم بابا

_الا نه طرلان!

_اما

حرفم رو قطع کرد و گفت
_طرلان الان نه.

انقدر محکم و جدی گفت ک دیگه نتونستم روی حرفش حرف بزنم بابا راهش رو به سمت اتاق آقاجون کج کرد منم با عصبانیت به سمت اتاقم رفتم ، روی تخت خوابیدم و سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی کمی استراحت کنم فردا همه چیز حل میشد.

* * * * *

روبروی بابا و مامان نشسته بودم منتظر و سنوالی بهشون نگاه میکردم ک بابا تک سرفه ای کرد و گفت:

_خوب چی میخواستی بپرسی؟!

نگاهم رو به چشمهایش دوختم و گفتم:

_چرا دیشب حال مامان تا اون حد خراب شده بود چرا مامان میگفت این خانواده پسرش رو ازش گرفتن؟! شما قبلا با شهین ازدواج کردین این وسط ربطش به مادر من چیه همه چیز رو میخوام بدونم.
بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

_من قبل ازدواج با مادر با شهین ازدواج کرده بودم اونم یه ازدواج فامیلی به اجبار پدرم تا اینکه چندسال از ازدواجمون گذشت و شهین حامله نشد، پدرم از ما وارث میخواد برای نسل بعد خودش اما شهین اصلا توانایی باردار شدن رو نداشت.

مکثی کرد و به مامان خیره شد ک به وضوح دست هاش داشت میلرزید دستش رو روی دستش گذاشت و محکم فشار داد چشم هاش رو به معنی آروم باش روی هم قرار داد.

بعد از چند دقیقه ای ک گذشت ادامه داد:

_هر کاری کردیم هر دکتری رفتیم نتیجه نداشت تا یه مدت ک گذشت بابام دست یه دختر رو گرفت آورد خونه گفت باید صیغه اش کنی این دختر رو تا برامون یه بچه بدنیا بیاره

چشمهام گرد شد چی داشتم میشنیدم!



#پارت_84

#رئیس_مغرور_من

_اون دختری ک آقاجون آورده بود کسی نبود جز عشق سابق من ک یه دختر پرورشگاهی بود کسی ک من میخوام باهاش ازدواج کنم اما نشد آقاجون نداشت و مجبورم کرد با شهین ازدواج کنم چرا دروغ بگم با دیدن نیاز ک میخواست برام بچه بدنیا بیاره خیلی خوشحال شدم هم اینکه میتونستم یه مدت کنار عشقم سر کنم. شهین اصلا مخالفتی نکرد حتی عصبی هم نشد انگار اصلا از قبل خبر داشت نیاز شد صیغه ی من تا حامله بشه آزار و اذیت های شهین و پدرم هم شروع شد این من رو کلافه میکرد با حامله شدن نیاز عشقم بهش چند برابر شده بود یه روز بردمش محضر عقدش کردم، وقتی برگشتیم من رفتم اتاق آقاجون تا بهش بگم با نیاز عقد کردم و طلاقش نمیدم حتی بعد بدنیا اومدن بچه ها اما وقتی من داشتم به آقاجون میگفتم این موضوع رو شهین شنیده بود، رفته بود سراغ زن حامله ام و کتکش میزد ، با دیدن اون صحنه انقدر عصبی شده بودم ک دست نیاز رو گرفتم و بردمش آقاجون هر کاری کرد نتونست من و برگردونه خونه در نتیجه من شهین رو طلاقش دادم آقاجون هم از ارث محروم کرد تا الان.

شکه به بابا خیره شده بودم هم حرف هایی ک شنیده بودم برام سخت بود
رسمایه تراژدی یا رمان شده بود اخه مگه میشه،

__طرلان دخترم خوبی؟!__

با شنیدن صدای مامان سرم رو بلند کردم و به چشمهای اشکیش خیره شدم
چقدر سختی کشیده بود تمام این سال ها ، به سمت بابا برگشتم و سئوالی ک
داشت مخم رو عین خوره میخور و پرسیدم

__پسر مامان رو کی ازش گرفته کدوم پسر؟!__

__این سئوال بمونه برای بعدا طرلان الان اصلا نمیتونم راجبش حرف بزنم

__اما من حقمه جوابش رو بدونم.

به چشمهام خیره شد و گفت

__میفهمی به زودی دخترم فقط صبر کن باشه.

ناخودآگاه زمزمه کردم

__باشه

__پس بلاخره همه چیز رو بهش گفتم!

با شنیدن صدای بابابزرگ با عصبانیت از جام بلند شدم و بهش خیره شدم
تمام این اتفاقات ک زندگی بابام مامانم و حتی شهین رو زیر و رو کرده بود
تقصیر خود این مرد ظالم بود.



#پارت_85

@Vip_Roman

#رئیس_مغرور_من

با خشم بهش خیره شده بودم ، ک پوزخندی زد و گفت:

_پس بلاخره فهمیدی ک شهین مقصر نیست!

پوزخند عصبی زدم و گفتم

_اتفاقا چرا خود شهین هم کم مقصر نیست ولی مقصر اصلی شما هستید ک رفتید عشق سابق پدرم رو آوردید تا صیغه اش بشه و براش بچه بدنیا بیاره شما مقصر بودید شهین هم میتونست قبول نکنه و برای زندگیش عشقش میجنگید اما نه این کار ها رو نکرد پس در نتیجه مامان بی گناه ترین فرد تو این جریانات وقتی به حرف های پدرم فکر میکنم فقط یه چیز میاد تو ذهنم اونم اینکه ک شما چقدر منفور هستید.

نگاهم و به صورتش دوختم تا اثر حرف هام رو چهره اش ببینم اما انگار هیچ اثری نداشت ک با چشمهای سرد و بی روحش داشت بهم نگاه میکرد این مرد انگار هیچ احساسی تو وجودش نبود با عصبانیت اومدم از کنارش رد بشم ک صدای سردهش بلند شد:

_از داداشت چیزی بهت گفتن!

با شنیدن این حرف خشکم زد بهت زده ایستادم به سمتش برگشتم و با شک گفتم

_داداشم؟!

_آره داداشت.

حس کردم قلبم داره از جاش کنده میشه خدایا چه خبره امروز من توانایی هضم این همه اتفاقات رو ندارم. صدای عصبی بابا بلند شد

_طرلان از چیزی خبر نداره بابا تمومش کن!

به سمتش برگشتم و گفتم

_بابا تو رو خدا بگو و تمومش کن.

صدای بابا بزرگ بلند شد:

_تو یه داداش داری ک وقتی مادرت اون رو بدنیا آورد از مادرت و پدرت
گرفتیم و شهین بزرگش کرد چون اون بچه حق شهین بود.

_چی!

اومدم لب باز کنم حرفی بزنم ک سرم تیری کشید آخی از درد گفتم ک صدای
نگران بابا بلند شد

_دخترم

_شما....

نتونستم حرفم رو ادامه بدم سرم گیج رفت و آخرین لحظه تو آغوش گرمی
فرو رفتم و سیاهی مطلق.



#پارت_86

#رئیس_مغرور_من

با درد چشمهام رو باز کردم چند بار پلک زدم تا دیدم واضح شد دستم رو
روی سرم گذاشتم عجیب داشت درد میکرد ، متعجب نگاهی به تخت انداختم

من کی اومده بودم اینجا داشتم به مخم فشار میاوردم ک در اتاق مامان باز شد و بابا اومد داخل با دیدن چشمهای بازم به سمتم اومد و با نگرانی گفت:

__خوبی دخترم؟!__

با دیدن بابا تموم اتفاق هایی ک افتاده بود مثل یه فیلم از جلوی چشمهام رد شد اخمام تو هم رفت باز هم حس پوچی بهم دست داد تموم این مدت بابا و مامان ازم مخفی کرده بودند هیچی درموردش بهم نگفته بودند و این داشت بیشتر حالم رو خراب میکرد. با صدای خشنوداری گفتم

__داداشم کیه؟!__

بابا با صدای گرفته ای گفت

__دخترم من ...__

حرفش رو قطع کردم و محکم گفتم:

__داداش من کیه؟!__

نگاه عجیبی به چشمهام انداخت و بعد از مکثی ک جون من رو به لبم رسوند گفت:

__آرسین!__

خشکم زد یعنی آرسین داداش من بود و من تمام این مدت فکر میکردم پسر شهین ک ازش متنفر میشدم گاهی هم بهش نزدیک میشدم و با حرف هاش آروم میشدم اشک داخل چشمهام جمع شد من تحملش رو نداشتم.

__دخترم خوبی؟!__

این حرفش تلنگری شد تا اشکام روی صورتم جاری بشند من تو هر شرایطی سعی میکردم قوی باشم حتی وقتی بهم تجاوز شد وانمود میکردم قوی هستم سعی و تلاشم رو میکردم اما الان چی بازم میتونستم قوی باشم؟! اونم با فهمیدن این همه جریان داداش داشتم من یه داداش ک قبلا از مادرم گرفته شده و دادنش به شهین خدایا من باید چیکار کنم.

با سیلی محکمی ک بابا بهم زد به خودم اومدم نگاهم رو به چشمهای قرمز شده اش دوختم و با حق هق نالیدم:

_بابا

محکم بغلم کرد و گفت

_جون بابا

_من تحملش رو ندارم

موهام رو نوازش کرد و با صدای پر از آرامشی در گوشم زمزمه کرد:

_درست میشه بالاخره همه چیز

سرم رو از توی سینه اش بلند کردم و گفتم

_آرسین میدونه؟!!

بابا با درد چشمهایش رو به معنی تائید باز و بسته کرد



#پارت_87

#رئیس_مغرور_من

حس میکردم قلبم داره از جاش کنده میشه تحمل این همه اتفاق هایی ک افتاده بود رو نداشتم یکم زیاد بود برام قطره اشکی روی گونم افتاد ک صدای بابا بلند شد:

_گریه نکن دختر قشنگم.

@Vip_Roman

__بابا

__جون بابا؟!

__میخوام آرسین رو ببینم.

نگاهی به چشمهام انداخت و گفت:

__باشه الان بهش میگم بیاد داخل اتاقت.

بلند شد و رفت بیرون تموم مدت چشمم رو به در اتاق دوخته بودم منتظر بودم آرسین بیاد چجوری تونستن از من پنهون کنند ، من یه داداش داشتم یه داداش ک از خودم بزرگتر بود کسی ک میتونست من رو حمایت کنه کسی ک وقتی بهم تجاوز شد میتونستم سرم رو شونه اش بزارم و گریه کنم اما بخاطر اون مرد ک اسم پدر بزرگ رو یدک میکشید از داشتن داداشم هم محروم بودم. با باز شدن در اتاق از افکارم خارج شدم آرسین با صورت کبود شده اش ک شک نداشتم از عصبانیت و چشمهایی ک قرمز بود به سمت اومد روی تخت نشست کنارم به چشمهایش خیره شدم دلم میخواست فقط نگاهش کنم اونقدر ک سیر بشم از دیدنش یعنی آرسین واقعا داداش من بود!

با صدای خشنواری گفت

__خوبی؟!

با صدایی ک از شدت گریه داشت میلرزید گفتم:

__تو چی فکر میکنی؟!

__معذرت میخوام

لبخند تلخی زدم و گفتم:

__چرا؟!

__اینکه نتونستم واقعیت ها رو بهت بگم.

__تو ک تقصیری نداری مقصر همه ی اینا اون مرد ک با خودخواهی هاش زندگی همرو خراب کرده.

با صدایی ک داشت میلرزید گفت:

هنوزم از من متنفری؟!

با چشمهای خیره شدم و گفتم:

من هیچوقت ازت متنفر نبودم.

اشک داخل چشمهای داشت برق میزد ، دستش رو گرفتم و محکم فشار دادم
ک خم شد و محکم بغلم کرد هر دو تا مون داشتیم گریه میکردیم با صدای بلند
بدون هیچ خجالتی ، چه حس عجیبی بود اینکه بفهمی یه داداش داری یه
داداشی ک به ناحق ازت جدا شده تمام این سال ها و حالا ک بدستش آورده
بودم داشتم گریه میکردم از خوشحالی درد نمیدونم اما فقط این رو میدونستم
ک حس سبکی شدن دارم.



#پارت_88

#رئیس_مغرور_من

چند روز گذشته بود خودم رو داخل اتاق حبس کرده بودم و اصلا از اتاق
بیرون نمیرفتم ، حالم اصلا خوب نبود سخت بود فهمیدن واقعیت ها برام شب
تا صبح جدیدا کابوس میدیدم حس ترس عجیبی داشتم ک مثل خوره افتاده بود
تو جونم.

صدای در اتاق اومد ک با صدای گرفته ای گفتم:

بفرمائید؟!

@Vip_Roman

در اتاق باز شد و قامت آریا نمایان شد اون اینجا چیکار میکرد به سختی روی تخت نشستم نگاهش رو بهم دوخت و به سمت اومد گوشه ای از تخت نشست و با صدای بمی گفت:

چرا خودت و داخل اتاق زندونی کردی؟!

به تو ربطی نداره.

پوزخندی زد و گفت:

زبون درازت ک هنوز سر جاشه.

حوصله ی کل کل کردن باهاش رو نداشتم باز هم اومده بود من رو عصبی کنه نیش بزنه این مرد هم یکی بود عین بابا بزرگ ، اون زندگی مامانم رو نابود کرد و این زندگی من و اما به یه شکل دیگه چشم هام از خشم درخشید با صدایی ک حالا به وضوح داشت میلرزید گفتم:

ازت متنفرم!

چشمکی بهم زد و گفت

اینم یه نوع حس عزیزم.

عزیزم آخرش رو یه جوری کشیده گفتم ک بدنم مور مور شد انگار حال من رو فهمید ک خودش رو بهم نزدیک تر کرد سرش رو کنار گوشم آورد و گفت:

زودتر خوب شو خانوم کوچولو شرکت بدون هیچ هیجانی نداره برام.

بعد از گفتن این حرفش سرش رو عقب کشید چشمهام از شنیدن حرفش گرد شده بود ، با صدای جدی گفت:

فردا میبینمت.

و بعد از گفتن این حرفش بلند شد و از اتاق رفت بیرون حتی منتظر نموند ک من حرفی بزنم عوضی زورگو انگار فقط اومده بود حال من و خراب کنه ک موفق هم شده بود آخه آدم چقدر زورگو میتونه باشه حتی ازم نظر نخواست فقط گفت فردا آماده باشی.



#پارت_89

#رئیس_مغرور_من

از جام بلند شدم رفتم سمت حموم بعد از اینکه دوش گرفتم لباس هام رو پوشیدم یه آرایش ملایم کردم تا رنگ پریده گی صورتم معلوم نباشه ، نمیخواستم ضعیف باشم و نشون بدم ک با کوچکتین خبری ک میشه از پا میفتم نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم در اتاق رو باز کردم و خارج شدم. به سمت پایین رفتم صدا های بقیه داشت میومد پام رو ک روی آخرین پله گذاشتم صدای عمه نیلا بلند شد:

_طرلان دخترم خوبی؟!

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم ک چند قدم دور تر از من ایستاده بود ، در حالی ک به سمتش میرفتم لبخندی زدم ک مصنوعی بودنش مشخص بود.

_سلام عمه ممنون شما خوبید؟!

نگاهش و به صورتم دوخت و گفت:

_خوبم دخترم اومدم بهت سر بزنم فهمیدم ک بلاخره همه چیز رو بهت گفتن نگرانتم شدم.

با شنیدن حرف هاش ک بوی صداقت میداد و مهربونی ذاتیش لبخندی روی لبهام نشست شاید تنها زن خوبی ک تو این خانواده بود عمه نیلا بود.

_طرلان؟!

با شنیدن صدای مامان به سمتش برگشتم ازش دلخور بودم چرا تمام مدت هیچ چیزی به من نگفت اما نمیتونستم به روی خودم بیارم مامان بیشتر از

همه ضربه خورده بود، رنگ صورتش بشدت پریده بود و انگار تو این چند روز لاغر تر شده بود به سمتش رفتم و اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

__چرا رنگت پریده مامان مریض شدی؟!__

با شنیدن این حرفم چوونش لرزید با بغض بهم نگاه کرد ک دلم زیر و رو شد محکم بغلش کردم ک شروع کرد به گریه کردن اشک ک داشت میومد رو به سختی پس زدم و با صدایی ک سعی میکردم نلرزه گفتم:

__مامان گریه نکن.

__من و ببخش دخترم.

از خودم جداش کردم به چشمهای اشکیش خیره شدم و گفتم:

__چرا باید تو رو ببخشم مگه کاری کردی؟!__

__بخاطر اینکه....__

وسط حرفش پریدم و گفتم:

__هیش!__

ساکت شد فقط با چشمهای قرمز شده بهم خیره شد ک ادامه دادم:

__کاری نکردی ک بابتش معذرت خواهی کنی مامان اونی ک مقصره یکی دیگه اس انشالله هم تقاص کار هاش رو پس میده.

مامان لبخند تلخی میون گریه زد ، خواستم بحث رو عوض کنم برای همین دوباره اخم کردم و گفتم:

__چیکار کردی با خودت مامان؟!__

صدای آرسین از پشت سرم اومد:

__چند روزه اصلا غذا نخورده

چشمهام گرد شد و گفتم:

__مامان راست میگه؟!__

__میل نداشتم

_یعنی چی میل نداشتم حال و روزت و ببین چقدر رنگ پریده شدی مگه دکتر نگفت باید تغذیه ات سالم باشه.

صدای عمه نیلا اومد:

_مامانت و ببر تو سالن من هم میرم میگم یه چیزی بیارن با مامانت بخورین دوتاتون هیچی نخوردین.

و بعد از گفتن این حرفش به سمت آشپزخونه رفت ، صدای آرسین بلند شد:

_منم پیام؟!!

با دیدن قیافه اش ک خودش رو مظلوم کرده بود لبخندی زدم و گفتم:

_بیا.



#پارت_90

#رئیس_مغرور_من

بلاخره بعد از چند روز داشتم میرفتم شرکت نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم دلم برای شرکت تنگ شده بود حتی برای پر حرفی های فاطمه چشم غره هایی ک مریم بهش میرفت. داخل شرکت ک شدم با صدای بلندی گفتم:

_سلام.

منشی ک اسمش شیدا بود با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و برام پشت چشمی نازک کرد و گفت:

@Vip_Roman

__سلام

امروز خیلی سر حال بودم و هیچ چیز نمیتونست حال خوبم رو خراب کنه ،
داشتم به سمت اتاقم میرفتم ک صدای جیغ فاطمه از پشت سرم اومد در حالی
ک دستم رو روی قلبم میذاشتم به عقب برگشتم و با حرص گفتم:

__چخبرته چرا جیغ میزنی؟!

به سمتم اومد و بدون توجه به حرفم محکم بغلم کرد و گفت:

__وای طرلان کجا بودی خیلی دلم برات تنگ شده بود.

لبخند محوی زدم و گفتم:

__حالم خوب نبود زیاد نتونستم بیام.

ازم جدا شد و در حالی ک به چشمهام نگاه میکرد گفت:

__الان حالت خوبه؟!

سری به نشونه ی تائید تکون دادم و گفتم:

__آره حالم خوبه

تا خواست چیزی بگه صدای باز شدن در اتاق آریا اومد نگاهم به سمتش
برگشت حسام و آریا اومدند بیرون حسام با دیدنم لبخند گرمی زد و گفت:

__سلام طرلان خانوم حالتون خوبه؟!

لبخندی زدم بهش و گفتم:

__سلام ممنونم آقا حسام.

تا خواست چیزی بگه صدای سرد و خشک آریا بلند شد:

__حسام زود باش دیرمون شده.

__خوب حالا.

به سمتمون برگشت و گفت:

__فعلا خانوما.

و حرکت کرد ، آریا هم بدون اینکه حتی نگاهی بهم بندازه یا چیزی بگه رفت
دلم از این کارش گرفت حداقل میتونست حالم رو بپرسه اما از اون کوه یخ
چه انتظاری میرفت اون حتی زورش میومد جواب سلام بقیه رو بده مرتیکه
ی خودخواه زشت!

_طرلان؟!

با شنیدن صدای فاطمه از افکارم خارج شدم ، نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

_ها

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_ها چیه، هواست کجاست مثلا دارم با تو حرف میزنم.



#پارت_91

#رئیس_مغرور_من

_خوب.

حرصی نگاهم کرد و گفت:

_برو گمشو اصلا.

و با حرص به سمت اتاقش حرکت کرد ، با دیدن حرکتش خنده ام گرفت داخل
اتاقم شدم و رفتم پشت میز نشستم تا کارهام رو ک عقب افتاده بود انجام بدم،
اما تموم مدت فکرم مشغول بود کلافه دست از کار کشیدن کشیدم من چرا
همش دارم به اون مغرور خودخواه فکر میکنم ، از سر جام بلند شدم تا برم

@Vip_Roman

سمت آشپزخانه ی شرکت و برای خودم چایی بریزم، همین ک پام رو از اتاق بیرون گذاشتم ک آرمیتا رو مقابل میز منشی دیدم ، متعجب بهش خیره شدم اون اینجا چیکار میکرد! سرش رو بلند کرد ک با دیدن من پوزخندی زد ، کلن این دختر هم مریض بود حوصله ی بحث کردن باهاش رو نداشتم پس بدون اینکه توجهی بهش بکنم به سمت آشپزخانه شرکت رفتم و مشغول چایی ریختن برای خودم شدم روی صندلی نشستم و داشتم چایی رو مینوشیدم ک صدای آرمیتا اومد:

__پس تو دختر سیاوش خان هستی!

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم ، یه تای ابروم رو بالا فرستادم و گفتم:
__خوب؟!

__بهتره دور بر آریا زیاد نیلکی دختر جون.

با شنیدن این حرفش لبخند حرص دراری بهش زدم و گفتم:
__چرا اون وقت؟!

__چون آریا جز من به هیچکس دیگه ای حتی نمیتونه نگاه کنه چر بسه به اینکه بخواد تو قلبش راه بده ، اون هنوزم عاشق منه.

نه بابا دیگه چی!شیطونه میگفت هر میتونم بارش کنم آخه آریا مگه مغز خر خورده بعد اون همه کاری ک تو باهاش کردی عاشقت بمونه این دختره چقدر احمق بود لابد فکر میکرد منم مثل خودش احمقم بزار حالش رو بگیرم.
لبخندی زدم و با خونسردی گفتم:

__هر کسی تو یه دوران از زندگیش یه اشتباه داشته اسم اون اشتباه رو همیشه گذاشت عشق ، آریا هم حسی ک تو گذشته بهت داشته با خیانتی ک بهش کردی از بین رفته و به تنفر تبدیل شده اونم از تو و جنس زن چون فکر میکنه هر لحظه ممکن بهش خیانت بشه! اما به همین زودیا اون حس تنفر هم از بین میره و هیچ حسی نمیمونه چون یکی دیگه قلبش رو گرم میکنه.

بعد تموم شدن حرف هام دقیق به آرمیتا خیره شدم تا عکس العملش رو ببینم، صورتش از شدت عصبانیت کبود شده بود دستش رو به نشونه ی تهدید جلوم تکون داد و با صدایی ک نفرت توش بیداد میکرد گفت:

_تو هیچوقت نمیتونی آریا رو بدست بیاری هیچوقت. من نمیزارم مطمئن باش اون مال منه.

بعد از گفتن این حرفش با عصبانیت رفت حتی منتظر نموند جوابش رو بدم این چقدر خودخواه و پرو بود ، رفته خیانت کرده حالا اومده میگه مال منه مال منه!



#پارت_92

#رئیس_مغرور_من

دیگه چایی کوفتم شده بود نمیتونستم بخورمش ک ، بیخیال چایی خوردن شدم از آشپزخونه خارج شدم ک صدای منشی بلند شد:

_طرلان؟!!

با شنیدن صداش ایستادم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

_بله؟!!

_اون خانوم ک اسمش آرمیتا بود!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

@Vip_Roman

__خوب؟!__

__میشناسیش؟!__

__آره انگار قبلا اینجا کار کرده و حالا هم شریک چطور؟!__

صداش رو پایین آورد و گفت:

__بین خودمون بمونه باشه؟!__

کنجکاو بهش خیره شدم و سری به نشونه ی تائید تکون دادم ک گفت:

__یه سری مدارک رو دیدم از آقای رستمی گرفت.

آقای رستمی مدیر پخش مالی شرکت بود یعنی چه مدارکی ازش گرفته بود باید سر درمیاوردم ، بهش خیره شدم و گفتم:

__این موضوع بین خودمون بمونه صدف من سر درمیارم چخبره.

__باشه.

به سمت اتاق خودم رفتم حتما یه کاسه ای زیر نیم کاسه اش بوده لابد خبر داشته ک امروز آریا نیست اومده یه غلطی بکنه و آقای رستمی ک بهش مدارک داده باید بفهمم چه مدارکی حتما راهرو دوربین داشت باید چک میکردم جفتشون رو ، با فکری ک به سرم زد از روی میز بلند شدم و از اتاق خارج شدم

__صدف؟!__

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و گفت:

__جانم؟!__

__اینجا دوربین مدار بسته داره ک تو اتاق ها باشه؟!__

__آره.

__خوب کجا میتونم چکش کنم.

__هیچکس نمیتونه چک کنه جز بخش نگهبانی ک چهل و هشت ساعت تحت کنترل و هیچکس نمیتونه بره تو اتاقش.

ناامید گفتم:

_پس چجوری بفهمم اونا بهم چی گفتند.

صدف متفکر بهم خیره شد و یهو گفت:

_آهان فهمیدم.

_چیشد؟!

_تو اتاق رئیس با لپ تاپش وصل میشه چک کرد.

_مطمئنی؟!

_آره.

_پس من میرم چک کنم تو هم ببین اگه کسی اومد سرش رو گم کن و یه ندا
بده باشه؟!

با ترس گفت:

_خطرناک.

_نه بهم اعتماد کن باشه؟!

_باشه.



#پارت_93

#رئیس_مغرور_من

داخل اتاق شدم ، به سمت لپ تاپ روی میز رفتم روشنش کردم خداروشکر رمز نداشت این سریع رفتم تو قسمت های دوربین مدار بسته اش ک نصب بود وصل شدم به اتاق ته راهرو صدا هاشون داشت واضح میومد.

__پول من چی میشه؟!__

صدای آرمیتا اومد

__وقتی کارت رو کامل کردی پولت رو میریزم به حسابت الان هم مدارکی ک خواستم رو آوردی؟!__

__آره__

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

__آفرین به تو.

متفکر بهشون خیره شدم بعد گرفتن مدارک آرمیتا رفت و حرف دیگه ای بینشون رد و بدل نشد ، اما اون مدارک چی بود! باید یه کاری میکردم این دختره داشت یه غلطی میکرد ، تا خواستم لپ تاپ رو خاموش کنم در اتاق باز شد وحشت زده سرم رو بلند کردم ک با دیدن آریا حس کردم روح از تنم خارج شد، اخماش رو تو هم کشید با دیدنم و مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:

__اینجا چیکار میکنی؟!__

به پته پته افتادم

__خوب من من....__

__خوب؟!__

الان من ک هیچی بفکرم نمیرسید اون رو بپیچونم بهتر بود راستش رو بگم پس ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__داشتم دوربین های مدار بسته رو از اتاقت چک میکردم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

__چرا؟!__

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

__بیا خودت نگاه کن.

به سمت اومد ک کنار رفتم ، رفت پشت میز لپ تاپ رو فیلمی بود ک من
داشتم نگاه میکردم زد با دیدن آرمیتا و اون مرد ک داشت بهش مدارک میداد
صورتش لحظه به لحظه داشت کبود تر میشد



#پارت_94

#رئیس_مغرور_من

یهو مشتش رو محکم کوبید روی میز ک با وحشت دستم رو روی قلبم
گذاشتم با صدای خشن و عصبی گفت:

__کثافت باید میفهمیدم ، اومدی یه گوهی بخوری باز اینجا.

منظور آریا از این حرف چی بود. یهو به سمت برگشت نگاه ترسناکی بهم
انداخت و گفت:

__این موضوع اصلا از این اتاق بیرون نمیره فهمیدی؟!

با ترس سری به نشونه ی تائید تکون دادم و گفتم:

__باشه.

__برو بیرون.

بدون اینکه چیزی بگم از اتاق اومدم بیرون ، صدف با دیدنم از جاش بلند شد
و با نگرانی به سمتم اومد و گفت:

@Vip_Roman

__خوبی؟!__

__آره__

__ببخشید نتونستم بهت اشاره بدم چون انقدر عصبی بود ک وقتی با عجله اومد سمت اتاقش انقدر هول شدم ک نتونستم بهت خبر بدم.
لبخندی زدم و گفتم:

__اشکال نداره حالا چیزی نشد ، فقط صدف؟!__

__جانم؟!__

__این قضیه ی آرمیتا و اون مرده جایی نگو آریا به من هم گفت نباید چیزی بگم.

__نه خیالت راحت نمیگم.

__بریم سر کار تا اون غول نیومده.

__متعجب گفت:

__غول.

__لبخند شیطونی زدم و گفتم:

__رئیس و میگم دیگه.

__تک خنده ای کرد و گفت:

__از دست تو.

به سمت اتاقم رفتم روی میز نشستم و مشغول بررسی هایی ک آریا داده بود شدم ، تا فکرم جایی نره نمیخواستم باز به آرمیتا فکر کنم و عصبی بشم حتما آریا خودش یه نقشه ای داشت ک سکوت کرد و از من خواست جایی نگم وگرنه دلیل دیگه ای ک نداشت.

سری تکون دادم و افکار آزار دهنده رو پس زدم ک صدای زن تلفن بلند شد برداشتم ک صدای خشدار آریا بلند شد:

__برگه هایی ک بهت داده بودم رو بیار اتاقم همین الان.

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه قطع کرد، پسره ی عوضی اصلا شعور نداشت ک مثل آدم حرف بزنه.

با حرص برگه هایی ک بهم داده بود رو مرتب کردم و به سمت اتاقش رفتم تقه ای زدم و داخل شدم ، چون اون حتی شعور نداشت ک صدایی از خودش دربیاره و بگه بفرومائید داخل اتاق، رفتار هاش واقعا کفر آدم رو درمیاورد.

نگاهم به بابا افتاد ک همراه پدر بزرگ روی مبل نشسته بودند ، بدون اینکه نگاهی به پدر بزرگ بندازم به سمت بابام برگشتم و گفتم:

__سلام بابا!

لبخند مهربونی زد و گفت:

__سلام دخترم.

__علیک سلام!

این صدای پدر بزرگ بود اما اصلا دلم نمیخواست جوابش رو بدم اون در حق مادرم بد کرده بود هر وقت میدیدمش صداش رو میشنیدم حالم بد میشد.

بدون اینکه توجهی بهش بکنم به سمت آریا رفتم و برگه ها رو بهش دادم و گفتم:

__کار دیگه ای ندارید؟!

با صدای سردی گفت:

__نه.



#پارت_95

#رئیس_مغرور_من

اولین قدم رو برداشتم تا از اتاق برم بیرون ک صدای شخص پدر بزرگ بلند شد:

من و مقصر میدونی؟!

با شنیدم این حرفش ایستادم پوزخندی روی لبهام نشست ، به سمتش برگشتم و بهش خیره شدم اون هم داشت به من نگاه میکرد.

مقصر نیستید؟!

با خونسردی گفت:

نه.

لبخند عصبی زدم و گفتم:

شما یه آدم خودخوا...

طرلان!

با شنیدن صدای محکم بابام ساکت شدم ، و حرفم رو ادامه ندادم ولی چشمهام پر از تنفر و عصبانیت بود ، بدنم داشت از خشم میلرزید این مرد انقدر پرو و خودخواه بود ک میگفت من مقصر نیستم. حتی بعد اون همه بلایی ک تو گذشته سر مامان و بابام آورده بود براش کافی نبود ک بعدش بابام رو ک از شدت عجز و ناتوانی بهش پناه برد تا پول عمل مادرم رو بده مجبور کرده بود تا با شهین ازدواج کنه همسر سابقش ، هدفش از تمام اینکارا چی بود چرا حتی برای یه لحظه به حال پسرش و نوه هاش فکر نکرد. بدون اینکه دیگه حتی کلمه ای حرف بزنم از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق خودم رفتم همیشه حرف زدن با این آدم ها فقط حالم رو خراب میکرد. با شنیدن صدای زنگ موبایلم از تو کیفم آوردم بیرون اسم سام افتاده بود ، اصلا حوصله اش رو نداشتم رو ک جوابش بدم اما نمیدونم چی شد دکمه ی اتصال رو زدم.

__سلام طرلان خوبی؟!!

با صدای گرفته ای گفتم:

__سلام ممنون تو خوبی.

__طرلان صدات چرا گرفته است چیزی شده؟!!

لبخند خسته ای زدم و گفتم:

__نه چیزی نشده سر کارم از اونه خسته شدم یکم.

مکثی کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

__امشب میای بعد تموم شدن کارت بریم بیرون؟!!

__نه همیشه سام من

وسط حرفم پرید و گفت:

__اما و اگر نیار دیگه طرلان بعد تموم شدن ساعت کاریت میام دنبالت.

ناچار باشه ای گفتم ک خداحافظی کرد . حالا شب باید با سام میرفتم بیرون شاید یکم حال و هوام عوض میشد خیلی وقت بود جز شرکت و خونه جایی نرفته بودم ، شماره ی مامان رو گرفتم تا بهش خبر بدم ک بعد از خوردن چند تا بوق صدای پر از آرامشش تو گوشی پیچید:

__سلام جانم دخترم؟!!

لبخندی از شنیدن صداش روی لبهام نشست.

__مامان من امشب با دوستم قراره شام بریم بیرون و یکم پیاده روی کنیم شاید دیر پیام خونه نگران نشید باشه.

__باشه دخترم اما با کدوم دوستت؟!!

__سام رو میشناسی مامان همون پسر نرجس خانوم بود.

__باشه دخترم شناختم مواظب خودت باش بهت خوش بگذره فقط سعی کن زیاد دیر نیای باشه؟!!

__چشم مامان جون قربونت کاری نداری من برم سر کارم.

__ نه دخترم خسته نباشی برو خدا حافظ.



#پارت_96

#رئیس_مغرور_من

نگاهی به ساعت انداختم ساعت کاریم تموم شده بود ، همه ی کار ها رو انجام داده بودم کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم ک همزمان با من در اتاق آریا باز شد و بابا اینا اومدن بیرون انگار امروز کار مهمی داشتند ک تا حالا مونده بودند. اومدم برم ک صدای بابا بلند شد:

__طرلان!؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

__جانم بابا!؟

__کارت ک تموم شده بیا بریم با هم خونه.

لبخندی زدم و گفتم:

__بابا من به مامان خبر دادم امروز قراره با دوستم شام بریم بیرون بعدش هم یکم بگردیم شاید یکم دیر بیام.

بابا لبخندی زد و گفت:

@Vip_Roman

__باشه دخترم فقط دیر نیای.

__چشم.

تا خواستم حرکت کنم صدای پدر بزرگ بلند شد:

__دوستت دختره یا پسر؟!

لبخند حرصی زدم و گفتم:

__پسر.

با صدای سرد و خشکی گفت:

__خوبیت نداره دختر شب با پسر بره بیرون زود باش سوار ماشین شو بریم خونه.

خواستم یه جواب دندون شکن بهش بدم با این طرز تفکر عهده بوقش ک صدای بابا بلند شد:

__من به دخترم اعتماد دارم و مشکلی با این قضیه ندارم.

__پسره رو میشناسی اصلا؟!

شاکی بهش خیره شدم یکی نیست بگه به تو چه اصلا ک پسره آشناست یا نه.

__طرلان؟!

__سام پسر نرجس خانوم ، بابا.

__میتونی بری دخترم.

لبخند پیروزمندانه ای زدم و گفتم:

__باشه بابا خداحافظ.

بعد از خداحافظی با بابا سریع از شرکت خارج شدم تا باز سر و کله ی آریا پیدا نشده بود وگرنه غیر ممکن بود بتونم برم مخصوصا اون ک با تهدید هاش آدم رو میترسوند اما من ک اصلا ازش نمیترسیدم، البته چرا فقط گاهی میترسیدم اون هم وقتی زیاد عصبی میشد و نمیشد پیش بینی کرد چه شکلی میشه.

__طرلان؟!__

با شنیدن صدای سام به سمتش برگشتم انگار خیلی وقت بود ک اومده و
منتظر من مونده بود. لبخندی زدم و به سمتش رفتم و گفتم:

__سلام خیلی وقته اومدی ببخشید.

__سلام . نه تازه اومدم سوار شو بریم.

خواستم سوار ماشینش بشم ک نگاهم به آریا افتاد اون هم نگاهش به من
افتاد حس کردم رنگ از صورتم پرید



#پارت_97

#رئیس_مغرور_من

نفهمیدم چجوری سوار شدم و سام حرکت کرد ، تموم مدت صورت عصبی
آریا جلوی چشمهام بود میدونستم ک حسابم رو میرسه ، آخه یکی نیست
بهش بگه به تو چه ک من کجا با کی میرم.

__طرلان؟!__

با شنیدن صدای سام به سمتش برگشتم و گفتم:

__جانم.

__مطمئنی حالت خوبه هر چی صدات زدم هواست نبود انگار گيجی!

@Vip_Roman

لبخندی زدم و گفتم؛

_____خوبم بخاطر خستگیه.

_____مطمئنی؟!

_____آره.

سری به نشونه ی باشه تکون داد و دوباره به رانندگیش ادامه داد. با ایستادن ماشین پیاده شد اومد در سمت من رو باز کرد پیاده شدم نگاهم به رستوران شیکی افتاد ک نماش از بیرون خیلی زیبا بود لبخند مردونه ای زد و گفت:

_____بفرمائید بانو.

همراهش به سمت رستوران رفتیم داخلش هم از بیرون قشنگتر بود ، یه گوشه نشستیم بعد سفارش داد غذا مشغول حرف زدن شدیم.

_____شما کجا زندگی میکنید طرلان؟!

_____تو خونه ی پدر بزرگم.

چشمهایش گرد شد متعجب گفت:

_____مگه اون پدر و مادرت رو طرد نکرده بود؟!

_____آره

_____پس...

_____دوباره بابام رو بخشیده ، قضیه اش طولانیه سر یه فرصت بهت میگم.

_____باشه ، راستی طرلان من

با اومدن گارسون حرفش نصفه نیمه موند ، وقتی غذامون رو خوردیم سام رفت حساب کرد و همراهش سوار ماشین شدیم به اصرار خودم دیگه جایی نرفتیم سام من رو رسوند و خودش رفت . اصلا شب خوبی نبود و زیاد بهم خوش نگذشت شاید بخاطر این بود ک تموم مدت نگاه عصبی آریا از جلوی چشمهام نمیرفت کنار.



#پارت_98

#رئیس_مغرور_من

داخل خونه شدم ، لامپ ها خاموش بود انگار همه خوابیده بودند ولی چقدر زود تازه ساعت یازده شده بود ، به سمت اتاقم رفتم لامپ رو روشن کردم و مشغول عوض کردن لباس هام شدم. سرم رو روی بالش گذاشتم و طولی نکشید ک خوابم برد.

داخل اتاق کارم نشسته بودم و اصلا حتی برای خوردن نهار هم بیرون نرفتم نمیخواستم امروز با آریا روبرو بشم واقعیتش بخاطر دیشب میترسیدم یه جورایی میدونستم هیچ غلطی نمیتونه بکنه اما یه حس ترسی داشتم ک اصلا دست خودم نبود ، کلافه سری تکون دادم تا به این افکار آزار دهنده خاتمه بدم. دوباره مشغول شدم ک صدای در اتاق اومد ، با صدای تقریبا بلندی گفتم:

__بفرمائید!؟

در اتاق باز شد و فاطمه اومد داخل لبخند دندون نمایی زد و گفت:

__سلام جیگر.

حرصی بهش خیره شدم میدونست از این کلمه بشدت متنفرم اما برای اینکه حرص من رو دربیاره هی تکرار میکرد.

__مگه بهت نگفتم این کلمه رو تکرار نکن!؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

@Vip_Roman

__خوشم میاد.

__خوشت میاد یا میخوای من و حرص بدی؟!

__گزینه ی دوم.

دندون قروچه ای کردم و با حرص اسمش رو صدا زدم:

__فاطمه.

__جوون.

هووفی کشیدم این دختر اصلا آدم بشو نبود.

__کارت رو بگو؟!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

__فردا شب تولد رئیس!

چشمهام رو تو حدقه چرخوندم و متفکر بهش خیره شدم ک ادامه داد:

__تو هم میای؟!

سری به نشونه ی منفی تکون دادم دادم و گفتم؛

__نه

__چرا مثلاً؟!

__دلم نمیخواد.

چشم غره ای رفت و گفت:

__همه دعوت شدیم مادرش زنگ زد تو هم دعوتی درضمن نیام و حوصله

ندارم و دلم نمیخواد هم نداریم باید بیای.

__فاطمه.

بدون توجه به حرفم از اتاق رفت بیرون آخه این دختر چقدر آدم رو حرص

میداد من دلم نمیخواست برم تولد اون خودخواه زورگو حتما از اول تا آخر

مهمونی میخواست به من گیر بده و زهره مارم کنه پس چرا باید برم بزار

همون آرمیتا جونش بره. لبخند حرصی زدم و پام رو محکم روی زمین
کوبیدم.



#پارت_99

#رئیس_مغرور_من

دوباره در اتاق باز شد با فکر اینکه فاطمه اس در حالی ک داشتم سرم رو
بلند میکردم حرصی گفتم:

_من به جشن تولد اون خودخواه مغرور و

با دیدن آریا حرف تو دهنم ماسید ، دست به سینه داشت به حرف هام گوش
میداد آه لعنتی سوتی دادم خدا نگم چیکارت کنه فاطمه. صدای خشک و
خشدار آریا بلند شد:

_خوب داشتی میگفتی!

به پته تته افتادم

_اوم چیزه من داشتم ...داشتم...

وسط حرفم پرید:

_داشتی به من میگفتی خودخواه مغرور خوب دیگه چی؟!!

لعنتی شنیده بود نمیتونستم پیچونمش ک پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

@Vip_Roman

__کاری داشتید؟!__

به سمت اومد ک به عقب رفتم پوزخندی زد و گفت:

__میبینم تا من و میبینی موش میشی ، پس زبون درازت کو!

خواستم جوابش رو بدم ک منصرف شدم فعلا اگه جوابش رو میدادم باز میخواست یه بلایی سرم بیاره تعادل نداشت ک این بشر. وقتی دید جوابش رو نمیدم دوباره به چشمهام خیره شد و گفت:

__با دوست پسرت خوش گذشت بهت؟!__

متعجب گفتم:

__دوست پسرم؟!__

لبخند حرصی زد و گفت:

__دوست پسرت همون ک دیشب باهاش رفتی رستوران!

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد با بهت گفتم:

__تو ما رو تعقیب کردی؟!__

__نمیشه اسمش رو گذاشت تعقیب خوشگلم بهتره بگیم تصادف.

حس میکردم از سرم داره دود میزنه بیرون پسره ی عوضی برداشته من و تعقیب کرده ک چی الان ک حالش و گرفتم میفهمه. با سرکشی زل زدم بهش و گفتم:

__گیریم ک با دوست پسرم بیرون بوده باشم به تو چه؟!__

با خشم زل زد به چشمهام و گفت:

__خیلی جسارت پیدا کردی دختر جون، یادت ک نرفته تو نمیتونی با هیچکس باشی؟!__

__چرا نمیتونم باشم، کی میتونه جلوی من و بگیره هان؟!__

خم شد روی میز و گفت:

__یادت نرفته ک تو به دست من زن شدی؟!__

با شنیدن این حرفش حس کردم دستم لرزید ، با بهت بهش خیره شدم ک
پوزخندی زد و ادامه داد:

_میخوای دوباره بهت یاد آوری کنم!



#پارت_100

#رئیس_مغرور_من

با شنیدن این حرفش حس کردم تموم بدنم لرزید یاد شبی افتادم ک چجوری با
بیرحمی دخترانگیم رو گرفت تموم بدنم از شدت خشم داشت میلرزید سرم رو
بلند کردم و با تنفر زل زدم به چشمهایش و گفتم:

_ازت متنفرم! تو یه آشغال....

نداشت حرفم رو کامل کنم لبهایش رو روی لبهام گذاشت ک حرف تو دهنم
ماسید خشن شروع کرد به بوسیدن لبهام جوری گاز میگرفت و میبوسید
لبهام رو ک انگار میخواست عصبانیتش رو سر لبهام خالی کنه ، نمیدونم
چرا وقتی لبهایش روی لبهام قرار گرفت نتونستم خودم رو کنترل کنم و بدنم
سست شد انگار فهمید ک دستش رو دور کمرم حلقه کرد ، ازم جدا شد
مردمک چشمهایش داشت میلرزید و قرمز شده بود با صدای خشنی گفت:

_دیگه هیچوقت اون کلمه رو به زبون نیار.

مست طعم لبهایش شده بودم و اصلا درکی از حرف هاش نداشتم هنوز مسخ
شده داشم بهش نگاه میکردم ک لبخند محوی روی لبهایش نشست و گفت:

@Vip_Roman

__دلبر منی!

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد منظورش از این حرف چی بود یعنی داشت بهم ابراز علاقه میکرد قلبم از شنیدن این حرفش داشت خودش رو تند تند میکوبید به در و دیوار جوری ک حس میکردم هر آن ممکنه از سینه ام بیاد بیرون. دستش رو روی گونه ام گذاشت و در حالی ک نوازش وار روی صورتم میکشید با صدای بمی گفت:

__حق نداری جز من به هیچ مردی این شکلی نگاه کنی فهمیدی!؟

انقدر مسخ چشمه‌هاش صورتش شده بودم ک بی اختیار باشه ای گفتم با شنیدن این حرفم چشمه‌هاش برق خاصی زد و لبخند جذابی روی لبه‌هاش نشست ک ماتم برد چقدر قشنگ میخندید! هیچوقت تا حالا این شکلی لبخندش رو ندیده بودم چون آریا اصلا هیچوقت نمیخندید ، کاش همیشه بخنده با فکر کردن به اینکه پیش بقیه هم این شکلی خندیده باشه و همه محوش شده باشن حسادت تموم وجودم رو پر کرد اخمام رو تو هم کشیدم ک صداش بلند شد:

__چرا اخم کردی بانو!

با صدای حرصی گفتم:

__تو به چه حقی من رو بوسیدی!؟

خونسرد بهم خیره شد و گفت:

__مال منی دوست دارم ببوسمت مشکلی داری!؟

با این ته قلبم حس خاصی از این حرفش جاری شده بود ذوق زده شده بودم اما اصلا به روی خودم نیاوردم و حق به جانب گفتم:

__کی گفته من مال تو هستم هان!؟

یه جوری نگاهم کرد و با لحن خاصی گفت:

__یعنی نیستی خوشگلم.





#پارت_101

#رئیس_مغرور_من

با شنیدن این حرفش قلبم لرزید ، آریا داشت با من چیکار میکرد با شنیدن صدای در اتاق آریا از من فاصله گرفت و با صدای سردی گفت:

_بفرمائید؟!

در اتاق باز شد و صدف اومد داخل اتاق نگاهی به من انداخت سپس به طرف آریا برگشت و گفت:

_آرمیتا خانوم و نامزدشون اومدند.

صدای سرد و بم آریا بلند شد:

_کجا هستند؟!

_بیرون منتظر شما!

آریا سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون صدف هم پشت سرش رفت ، نفسم رو پر سر و صدا دادم بیرون آریا داشت با من چیکار میکرد ، چرا اون شکلی باهام حرف میزد قلبم با شنیدن حرف هایی ک آریا زد هنوز هم داشت خودش رو تند و محکم میکوبید ، با یاد آوری حرف هاش لبخند محوی روی لبهام نشست چه حس خوبی بود ک بهم دست داد.

_گمشو بیرون!

با شنیدن صدای داد آریا ک داشت میومد از افکارم دست برداشتم و با عجله از اتاق اومدم بیرون ، آرمیتا و سعید روبروی آریا ایستاده بودند و آریا داشت با خشم بهشون نگاه میکرد.

@Vip_Roman

_ما میریم اما بازم برمیگردیم!

آرمیتا بعد گفتن این حرفش رو کرد سمت سعید و گفت:

_بریم عزیزم.

_بریم عشقم.

بعد رفتن ، نگاهم به صورت آریا افتاد ک از شدت خشم و عصبانیت کبود شده بود مگه چی گفتن بهش ک تا این حد عصبی شده بود.



☆ ازدواج صوری ☆:



#پارت_102

#رئیس_مغرور_من

بعد از رفتن آرمیتا و سعید آریا هم به سمت اتاقش رفت و در رو محکم بست ک دستم رو روی قلبم گذاشتم و دیوانه ای نثارش کردم ، به سمت صدف رفتم و گفتم:

_صدف؟!!

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد و گفت:

_بله?!!

@Vip_Roman

چیشده بود چرا رئیس عصبی شد؟!

چشمه‌اش رو باز و بسته کرد و حرصی گفت:

باز این دختره داشت رئیس رو تهدید میکرد و یه سری حرف‌ها میزد که رئیس کنترلش رو از دست داد و بهشون گفت گمشن برن.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

بنظرت این دختره از رئیس چی میخواد؟!

صداش رو پایین آورد و گفت:

غلط نکنم میخواد یه کاری بکنه مخصوصاً که اون روز ملاقات مشکوکش برگه‌هایی که گرفت و حرف‌آموزش که رسماً داشت رئیس رو تهدید میکرد.

چشمهام رو ریز کردم و گفتم:

تهدید؟!

آره تهدید داشت یه چیزایی میگفت زیاد سر درنیاوردم اما معلومه که با اون مدارکی که بهش دادن یچیزی دستگیرش شده و میخواد یه کاری بکنه حالا چیکار کنه رد خدا میدونه.

با شنیدن زنگ تلفن صدف جواب داد من هم به سمت اتاقم حرکت کردم که صدای صدف بلند شد از پشت سرم

طرلان؟!

به عقب برگشتم و گفتم:

جان

رئیس کارت داره برو اتاقش.

سری‌تکون دادم و به سمت اتاق رفتم تقه‌ای زدم و طبق عادت همیشگیم بدون اینکه منتظر بمونم داخل شدم و در رو پشت سرم بستم ، آریا روی میز نشسته بود و داشت شقیقه‌اش رو فشار میداد ، با صدای صاف و محکمی گفتم:

با من کاری داشتید؟!

با صدای گرفته ای گفت:

__بیا بشین یه چند تا سوال ازت دارم!

متعجب از شنیدن صدای داغون و گرفته اش به سمت مبل رفتم و روش نشستم منتظر و سئوالی بهش خیره شدم ک بعد از چند دقیقه صداش بلند شد:

__اون روز خودت آرمیتا و رستمی رو دیدی ک داشت بهش مدارک میداد؟!!

صادقانه جواب دادم:

__نه.

__پس کی دید؟!!

__صدف دید به من گفت من هم برای اینکه سر دربیارم اودم اتاق شما تا مطمئن بشم ، ولی انگار آرمیتا از آقای رستمی یه مدارکی گرفته برای اینکه اطلاعات شرکت رو به خطر بندازه.

چشمهایش رو ریز کرد و گفت:

__تو اینارو از کجا فهمیدی اون وقت؟!!

با خونسردی بهش زل زدم و گفتم:

__واضح بود همه چیز وگرنه لزومی نداشت مخفیانه اون مدارک بگیره و به آقای رستمی بابتش پول بده.

سری تکون داد و گفت:

__جز تو و صدف کسی هم میدونه.

__نه

__پس جفتون مراقب باشید این حرف اصلا از دهنتون بیرون نره فهمیدی؟!!

__آره ، فقط ...

__فقط چی؟!!

__یه چیزی این وسط خیلی مشکوک.

__چی؟!!

_اینکه چرا آرمیتا باید حماقت کنه وسط شرکت به آقای رستمی بگه بهش مدارک بده و بشینن درمورد پول و اینا حرف بزنن یه جای کار میلنگه معلومه یه هدفی دارند از این کارشون.



#پارت_103

#رئیس_مغرور_من

_خودم دلیل کارهایش رو فهمیدم به وقتش بهش نشون میدم بازی کردن با من چه عواقبی داره فقط شما دوتا تو این کار دیگه دخالتی نمیکنید و حرفی از دهنتون خارج نمیشه فهمیدی؟!

سری به نشونه ی تائید تکون دادم و گفتم:

_چشم رئیس.

تا خواست چیزی بگه صدای باز شدن در اتاق اومد و پشت بندش حسام اومد داخل اتاق آریا عصبی رو بهش گفت:

_نمیتونی در بزنی؟!

صدای عصبی حسام بلند شد:

_خبرای خیلی بدی دارم آریا.

_چیشده؟!

اطلاعات مالی شرکت اینکه چقدر بودجه داریم چقدر سود کردیم تموم چیزایی ک مربوط به بخش مالی شرکت افتاده دست رقیبمون.

چشمهام از شنیدن این حرف حسام گرد شد به سمت آریا برگشتم ک خیلی خونسرد رو کرد سمت حسام و گفت:

منتظر این حرکت بودم.

حسام بهت زده گفت:

یعنی چی آریا میفهمی من چی دارم میگم.

آره

پس این حرفت یعنی چی تو از همه ی اینا خبر داشتی؟!!

ایننا نقشه های آرمیتاست اما متاسفانه همه یه جایی یه سوتی میدن ک میشه ازش استفاده کرد نترس درستش میکنم.

با صدای گرفته ای گفت:

چجوری درستش میکنی؟!!

به وقتش میفهمی حالا هم زیاد نگران نباش.

طرلان؟!!

به سمت آریا برگشتم و گفتم؛

بله؟!!

تو میتونی بری فقط حرف هایی ک بهت زدم یادت نره.

باشه ای گفتم و از اتاق خارج شدم اما هنوز هم تو شک بودم آرمیتا اطلاعات رو داده بود به شرکتی ک رقیب کاریه ولی چرا آخه اون ک خودش هم سهم داشت تو این شرکت یعنی صرفا فقط برای انتقام اینکارا رو کرده بود!





#پارت_104

#رئیس_مغرور_من

بلاخره شب تولد آریا از راه رسید ، دلم نمیخواست اصلا برم اما خوب عمه خیلی اصرار کرده بود ک برم و کارت دعوت رو هم فرستاده بود همه داشتند میرفتند پس بهونه ای نبود ک بیارم منم مجبور بودم برم دست از افکارم برداشتم نگاهی به آینه انداختم به اجبار مامان آرایش ملایمی کرده بودم و لباس مجلسی پوشیده ای تنم بود ک خیلی شیک و قشنگ بود یه شال حریر هم برداشتم تا تو مهمونی سرم کنم اصلا خوشم نمیومد لباس لختی بپوشم و بدون شال باشم مادرم من رو جوری بار آورده بود ک برای خودم ارزش قائل باشم و جوری ک در شان یه خانوم رفتار و عمل کنم.

طرلان؟!

با شنیدن صدای مامان سریع مانتوم رو پوشیدم و کیفم برداشتم از اتاق خارج شدم مامان داشت از اتاقش میومد بیرون به سمت برگشت نگاهی بهم انداخت و گفت:

چه خوشگل شدی.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

شما خوشگلتر شدی بانو.

خنده ای کرد ک دلم براش ضعف رفت به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم ک بهم تشر زد:

لهم کردی دختر.

_مادر خودمه دوست دارم!

_دختره ی پرو رو ببینا.

قهقهه ای زدم و ازش جدا شدم و گفتم:

_بریم مامان؟!!

_آره بابات پایین منتظره.

به سمت پایین همراه مامان رفتیم بابا پدر بزرگ و شهین آرسین هم نشسته بودند وقتی ما رفتیم پایین همه متوجهمون شدند صدای پر از حسادت شهین بلند شد ک رو به مامان گفت:

_تو چرا میای نکنه میخوای سوژه بشیم.

حس کردم با شنیدن این حرف مامانم دستش ک تو دستم بود لرزید دستش رو محکم فشار دادم و خونسرد رو به شهین گفتم:

_تو اگه خیلی دلت میخواد میتونی نیای به این مهمونی تا سوژه نشی اما مادر من رو عمه ام و خود آریا دعوت کردند به کسی هم مربوط نیست.

صدای گرفته ی مامان بلند شد:

_طرلان؟!!

به سمتش برگشتم و گفتم:

_جانم.

_ادامه نده لطفا.

ناچار باشه ای گفتم ک صدای پدر بزرگ بلند شد:

_بحث کافیه بریم.

شهین با اعتراض گفت:

_اما آقاجون...

پدر بزرگ حرفش رو قطع کرد و با جدیت گفت:

_اگه اذیت میشی بمون نمیخواد بیای.

چشمهای شهین از شنیدن این حرف آقاجون گرد شد توقع نداشت آقاجون این جوری باهاش برخورد کنه لبخندی از سر ذوق روی لبهام نشست ک از چشم‌تیز بین آرسین دور نموند با دیدن چشمهام ک داشت برق میزد لبخندی زد و شیطونی زیر لب حواله ام کرد ک لبخندم عمیق تر شد شهین با دیدن لبخند روی لبهام رو کرد سمت پدر بزرگ و گفت:

__دستت درد نکنه آقاجون دشمن شاد میکنی.

با شنیدن این حرفش اصلا عصبی نشدم چون پدر بزرگ برای اولین بار خوب حالش رو گرفته بود، صدای بابا بلند شد:

__دیر شد بریم ، شهین تو هم کشش نده میخوای بیا نمیخوای هم نیا.

بعدش رو کرد سمت ما و گفت:

__بریم.



#پارت_105

#رئیس_مغرور_من

به خونه ی عمه اینا رسیدیم یه خونه ی ویلایی بود ک از دور نماش خیلی شیک و قشنگ بود، شهین رفت زنگ رو زد طولی نکشید ک باز شد ، از شهین خنده ام گرفته بود واقعا فکر میکردم نمیاد اما اون انقدر پرو بود ک سوار شد و اومد.

@Vip_Roman

کنار در ورودی عمه کنار مرد خوشتیپی ک فکر کنم همسرش بود ایستاده بود وقتی رسیدیم شروع کردند به احوالپرسی و با تعارف هایی ک شد داخل خونه شدیم با دیدن خونه اشون فکم افتاد پایین عجب جایی بود اینجا حتی از خونه ی پدر بزرگ هم خوشگلتر بود دختر و پسر هایی ک مشغول رقص بودند و بزرگتر ها ک نشسته بودند یه گوشه صدای آهنگ هم تا ته زیاد.

_____طرلان!؟

با شنیدن صدای آرسین به سمتش برگشتم و گفتم:

_____ها

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_____ها چیه بگو جانم.

_____خوب حالا حرفت و بزن.

_____میگم آقاجون امروز عجیب بود اون شکلی جواب مامان شهین رو داد.

پوزخندی زدم و گفتم:

_____چیشد بهتون برخورد به مامانت یه چیز گفت!؟

با شنیدن این حرفم با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت:

_____طرلان!

_____اصلا تو چرا هنوز به اون زن میگی مامان!؟

تا خواست جوابم رو بده صدای آشنای آریا بلند شد:

_____سلام

سرم رو بلند کردم تا جوابش رو بدم ک با دیدنش کنار یه دختر خوشگل و لوند ماتم برد بهت زده داشتم بهشون نگاه میکردم ک صدای آرسین بلند شد:

_____خواهرم طرلان ، طرلان ایشون هم نفس خواهر آریا.

با شنیدن این حرف آرسین انگار به خودم اومدم لبخند دندون نمایی زدم و در حالی ک دستم رو به سمتش میگرفتم گفتم:

_سلام خوشبختم از آشناییتون.

با صدای ملوس و شیرینی گفت:

_سلام همچنین.

رفتیم یه جا نشستیم آریا و آرسین هم مشغول حرف زدن شدند من و نفس ک
صدای آشنایی بلند شد:

_سلام!

با شنیدن صداش سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم اون اینجا چیکار
میکرد کی دعوتش کرده بود اصلا.



#پارت_106

#رئیس_مغرور_من

آرمیتا بود ک داشت مغرورانه بهمون نگاه میکرد با دیدنش حس بدی بهم
دست داد یعنی آریا دعوتش کرده بود! صدای سرد آریا باعث شد دست از
افکارم بردارم و بهش خیره بشم.

_کی دعوت کرده؟!!

با شنیدن این حرف آریا ابرو هام پرید بالا اگه آریا دعوتش نکرده بود پس
چرا اوامده بود آخه ، صدای پر از ناز آرمیتا بلند شد:

_عزیزم من و آقاجون دعوت کرد.

@Vip_Roman

با شنیدن این حرف آرمیتا دستام از شدت عصبانیت مشت شد اون مرد به اصطلاح پدر بزرگ کی میخواست دست از کار هاش برداره ، اصلا من چرا عصبی شدم بدرک ک اومده.

صدای سرد آریا بلند شد:

_____ زیاد دور بر من نباش.

_____ نشد ک عشقم امشب تولدت مگه میشه من کنارت نباشم.

به وضوح دیدم ک دستای آریا از شدت خشم مشت شد دو قدم رفت جلو حالا روبروی آرمیتا ایستاده بود با صدای خشن و ترسناکی گفت:

_____ کافیه ببینم بهم نزدیک شدی اون وقت ک زندگی رو جهنم کنم ، فکر نکن چون آقاجون دعوت کرده من هم میزارم بهم نزدیک بشی اینبار کافیه فقط از دو قدمی من رد بشی تا آتیش بزنم.

آرمیتا بهت زده بهش خیره شده بود انگار حتی توان حرف زدن هم نداشت آریا بد باهاش صحبت کرده بود و جوابش رو داده بود شاید فکر نمیکرد آریا باهاش اینجوری حرف بزنه. من ک از شدت خوشحالی تو دلم عروسی بود خوب حالش رو گرفت.

صدای آرسین بلند شد:

_____ طرلان؟!!

به سمتش برگشتم ک گفت:

_____ بریم پیش بقیه!

نگاهی به آریا و آرمیتا انداختم و بی میل سری تکون دادم و بلند شدم ک نفس هم بلند شد و گفت:

_____ منم میام.

همراهشون به سمت یه میز رفتیم ک چند تا جوون بودند از بینشون فقط سوگل و سوگند رو میشناختم ک جفتشون با نگاه بدی بهم خیره بودند. وقتی کنارشون ایستادیم آرسین دستش رو دورم حلقه کرد ک صدای یکی از پسرا بلند شد:

_آرسین معرفی نمیکنی!؟

آرسین لبخندی زد و گفت:

_خواهرم طرلان.

صدای هو کشیدن بقیه بلند شد یکی از پسرا ک بنظر میرسید شیطون گفت:

_بابات عجب ناقلایی بوده آرسین چند تا چند تا زن گرفته.

آرسین بیشعوری حواله اش کرد ک صدای سوگند بلند شد:

_این دختره خواهر آرسین نیست ک دختر هووی مامانش. دختر کسی ک باعث شد....

صدای عصبی آرسین بلند شد:

_ببند دهنت و.

بهت زده فقط به سوگند خیره شده بودم دوست داشتم جواب دندون شکنی
بهش بدم ک صدای نفس بلند شد:

_بریم بسه باهاش دهن به دهن نزارید.



#پارت_107

#رئیس_مغرور_من

دست آرسین رو محکم فشار دادم ک نگاهش رو بهم دوخت با صدای گرفته ای گفتم:

__بسه باهانش کلکل نکن به وقتش حسابش رو میرسم امشب جشن تولد آریاست پس بیخیالش.

آرسین با صدایی ک سعی میکردم ولومش پایین باشه گفت:

__حسابت رو میرسم به وقتش فکر نکن این حرفت بی جواب میمونه.

دست من رو گرفت و همراهش رفتیم جای قبلیمون نشستیم نفس هم همراهمون اومد ، به سمت آرسین برگشتم و گفتم:

__خوبی؟!

با صدای خشدار و گرفته ای گفت:

__خوبم.

لبخندی رو بهش زدم و گفتم:

__به حرف اینا اصلا توجه نکن من اگه میخوامم میتونستم یه جواب دندون شکن بهش بدم اما چون دیدم این دختره ارزش نداره باهانش دهن به دهن نشدم.

آرسین لبخند تلخی زد و گفت:

__از آقاجون دلخورم!

__چرا؟!

__چون من رو از محبت پدر و مادرم محروم گذاشت حتی خواهر و برادرم هیچوقت نمیتونم ببخشمش.

با شنیدن این حرف آرسین کنجکاو بهش خیره شدم و گفتم:

__شهین رفتارش باهات چجوری بود؟!

__مثل یه مادر واقعی نبود.

__یعنی چی؟!

تا خواست چیزی بگه صدای مادرم اومد:

پسرم خوبی؟!

سرم رو بلند و به چهره نگرانش خیره شدم ک داشت به آرسین نگاه میکرد ،
صدای گرفته ی آرسین بلند شد:

_خوبم ممنون.

_اما ...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

مامان؟!

نگاهش رو بهم دوخت ک ادامه دادم:

چیشده یهو؟!

_من دیدم آرسین ناراحته نگران شدم.

لبخندی به دلواپسیش زدم ک آرسین از سر جاش بلند شد به سمت مامان
رفت دستش رو دور شونه اش حلقه کرد و گفت:

_من خوبم مامان نگران نباش.

اشک تو چشمهای مامانم حلقه زد این اولین باری بود ک آرسین داشت بهش
میگفت مامان!



#پارت_108

#رئیس_مغرور_من

از دیدن صحنه ی روبروم اشک تو چشمهام جمع شد مادرم با نگاه دلتنگ و پر از محبتش به آرسین خیره شده بود و آرسین هم نگاهی مثل مامان لبخند تلخی روی لبهام نشست چقدر بد بود ک این همه سال از هم دور بودند و آرسین طعم داشتن یه مادر خوب رو نچشیده بود اون هم فقط بخاطر خودخواهی کسی ک اسم پدر بزرگ رو فقط به یدک میکشید کسی ک حتی برای پسر خودش هم پدری نکرده بود ، یعنی پول انقدر ارزش داشت ک زندگی پسرش رو خراب کرد!

_____تنها تنها!

با شنیدن صدای عمه نیلا به سمتش برگشتم ک با لبخند داشت به آرسین و مامان نگاه میکرد ، مامان سرش رو بلند کرد و گفت:

_____پسرم مال خودمه!

یه جوری مظلومانه این حرف رو زد ک آرسین محکمتر بغلش کرد و بوسه ای روی گونه اش کاشت ک صدای عمه باز بلند شد:

_____خوب حالا بسه دیگه پاشید بیاید وقت کیک بریدن.

با شنیدن این حرف عمه نیلا پقی زدم زیر خنده ک مامان چشم غره ای بهم رفت اما اصلا نمیتونستم جلوی خودم رو نگه دارم تصور اینکه آریا با اون هیکلش کنار کیک وایسته شمع فوت کنه کیک ببره برام خیلی خنده دار بود.

_____چرا میخندی طرلان؟!

با شنیدن صدای عمه نگاهم رو به صورت مهربونش دوختم و با خنده بریده بریده گفتم؛

_____آخه تصور رئیس شرکت با اون همه غرورش موقع فوت کردن شمع و کیک بریدن خنده داره.

عمه هم من مثل من خندید ک مامان بهم تشر زد:

_____طرلان!

سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم ک عمه نیلا با خنده گفت:
_اشکال نداره نیاز بزار دخترم راحت باشه.

با شنیدن صدای افتادن و جیغی همه به عقب برگشتیم با دیدن صحنه ی
روبروم دهنم باز مونده بود نفس افتاده بود روی کیک و وسط زمین پخش
شده بود همه ی سر و صورتش هم پر از کیک شده بود نفس با دیدن نگاه
های بقیه لبخند دندون نمایی زد و گفت:

_ببخشید کیک خورد بهم!

با شنیدن این حرفش همه از خنده منفجر شدند چقدر این دختر خنگ و بامزه
بود



#پارت_109

#رئیس_مغرور_من

عمه؟!

عمه نیلا به سمت برگشت و گفت:

جانم?!

سرویس بهداشتی کجاست?!

_تو طبقه بالا سمت چپ یه راهرو هست اونجا.

@Vip_Roman

__ممنون.

بلند شدم و به سمت جایی ک عمه گفته بود حرکت کردم ، داشتم از کنار اتاقی رد میشدم ک صدای آرمیتا باعث شد وایستم

__تو هنوز عاشق منی!

به عقب برگشتم در اتاق نیمه باز بود آریا روبروش ایستاده بود با شنیدن این حرف آرمیتا قهقهه ای زد و گفت:

__اون وقت چجوری به این نتیجه رسیدی ک من عاشقت هستم!؟

آرمیتا با صدای پر از ناز و عشوه ای گفت:

__چون بعد از من با هیچ دختری نبود، چون هنوزم فکر و ذکرت منم هنوزم دوستم داری انکار نکن آریا.

دستش رو روی یقه ی باز شده اش گذاشت ، دستم از شدت عصبانیت مشت شد نمیدونم چرا یه حس بدی بهم دست داد آریا چرا چیزی نمیگفت چرا سکوت کرده بود جوابش رو بده بهش عاشقش نیستی لعنتی، با قرار گرفتن لبهای آرمیتا روی لبهای آریا ماتم برد، آریا هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد قطره اشکی بی اختیار روی گونه ام جاری شد ، با شنیدن صدای پایی سریع راهم رو به سمت سرویس بهداشتی کج کردم و داخل شدم از آینه نگاهی به چشمهای قرمز شده ام انداختم آریا خودخواه عوضی هنوز هم فراموشش نکردی هنوزم عاشقشی لعنتی اگه دوستش داری چرا با من داری بازی میکنی چرا یه جوری رفتار میکنی حس کنم بهم یه حسی داری و وابسته ات بشم مغرور هوس باز. وقتی خودم رو جمع و جور کردم از سرویس زدم بیرون و به سمت پایین حرکت کردم حالا آریا کنار مامانش ایستاده بود پیش مادرم و بقیه ی اعضای خانواده اصلا دیگه نمیخواستم حتی به صورتش نگاه کنم همش لحظه ی بوسیدنشون میومد جلوی چشمم ، یه گوشه کنار آرسین ایستادم ک صدای شهین بلند شد:

__خیلی مهمونی عالی بود عزیزم.

عمه نیلا با مهربونی ذاتی ک داشت گفت:

__ممنون

صدای آرم آرسین کنار گوشم بلند شد:

خوبی طرلان؟!

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

_خوبم



#پارت_110

#رئیس_مغرور_من

اما...

وسط حرفش پریدم و محکم گفتم:

_خوبم آرسین.

انگار آرسین فهمید ک دیگه نمیخوام کشش بده ساکت شد و حرفی نزد اما نگاه نگرانش رو روی خودم حس میکردم، دو ساعت با سختی گذشت سعی میکردم اصلا نگاهم به آریا نیفته چون هر وقت بهش خیره میشدم یاد چند ساعت پیش وقتی تو اتاق داشتند همدیگر رو میبوسیدند میفتادم و اعصابم خراب میشد از این حسی ک داشتم اصلا سر درنمیآوردم چرا داشتم حسادت میکردم آخه مگه من از آریا متنفر نبودم پس این حس لعنتی چی بود!

طرلان؟!

@Vip_Roman

با شنیدن صدای مامان گنج سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم و گفتم:
_جانم؟!

_هواست کجاست خوبی؟!

_خوبم

_پاشو باید بریم.

سری تگون دادم و بلند شدم اصلا هیچی از مهمونی نفهمیده بودم رسماً زهرمارم شده بود موقع خداحافظی با آریا سرد برخورد کردم ک چشمه‌هاش متعجب شد توقع این رفتار سرد رو ازم نداشت اما برام مهم نبود. داخل ماشین آرسین ک نشستیم تمام مدت بدون حرف زدن به بیرون خیره شده بودم و هیچ حرفی نمیزدم.

با ایستادن ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم در سالن رو باز کردم ک صدای عصبی شهین داشت میومد:

_من خسته شدم آقاجون اینارو چرا آوردی اینجا زن رسماً پسر رو داره ازم میدزده.

پوزخندی به حال و روزش زدم باید هم میترسید حالا ک همه چیز مشخص شده بود و مادر من ک بی شک برای پسرش مادری میکرد آرسین وابسته اش میشد و اون رو رها میکرد.

صدای متعجب مادرم از پشت سرم بلند شد:

_چیشده؟!

با شنیدن صدای مادرم به سمتون برگشت و عصبی داد زد:

_از زندگیمون گمشو میفهمی از وقتی ک وارد زندگیم شدی همه چیزم رو گرفتی ازم اول شوهرم حالا هم میخوای پسر رو بگیری.

صدای بهت زده ی مامان بلند شد:

_چی داری میگی؟!

شهین پوزخند عصبی زد و گفت:

_نمیفهمی چی دارم میگم یعنی اوکی پس بزار واضح ترش کنم تو یه زن فاحشه ای ک اول با همین مظلوم نمایندیت شوهرم رو تور زدی و حالا....

_خفه شو!

با شنیدن صدای داد بابا شهین ن تنها ساکت شد بلکه بلند تر از قبل فریاد زد:

_من چرا باید ساکت بشم هان این زن زندگی من رو خراب کرد حالا میخواد پسرم رو ازم بگیره تا کی من باید فقط سکوت کنم!



#پارت_111

#رئیس_مغرور_من

نمیخواستم تو بحثشون مداخله کنم این مشکل رو امشب باید بابام حل میکرد نه اینکه من چیزی بگم و هیزم بریزم رو آتیش، صدای خونسرد بابا بلند شد:

_یعنی میخوای همه چیز رو بندازی گردن نیاز؟!!

شهین گستاخانه زل زد به بابا و با خشم گفت:

_همه چیز تقصیر این زن و تو هم خوب اینارو میدونی!

بابا پوزخندی زد و گفت:

_چرا وقتی حامله نمیشدی من بهت میگفتم یه بچه از پرورشگاه بیاریم بزرگش کنیم قبول نمیکردی؟! چرا وقتی بابام دست یه دختر پرورشگاهی ک عشق سابق من بود رو گرفت آورد تو این خونه تا صیغه ی من بشه و برات

@Vip_Roman

یه بچه بدنیا بیاره چیزی نگفتی؟! چرا سکوت کردی مقصر همه چیز فقط ما سه نفریم نه نیاز!

شهین بهت زده گفت:

__ همه ی این حرف ها رو زدی تا بگی اون زن مقصر نیست؟!!

__ غیر از اینه؟!!

__ آره چون اون زن مقصره اون تو رو از من گرفت با هرزه بازیش اون بخاطر کاری ک داشت میکرد پول گرفته بود.

__ درسته نیاز بخاطر پول مجبور شد صیغه ی من بشه، اما چرا باید عشق سابق من بیاد تو اون خونه و صیغه ی من بشه یعنی همه ی اینا اتفاقی بود؟!!

شهین با بهت گفت:

__ منظورت چیه؟!!

بابا پوزخندی زد و گفت:

__ جوری وانمود نکن ک انگار نمیفهمی!

صدای پدر بزرگ بلند شد:

__ سیاوش بسه!

صدای محکم بابا بلند شد:

__ اتفاقا اصلا بس نیست امشب همه چیز باید معلوم بشه همه باید بفهمن از گذشته ، چرا باید نیاز بخاطر کار ها و نقشه های کثیف شما حرف بارش بشه هان؟!!

__ سیاوش!

__ چیه آقاجون حرفام درد داشت؟!!

وقتی آقاجون ساکت شد و حرفی نزد بابام به سمت شهین برگشت و گفت:

__ تو با آقاجون دست به یکی کردین من و از عشقم جدا کردین و من مجبور شدم باهات ازدواج کنم بعد ک ناقص بودی نمیتونستی حامله بشی و از همون

اول این رو میدونستی ، اینجا آقاجون ازت رو دست خورد چون نمیدونست نازا هستی.

بابا ساکت شد و نگاه عمیقی به چشمهای شهین انداخت ، انگار قرار بود امشب خیلی از واقعیت ها رو بشه از چشمهای گرد شده و بهت زده ی شهین معلوم بود ک اون هم شکه شده و گویا توقع این حرف ها رو از بابام نداشت. بابا بعد از مکثی دوباره ادامه داد:

_و تو هم ک از بابام زرنک تر اومدی یه نقشه ی بهتر بازی کنی و از این ک نازا هستی یه پل بسازی برای رسیدن به خواسته ات با یه تیر دو تا نشون میزدی هم صاحب بچه میشدی هم عشق سابق شوهرت رو زجر میدادی و چی بهتر از این درسته؟!

صدای عصبی پدر بزرگ بلند شد:

_تو چی داری میگی سیاوش؟!

_واقعیت ها رو.

صدای لرزون شهین بلند شد:

_من ...

پدر بزرگ عصبی حرفش رو قطع کرد:

_این حرفا واقعیت دارن شهین؟!

شهین با چشمهای اشکی بهش خیره شد و گفت:

_آقاجون من فقط....

حرفش رو قطع کرد و گفت:

_تو چجوری تونستی

نتونست حرفش رو ادامه بده دستش رو روی قلبش گذاشت صورتش داشت کبود میشد صدای نگران بابا بلند شد:

_بابا چیشدی بابا!!!

همه داخل بیمارستان بودیم چند ساعت گذشته بود آقاجون داخل اتاق عمل بود و همه بیرون اتاق عمل منتظر بودیم بابا کلافه و ناراحت بود بخاطر حرف هایی که زده بود چون پدرش طاقت شنیدن اون همه واقعیت رو یکجا نداشت برای همین قلبش ایستاد، انگار هیچکس از اون واقعیت ها و دروغ ها خبر نداشت حتی مامان من که با وجود اون همه ظلمی که بهش شده بود الان مظلومانه کنار اتاق عمل ایستاده بود و داشت اشک میریخت و دعا میکرد برای مردی که زندگیش رو تباه بود کرد و اما شهین که یه گوشه نشسته بود و فقط با چشمهای بی روحش به اتاق عمل خیره شده بود انگار بیشتر از همه اون وحشت وجودش رو پر کرده بود چون آقاجون حامیش بود تنها کسی که بی قید و شرط دوستش داشت و براش همه کاری کرد. عجب زندگی داشتند.

__بابام بابام کجاست!

با شنیدن صدای عمه نیلا به عقب برگشتم که همراه آریا داشتند میومدند عمه داشت گریه میکرد فقط و اسم پدرش رو صدا میزد بابام به سمتش رفت و گفت:

__آروم باش نیلا.

عمه نیلا با گریه گفت:

__داداش بابا چش شده اون که حالش خوب بود.

بابا کلافه دستی داخل موهایش کشید و گفت:

__خوب میشه نترس سالم میاد بیرون.

عمه نیلا یه گوشه نشست آریا هم رفت کنار آرسین و مشغول حرف زدن شدند خیلی شب بدی شده بود.

چند ساعت با سختی گذشت تا در اتاق عمل باز شد همگی به سمت دکتر هجوم بردیم ، صدای بابام بلند شد:

__آقای دکتر حال پدرم چطوره؟!!

دکتر لبخند خسته ای زد و گفت:

عمل با موفقیت انجام شد یه سخته ی خفیف بود ک به خیر گذشت، اما امشب تو بخش مراقبت های ویژه میمونه و فردا به بخش انتقال میشه و میتونید ببینیدش.



#پارت_112

#رئیس_مغرور_من

با اصرار بابام همه به سمت خونه رفتیم شهین رو ک بیشتر شبیه مرده ی متحرک شده بود هم همراه خودمون بردیم بابام گفت نمید تو بیمارستان میمونه ، واقعا شب خسته کننده و درازی شده بود برامون به خونه ک رسیدیم همه انقدر بیحال و خسته بودند ک بدون حرف هر کسی به سمت اتاق خودش رفت عمه نیلا هم قرار شد با آریا امشب اینجا بمونند و استراحت کنند تا صبح همه با هم بریم بیمارستان.

داخل اتاق ک شدم طولی نکشید چشمهام بسته شدو خوابم برد. با شنیدن صدای داد و بیداد ک داشت میومد گیج چشمهام رو باز کردم ک صدای آشنایی به گوشم خورد:

_وَلَمْ كُنْ دَارِي چيكار میکنی!

با شنیدن صدای مادرم كامل هوشيار شدم چند بار پلك زدم تا ديدم واضح شد از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم ، صدا از اتاق مامانم اومد ک درش هم بسته بود سریع خواستم در رو باز كنم ك نشد جيغ بلندی كشيدم و داد زدم:

_مامان مامان!

@Vip_Roman

با شنیدن صدای دادم در اتاق های مهمان و آرسین باز شد
صدای نگران آرسین بلند شد ک هنوز خوابالود بود:

__چیشده طرلان؟!__

با گریه گفتم:

__تو رو خدا در رو باز کنید صدای مامان اومد یکی داخل تو رو خدا.

صدای آریا بلند شد:

__برو کنار در رو بشکونیم.

از در کنار رفتم آریا و آرسین در اتاق رو شکستن با دیدن صحنه ی روبروم
حس کردم چشمهام سیاهی رفت و تاریکی مطلق آخرین لحظه فقط صدای جیغ
عمه بود ک شنیده شد.

با حس نور شدیدی ک به چشمهام خورد محکم پلک زدم و چشمهام رو باز
کردم ک نگاهم به مردی خورد ک با روپوش سفید همراه پرستار ک دختر
جوونی بود کنارم ایستاده بودند گیج گفتم؛

__من چرا اینجا؟!__

صدای مرد ک دکتر بود بلند شد:

__بهت شک وارد شده انگار شب پر از استرسی رو گذروندی خانوم کوچولو
اما بهت بگم این همه هیجان برای کوچولوت خوب نیست باید بیشتر مراقب
خودت باشی.

بهت زده بهش خیره شدم و شکه گفتم:

__کوچولو؟!__

لبخندی زد و گفت:

__آره نزدیک یکماه و دو هفته است ک حامله ای.

با شنیدن این حرف خشکم زد چی داشت میگفت این غیر ممکن بود من
حامله، با باز شدن در اتاق و اومدن آریا داخل اتاق



#پارت_113

#رئیس_مغرور_من

دکتر با گفتن مراقب خودت باش اتاق رو ترک کرد اما من هنوز تو شک بودم
من حامله بودم! منی ک ازدواج نکرده بود سوزش اشک رو داخل چشمهام
احساس کردم اگه بابام میفهمید طردم میکرد اون همیشه میگفت حاضره هر
خطایی ک از من میبینه رو ببخشه اما این نه میدونستم ازم متنفر میشن خدت
لعنت کنه آریا بخاطر هوس بازیات آینده و زندگی من هم تباه شد باید با این
بچه چیکار میکردم من.

طرلان؟!

با شنیدن صداش از افکارم خارج شدم با صدای سردی گفتم:

بله

حالت خوبه

پوزخندی زدم و کلامم تلخ شد:

به تو ربطی نداره.

کلافه دستی داخل موهای کشید میتونستم حالت های عصبیش ک سعی میکرد
خودش رو کنترل کنه خوب ببینم. توقع رفتار تند من رو نداشت اما من به
زور خودم رو کنترل کرده بودم ک بهش حمله ور نشم ک داد نزلم این شک
خیلی بزرگی بود ک بهم وارد شده بود.

@Vip_Roman

آریا خواست حرفی بزنه ک در اتاق باز شد و بابا اومد داخل اتاق با دیدنش رنگ از صورتم پرید حس مجرم هایی رو داشتم ک هنگام جرم گیر افتادن.

__دخترم خوبی؟!__

__خوبم__

__خدارو شکر__

یهو اتفاقات دیشب مثل یه فیلم از جلوی چشمهام رد شد وقتی خواب بودم صدای جیغ مامان رو شنیدم از اتاق اومدم بیرون وقتی آرسین و آریا در اتاق مامان رو شکستن مامان بی روح روی تخت افتاده بود و شهین با اون لبخندش روش نشسته بود و داشت گلوش رو فشار میداد چونم لرزید با صدای لرزونی گفتم:

__مامانم؟!__

صدای بابا بلند شد:

__آروم باش چیزی نیست مادرت هم حالش خوبه.

روی تخت نیم خیز شدم و سرم رو از دستم کشیدم ک خون ازش زد بیرون ، صدای نگران بابا بلند شد:

__داری چیکار میکنی طرلان؟__

نگاهم رو به چشمهایش دوختم و گفتم:

__میخوام مامانم رو ببینم.

صدای خشدار و نگران آریا بلند شد:

__دستت داره خون میاد.

عصبی با گریه داد زدم:

__میخوام مامانم رو ببینم.



#پارت_114

#رئیس_مغرور_من

با چشمهای اشکی به مامانم خیره شدم ک روی تخت آروم خوابیده بود و
سرم بهش وصل بود صورت سفیدش رنگ پریده شده بود و گردنش کبود
شده بود همش تقصیر اون شهین بود ک مامانم به این حال و روز افتاده بود.

صدای ناراحت و گرفته ی بابا بلند شد:

_کافیه دیگه طرلان دستت داره خون میاد بریم پانسمانش کنند بعد دوباره
میای پیش مامانت.

به سمتش برگشتم و به چشمهای قرمز شده اش زل زدم و با صدای لرزونی
گفتم:

_اون زن داشت مامانم رو میکشت.

با شنیدن این حرفم محکم بغلم کرد و گفت:

_هیش آروم باش دختر قشنگم نمیزاریم مامانت چیزیش بشه.

انقدر تو بغل بابا گریه کردم ک حس کردم سرم داره گیج میره ازش جدا شدم
ک با دیدن صورتم با صدای نگرانی گفت:

_خوبی چت شد؟!

با صدای آرومی گفتم:

_خوبم بابا.

@Vip_Roman

بازوم رو گرفت و درحالی ک کمک میکرد حرکت کنم گفت:

__بیا داره ازت خون میره باید دستت رو پانسمان کنند.

همراهش داخل اتاقی شدیم بابام رفت بیرون تا اینکه بعد از چند دقیقه همراه پرستاری اومدند داخل اتاق ، پرستار دستم رو پانسمان کرد کارش ک تموم شد از اتاق رفت بیرون ک صدای بابا بلند شد:

__برو خونه استراحت کن.

__من پیش مادرم میمونم.

با شنیدن این حرفم اخماش رو تو هم کشید و گفت:

__همراه آریا و آرسین میری خونه خواهر و برادرت هم اونجا تنهان مطمئن ترسیدند پس برو خونه هم استراحت کن هم مراقب خواهر و برادرت باش باشه؟!!

ناچار گفتم:

__باشه ، اما اگه خبری شد من و هم خبر کنید.

__باشه دخترم.

سوار ماشین آریا شده بودیم ، من عقب نشسته بود و آرسین جلو تموم مدت فکرم درگیر بود به یکباره کلی بدبختی رو سرم آوار شده بود از طرفی حال بد مامانم و از طرفی این بچه ک اصلا نمیدونستم باهاش چیکار کنم هر لحظه ممکن بود یکی بفهمه باید یه فکری میکردم.



#پارت_115

#رئیس_مغرور_من

یکهفته گذشته بود از اتفاق هایی ک اون شب افتاده بود ، مامانم و پدر بزرگ مرخص شدند ، شهین همچنان داخل همین خونه میموند گرچه من همون روز ک آریا و آرسین من رو آوردند خونه یه دعوی بزرگ با شهین انداختم و بهش حمله ور شدم ک آریا و آرسین جدام کردند. رفتار آقاجون با شهین خیلی سرد شده بود و اصلا بهش محل نمیداد همین هم دلم رو خنک میکرد ، البته رفتارش با مادر من هم درست مثل گذشته بود و هیچ فرقی نکرده بود.

امروز مثل همیشه اومده بودم شرکت و داشتم کار هام رو میکردم سعی میکردم تا میتونم از آریا دوری کنم چون رفتارش بعضی موقع ها روی مخم بود و حالا ک این بچه تو وجودم بود بدتر ازش دوری میکردم نمیدونستم با این بچه ای ک داخل شکمم هست چیکار باید بکنم.

با باز شدن بی هوای در اتاق دستم رو روی قلبم گذاشتم و به کسی ک این شکلی اومده بود داخل اتاق خیره شدم و گفتم:

_چخبره این شکلی در اتاق رو باز میکنید؟!

صدای سرد آریا بلند شد:

_اون پسره خواستگاره آره پس برای همین باهاش لاس میزدی آره؟!

با شنیدن حرف هاش ک هیچ ازشون سر درنمیاوردم گفتم؛

_چی داری میگی؟!

دستاش رو روی میز گذاشت و خم شد روی صورتم و گفت:

_من نمیزارم تو با اون پسره ازدواج کنی این آرزو رو با خودت به گور میبری.

عصبی از حرف های بی سر و تهش بلند شدم و گفتم:

_تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی فهمیدی من با هر کی بخوام ازدواج میکنم تو هیچ کاره منی ک بخوای برام تصمیم بگیری.

عصبی غرید:

_____ من و سگ نکن نزار اون روم بالا بیاد.

_____ بزار بالا بیاد ببینم میخوای چه غلطی بکنی!؟

با شنیدن این حرفم نمیدونم چیشد ک به جای اینکه عصبانی بشه پوزخندی روی لبهاش نشست و با لحن بدی رو بهم گفت:

_____ تو و اون خواستگارت رو با هم جر میدم ، تو مال منی هیچکس جز من حق نداره حتی بهت نگاه کنه الانم بتمبرگ کارت رو انجام بده شب ک رفتی به زن دایی میگه به خواستگارت بگه نیاد وگرنه کاری میکنم ک مرغای آسمون به حالت گریه کنن.



#پارت_116

#رئیس_مغرور_من

مگه قرار بود خواستگار بیاد ک این انقدر قاطی کرده پس چرا اصلا من خبر نداشتم ، از این همه زورگویش حرصم گرفته بود سرم رو بلند کردم تا یه چند تا درشت بارش کنم ک احساس کردم سرم گیج رفت دستم رو به میز گرفتم ک صدای نگران آریا بلند شد:

_____ چیشده.

@Vip_Roman

اصلاً قادر نبودم جوابش رو بدم احساس سرگیجه شدیدی بهم دست داده بود
داشت سرم سنگین میشد ک احساس کردم تو آغوش گرمی فرو رفتم و
سیاهی مطلق ...

با شنیدن صدا هایی کنار گوشم چشمهام رو باز کردم ، گیج نگاهی به اطراف
انداختم داخل اتاق آریا بودم و روی مبل من رو خوابونده بود ، بابا آریا
آرسین هم ایستاده بودند و داشتند حرف میزدند، نیم خیز شدم و نشستم ک
نگاه آرسین بهم افتاد با صدای نگرانی گفت:

__طرلان خوبی؟!!

با صدای گرفته ای گفتم:

__خوبم.

با شنیدن این حرفش بابا و آریا هم به سمت برگشتند ، بابا اومد کنارم نشست
و گفت:

__دخترم خوبی میخوای بریم دکتر؟!!

با شنیدن اسم دکتر هول شدم با استرس گفتم:

__نه بابا دکتر چرا من حالم خوبه فقط یکم سرم گیج رفت همین.

سرم رو بلند کردم ک نگاهم به آریا افتاد ، مشکوک با چشموای ریز شده اش
داشت بهم نگاه میکرد سریع سرم رو دزدیدم ، حس میکردم رنگ از صورتم
پریده.

__مطمئنی حالت خوبه دخترم؟!!

با شنیدن این حرف بابا نگاهی بهش انداختم و گفتم:

__آره بابا نگران نباش من حالم خوبه.

صدای آرسین بلند شد:

__بزار کمکت کنم پس بریم خونه.

__اما من هنوز کارم تموم نشده.

صدای خشک و خشدار آریا بلند شد:

_امروز مرخصی میتونی بری یه آدم مریض نمیتونه درست سر کارش بمونه.

با شنیدن این حرفش حس کردم دود از سرم بلند شد پسره ی عوضی رو ببین تو هر شرایطی دست از این غرور کاذبش برنمیداشت و میخواست حال من رو بگیره، نگاهم به آرسین افتاد ک سعی میکرد جلوی خنده اش رو بگیر ، زورم به آریا نمیرسید جلوی بابا بهش چیزی بگم به تو ک میرسه گودزیلا با صدای عصبی گفتم:

چته؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_هیچی.

به سمت بابام برگشتم و گفتم:

_بابا بریم.

_باشه دخترم.

به کمک بابا بلند شدم و از شرکت خارج شدیم تموم طول راه آرسین داشت مسخره بازی درمیآورد و من رو حرص میداد بابا هم بیخیال داشت بهش میخندید.



#پارت_117

#رئیس_مغرور_من

@Vip_Roman

روی تخت خوابیده بودم ، دستم روی شکمم گذاشتم این بچه هنوز هیچ حسی نسبت بهش نداشتم درک نمیکردم یعنی الان داشتم مادر میشدم! اما نمیتونستم این بچه رو نگه دارم این بچه یه چیز ناخواسته بود اگه به دنیاش میاوردم فقط اسم حرومزاده روش میذاشتم چیزی جز بدبختی نصیبش نمیشد من هم از خانواده ام طرد میشدم این بچه باید از بین میرفت. قطره اشکی روی گونم چکید آروم زمزمه کردم:

__من و ببخش اما مجبورم تو رو از بین ببرم.

زنگ زدم به منشی و برای خودم مرخصی گفتم امروز رو به هیچکس از اعضای خانواده ام نگفتم ک امروز سر کار نمیرم ، برای سقط بچه وقت گرفته بودم به آدرسی ک یکی از دوستان بهم داده بود و برام وقت گرفته بود رفتم یه خونه ویلایی بزرگ بود اول حس ترس بهم دست داد خواستم برگردم اما با فکر کردن به اینکه اگه خانواده ام بفهمن من رو زنده نمیزارند زنگ خونه رو زدم ک صدایی بلند شد:

__بفرمائید؟!

__طرلان هستم زنگ زدم وقت گرفتم ازتون.

__بیا تو!

و صدای باز شدن در اومد ، داخل خونه شدم یه خونه ی قدیمی بود ک حتی از بیرون هم نماش میشد فهمید حیاطش بزرگ بود جوری ک به آدم حس گم شدن دست میداد.

داخل خونه شدم اون خانوم ک منشی بود بهم گفت برم داخل اتاق لباس هایی ک روی تخت هست رو بپوشم تا خانوم دکتر بیاد داخل اتاق شدم حس حالت تهوع دلشوره لحظه به لحظه بیشتر میشد نگاهم به لباس ها افتاد من چجوری میتونستم انقدر بی رحم باشم ک بخوام جون بگیرم پشیمون شدم نمیخواستم جون بچه ام رو بگیرم بزار هر چی میخواد بشه بزار همه طردم کنند اشکام بی وقفه روی صورتم جاری بودند کیفم رو چنگ زدم و شروع کردم به دویدن به صدا زدن های اسمم توسط منشی هیچ توجهی نکردم در

@Vip_Roman

حیاط رو باز کردم ک با دیدن شخص پدر بزرگ و آریا هوش از سرم پرید اینا اینجا چیکار میکردند! با حرفی ک پدر بزرگ زد حس کردم سرم سوت کشید.



#پارت_118

#رئیس_مغرور_من

_نوه ام چطوره!؟

حس کردم دنیا دور سرم چرخید نه نه این واقعیت نداشت اونا از کجا فهمیدند ک من حامله ام خدایا بهم بگو این یه کابوس، آریا به سمت حمله ور شد وحشیانه با خشونت خاصی بازو هام رو گرفت و محکم تکونم داد و گفت: _بگو بچم رو نکشتی بگو د حرف بزنی لامصب.

هر چی آریا حرف میزد انگار اصلا تو این دنیا نبودم چون حرف هاش رو نمیشنیدم چی میگفت اصلا انقدر گیج و منگ بودم و از اومدن یهویی آریا و پدر بزرگ شکه شده بودم ک اصلا قادر به حرف زدن نبودم ، آریا محکم تکونم میداد و ازم میخواست حرف بزنم اما من سرم داشت سیاهی میرفت آخرین لحظه فقط صدای دادش ک اسمم رو صدا زد شنیدم و تاریکی مطلق.

با شنیدن صدا هایی کنار گوشم چشمهام رو باز کردم چند بار پلک زدم تا دیدم واضح شد نگاهم رو داخل اتاق نا آشنایی ک داخلش بودم چرخوندم انگار تو بیمارستان بودم اما چرا! کمی ک به مخم فشار آوردم تموم اتفاقات رو به یاد

@Vip_Roman

آوردم من پدر بزرگ آریا سقط، خواستم روی تخت نیم خیز بشم ک صدای پرستار خانومی ک داخل اتاق بود بلند شد:

__دارید چیکار میکنید شما هنوز خوب نشدید باید استراحت کنید.

اومدم حرفی بزنم ک صدای سرد و بم آریا بلند شد:

__بخواب بلند نشو!

با شنیدن این حرفش حس کردم بدنم سست شد لعنتی چرا فراموش کرده بودم اون از همه چیز خبر داشت حالا چی میشد چی به سر من میومد حتی پدربزرگ هم خبر داشت اون از من متنفر بود حتما به مادر و پدرم گفته اونا هم از متنفر شدند طردم میکنند فکر میکنند فاحشه ام ، سوزش اشک رو داخل چشمهام احساس کردم بدنم داشت میلرزید.

صدای خانوم پرستار بلند شد:

__خوبی چرا داری میلرزی جاییت درد میکنه.

نمیتونستم جوابش رو بدم اصلا ، صدای عصبی آریا بلند شد:

__گمشو دکتر خبر کن نمیبینی حالش رو.

صدای عصبی پرستار بلند شد:

__درست حرف ...

آریا با داد حرفش رو قطع کرد:

__اگه همسرم چیزیش بشه این بیمارستان رو روی سرتون خراب میکنم.

وقتی پرستار رفت آریا اومد کنارم ایستادم سرم رو به سمتش چرخوندم با مظلومیتی ک دل خودم هم برای خودم میسوخت بهش خیره شدم و گفتم:

__مامان و بابا فهمیدن!؟

__نه

با درد نالیدم:

__بهشون نمیگی مگه نه!؟

فعلا استراحت کن حالت خوب نیست.

با گریه گفتم:

تو رو خدا بهشون چیزی نگو.



#پارت_119

#رئیس_مغرور_من

الان موقع حرف زدن نیست خوب استراحت کن نمیخوام برای بچه ام اتفاقی بیفته خوب شدی حرف میزنیم.

باشه ای بهش گفتم و چشمهام رو بستم حالا کمی بهتر شده بودم پس خانواده ام نمیدونستند یعنی جز آریا و پدر بزرگ هیچکس نمیدونست ، اصلا آریا از کجا فهمیده بود حالا قرار بود چی بشه انقدر به این چیزا فکر کردم تا چشمهام گرم شد و خوابم برد.

آریا و پدر بزرگ روبروم نشسته بودند ، آریا به سختی داشت عصبانیتش رو کنترل میکرد تا به سمت حمله ور نشه بلاخره بعد از سکوت طولانی ک بینمون برقرار بود ، صدای پدر بزرگ ک من رو مخاطب قرار داده بود بلند شد:

چند وقته با آریا رابطه داری؟!

در روز های عادی بهش میگفتم به تو چه اما الان مجبور بودم جوابش رو بدم ، با صدای آرومی گفتم:

__یه شب ک از مهمونی برمیگشتم تو خیابون منتظر ماشین بودم ، اون هم چون مست بود من رو به زور سوار ماشینش کرد و بهم تجاوز کرد.

سرم رو بلند کردم و به چشمه‌های خیره شدم حتی ذره ای تعجب نکرده بود این یعنی اینکه از همه چیز خبر داشت پس چرا داشت از من سوال میپرسید ، سوالم رو به زبون آوردم

__وقتی از همه چیز خبر دارید چرا میپرسید؟!!

__چون میخوام از زبون تو هم بشنوم.

کلافه بهش خیره شدم از اولین روز تا الان براش تعریف کردم متفکر بهم خیره شده بود وقتی حرفام تموم شد گفت:

__چرا وقتی رفتی بچه ات رو سقط کنی بعدش پشیمون شدی؟!!

با صدای گرفته ای گفتم:

__نتونستم بچه ام رو بکشم دلم نیومد اون هنوز جون داشت.

__حالا میخوای با این بچه چیکار کنی؟!!

با شنیدن این سوالش چونم از بغض لرزید خودمم به اینجاش فکر نکرده بودم.

__نمیدونم.

__یه پیشنهاد برات دارم مجبوری ک قبول کنی.

به چشمه‌های خیره شدم و گفتم:

__چه پیشنهادی؟!!

به حرفی ک زد حس کردم مخم سوت کشید.



#پارت_120

#رئیس_مغرور_من

_با آریا ازدواج میکنی.
چشم‌ام از شدت بهت گشاد شده بود حس کردم اشتباه شنیدم اما نه واقعا
داشت حرف میزد ، این چی داشت میگفت من با آریا ازدواج کنم! با صدایی
ک بشدت داشت میلرزید گفتم:
_تو چی داری میگی؟!
_باید با آریا ازدواج کنی.
از روی مبل بلند شدم و گفتم:
_واقعا شوخی مسخره بود.
خواستم اولین قدم رو بردارم ک صدای خونسرد آقاجون بلند شد:
_من باهات شوخی ندارم دخترجون تو باید با آریا ازدواج کنی.
با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم:
_تو دیوونه شدی ، نکنه فکر کردی فیلم یارمان ک من با کسی مثل این
پسر ی مغرور خودخواه متجاوز ازدواج کنم هان.
پدر بزرگ بلند شد روبروم ایستاد و گفت:
_درست گفتمی نه رمان ن فیلم ولی یه واقعیت تو این دوره زمونه به دختری
ک بدون داشتن اسم شوهری داخل شناسنامه اش بچه دار شده باشه انگ

@Vip_Roman

هرزه بودن میزنند به بچه اش انگ حرومی بودن میزنند، چشم هر کس و ناکسی بهش از هیچ چشمی در امان نیست زن های متاهل به چشم یه زالو بهش نگاه میکنند ک هر لحظه ممکن زندگیشون رو خراب کنه ، و خانواده ات ک با این بی آبرویی چطوری میخواند زندگی کنند یه عمر با حرف مردم چجوری میخواند سر کنند.

با شنیدن حرف هاش ک کم از واقعیت نداشت اشک تو چشمهام جمع شد ، با بغض گفتم:

_اما آریا بهم تجاوز کرد من هرزه نیستم.

_آریا بهت تجاوز کرد؟!!

سری به نشونه ی تائید تکون دادم ک با لحن کوبنده ای گفت:

_چرا به خانواده ات نگفتی؟!!

_چون خانواده تو اوضاع مناسبی نبودند چون ترسیده بودم نمیدونستم دارم چیکار میکنم بچگی کردم.

_اینجا دلیل قانع کننده ای نیست برای حرفت، خوب قضیه ی تجاوز رو نگفتی چرا برای بار دوم و سوم بهش اجازه دادی.

_اما دفعه دوم من مجبور شدم بخاطر پول عمل مادرم.

_راهی جز تن فروشی به ذهنت نرسید؟!!

_نه.

_اصلا حرفات با منطق من جور درنمیاد و مطمئنم پدر و مادرت بشنون کمرشون خورد میشه شاید طردت کنند شاید هم نه اما هیچوقت باهات مثل سابق برخورد نمی کنند ، ببین دختر جون با ازدواج با آریا هم مسئولیت کاری ک کرده رو میپذیره و جبران میکنه هم بچه ات با پدرش و مادرش بزرگ میشه انگ حرومی بهش نمیچسپه زندگیش خراب نمیشه یه عمر با بدبختی بزرگ نمیشه سرکوفت تو نمیتونی تنهایی اون بچه رو بدنیا بیاری و بزرگش کنی خوب فکر کن به همه چیز ببین حرفام درسته یا نه نمیخوام الان جواب بدی هر موقع فکرات رو کردی اون موقع بهم جواب بده باشه؟!!

با صدایی ک از ته گلویم بیرون میومد گفتم:

@Vip_Roman

__باشه.

هنوز هم گیج و منگ بودم حرف هاش واقعیت بود واقعیتی ک میدونستم درسته اما نمیخواستم باور کنم داشتم خودم رو به نفهمی میزدم من تنهایی نمیتونستم اون بچه رو بزرگ کنم و به دنیاش بیارم اون بچه پدر میخواست یه عمر نمیتونستم بدون پدر بزرگش کنم تا سرکوفت بشنوه بدتر از همه خودم یه هرزه شناخته بشم.



#پارت_121

#رئیس_مغرور_من

چند روز بود ک اصلا از اتاق بیرون نرفته بودم و خودم رو حبس کرده بودم ، حتی شرکت هم نرفته بودم تموم فکرم درگیر بود ک باید چیکار کنم حس ترسی ک همراهم بود نمیداشت آروم باشم فکر میکردم هر لحظه ممکن بابا و مامان بفهمن اون موقع چه عکس العملی انجام میدادند ، به حرف های پدر بزرگ ک فکر میکردم میدیدم حرفاش همه از روی منطق، با شنیدن صدای در اتاق دست از افکارم برداشتم با صدای گرفته ای گفتم:

__بفرمائید داخل!

طولی نکشید ک در اتاق باز شد و مامان اومد داخل اتاق روی تخت نیم خیز شدم و نشستم ک اومد کنارم نشست و گفت؛

@Vip_Roman

خوبی؟!

لبخندی زدم و گفتم:

_خوبم مامان

نگران به چشمهام خیره شد و گفت:

_اما رنگ به صورتت نمونده چند روزه هم اصلا از اتاقت بیرون نمیای سر کار هم نرفتی چیزی شده میخوای با من حرف بزن آروم بشی. چجوری باید باهات حرف میزدم اصلا روش رو داشتم بهت بگم مامان دخترت شوهر نداره ازدواج نکرده اما حامله است. _نه مامان خوبم.

میدونستم باور نکرده برای همین بحث رو عوض کردم

مامان چیکارم داشتید؟!

با شنیدن این حرفم لبخندی روی لبهاش نقش بست و گفت:

_عمه ات زنگ زد امشب قراره بیان.

متعجب گفتم:

_خوب اینکه چیزی نیست همیشه میان مامان.

_امشب خواستگاری تو میان.

با شنیدن این حرف چشمهام گرد شد، اون خودخواه مغرور باز هم سر خود تصمیم گرفته تو این موقعیت هم دست از زورگویی هاش برنمیداره مثلا باید منتظر تصمیم من میموند اما سر خود عمل کرد مثل همیشه کاری ک دلش میخواست رو انجام داده.



#پارت_122

#رئیس_مغرور_من

امشب مراسم خواستگاری بود ، آرایش ملایمی به اصرار مامان کرده بودم و لباس مناسبی پوشیده بودم یه گوشه نشسته بودم همه مشغول حرف زدن بودند خواهر و برادر آریا هم اومده بودند تازه امشب فهمیده بودم آریا یه داداش و دوتا خواهر داره گویا تازه از مسافرت اومدند ، خواهر آریا ک اسمش آریانا بود مثل آریا سرد و مغرور بود اما برادرش برعکس این دوتا خونگرم و مهربون بود رفتارش شبیه عمه بود ، شوهر عمه هم مرد مهربون خوبی بود پس نتیجه می‌گرفتیم آریا و خواهرش به آقاجون رفته بودند ، صدای آقاجون باعث شد از افکارم خارج بشم و نگاهم رو بهش بدوزم

_خوب آریا و طرلان برید بالا حرف هاتون رو بزنید.

گیج به مادرم خیره شدم ک اشاره کرد بلند بشم و همراه آریا برم بلند شدم ک آریا هم همزمان با من بلند شد به سمت طبقه بالا داخل اتاقم رفتم اون هم دنبالم اومد داخل اتاق ک شدیم در رو بست ، واقعیتش از حرف زدن باهاش می‌ترسیدم از اون روز ک پدر بزرگ اون حرف هارو بهم زد دیگه هیچ برخوردی با هم نداشتیم برای همین تا حالا هیچ عکس العملی ازش ندیده بودم، سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم اون هم داشت خیره خیره بی پروا نگاهم میکرد با دیدن نگاه سردش طاقت نیاوردم و با صدایی ک سعی میکردم همراه آرامش باشه گفتم:

_حرفی نداریم پس بهتره بریم بیرون.

صدای خشک و خشدارش بلند شد:

_چرا بهم نگفتی حمله ای؟!!

با شنیدن این حرفش حس کردم طیش قلبم رفت بالا اولین بار بود ک داشت
ازم سئوال میپرسید نمیدونستم چرا انقدر جلوی این بشر کم میارم ، با صدایی
ک به زور شنیده میشد گفتم:

_لزومی نداشت بفهمی.

با شنیدن این حرفم انگار عصبی شد پوزخندی زد و گفت:

_لزومی ندیدی تو فکر کردی کی هستی ک میتونی این موضوع رو از من
پنهون کنی هان؟!!

با صدایی ک سعی میکردم بالا نره گفتم:

_حق نداری با من اینجوری حرف بزنی فهمیدی؟!!

با خشم به سمت اومد ک به عقب رفتم چون کنار تخت بودم پام گیر کرد کناره
د افتادم رو تخت جیغ خفیفی کشیدم ک آریا روی تخت خم شد روی صورتم و
با خشم غرید:

_من هر جوری دلم بخواد باهات حرف میزنم فهمیدی تو هم هیچ غلطی
نمیتونی بکنی.

از دیدن چشمهای قرمز شده اش لحن صداش ک عصبی بود ترسیده بودم اما
سعی کردم اصلا به روی خودم نیارم تا نفهمه ک ترسیدم ، با صدایی ک
سعی میکردم هیچ لرزشی نداشته باشه گفتم:
_برو کنار.



#پارت_123

#رئیس_مغرور_من

@Vip_Roman

بدون توجه به حرفم با صدای عصبی کنار گوشم غرید:

__ خوب گوش کن ببین چی میگم چون یه حرف رو چند بار تکرار نمیکنم اون بچه ای که داخل شکمت بچه ی منه نمیخوام هیچ آسیبی بهش برسه الان هم همراه من از اتاقت بیرون میای و جز جواب مثبت هیچ حرفی ازت نمیخوام بشنوم.

با شنیدن حرف هاش چشمهام گرد شد

__ تو نمیتونی من رو به هیچ کاری وادار کنی.

پوزخندی زد و گفت:

__ میخوای امتحان کن ببین چیکار میتونم بکنم

از دیدن این همه زورگویی و حرف های خودخواهانه اش حرصم گرفته بود با حرص گفتم:

__ من نمیخوام باهات ازدواج کنم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

__ فکر کردی دست خودته؟!!

__ پس دست کیه تو؟!!

خم شد کنار گوشم زمزمه وار گفت:

__ تو که دوست نداری خانواده ات بفهمن حامله ای اون وقت به زور سر سفره ی عقد بشینی اونم با بی آبرویی.

با شنیدن این حرف چونم از شدت بغض لرزید سنگدل بی رحم

__ داری تهدیدم میکنی؟!!

سرش رو بلند کرد و به چشمهام که از شدت اشک داشت برق میزد خیره شد اخماش رو تو هم کشید و گفت:

__حق نداری گریه کنی فهمیدی.

__خیلی کثافتی.

نگاهش سر خورد روی لبهام با لحن خاصی گفت:

__از اول هم بهت گفته بودم تو مال منی.

و بعدش خم شد لبهاش رو روی لبهام گذاشت و خشن شروع کرد به بوسیدن لبهام با خشونت خاصی داشت من رو میبوسید انقدر بوسید و گاز گرفت تا اینکه نفس کم آورد و ازم جدا شد هیچ حسی نسبت به بوسه اش نداشتم اون یه سواستفاده گر عوضی بود ، بلاخره سنگینیش از روم برداشته شد ک بلند شدم اشکام روی صورتم جاری شدند لعنت بهش همیشه اذیتم میکرد.

صداش بلند شد:

__بریم

اشکام رو پاک کردم و همراهش حرکت کردم وقتی به پایین رسیدیم صدای عمه بلند شد:

__خوب چیشد شیرینی بخوریم!؟

قبل از اینکه من بخوام حرفی بزنم صدای آریا بلند شد:

__آره مامان.

صدای کل عمه بلند شد همه دست زدند برامون پشت بندش عمه بلند شد و شیرینی رو چرخوند هنوز انگار به خودم نیومده بودم یعنی من الان واقعا میخوام با آریا ازدواج کنم این خواسته ی من بود! بی اختیار دستم روی شکم رفت مجبور بودم بخاطر بچه ای ک داخل شکم بود بخاطر حفظ آبروم.





#پارت_124

#رئیس_مغرور_من

همه ی قول و قرار هاشون گذاشته شد قرار شد فردا بریم آزمایش خون
بعدش هم عقد کنیم خیلی زود هم مراسم عروسی برگزار میشد چون وضع
مالیشون خوب بود هیچ مشکلی نداشتند و همه چیز خیلی زود حل میشد.

* * * *

_طرلان بیدار شو.

با شنیدن صدای مامان چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

_مامان خوابم میاد بزار بخوابم

با حرص گفت:

_بیدار شو الان آریا میاد باید برید آزمایش اون وقت تو راحت گرفتی
خوابیدی زود باش پاشو.

زیر لب شروع کردم به غرغر کردن آخه مادر من کله صبح من رو بیدار
کردی کجا برم تازه دلت خوشه تو هم آزمایش خون پوزخندی روی لبهام
نشست مادر بیچاره ی من خبر نداشت ک دخترش حامله اس خیلی وقته ک
خیلی چیزا رو رد کرده.

بعد اینکه آماده شدم صدای زنگ خونه بلند شد با گفتن خداحافظ از خونه زدم
بیرون آریا اومده بود سوار ماشینش شدم تموم طول راه ساکت داشت رانندگی
میکرد تا موقع رسیدن هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. وقتی ماشین ایستاد
پایاده شدیم و داخل رفتیم کمی منتظر موندیم و بعدش رفتیم خون دادیم و
آزمایش های لازم رو بعد تموم شدن کار ها از آزمایشگاه خارج شدیم همین
ک پام رو بیرون گذاشتم حس کردم سرم داره گیج میره دستم رو روی سرم

@Vip_Roman

گذاشتم به بازوی آریا چنگ انداختم ک به سمت برگشت با دیدن صورتم
نمیدونم چی دید ک نگران گفت:

__خوبی؟!__

با صدایی ک به زور از ته حلقم درمیومد گفتم:

__سرم داره گیج میره.

دستش رو انداخت زیرپاهام و بلندم کرد من رو به سمت ماشین برد انقدر
بیحیال بودم ک اصلا نای اعتراض کردن هم نداشتم داخل ماشین همین ک
سرم رو تیکه دادم چشمهام سیاهی رفت و دیگه هیچ.

چشمهام رو باز کردم یکی کنارم نشسته بود با صدای گرفته ای گفتم:

__آب

سرش رو بلند کرد آریا بود با چشمهای قرمز شده اش بهم خیره شد و گفت:

__آب میخوای؟!__

__آره.

بلند شد رفت برام یه لیوان آب آورد و کمکم کرد بخورم ، صداش بلند شد:

__خوبی؟!__

با صدای گرفته ای گفتم:

__خوبم فقط بدنم یخورده بی حال.

__باید بیشتر مراقب خورد و خوراکت باشی بدنت ضعیف شده.



#پارت_125

#رئیس_مغرور_من

بعد اینکه دکتر یه سری توصیه کرد و یه سری قرص برام نوشت مرخصم کرد ، آریا بعد از رسوندن من کلی تاکید هر چیزی نیاز داشتم بهش زنگ بزنم و اگه مشکلی داشتم بهش خبر بدم، نمیدونستم انقدر بچه دوست داره.

داخل اتاق نشسته بودم و داشتم به اتفاقاتی ک تو چند روز اخیر افتاده بود فکر میکردم ک صدای در اتاق بلند شد با صدای گرفته ای گفتم:

__بفرمائید؟!

طولی نکشید ک در اتاق باز شد و قامت آرسین تو در نمایان شد لبخندی زدم و روی تخت نشستم ، اومد کنارم نشست و گفت:

__خوبی

__خوبم

نفس عمیقی کشید و گفت:

__چه حسی داری

لبخندی زدم و گفتم:

__خودمم نمیدونم چه حسی دارم

__طرلان؟!

نگاهم رو به چشمهایش دوختم و گفتم:

__جانم

__تو آریا رو دوست داری؟!

چی باید بهش میگفتم خودم هم نمیدونستم ، تازه این ازدواج یه ازدواج صوری بود از نظر من چرا چون فقط بخاطر بچه بود وگرنه آریا هیچ علاقه

@Vip_Roman

ای به من نداشت اون هنوز عاشق آرمیتا بود وقتی اون شب ک مست کرده بود بهم تجاوز کرد من رو جای اون اشتباه گرفته بود چرا باید عاشق من بشه من فقط یه سرگرمی براش بودم برای ارض*ای هوسش.

پس چیزی ک فکر میکردم درسته تو هیچ حسی بهش نداری پس چرا میخوای باهش ازدواج کنی؟!

با شنیدن این حرف آرسین هول شدم لبخندی زدم و گفتم:

ن دوستش دارم.

مشکوک با چشمهای ریز شده بهم خیره شد برای اینکه ذهنش رو منحرف کنم گفتم:

آرسین امروز این چه سنوال هایی ک میپرسی.

تا خواست چیزی بگه در اتاق بی هوا باز شد و پشت بندش صدای جیغ شهین بلند



#پارت_126

#رئیس_مغرور_من

خشک شده بهش خیره شده بودم ، چون یهو در اتاق رو باز کرد وحشت زده شده بودم با صدای بلندی جیغ زد:

@Vip_Roman

__دختره ی هرزه!

با شنیدن این حرف حس کردم برای یه لحظه دنیا جلوی چشمهام سیاهی رفت
نکنه فهمیده بود! صدای عصبی آرسین بلند شد:

__مامان.

شهین به سمتش برگشت و گفت:

__این دختره یه....

__چخبره اینجا؟!!

با شنیدن صدای پدر بزرگ برای اولین بار انگار دنیا رو بهم دادند با التماس
بهش خیره شدم ک دوباره صدای شهین بلند شد:

__آقاجون این دختره هر....

__خفه شو.

با دادی ک آقاجون زد شهین ساکت شد و بهت زده بهش خیره شد ک آقاجون
با صدای عصبی گفت:

__دفعه ی آخرت باشه همچین بی احترامی هایی ازت میبینم حالا هم گمشو
جلوی چشمهام نباش.

شهین با گریه از اتاق زد بیرون آرسین هم همراهش رفت روی تخت افتادم
دستم رو روی قلبم ک داشت تند تند میزد گذاشتم ک صدای پدر بزرگ بلند
شد:

__نگران نباش.

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم و گفتم:

__همه چیز رو فهمید؟!!

__نه

__متعجب گفتم:

__پس چرا...

_چون دختر خواهرش عاشق آریا بود و امروز آریا بهش گفته خیلی وقته با تو داخل رابطه و دوستت داره اینجوری الم شنگه به پا کرده نیازی نیست با هر اتفاقی ک افتاد بترسی تا وقتی من زنده ام هیچکس از این موضوع خبر دار نمیشه.



#پارت_127

#رئیس_مغرور_من

با رفتن آقاجون از اتاق نفس راحتی کشیدم هر چی بیشتر میگذشت بیشتر رو تصمیم مصمم میشدم ، بهترین تصمیم بود ازدواج با آریا شاید اگه آریا باهام ازدواج نمیکرد و مسئولیت کاری ک کرده بود رو به عهده نمیگرفت زندگیم خیلی سخت میشد.

از سر جام بلند شدم و از اتاقم خارج شدم به سمت پایین حرکت کردم طبق معمول صدای مامان داشت میومد و بابا انگار جز مامان بابا هیچکس تو سالن نبود به سمت پایین ک رفتم سلام بلند بالایی دادم ک با گرمی جوابم رو دادند ، روی مبل تک نفره نشستم روبروی مامان و گفتم:

_مامان بابا یه سوال دارم؟!

بابا و مامان سنوالی بهم خیره شدند صدای بابا بلند شد:

_چه سنوالی دخترم؟!

_شما میخواید همیشه تو این خونه بمونید؟!

@Vip_Roman

مامان نگاهش رو بابا دخت صدای محکم و جدی بابا بلند شد:
_نه.

لبخندی از شنیدن این حرفش روی لبهام نشست خوب بهتر بود ک بابا اینا
اینجا برای همیشه نمیموندند خیالم راحت شده بود با وجود شهین اصلا
زندگی خوبی نخواهند داشت.

_چرا این سؤال رو پرسیدی؟!

با شنیدن این سؤال بابا شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_همینجوری.

تا خواستم حرفی بزنم صدای زنگ موبایلم بلند شد با دیدن اسم آریا با گفتن
ببخشیدی بلند شدم و به سمت بیرون از خونه رفتم دكمه ی اتصال رو زدم و
گفتم:

_بله؟!

صدای عصبیش بلند شد:

_اون زنیکه اذیت کرد؟!

متعجب گفتم:

_کی؟!

_شهین

پس فهمیده بود شهین اومده بود داخل اتاقم با صدایی ک سعی میکردم آرام
و خونسرد باشه گفتم:

_اذیت کرده باشند میخوای چیکار کنی مثلاً؟!

_میکشم کسی رو ک بخواد زنم رو اذیت کنه.

با شنیدن این حرفش طپش قلبم بیشتر شد.



#پارت_128

#رئیس_مغرور_من

گونه هام گر گرفت حس میکردم قلبم چجوری دیوانه وار داره خودش رو
میکوبه صدای خشدارش بلند شد:

_من همیشه هواسم بهت هست خوشگلم مراقب خودتون باش.

و بعد صدای بوق ، لعنتی چرا داشت باهام بازی میکرد نمیدونست قلب من
چقدر بی جنبه اس.

_طرلان؟!!

با شنیدن صدای بابا از پشت سرم هینی کشیدم و به سمتش برگشتم و گفتم:

_شما اینجا بودید اصلا متوجه نشدم.

_تازه اومدم میخواستم باهات حرف بزنم.

_چیزی شده؟!!

_نه فقط میخواستم باهات درمورد ازدواجت با آریا حرف بزنم تو واقعا اون و
دوست داری؟!!

مکت کردم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_آره

_باید از همون روز ک تو شرکت مشغول بوسیدن بودید میفهمیدم.

با شنیدن این حرفش داغ شدم ، حس کردم تموم بدنم گر گرفت لعنتی داشتم از خجالت میمردم صدای خنده ی بابا بلند شد ک با حرص گفتم:

__بابا

__اصلا خجالتی بودن بهت نمیاد خرگوش کوچولوی من.

با شنیدن این حرفش لبخندی زدم ک اینبار صدای جدیش بلند شد:

__اگه به هر دلیلی با این ازدواج مخالف بودی من همه جوره پشتتم دخترم کسی تو رو به کاری حق نداره اجبار کنه یادت نره تو هر شرایطی تو یه بابا داری ک همیشه پشتت.

لبخند تلخی زدم بابا فکر میکرد شاید آقاجون مجبورم کرده اما نمیدونست چرا دارم ازدواج میکنم با آریا.



#پارت_129

#رئیس_مغرور_من

زمان داشت به سرعت سپری میشد بعضی روز ها بخاطر خرید عروسی اصلا شرکت نمیرفتم ، امروز هم آریا قرار بود بیاد دنبالم تا بریم بقیه ی وسایل رو بخریم حالا نمیدونستم چه اصرای بود ک باید با هم بریم امروز واقعا خسته شده بودم از اینکه با اون کوه یخ برم خرید درست عاشق خرید کردن بودم اما نه با اون . سریع آماده شدم و یه آرایش ملایم روی صورتم انجام دادم و به سمت پایین رفتم.

@Vip_Roman

__طِـرلان؟!__

با شنیدن صدای مامان از سالن داد زدم:

__بله مامان.

__شب به آریا هم بگو بیاد شام همه اینجا هستند.

__چشم مامان.

و به سمت بیرون رفتم در طی طول راه زیر لب داشتم به آریا فحش میدادم و غر میزدم تو این مدت خیلی حرصم داده بود پسره ی روانی معلوم نبود وقتی عقد کردیم و رفتیم تو یه خونه میخواد چه بلاهایی سرم در بیاره تعادل روانی نداشت ک اصلا.

در حیاط رو باز کردم و خارج شدم ماشینش کنار در پارک بود و خودش کنار ماشین ایستاده بود ، تیپ سر تا پا مشکی واقعا جذاب تر از همیشه کرده بودتش یه عینک دودی هم زده بود ک قیافه اش رو بیشتر شبیه خلافکار ها کرده بود لبخندی روی لبم نشست از تشبیه ام ک سریع پسش زدم ، به سمتش رفتم

__بریم؟!__

بدون اینکه جوابم رو بده فقط سرش رو تکون داد انگار لال بود یا چیزیش میشد اگه جواب میداد پسره ی مغرور. با حرص داخل ماشین نشستم و محکم در ماشینش رو بستم ک اصلا به روی مبارکش نیاورد و کفری نشد این رفتارش واقعا گاهی عصبیم میکرد خیلی خونسرد بود خیلی و همین میرفت رو مخم، زیادی فضای ماشین ساکت بود کلافه به سمتش برگشتم و گفتم:

__واجب بود امروز بیایم خرید ، خوب خودت میرفتی میخریدی.

با صدای سرد و خشکی گفت:

__من هم خودم میتونستم بیام وسایلی رو ک باید بخرم منتها مامان اصرار داشت با هم بیایم بخریم.

__حالا مگه این وسایل چی هستند ک خریدش انقدر مهم و حتما باید با هم میومدیم؟!__

وقتی رسیدیم خودت میفهمی.

با حرص نگاهم و ازش گرفتم پسره ی عوضی جز اینکه حرصم رو دربیاره هیچ کاری بلد نبود.

با چشمهای گرد شده به لباس خواب فروشی خیره شده بودم ک آریا دستم رو گرفت و دنبالش خودش کشید داخل چون هنوز تو بهت بودم بدون حرف دنبالش کشیده میشدم ، هیچکس داخل مغازه نبود یه دختره با صورت آرایش کرده و غلیظک فروشنده بود اومد و با صدای نازکی گفت:

سلام بفرمائید؟!

آریا بدون اینکه بهم نگاه بندازه با صدای خشک و بمش گفت:

چند تا لباس خواب میخوام با طرح های فانتری و جدید میخوام.

فروشنده نگاهی بهش انداخت لبخند ژکوندی زد و گفت:

چشم الان.

تازه با رفتن فروشنده به اون سمت رفت ک لباس بیاره به خودم اومدم به سمت آریا برگشتم و گفتم:

تو داری چیکار میکنی نکنه فکر کردی ازدواج ما واقعی؟!

به سمت برگشت ابرویی بالا انداخت و گفت:

داریم ازدواج کنیم تا جایی هم ک میدونم بچه ی من داخل شکمت و تو بعد از عقد همسر قانونی من میشی طبق قانون و دین بعد عقد وظیفه ات تمکین کردن از شوهرت غیر اینه؟!



#پارت_130

#رئیس_مغرور_من

بهت زده بهش خیره شدم این چی داشت میگفت از شدت حرص و عصبانیت
زبونم بند اومده بود ، خم شد روی صورتم و با لحن خماری زمزمه کرد:

_دلم برای با تو بودن تنگ شده عزیزم.

عزیزم رو جوری کشیده گفتم ک حس کردم لرزه ای به تنم افتاد چند ثانیه
فقط مسخ شده به چشمهای خیره شده بودم ک صدای فروشنده باعث شد
نگاهم رو به سختی از چشمهایم بگیرم.

با دیدن لباس خواب های کوتاه قرمز جیغ فانتزی کم مونده بود از شدت
حرص بشینم وسط مغازه جیغ بکشم آخه اینا چی بود داشت میخرید نکنه
واقعا میخواد بعد ازدواج من شب ها باهاش باشم اما کور خونده پسره ی
هوس باز ، بعد از اینکه کلی جیغ و داد من رو در آورد بلاخره رضایت داد
تا بریم با حرص گفتم:

تموم شد بریم؟!

لبخند موزی زد ک باعث شد چشمهام گرد بشه معلوم نبود باز چی تو فکر
مریضش بود مرتیکه ی روانی ک لبخند ژکوند داشت تحویلیم میداد

_تموم شد بریم.

به سمت ماشین رفتم وقتی داخلش نشستم جوری در رو محکم بستم ک حس
کردم در بشکنه اما مهم نبود فقط باید یه جوری حرصم رو خالی میکردم. آریا
خیلی خونسرد اومد پشت رل نشست ک با عصبانیت گفتم:

_من و ببر خونه.

_باشه

از این همه خونسردیش حرصم میگرفت البته باید اینجوری خونسرد ریلکس
بود من و حرص داده بود کفرم رو در آورده بود دلش خنک شده بود

@Vip_Roman

مرتیکه مریض احوال، با شنیدن صدای زنگ موبایلم و دیدن اسم سام ک داشت خودنمایی میکرد لبخند خبیثی روی لبهام نشست الان وقت تلافی بود دکمه ی اتصال رو زدم و گفتم:

__سلام سام خوبی؟!__

__سلام طرلان خوبی کجایی؟!__

نگاهی به نیم رخ آریا انداختم ک بیتفاوت داشت رانندگی میکرد و اصلا انگار به حرف من توجه نمیکرد.

__مرسی بیرون .

__فردا وقت داری؟!__

__ابرویی بالا انداختم و گفتم:

__آره چطور

__میخوام ببینمت.

لبخندی زدم و برای حرص دادن آریا ک عین یخ نشسته بود و هیچ عکس العملی نشون نمیداد صدام رو نازک کردم و با عشوه گفتم:

__باشه عزیزم تو آدر....

هنوز حرفم تموم نشده بود ک گوشی از دستم کشیده شد و از شیشه پرتش کرد بیرون به سمتش برگشتم تا حرف بارش کنم ک با دیدن صورتش حرف تو دهنم ماسید.



#پارت_131

#رئیس_مغرور_من

صورتش از شدت خشم داشت به کبودی میزد رگ گردنش برآمده شده بود ، ماشین ایستاد به سمت برگشت کامل با چشمهایش ک حالا کاسه ی خون بود زل زد به چشمهام و گفت:

مگه بهت نگفته بودم حق نداری اسم هیچ مردی رو جلوی من به زبون بیاری؟!

ساکت بهش خیره شده بودم جرئت اینکه حرفی رو بزنم نداشتم وقتی دید ساکتم داد زد:

_باتوام جواب من و بده.

از شنیدن صدای داد بلندش وحشت زده دستم رو روی قلبم گذاشتم عجب غلطی کردم تحریکش کردم یکی نیست بگه تو ک میترسی غلط میکنی از اینکارا بکنی. به خودم جرئت دادم و زل زدم داخل چشمهایش و گفتم:

ببخشید شما کی باشید؟!

با شنیدن این حرفم پوزخند ترسناکی زد و گفت:

_هنوز هم میخوای بدونی من کی چیکاره اتم با وجود بچه ی داخل شکمت هنوز نفهمیدی.

در مقابل چشمهای بهت زده ام خم شد و لبهایش رو روی لبهام گذاشت با خشونت خاصی شروع کرد به بوسیدن لبهام اولش شکه بهش خیره شده بودم اما بعد چند ثانیه ک گذشت بدنم سست شد و چشمهام بسته من هم شروع کردم خیلی ناوارد شروع کردم به بوسیدنش با همراهی کردن من انگار وحشی تر شد ک گازی از لبهام گرفت آخی گفتم ک عمیق بوسه ای روی لبهام زد و ازم جدا شد، داشتم نفس نفس میزدم نمیدونم چم شده بود ک

اینجوری کردم انگار هیپنوتیزم شده بودم ، چشمهام رو باز کردم ک نگاهم به چشمهای خمار و قرمز شده اش افتاد با نگاه خاصی بهم خیره شد و گفت:

__هیچوقت با غیرت من بازی نکن خوشگلم باشه؟!!

نمیدونم چیشد ک مسخ شده به چشمهایش زل زدم و گفتم:

__باشه.

لبخند جذابی زد و خم شد گونم رو بوسید و شروع کرد به رانندگی کردن دیگه تا رسیدن به خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد عین یه دختر خوب با گونه هایی ک شک نداشتم از خجالت و هیجان قرمز شده بود نشسته بودم، قلبم داشت تند تند خودش رو میکوبید.



#پارت_132

#رئیس_مغرور_من

همه مشغول خوردن شام بودیم عمه نیلا و همه بودند ک صدای شهین بلند شد:

__آریا؟!!

آریا سرش رو بلند کرد نگاه یخ زده اش رو بهش و با صدای خشک و خشدارش گفت:

__بله؟!!

__پس تکلیف مریم چی میشه؟!__

آریا ابرویی بالا انداخت و گفت:

__چرا من باید تکلیف دختر مردم رو مشخص کنم؟!__

کنجکاو بهشون خیره شده بودم این مریم دیگه کی بود باز شهین داشت میگفت ، شهین لبخند حرص دراری زد و گفت:

__دختر مردم! مگه قرار نبود باهاش ازدواج کنی مادرت اومد خواستگاری حلقه ی نشون دستش کرده و تو الان میگی دختر مردم؟!__

بهت زده بهشون خیره شده بودم رنگ از صورت عمه نیلا پریده بود و این نشون میداد ک حرف های شهین واقعیت دارند.

آریا خونسرد به چهره ی شهین زل زد و با بی تفاوتی گفت:

__من هیچ انگشتی دست هیچ دختری نکردم هیچ قولی به هیچکس ندادم و حتی خبر ندارم پس هیچ ربطی به من نداره.

شهین با خشم بهش خیره شد

__تو __

صدای داد پدر بزرگ بلند شد:

__کافیه دیگه نمیخوام هیچ بحثی بشه.

با شنیدن این حرف ها انقدر حالم بد شد ک حالت تهوع بهم دست داد سریع دستم رو جلوی دهنم گرفتم و به سمت سرویس دویدم داخل ک شدم تا تونستم داشتم عق میزد صدای نگران بقیه داشت میومد، انقدر عق زدم تا اینکه حس کردم جونی تو تنم نمونده در رو باز کردم ک بقیه رو دیدم.

__طرلان دخترم خوبی؟!__

اومدم جواب بابا رو بدم ک چشمهام سیاهی رفت و تاریکی مطلق...





#پارت_133

#رئیس_مغرور_من

با درد چشمهام رو باز کردم داخل اتاقم بودم داشتم به مخم فشار میاوردم ک
در اتاق باز شد و قامت آریا نمایان شد با دیدن چشمهای باز شده ام به سمت
اومد و گفت:

خوبی؟!

خواستم جوابش رو بدم ک با یاد آوری حرف هایی ک شهین زده بود اخمام
تو هم رفت با حسادت بهش خیره شدم و گفتم:

تو واقعا با اون دختره نامزد کرده بودی?!

چی?!

_نمیخواد خودت رو بزنی اون راه بگو ببینم تو واقعا با اون دختره نامزد
بودی آره?!_

یه جور خاصی بهم خیره شد و گفت:

_من با اون دختره نامزد نکردم هیچوقت حتی تا حالا یکبار هم باهاش هم
صحبت نشدم این حرف ها فقط بین مامانم و مامانش رد و بدل شده.

با شنیدن حرف هاش آرامش تو قلبم سرازیر شد لبخند محوی روی لبهام
نشست با صدای گرفته ای گفتم:

جدی میگی?!

سرش رو به نشونه ی تائید تکون داد و گفت:

@Vip_Roman

___آره

چشمهام برق زد ک صدای خشارش بلند شد:

___حسودیت شده بود؟!!

با شنیدن این حرفش هل شدم به من من کردن افتادم ک وسط حرفم پرید و گفت:

___میدونم حسودیت شد خوشگلم اما نیازی نیست بخاطر این چیزای از پیش پا افتاده خودت رو ناراحت کنی.

حق به جانب بهش خیره شدم و گفتم:

___من اصلا حسودیم نشده بود من

یه جوری نگاهم کرد ک ساکت شدم و حرفم رو ادامه ندادم کمی خیره خیره به چشمهایش نگاه کرد سرش داشت نزدیک میشد ک در اتاق باز شد و بابا مامان اومدند داخل اتاق آریا بلند شد و خیلی خونسرد ایستاد

مامان به سمتم اومد و با نگرانی گفت:

___طرلان خوبی؟!!

___خوبم مامان

___چت شد یهو تو.

صدای بابا بلند شد:

___شلوغش نکن خانومم حالش بهتره الان فردا میبرمش دکتر آزمایش بده.

با شنیدن این حرف بابا رنگ از صورتم پرید با التماس به آریا خیره شدم تا از این وضعیت نجاتم بده ک صداش بلند شد:

___آقا سیاهش من قراره فردا طرلان رو ببرم.

بابا با شنیدن این حرف آریا سری به نشونه ی تائید تکون داد و دیگه حرفی زده نشد.



#پارت_134

#رئیس_مغرور_من

داخل شرکت نشسته بودم و داشتم کارهام رو میکردم ک صدای باز شدن
یهویی در اتاق اومد جیغی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم با دیدن فاطمه
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_این چه وضعشه نزدیک بود سخته کنم.

لبخندی زد و گفت:

_اینارو بیخیال اگه بدونی چیشده امروز.

کنجکاو بهش خیره شدم و گفتم:

_چیشده؟!!

_آرمیتا بود

با شنیدن اسمش حس بدی بهم دست داد سری تکون دادم و گفتم:

_خوب؟!!

_قراره بیاد برای همیشه اینجا کار کنه حتی رئیس بهش یه اتاق هم داده فکر
کنم هنوز هم عاشق هم هستند.

لبخند مضحکی زدم و گفتم:

_آهان

از شدت حرص و حسادت خون داشت خونم رو میخورد خیلی عصبی بودم
آریا چرا باید آرمیتا رو بیاره داخل شرکت حتی بهش اتاق هم بده لابد هنوز
هم بهش حس داره وگرنه چه دلیلی میتونه داشته کفری بلند شدم از سرجام ،
ک صدای فاطمه بلند شد؛

کجا داشتیم حرف میزدیم ک.

لبخندی زدم و گفتم:

باید برم اتاق رئیس کارم داشت.

برو پس من هم برم پیش بقیه.

از اتاق خارج شدیم به سمت اتاق آریا رفتم بدون اینکه در بزنم اتاق و باز
کردم بادیکن صحنه ی روبروم خشکم زد آریا و آرمیتا در حال بوسیدن هم
بودند سوزش اشک رو داخل چشمهام احساس میکردم آریا بادیکن من بشدت
آرمیتا رو پس زد نگاهم به لبه‌اش بود عوضی چجوری تونست.



#پارت_135

#رئیس_مغرور_من

فقط خیره به چشمهام بود خواستم از اتاقش برم بیرون ک صداش بلند شد:
آرمیتا گمشو بیرون.

آرمیتا با صدای پر از عشوهِ ای گفت:

@Vip_Roman

_چرا عزیزم من ک

آریا عصبی بهش خیره شد و با خشم غرید:

_نمیتونی باز هم به من نزدیک بشی فهمیدی، من تو رو انداختم بیرون از زندگیم دقیقاً وقتی ک بهم خیانت کردی ارزشی برام نداری ک خودت رو بهم بچسپونی و فکر نکن من مثل دوست پسرای احمقت هستم ک با یه بوسه خر بشم ، وقتی یه چیزی از چشمم افتاد کلن میفته دیگه برگشتنی نیست حالا هم بیرون.

نگاهم به آرمیتا افتاد ک خشک شده به آریا خیره شده بود انگار توقع شنیدن این حرف هارو نداشت اینبار آریا تقریباً داد کشید:

_بیرون

آرمیتا تکونی خورد به خودش اومد سریع قدم برداشت تا از اتاق پره بیرون آخرین لحظه چشمهای اشکیش رو دیدم وقتی در اتاق بسته شد ، صدای آریا بلند شد:

_میشنوم

سرم رو بلند کردم و سئوالی بهش خیره شدم ک با صدای خشدار ی گفت:
_دلیل اینکه اینجوری وارد اتاقم شدی بدون اینکه حتی در بزنی رو میشنوم.
با شنیدن این حرف انگار تازه از شک در اومد با عصبانیت بهش خیره شدم و پوزخندی زدم و گفتم:

_شنیدم همسر سابقتون رو آوردید تا اینجا مشغول به کار بشه.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_فقط برای همین اومدی؟!

از این همه بی تفاوتیش حرصم داشت درمیومد یهو از کوره در رفتم به سمتش حمله ور شدم مشت میزدم به سینه اش با عصبانیت داد زدم:

_تو غلط کردی اون دختره ی هرزه رو بوسیدی تو به چه حقی اون رو آوردی شرکت هان.

من رو محکم بغل کرد جوری ک نتونم دیگه بهش مشت بزنم با حرص گفتم:
ولم کن حسابت رو میرسم فهمیدی؟!

خشدار در گوشم گفت:

حسودیت شده؟!

با حرص گفتم:

_آره حسودیم شده ک چی؟! تو پدر بچه ی منی قراره شوهرم بشی کسی
حق نداره بهت نگاه کنه کسی حق نداره ببوستت کسی حق نداره حتی بهت
نزدیک بشه تو مال منی مال من.

من رو از خودش جدا کرد خیره به چشمهام شد با لحن خاصی گفت:

میخوای بگی عاشقم شدی؟!



#پارت_136

#رئیس_مغرور_من

با شنیدن این حرفش خشکم زد لبهام مثل ماهی باز و بسته شد نمیدونستم چی
بگم ک یهو در اتاق باز شد و صدای شیطون حسام پیچید:
_اوه اوه انگار بد موقع مزاحم شدم.

سریع از آریا فاصله گرفتم و گفتم:

__بخشید من برم سر کارم.

و از زیر نگاه سنگین آریا از اتاق رفتم بیرون داخل اتاق ک شدم دستی به گونه هام داغ کشیدم قلبم عجیب داشت تند تند میزد جوری ک انگار میخواست رسوا کند لعنتی این چه حرف هایی بود ک من زدم رسماً داشتم بهش میگفتم دوستت دارم. با شنیدن صدای در اتاق از افکارم خارج شدم
__بفرمائید؟!!

در اتاق باز شد و آرمیتا اومد داخل اتاق با دیدنش ابرویی بالا انداختم اون اینجا چیکار داشت اون هم با من.

__پرونده ی قرارداد های جدید شرکت رو برام بیار اتاقم و همین طور یه لیوان قهوه برای من.

با شنیدن این حرف پوزخندی زدم و گفتم:

__اگه نمیدونید بزارید واضح بهتون بگم من منشی آریا هستم و برای بقیه هیچ کاری انجام نمیدم مگر با اجازه ی خود آریا درضمن به آبدارچی بگید براتون قهوه بیاره یا خودتون برید بریزید.

بعد تموم شدن حرف هام خیلی ریلکس ایستادم و بهش خیره شدم میدیدم ک چجوری داشت خودش رو کنترل میکرد

__خانوم کوچولو تا جایی ک یادمه به رئیسیت نباید بگی آریا درسته؟!!

__میدونم ولی به نامزدم میتونم بگم نه؟!!

با شنیدن این حرفم خشکش زد بهت زده گفت:

__چی

پوزخندی به چهره ی متعجبش زدم و گفتم:

__نامزدم.

__داری دروغ میگی

__حالت خوبه چرا باید دروغ بگم؟!!

با شنیدن این حرفم انگار نتونست دیگه خودش رو کنترل کنه ک عصبی با صدای بلندی گفت:

_خوب گوش کن دختر جون آریا عاشق منه همیشه اون هیچوقت هیچ حسی نسبت بهت نخواهد داشت زیاد دلت رو خوش نکن به این چیزای هیچ و پوچ.



#پارت_137

#رئیس_مغرور_من

میدونستم این حرف های فقط برای عصبی کردن منه ولی من ک میدونستم آریا هیچ حسی جز نفرت به زن روبروم نداره پوزخندی زدم و به چشمهای آرایش کرده اش خیره شدم و گفتم:

_حرفات تموم شد، حالا میتونی بری.

از دیدن این همه خونسردی من انگار بیشتر حرصش گرفت ک عصبی غرید:

_به وقتش بد حالت رو میگیرم مطمئن باش

_اوکی حالا میتونی از اتاقم بری بیرون من وقتی برای شنیدن حرف های پوچ و بی اساس تو نداره.

@Vip_Roman

نگاه بدی بهم انداخت و از اتاق رفت بیرون جوری در اتاق رو محکم کوبید
ک حس کردم گوشهام کرد شد زنیکه ی مریض معلوم نیست فازش چیه ،
خوشحال از اینکه تونسته بودم امروز حالش رو بگیرم روی میز نشستم و پر
انرژی شروع کردم.

#نیاز

با شنیدن صدای سیاوش و شهین ک داشت میومد ایستادم در اتاقشون نیمه
باز بود کنجکاو بهشون خیره شدم ک صدای پر از ناز و عشوه ی شهین بلند
شد:

__ عزیزم امشب رو پیش من بیا باشه.

با شنیدن این حرف اشک تو چشمهام جمع شد هر چی نباشه من یه زن بودم
و عاشق شوهرم گرچه سیاوش انقدر مغرور بود ک هیچوقت به زبون
نمیآورد فقط ثابت میکرد اما هر چقدر هم بهش اعتماد داشته باشم بهش
میدونم یه مرد و جلوی این زن شاید نتونست جلوی خودش رو بگیره ،
میترسیدم از دستش بدم کسی رو ک عاشقانه دوستش داشتم و پدر بچه هام
بود با قرار گرفتن دستی روی شونه ام از افکارم خارج شدم و به عقب
برگشتم با دیدن آرسین ک داشت با نگرانی بهم نگاه میکرد لبخندی زدم و
گفتم:

__ جانم پسرم

__ خوبی مامان؟!!

خیره به چشمهایش شدم

__ خوبم پسرم

به سمت اتاقم رفتم نمیتونستم بیشتر از این بمونم و بزارم پسرم شاهد خورد
شدن من باشه ، حتی نفهمیدم بعدش سیاوش چی به شهین گفت حس حسادت
مثل خوره افتاده بود به جونم اما میدونستم شهین هم همسرش اگه باهاش
باشه گناهی نکرده اما مگه دل من طاقت میآورد!

@Vip_Roman

داخل اتاق روی تخت نشسته بودم ک صدای باز شدنش اومد نگاهم به سیاوش افتاد ک داخل اتاق اومد اخماش توهم بود و انگار عصبی بود ، وقتی عصبی بود جرئت نمیکردم حرفی بزنم چون خودش قبلا بارها بهم گفته وقتی عصبی هستم اصلا سعی نکن بفهمی چیشده چون بدتر عصبی میشم و اعصابم خراب میشه، نگاهش بهم افتاد پوزخندی زد و گفت:

_میبینی حال و روزمون رو.

با شنیدن این حرفش بغض کردم باز اشک تو چشمهام جمع شد ، خیره به چشمهام شد با دیدن چشمهای اشکیم عصبی تر شد و با خشم غرید:

_یه قطره اشک بریزی کل این خونه رو آتیش میزنم پس سگ نکن منو.

به زور بغضم رو فرو بردم و مظلومانه بهش خیره شدم و سری تکون دادم همیشه وقتی یه حرفی میزد بهش عمل میکرد برای همین زود اشکام رو پس زدم ، به سمتم اومد و با خشونت محکم بغلم کرد جوری ک احساس میکردم هر لحظه ممکن استخونام خورد بشه اما آغوشش انقدر آرامش داشت ک اصلا دردی حس نمیشد لبخند روی لبهام نشست ، صداش کنار گوشم بلند شد:

_هیچوقت حتی نزار اشک به چشمهات بیاد میدونی ک با دیدن چشمهای اشکیت دنیام رو نابود میکنه.

با شنیدن حرف هاش لبخند روی لبهام عمیق تر شد ک من رو از خودش جدا کرد با دیدن لبخند روی لبهام لبخند خسته ای زد و گفت:

_توله رو ببینا.

با شنیدن این حرفش حس کردم گونه هام گر گرفت با خجالت اسمش رو صدا زدم:

_سیاوش

صداش خمار شد:

_جون سیاوش

بهش خیره شدم من برای این مرد زندگیم رو میدادم برای این تن صدای خشدار و خمار برای این چشمهای مشکی و قرمز برای سیاوشی ک هنوز هم

@Vip_Roman

با اینکه سن و سالی ازم گذشته بود دوستش داشتم و با شنیدن هر حرفی از جانبش صورتم قرمز میشد و تموم بدنم گر میگرفت این مرد دنیای من بود.

_____نیاز

با شنیدن صداش بهش خیره شدم نیاز تو چشمهایش موج میزد سرش بهم نزدیک شد و لبهایش روی لبهام نشست ناخواسته آه ریزی از میون لبهام خارج شد ک شروع کرد به بوسیدن دستم رو پشت گردنش گذاشتم و شروع کردم به بوسیدنش روی تخت درازم کرد و خیمه زد روم و این بود شروع یه رابطه عاشقانه ک تموم حس های بد و حسادت رو از دلم انداخت بیرون اینکه سیاوش فقط مال منه و من رو دوست داره و بخاطر عشقی ک بهم داره جلوی هیچ زنی خودش رو وا نمیده



#پارت_138

#رئیس_مغرور_من

با شنیدن صدای در اتاق چشمهام رو باز کردم گیج نگاهی به اطراف انداختم نیمه برهنه داخل بغل سیاوش بودم با یاد آوری اتفاقات لبخندی روی لبهام نشست بدون اینکه سر و صدا کنم تا سیاوش بیدار بشه بلند شدم از روی تخت لباس هام رو ک هر کدوم یه طرف افتاده بودن برداشتم و سر سری پوشیدم یه شال هم انداختم سرم در رو باز کردم با دیدن طرلان لبخندی زدم و گفتم:

@Vip_Roman

__جانم دخترم

با نگرانی نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

__خوبی؟!

متعجب به چشمهایش زل زدم و گفتم:

__من خوبم دخترم چیزی شده؟!

با شنیدن این حرفم به وضوح هل شد و گفت:

__نه مامان چی باید شده باشه، پدر بزرگ گفت برای شام صداتون کنم.

__تو برو ما هم میایم.

__باشه

با رفتن طرلان در اتاق رو بستم ک صدای سیاوش بلند شد:

__طرلان بود؟!

__آره گفت برای شام بیاید ، من برم حموم بعدش بریم

صدای خشدار شده ناشی از خوابش بلند شد:

__وایستا با هم بریم.

#طرلان

وقتی آرسین بهم گفت امروز چیشده هم از بابا عصبی شدم ک به اتاق شهین میره و باعث ناراحتی مامان میشه هم از پدربزرگ ک هنوز این زن رو اینجا نگه داشته بود کسی ک حتی قصد داشت مادرم بکشه. بعد از اینکه رفتم به اتاق مامان خیالم راحت شد از چهره ی مامان شادی پیدا بود و انگار بابا از دلش درآورده بود، با اومدن بابا و مامان همه بلند شدیم سر میز شام رفتیم نشستیم، هنوز چند دقیقه نگذشته بود ک صدای پر از عشوه ی شهین بلند شد:

__سیاوش

از شنیدن لحن پر از عشوه اش عقم گرفت مثلاً سن و سالی ازش گذشته بود
خجالت نمیکشید اینجوری داشت حرف میزد واقعا مونده بود تو کار این زن ،
صدای سرد بابا بلند شد:

__بله

__امشب برنامه داریم یادت ک نرفته میریم خونه ی خودمون.
و چشمکی به بابا زد دهنم باز موند چقدر وقیح و گستاخ هنوز بهت زده بهش
خیره شده بودم ک به جای بابا صدای پدر بزرگ بلند شد:
__این حرف ها جاش اینجا نیست.

__وا مگه چی...

صدای محکم بابا بلند شد:

__بسه

شهین پشت چشمی نازک کرد و مشغول خوردن شد دیگه هیچکس هیچ حرفی
نزد نگاهم به مامان بود ک حالا بی میل فقط داشت با غذاش بازی میکرد آه
مادر بیچاره ی من ک همیشه باید درد بکشی و ناراحت بشی.



#پارت_139

#رئیس_مغرور_من

_____طرلان

با شنیدن صدای پدر بزرگ نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

_____بله

_____فردا شب خانواده ی عمه ات میان برای حرف زدن و اینکه جشن ازدواج رو کی بگیریم ، فردا شب آماده باش.

سری تکون دادم و باشه ای گفتم چقدر زود همه چیز داشت پیش میرفت ، صدای شهین بلند شد:

_____اما آقاجون آریا نامزد

حرفش رو قطع کرد:

_____این بحث تموم شده اس از نظر من دیگه کشش نده شهین با گفتن این حرف های بی اساس نه طرلان ناراحت میشه نه چیزی به تو میرسه.

شهین با شنیدن این حرف پدر بزرگ از شدت عصبانیت صورتش قرمز شد پدربزرگ خیلی رک جوابش رو داد، صدای آرسین بلند شد:

_____مامان نیاز

مامان به سمتش برگشت لبخندی زد و با مهربونی گفت:

_____بله پسرم

_____فردا بریم خرید ؟!

مامان نگاهی به بابا انداخت و گفت:

_____آره

صدای شهین بلند شد:

_____پسرم فردا قرار بود با هم بریم جایی یادت رفته؟!!

صدای آرسین بلند شد:

_____فردا قرار نبود جایی بریم مامان من میخوام با مامان نیاز برم خرید.

دیگه حرفی زده نشد و همه تو سکوت مشغول خوردن شام شدند این وسط فقط شهین داشت از حرص و عصبانیت میترکید.

با شنیدن صدای در اتاق با فکر اینکه ماما با صدای بلندی گفتم:
_بیا تو ماما.

در اتاق باز شد با دیدن آریا متعجب بهش خیره شدم.



#پارت_140

#رئیس_مغرور_من

یه تای ابروش با دیدن سر و وضعم بالا رفت ک ناخواسته هینی کشیدم و گفتم

_روت و کن اون ور

پوزخندی زد و گفت

_من ک همه جات رو دیدم لزوم نیست روم رو کنم اون ور.

چشمهام رو گرد کردم و با حرص اسمش رو صدا زدم ، ک بدون توجه بهم خیلی خونسرد روی میزی ک داخل اتاقم بود نشست و بهم خیره شد و گفت

_خوب

سریع ملافه رو برداشتم و دور خودم گرفتم

__بلند شو ببینم منتظر چی نشستی اینجا تو مگه نمیبینی لباس مناسب نیست؟!

__اتاق زنم اوادم نشستم فکر نکنم مشکلی باشه درضمن من همه جات رو دیدم لازم نیست خودت رو پنهون کنی.

و نگاه هیزی بهم انداخت ک باعث شد چشمهام از خشم برق بزنه

__کی گفته من زن توام

نگاه خاصی بهم انداخت و گفت

__نیستی؟!

__معلومه ک نیستم حالا هم پاشو برو بیرون من لباس هام رو عوض کنم

__تو زن منی پس لباس هات رو جلوی من عوض کن وگرنه نمیزارم از اتاقت بری بیرون

کلافه بهش خیره شدم و با تهدید گفتم

__جیغ میزنم همه بریزن داخل آبروت بره.

خونسرد بهم خیره شد ک کم مونده بود موهام رو بکشم پسره ی عوضی با حرص رو بهش غریدم:

__انقدر بشین همینجا تا علف زیر پاهات سبز بشه

بعدش لباس هام رو برداشتم و داخل سرویس شدم سریع لباس هام رو عوض کردم و خارج شدم لبخندی از سر رضایت روی لبهام نشسته بود نذاشته بودم اون به خواسته اش برسه.

هنوز روی میز نشسته بود روبروش دست به سینه ایستادم و گفتم

__چی میخوای اومدی؟!

بلند شد نگاهی از سرتام انداخت و گفت

__اوادم زنم رو ببینم

با حرص گفتم

__ صد بار گفتم من زن تو نیستم

خیره به چشمهام شمرده شمرده گفت

__ تو زن منی و هیچ واقعیتی نمیتونه این رو عوض کنه پس سعی نکن
انکارش کنی اگه بخاطر اینکه سمت تو شناسنام نیست داری میگی زنم
نیستی باید بهت بگم به زودی سمت میره داخل شناسنام پس خیالت راحت
باشه.

دستش رو روی شکم گذاشت ک نفسم برای لحظه ای بند اومد این اولین بار
بود ک داشت دستش رو روی شکم میذاشت و وجود بچه رد بهم یادآوری
میکرد بعد از چند ثانیه ای ک گذشت ادامه داد:

__ اون بچه هم ثابت میکنه ک تو زن منی فهمیدی؟!

قبل از اینکه جوابی بهش بدم صدای تلفنم بلند شد سریع ازش فاصله گرفتم و
تلفن رو برداشتم با دیدن اسم سام ک داشت خودنمایی میکرد سریع دکمه ی
اتصال رو زدم و گفتم

__ سلام بله

__ سلام طرلان خوبی چیشد قرار بود یه شب بریم شام بیرون اما تو اصلا از
اون موقع خبری ازت نشده نگرانت شدم.

نگاهی به آریا ک داشت با اخمای توهم رفته بهم نگاه میکرد انداختم و با
شرمندگی گفتم

__ ببخشید سام من انقدر مشغول بودم ک یادم رفت بهت بگم درگیرم و نمیتونم
بیام من

هنوز حرفم تموم نشده بود ک گوشی از دستم کشیده شد.

بهت زده به آریا خیره شده بودم ک گوشی رو ازم گرفته بود و با لحن بدی
داشت با سام حرف میزد

__ تو به چه حقی راه به راه به زن من زنگ میزنی هان؟!

نمیدونم سام چی بهش گفت ک صورتش کبود شد و داد زد:

__ببند دهنّت و مرتیکه ی بیناموس ، خانواده ات رو به عذات میشونم مرتیکه ی عوضی.

بعدش با عصبانیت گوشی رو پرت کرد ک خورد به دیوار تیکه تیکه شد
جرئت حرف زدن نداشتم آریا خیلی عصبی بود و این از حرکاتش معلوم بود
یعنی چی بهش گفته بود ک تا این حد عصبی شده بود
یهو به سمتم هجوم آورد و محکم به دیوار پشت سرم برخورد کردم آخ ریزی
گفتم ک بدون توجه بهم با خشم غرید

__دفعه آخرت باشه با این مرتیکه بیناموس حرف میزنی فهمیدی تو زن منی
مال منی خوش ندارم زن با هر مردی هم صحبت بشه فهمیدی.
از شنیدن حرف هاش حرصم گرفت خودخواه زورگو همش سعی میکرد با داد
و بیداد حرف هاش رو به آدم بفهمونه
__فهمیدی؟!

با شنیدن صدای عصبیش سرم رو بلند کردم و به چشمهایش زل زدم به خودم
جرئت دادم و پرسیدم

__چی بهت گفت مگه سام انقدر عصبی شدی
با شنیدن این حرفم خم شد روی صورتم و با لحن ترسناکی گفت:
__دفعه ی آخرت باشه اسمش رو به زبون میاری فهمیدی؟!
وقتی دید جواب نمیدم با صدای بلندتری داد زد:

__فهمیدی؟!
ترسیده از صدای دادش گفتم
__فهمیدم





#پارت_141

#رئیس_مغرور_من

زیر لب داشت انگار با خودش حرف میزد

_پسره ی عوضی به من میگه عاشقشه تو غلط کردی عاشق زن من شدی
خودم میکشمت کثافت تا به ناموس من چشم نداشته باشی.

چشمهام گرد شد یعنی سام بهش گفته عاشق منه ک تا این حد عصبی شده اما
غیرممکن بود سام عاشق من باشه، با شنیدن صدای در اتاق ازم فاصله
گرفت ک نفس عمیقی کشیدم و با صدایی ک سعی میکردم آروم باشه گفتم:

_بفرمائید

در اتاق باز شد و خواهرم ساناز اومد داخل اتاق با خجالت رو به آریا گفت:

_سلام

آریا با مهربونی ک داشت متعجبم میکرد بهش خیره شد و گفت:

_سلام خانوم کوچولو

ساناز لبخند ملیحی زد و به سمت برگشت و گفت:

_آبجی مامان گفت بیاید همه منتظر شمت هستند.

_باشه عزیزم الان میایم

وقتی ساناز رفت نگاهی به خودم داخل آینه انداختم همه چیز کامل بود یه رژ
فقط لازم بود برداشتم ک صدای آریا بلند شد:

_لازم نکرده اون رو بزنی.

کلن حضورش رو فراموش کرده بود ، با شنیدن این حرفش با غیض به سمتش برگشتم و گفتم:

__نکنه باید برای همه کار هام از تو اجازه بگیرم؟

__دقیقا عزیزم

با حرص نفسم رو بیرون دادم و رژ رو محکم کوبیدم روی میز و بدون توجه بهش از اتاق خارج شدم به اندازه کافی حرصم داده بود نمیخواستم باز هم باهاش جر و بحث کنم به وقتش بد حالش رو میگرفتم پسره ی زورگو.



#پارت_142

#رئیس_مغرور_من

همه نشسته بودند و داشتند درمورد تاریخ ازدواج ما دوتا حرف میزدند طولی نکشید ک صدای پدر بزرگ بلند شد:

__دو هفته ی دیگه چطوره؟!

صدای عمه نیلا بلند شد:

__خیلی عالیه آقاجون

همه موافقت خودشون رو اعلام کردند ، نگاهم به آریا افتاد ک داشت خیره خیره نگاهم میکرد انگار واقعا قرار بود دو هفته دیگه همسر رسمی این آقا

@Vip_Roman

بشم با حرص به چشمهای خیره شده بودم قرار بود من با این زورگو زندگی کنم اما چجوری تحمل میکردم

_____ غرق نشی!

با شنیدن صدای آرسین نگاهم و از آریا گرفتم ، بهش چشم غره ای رفتم ک صدای شهین مثل همیشه ک میخواست اعصاب آدم رو خراب کنه بلند شد

_____ پس ازدواج شد دو هفته دیگه چه خوب مگه نه آقاجون ازدواج من و سیاوش هم همینجوری زود پیش رفت اما خیلی زود هم نابود شد.

بعدش با پوزخند نگاهی به مادرم انداخت ک نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و گفتم:

_____ وقتی عشق نباشه و اجبار درکار باشه اون ازدواج زیاد دووم نمیاره چون عشقی نیست ، اما اگه عشق بین دو نفر باشه اون ازدواج تا آخر عمرشون پایدار.

شهین با نفرت زل زد به چشمهام و گفت

_____ اگه یه نفر بین اون دو تا عاشق خیلی زود میتونه رابطه رو بهم بزنه

_____ اگه واقعا عاشق باشند هیچکس نمیتونه بینشون رو بهم بزنه.

تا شهین خواست حرفی بزنه صدای پدر بزرگ بلند شد:

_____ ما امشب برای ازدواج آریا و طرلان جمع شدیم نه اینکه بحث های بیخود رو باز کنیم.

اون شب دیگه جز حرف های ازدواج هیچ حرف دیگه ای زده نشد.

* * * * *

_____ میکشمش این دختره رو.

با شنیدن صدای بابا ک داشت از بیرون میومد چشمهام گرد شد یعنی چیشده بود سریع از اتاق خارج شدم و به سمت پایین رفتم با دیدن بابا ک صورتش

از عصبانیت قرمز شده بود و مامان داشت ازش میپرسید چیشده چشمهام گرد شد چیشده بود باز.

__چیشده؟!__

با شنیدن صدام بابا تیز به سمت برگشت با خشم بهم خیره شد ، قبل از اینکه بفهمم به سمت حمله ور شد بازوم رو محکم تو دستاش گرفت و فشار داد ک از درد چشمهام رو محکم باز و بسته کردم، عصبی به چشمهایم خیره شد و با لحن بدی پرسید:

__اون حروم زاده یی ک داخل شکمت توله ی کیه هان؟!__

با شنیدن این حرف شکه بهش خیره شدم ک صدای ناباور مامان بلند شد:

__چی__



#پارت_143

#رئیس_مغرور_من

بابام فهمیده بود و این اوج فاجعه بود تموم بدنم به لرزه افتاد لبهام چند بار تگون خورد تا حرفی بزنم اما دریغ از یه کلمه ک بیاد بیرون ، با سیلی محکمی ک خوردم چون ناگهانی بود تعادلم رو از دست دادم و پرت شدم روی زمین ، دستم رو گوشه ی پاره شده لبم ک داشت خون میومد گذاشتم سرم رو بلند کردم و با چشمهای اشکی بهش زل زدم ک اینبار عریضه زد

_باتوام اون حرومی داخل شکمت مال کیه هان با کدوم تخم سگی خوابیدی
حرف بزَن تا زنده زنده چالت نکردم حرف بزَن.
ساکت فقط اشک میریختم قادر به زدن هیچ حرفی نشده بودم بابا فهمیده بود
بدبخت شده بودم اون هیچوقت من رو نمیبخشید اون من و طرد میکرد
_پس نمیخوای حرف بزنی آره الان کاری میکنم ک هم از شر حروم زاده ات
خلاص بشیم هم خودت به حرف بیای.
کمر بندش رو بیرون آورد ک چشمهام پر از وحشت شد با ترس سرم رو
تکون دادم ک بابا با چشمهای قرمز شده اش بهم زل زد و گفت:
_انقدر میزنمت خون بالابیری دختری مثل تو رو نمیخوام دختری مثل ک
مایه ننگ خانواده اش بشه رو نمیخوام خودم میکشمت هم تو رو هم اون
بچه ی نجست رو.
کمر بندش ک بالا رفت دستام رو حائل شکم کرد اولین ضربه اش ک روی
دستام نشست آخی از درد گفتم و اشکام با شدت روی صورتم جاری شدند
_میکشمت فهمیدی دختره ی بی آبرو
کمر بندش ک بالا رفت چشمهام رو بستم ک صدای داد آریا اومد
_اون بچه ی منه!



#پارت_144

#رئیس_مغرور_من

با شنیدن حرفی ک آریا زد بابا به سمتش برگشت و داد زد

___چی

___اون بچه ی داخل شکمش بچه ی منه.

بابا اول چند ثانیه بهش خیره یهو به سمتش حمله ور شد ک صدای جیغ
مامان بلند شد ، صدای مشت کوبیدن های بابام میومد اما قدرت بلند شدن
نداشتم ک بخوام حرفی بزنم یا جداشون کنم حالم انقدر بد شده بود ک هر
لحظه حس میکردم از حال برم

___اینجا چخبره؟!

با شنیدن صدای داد پدر بزرگ صدای عصبی بابا بلند شد:

___من این کثافت و میکشم من این رو زنده اش نمیزارم با دختر من آره
کثافت...

___بسه همین الان سیاوش

بابا و آریا با شنیدن صدای داد پدر بزرگ انگار از هم جدا شدند ، پدر بزرگ
خواست حرفی بزنه ک نگاهش به من افتاد سریع به سمت اومد و کنارم
نشست با نگرانی ک برای اولین بار بود داخل چشمه‌هاش میدیدم بهم خیره شد
و گفت:

___خوبی

با درد لب زدم

___نه

دستم رو گرفت و کمکم کرد بلند بشم وقتی بلند شدم نگاهم به آریا افتاد آریا
با دیدن گوشه ی لب پاره شده ام و صورتم ک از گریه قرمز شده بود ،
دستاش رو مشت کرد و یه قدم به سمت برداشت ک صدای عصبی بابا بلند
شد:

__عوضی به دختر من نزدیک نشو.

آریا هم مثل خودش عصبی بهش خیره شد و داد زد:

__اون زن منه ، اگه دخترته چرا دست روش بلند کردی چرا وقتی میدونستی حامله اس به این حال و روز انداختیش هان تو اصلا پدری؟!!

__ببند دهنت و اون دختر منه هر کاری دلم بخواد باهاش میکنم ، اون حرومزاده ی داخل شکمش رو هم میکشم.

آریا عریده کشید:

__به بچه ی من نگو حرومزاده.

تا بابا خواست حرفی بزنه صدای عصبی پدربزرگ بلند شد:

__بسه

جفتشون ساکت شدند و به پدر بزرگ خیره شدند پدر بزرگ با خشم نگاهی به جفتشون انداخت و گفت:

__جفتتون داخل اتاق من منتظر باشید زود باشید.

آریا و بابا به سمت اتاق کار بابا رفتند پدر بزرگ من رو روی مبل نشوند و گفت

__خوبی؟!!

__نه

__آروم باش برای بچه ات خوب نیست.

با چشمهای اشکی زل زدم به چشمهایش و گفتم:

__بابام هیچوقت من و نمیبخشه من مطمئنم

__درست میشه بهم اعتماد کن الان هم نمیخواد به چیزی فکر کنی.

بعد تموم شدن حرف هاش بلند شد رفت حالم خیلی بد بود مطمئن بودم ک بابا هیچوقت من رو نمیبخشه.

__چرا؟!!

با شنیدن صدای مامان سرم رو بلند کردم و به چشمهای قرمز شده اش ک از شدت گریه شبیه کاسه ی خون شده بود خیره شدم و نالیدم:

_____مامان!

_____فقط بگو چرا؟!_____



#پارت_145

#رئیس_مغرور_من

چشمهام رو بستم و با درد گفتم:

_____مامان تو رو خدا

فقط زل زده بود به چشمهام اصلا احساس خوبی نداشتم چرا باید بابا میفهمید اصلا کی بهش گفته بود کسی جز آریا و پدربزرگ خبر نداشت ک

_____طرلان

با شنیدن صدای مامان سرم رو بالا آوردم بهش زل زدم ک صدای گرفته اش بلند شد:

_____فقط بگو چرا

چشمهام رو بستم و بی اختیار تموم اتفاقات رو بدون چون چرا براش تعریف کردم وقتی چشمهام رو باز کردم چشمهای قرمز شده از اشکش رو دیدم به ستم اومد و بروم ایستاد به سختی بلند شدم و ایستادم دستش ک بلند شد

@Vip_Roman

چشمهام رو بستم هر لحظه منتظر سیلی بودم ک ازش بخورم اما با فرو رفتن تو اغوشش چشمهام باز شد بهت زده بودم پس چرا مامان به جای کتک زدن من من رو بغل کرده بود، شاید اون من رو درک میکرد برعکس بابام، با گریه گفت:

چرا چیزی بهم نگفتی

ترسیدم مامان.

تا مامان خواست چیزی بگه صدای شهین بلند شد؛

میبینم ک خوب دختر هرزه ات رو بغل کردی، حالا با اون حرومی تو شکمش میخوای چیکار کنی؟!

با شنیدن این حرف ها از مامان جدا شدم بهت زده بهش خیره شدم اون لبخند بدجنسی ک روی لبهاش بود برق چشمهاش یعنی اون به بابام گفته بود اما اون از کجا فهمیده بود

تو به بابام گفتی

لبخندش پر رنگتر شد

آره خوشگلم باید میفهمید داره پدربزرگ میشه یا نه؟

با شنیدن این حرفش خون جلوی چشمهام رو گرفت عصبی به سمتش حمله ور شدم و داد زدم
میکشمت عوضی



#پارت_146

#رئیس_مغرور_من

موهایش رو میکشیدم و جیغ میزدَم مامان سعی میکرد من رو ازش جدا کنه
اما من انقدر عصبی بودم ک هیچ چیزی جلو دارم نبود تا خواستم باز موهایش
رو بکشم با مشتش محکم کوبید تو شکمم ک از شدت درد ک داخل شکمم
پیچید دست برداشتم

_آخ

مامان نگران به سمتم اومد و گفت:

_طِـرلان چت شد دخترم؟!

دستم رو روی شکمم گذاشتم و نالیدم:

_مامان بچه ام.

از شدت درد لبم رو گاز گرفته بودم ک صدای آریا اومد:

_چیشده طِـرلان

سرم رو بلند کردم و چشمهای اشکیم رو بهش دوختم ک سریع اومد سمتم و
گفت:

_طِـرلان خوبی

با درد گفتم:

_آریا بچه ام تو رو خدا.

دستش رو انداخت زیر پاهام و بلندم کرد با صدایی ک سعی میکرد آروم باشه
گفت:

_نمیزارم چیزیت بشه نگران نباش.

چشمهام داشت بسته میشد آخرین لحظه فقط صدا های نگران مامان و بابا رو میشنیدم

با برخورد نور شدیدی ک به چشمهام خورد چشمهام رو باز کردم ، یه نفر با روپوش سفید روبروم ایستاده بود چند بار پلک زدم تا دیدم واضح شد ، داخل بیمارستان بودم اما چرا! کمی به مخم فشار آوردم ک با یاد آوری اتفاقاتی ک افتاده بود و آخرین لحظه دعوای من و شهین بچه ام، وحشت زده دستم رو روی شکمم گذاشتم و نالیدم:

_____بچه ام

_____نگران نباشید حال بچه اتون کاملا خوبه.



#پارت_147

#رئیس_مغرور_من

با شنیدن این حرف نفس راحتی کشیدم ، خداروشکر ک بچه ام سالم بود ترس از دست داشتن خیلی بد بود تو همین مدت کم خیلی وابسته اش شده بودم نمیتونستم حتی یه لحظه به نبودش فکر کنم ، قطره اشکی روی گونم چکید ک صدای خانوم دکتر بلند شد:

_____نگران نباش عزیزم بچه ات صحیح سالم فقط از این به بعد باید بیشتر مراقب خودت باشی دور از هر استرس هیجانی باشی عزیزم.

@Vip_Roman

داشتم به حرف هاش گوش میدادم ک صدای باز شدن در اتاق اومد سرم رو چرخوندم ک نگاهم به آریا افتاد ، موهاش نامرتب بود و سر و وضعش شلخته اینطور ک معلوم بود انگار اصلا نخوابیده بود و حالش خیلی خراب بود

صدای خانوم دکتر بلند شد:

_دیدید گفتیم ک خانومتون به هوش میاد هی داد و بیداد راه انداختید.

با شنیدن این حرف خانوم دکتر چشمهام گرد شد یعنی آریا بخاطر من دعوا راه انداخته بود با بیرون رفتن خانوم دکتر و پرستار ها از اتاق آریا اومد ستم زل زد به چشمهام با صدای خشدار ی پرسید:

خوبی؟!

_خوبم

کنارم نشست ک با صدای آرومی پرسیدم:

_آریا

بدون اینکه حرفی بزنه سنوالی بهم خیره شد

بابام کجاست؟!

مکث کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

_تو حیاط بیمارستان

چشمهام پر از اشک شد

_شهین بهش گفته بود اون ، بابام هیچوقت من رو نمیبشخه به بچمون گفتن حرومی شهین

گریه اجازه نداد بیشتر ادامه بدم ، صدای عصبی آریا بلند شد:

_گریه نکن برات خوب نیست.

وقتی دید ساکت نمیشم خم شد روی صورتم و لبهاش رو روی لبهام گذاشت ک چشمهام گرد شد گریه ام بند اومد فقط بهت زده به چشمهای قرمز آریا خیره شده بودم ک در اتاق باز شد..



#پارت_148

#رئیس_مغرور_من

آریا لبهاش رو ازم جدا کرد نگاهم به بابا افتاد ک همراه بقیه اومده بودند
داخل اتاق با دیدن این وضعیت ما دستاش مشت شد میدونستم حالا با دیدن
این صحنه محال ممکن بود من رو ببخشه، صدای پدر بزرگ ک من رو
مخاطب قرار داده بود بلند شد:

_خوبی طرلان

بهش خیره شدم و با صدایی ک سعی میکردم نلرزه گفتم:

_خوبم

صدای شهین بلند شد:

_میبینم حتی تو بیمارستان هم داشتید ...

هنوز حرفش رو کامل نکرده بود ک صدای عصبی پدر بزرگ بلند شد:

_بسه ببند دهنت و.

شهین ساکت شد ک پدر بزرگ عصبی تر از قبل ادامه داد:

_زود باش برو بیرون.

_آقاجون.

پدر بزرگ محکم و جدی گفت:

__زود باش.

بعد از چند ثانیه شهین با عصبانیت از اتاق رفت بیرون ، بابا مامان آرسین و پدر بزرگ اومدند داخل اتاق ، بابا حتی بهم نگاه هم نمیکرد و این داشت زجرم میداد مامان هم فقط یه گوشه ایستاده بود و داشت اشک میریخت ، آرسین هم با چهره یخ زده اش داشت بهم نگاه میکرد اصلا احساس خوبی نداشتم داشت از این وضعیت گریه ام میگرفت ک صدای پدر بزرگ بلند شد:

__بهتره بریم تا طرلان استراحت کنه فردا هم مرخص میشه.

صدای مامان بلند شد:

__من پیشش میومم.

صدای خشک و خشدار آریا بلند شد:

__من میومم شما برید خونه.

__نیاز میومم.

صدای محکم بابا بود ، آریا هم دیگه حرفی نزد وقتی خواستن برن آریا خم شد کنار گوشم زمزمه کرد:

__تا وقتی من هستم از هیچ چیزی نترس الان هم آروم بگیر بخواب و استراحت کن ک فردا مرخص میشی باید بریم دنبال کارای ازدواجمون باشه؟
با صدایی ک انگار از ته چاه بیرون میومد گفتم:

__باشه

وقتی همه رفتند فقط من موندم و مامان

__مامان

بهم خیره شد و گفت:

__جانم.

با شنیدن صدای مهربون همیشگیش بغضم گرفت

از من ناراحتی؟!

نه

من و ببخش مامان.

با صدای گرفته ای گفت:

_همه ی اینا تقصیر منه شاید اگه تو بخاطر من به اون مهمونی نمیرفتی
خیلی از این اتفاق ها نمیفتاد فقط از خودم عصبیم کاش من میمردم و تو
مجبور نمیشدی همچین کارایی کنی شاید اگه من جونم گرفته میشد هیچوقت
همچین اتفاق هایی برای دخترم نمیفتاد، همه _

وسط حرفش پریدم:

مامان بسه لطفا!

با چشمهای اشکیش بهم خیره شد و گفت:

من و ببخش دخترم

_مامان لطفا شما هیچ تقصیری ندارید تو رو خدا هی این رو تکرار نکنید
باشه؟!_

سری به نشونه ی تائید تکون داد اما چشمهایش هنوز اشکی بود و داشت با
ناراحتی بهم نگاه میکرد بخاطر اینکه یکم فکرش رو منحرف کنم لبخندی زدم
و گفتم:

مامان

جانم

دستت رو بده من!

دستش رو داد بهم ک روی شکمم گذاشتم و گفتم:

مامان من دارم بچه دار میشم ببینش شما هم قراره نوه دار بشید.

لبخند تلخی زد و گفت:

دوستش داری؟!

لبخندی روی لبهام نشست و گفتم:

_خیلی زیاد مامان

* * * * *

بلاخره از بیمارستان مرخص شدم ، رفتار بابا با من خیلی سرد شده بود حس میکردم خیلی ازم دور شده حتی وقتی جایی ک من بودم هم آفتابی نمیشد تا این حد ازم متنفر شده بود ، حتی رفتار آرسین هم شبیه بابا شده بود تنها کسایی ک تو خونه دلداریم میدادن مامان و پدر بزرگ بودند.

_طرلان

با شنیدن صدای مامان به سمتش برگشتم و گفتم:

_جانم

_آریا اومده پاشو برو آماده شو باید برید آزمایش امروز وقت دکتر دارید برای معاینه.

لبخندی زدم و گفتم:

_چشم مامان الان.



#پارت_149

#رئیس_مغرور_من

__مردم چه شانس دارن هرزه گی میکنند بعد با پرویی تمام به کارشون افتخار هم میکنند.

با شنیدن حرف های شهین دستام از عصبانیت مشت شد قبل از اینکه من جوابش رو بدم ، صدای مامان بلند شد:
__دخترم زود باش دیرت میشه.

بدون اینکه حتی حرفی بزنم به سمت اتاق بالا رفتم شاید بی توجهی من نسبت به حرفاش بیشتر میسوزوندش زنیکه ی مریض چجوری جرئت میکرد با من این شکلی حرف بزنه خیلی عصبی شده بودم اما باید خودم رو کنترل میکردم تا یه زمان مناسب ک بتونم حال این زن رو بگیرم.وقتی آماده شدم از خونه خارج شدم ماشین آریا در خونه پارک شده بود و خودش بهش تکیه داده بود با دیدنم نگاهش و بهم دوخت ک به سمتش رفتم و گفتم:

__سلام

مثل همیشه فقط سرش رو تکون داد زورش میومد انگار جواب سلام آدم رو بده ، بیخیال سوار ماشین شدم اون هم داخل ماشین نشست و حرکت کرد.

__طرلان

با شنیدن صداش بی اختیار به سمتش برگشتم و به نیم رخش خیره شدم و گفتم:

__جانم

__هنوز بابات باهات حرف نمیزنه؟

آه تلخی کشیدم و گفتم:

__نه

__اذیتت ک نمیکند؟!!

__نه ولی خیلی سرد باهام برخورد میکنند بابام خیلی ازم دور شده خیلی ناراحتم بابت این موضوع آریا حتی نمیدونم باید چیکار کنم.

__چند روز دیگه ازدواج میکنیم وقتی از اون خونه دور بشی یه مدت بابات پشیمون میشه خودش.

_فکر نمیکنم اون خیلی از من عصبیه همین ک من رو از خونه پرت نکرده
بیرون خودش خیلیه ، دختر مجردش حامله باشه خیلی آبروریزیه.
نگاهم ک به مشت آریا افتاد ساکت شدم و حرفم رو ادامه ندادم دیگه....



#پارت_150

#رئیس_مغرور_من

بلاخره بعد چند روز ک به سختی گذشت امروز روز ازدواج من و آریا بود
، حتی تو این روز ها خیلی احساس تنهایی میکردم رفتار بابا آرسین هنوز با
من خوب نشده بود ، رفتار عمه نیلا هم جوری شده بود با من ک انگار یه
دختر خرابم و خودم رو انداختم به پسرش ، اوضاع روحی مناسبی نداشتم از
همه طرف بهم فشار میومد با وضعیت بارداری هم ک داشتم بیشتر از قبل
ضعیف شده بودم هم جسمی هم روحی.

_عروس خانوم آقا داماد اومدند.

با شنیدن صدای آرایشگر از افکارم خارج شدم نگاهی داخل آینه به خودم
انداختم خیلی زیاد تغیر کرده بودم، نمیخواستم بیشتر از این وقت تلف کنم به
کمک مامان و فاطمه ک همراه بودند شنلم رو پوشیدم و از آرایشگاه خارج
شدم ، آریا به یه ژست خیلی زیبا ایستاده بود وقتی ما رو دید به سمتمون
اومد و بروم ایستاد ک صدای فیلمبردار بلند شد:

_حالا شنل رو بردارید و

آریا چنان نگاهی بهش انداخت ک فیلمبردار ساکت شد و بعد از چند ثانیه ک
بلاخره به خودش اومد گفت:

_چرا

هنوز حرفش رو نزده بود ک آریا وسط حرفش پرید و عصبی گفت:

_کی گفته شما بیاید!؟

فیلمبردار چشمه‌اش گرد شد و متعجب و شکه به آریا خیره شده بود بنده
خدا نمیدونست این آریا زورگو خیلی متعصب و دوست نداره ک تو خیابون
کسی همسر آینده اش رو این شکلی با این آرایش ببینه.

_پسرم لطفا!

با شنیدن صدای مامان آریا نفس عمیقی کشید و گفت:

_به اینا بگید زود اینجارو خلوت کنند لازم نکرده بیان فیلمبرداری کنند.



☆ ازدواج صوری ☆:



#پارت_151

#رئیس_مغرور_من

آریا بدون اینکه شنلم رو کنار بزنه من رو به سمت ماشین برد و کمکم کرد بشینم در رو بست و خودش هم اومد پشت رل نشست خیلی خونسرد داشت رانندگی میکرد ، حتی نداشت فیلمبرداره بیاد بلاخره بعد سکوت طولانی صداش بلند شد:

__لعنتی فکر کرده من بی غیرتم میگه وسط خیابون شغل زنت رو بردار ، حیف ک زن بود وگرنه میدونستم چجوری آدمش کنم.

__چیزی نگفت ک عصبی شدی !

__ببند دهننت و فک کردی از ادا ها خوشم میاد تو یکی رو هم آدم میکنم.

با شنیدن این حرفش وحشت کردم سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم صورتش به طرز عجیبی قرمز شده بود و دستاش مشت با سرعت داشت رانندگی میکرد یعنی فقط بخاطر حرف اون فیلمبردار تا این حد عصبی شده بود.

فقط ساکت نشسته بودم نمیخواستم امشب هم باهاش کلکل کنم و شبم رو خراب کنم ، با ایستادن ماشین از افکارم خارج شدم آریا پیاده شد اومد در سمت من رو باز کرد و کمکم کرد پیاده بشم ،

با هر قدمی ک برمیداشتم طپش قلبم بیشتر میشد ، مثل هیچکدوم از تازه عروسا نبودم ک برای شب ازدواجش ذوق زده باشه یا خوشحال باشه من تنها حسی ک داشتم ترس بود استرس

با رسیدنمون به سالن صدای جیغ و داد بقیه بلند شد رفتیم سمت جایگاه روی صندلی ها نشستیم ک بعد از تقریبا نیم ساعت ک حسابی جیغ و داد کردند عاقد اومد و خطبه ی عقد رو جاری کرد

__خانوم طرلان مجد برای بار سوم میپرسم آیا بنده وکیل شما رو به عقد آقای آریا زند دربیارم؟!

با صدای آرومی گفتم:

__با اجازه ی پدر و مادرم بله!

صدای کل و دست بقیه بلند شد نگاهم از آینه ی روبروم به آریا افتاد ک مثل همیشه سرد و بیتفاوت نشسته بود حتی یه لبخند هم روی صورتش دیده نمیشد و همین باعث میشد قلبم به درد بیاد.

آقای آریا زند بنده وکیل شما رو به عقد خانوم طرلان مجد دربیارم؟!
_بله

آریا همون بار اول یه بله محکم بلند داد ک همه شروع کردند به دست زدن و جیغ کشیدن ، وقتی عاقد رفت مامان پدر بزرگ همه اومدند بهم تبریک گفتند بغلم کردند آرسین خیلی سرد تبریک گفت که انتظار بی جایی بود اگه میخواستم باهام خوب رفتار کنه بابا هم خیلی سرد باهام برخورد کرد



#پارت_152

#رئیس_مغرور_من

تقریبا بعد از یکساعت پایکوبی و رقص بالاخره مراسم تموم شد ما سوار ماشین شدیم و بقیه هم پشت سرمون با بوق میومدند ک آریا همرو پیچوند و زودتر کنار خونه پارک کرد ، بزرگتر ها هم کنار خونه ایستاده بودند ، مامان رو محکم بغل کردم ک صدای آرامش بخشش کنار گوشم بلند شد:

_من همیشه کنارتم دخترم هر وقت بهم نیاز داشتی بهم زنگ بزن باشه من میام ، امیدوارم خوشبخت بشی دخترم.

@Vip_Roman

وقتی ازم جدا شد با چشمهای اشکی بهش خیره شدم سخت بود جدا شدن از خانواده ام ، پدر بزرگ رو بغل کردم وقتی ازم جدا شد خیره به چشمهام گفتم:

__راه طولانی رو در پیش داری دخترجون اما یادت نره ک من هر وقت بخوای هستم امیدوارم به پای هم پیر بشید.

فکرش رو نمیکردم پدربزرگی ک ازش متنفر بودم یه روز بشه حامی من و انقدر دوستش داشته باشم و براش احترام قائل بشم. بجز بابا همه باهام خداحافظی کردند بابا حتی بهم نگاه هم نکرد چقدر سنگدل شده بود ، وقتی داخل خونه شدم احساس بدی بهم دست داد همون خونه ای بود ک بهم تجاوز شده بود داخلش هیچ خاطره ی خوبی نداشتم داخلش چرا آریا این خونه رو عوض نکرده بود اون ک وضع مالیش خوب بود توان این رو داشت ک این خونه رو عوض کنه پس چرا نکرده بود.

__به خونت خوش اومدی همسر عزیزم!

با شنیدن صدای خمار آریا به سمتش برگشتم با دیدن سر و وضعش اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

__تو مست کردی!؟

قهقهه ی بلندی زد و گفت:

__نه خوشگلم

با قدم هایی ک نامتعادل بود به سمتم اومد وقتی بهم رسید روبروم ایستاد با چشمهای قرمز شده اش ک شبیه کاسه ی خون بود زل زد تو چشمهام و گفت:

__به جهنم خوش اومدی!

با شنیدن این حرفش برای یه لحظه خشکم زد منظورش چی بود با صدایی ک انگار از ته چاه داشت بیرون میومد گفتم:

__منظورت چیه!؟

پوزخندی زد و با صدای کشیده ای کشدار گفت:

__تو هم مثل اون یه هرزه ای

_چی داری میگی تو حالت خوبه اصلاً؟!
_ببند دهننت و تا جرت ندادم کثافت تو هم یکی هستی مثل اون تو هم خیانت میکنی.
سرش رو بهم نزدیک کرد و گفت:
_نمیذارم من و دور بزنی با اون پسره ی لش بریزی رو هم
دهنش داشت بوی گند الکل میداد صورتم رو جمع کردم و گفتم:
_تو مست کردی.



#پارت_153
#رئیس_مغرور_من

_من مست نیستم
بوی گند الکل داشت حالم رو بهم میزد ازش فاصله گرفتم و گفتم:
_به من نزدیک نشو فهمیدی؟!
با شنیدن این حرفم عصبی خودش رو بهم چسپوند و کمرم رو محکم چنگ زد
ک آخی از درد گفتم ، با صدای خشدارای کشیده در گوشم گفتم:
_امشب شب حجله اس قراره خوش بگذرونیم خانوممم

با وحشت گفتم

چی داری میگی تو تو رو خدا ولم کن آریا تو مستی نمیفهمی داری چیکار میکنی

کشیده گفتم:

_____ عزیزم

دیگه داشتم میترسیدم ازش اون مست بود و چیزی حالیش نبود معلوم نبود چه بلایی به سرم در میاورد باید خودم رو از این وضعیت خلاص میکردم .

لبخندی زدم و با عشوه زل زدم بهش و گفتم:

_____ عزیزم

ابروش بالا رفت و خمار بهم خیره شد ک دستم رو دور گردنش حلقه کردم و با صدای پر از نازی گفتم:

_____ میخوام برم برات اون لباس خواب خوشگل قرمز رنگ رو بپوشم دستت رو برمیداری عزیزم

با شنیدن این حرفم خودش رو بیشتر بهم چسپوند و مثل بچه هاگفت:

_____ نمیخواد

بیشعور درد و نمیخواد چقدر احمق بود واقعا فکر کرده بود من میخوام برم براش لباس خوب بپوشم پسره ی مریض. دیدم این حرفم جواب نمیده دوباره بهش زل زدم و گفتم:

_____ آریا!

با شنیدن این لحن حرف زدنم دستهایش شل شد و گفتم:

_____ جونم سرم رو کج کردم و خیره به چشمهایش با ناز گفتم:

_____ بزار برم دیگه

دستش رو کامل باز کرد و خمار گفتم:

_____ باشه ولی اون لباس خواب توری قرمز رو بپوش خیلی س.ک.سی میشی

به اجبار لبخندی زدم و گفتم

__باشه عشقم

لباسم رو تو دستم گرفتم و به سمت اتاق حرکت کردم ، پسر ی کثافت نداشت
چند شب بگذره روی واقعیش رو نشون بده بیشعور فکر کرده من واقعا
میزارم بهم نزدیک بشه براش لباس خواب میپوشم امشب ک اون بیرون
خوابیدی حالیت میشه چجوری با زن حامله ات رفتار کنی عوضی بخاطر اون
آرمیتای کثافت به زمین زمان شک داره فکر کرده همه مثل اون دختره خراب
و هرزه اندک با اشاره یه پسر زود وا بدند.

لباس هام رو عوض کردم با یه لباس راحتی و آرایش صورتم رو کامل پاک
کردم روی تخت دراز کشیدم ک صدای در اتاق اومد پوزخندی روی لبهام
نشست حالا تا صبح انقدر بشین تا علف زیر پاهات سبز بشه ، صداش بلند
شد:

__در رو باز کن چرا قفل کردی؟

جوابش رو ندادم چند ثانیه ک گذشت لگد محکمی به در زد ک خیلی خونسرد
فقط خیره شده بودم اون هم دست برداشت و دیگه در نزد اینجور ک معلوم
بود خوابش برده بود فکر کنم شاید هم از شدت مستی بیهوش شده بود
بیخیال روی تخت خوابیدم و چشمهام رو بستم طولی نکشید ک از شدت
خستگی زیاد چشمهام روی هم افتاد و خوابم برد.

با شنیدن صدای تلفن کلافه بلند شدم و جواب دادم:

__بله بفرمائید!؟

__خوش میگذره عروس خانوم!؟

با شنیدن صدای آرمیتا متعجب شدم اون چرا به من زنگ زده بود باز لابد
میخواست اعصابم رو بهم بریزه با فکر به این موضوع لبخند خبیثی روی
لبهام نشست چه خوب بود ک من قبل از اون حرصش رو دربیارم
__آره خیلی زیاد.

با صدایی ک حرص داخلش مشهود بود گفت:

@Vip_Roman

__ زیاد دلت رو خوش نکن به این زندگی آریا هیچ حسی نسبت به تو نداره.
__ اون وقت تو از کجا انقدر مطمئنی؟!

__ چون آریا هنوز عاشق منه فقط برای اینکه حسادت من رو تحریک کنه
باهات ازدواج کرده.

پوزخندی به فکر های پوچش زدم و گفتم:

__ خوب گوشتات رو باز کن ببین چی بهت میگم آریا هیچ حسی بهت نداره
درست از موقعی که بهش خیانت کردی تو رو همون جور که از زندگیش پرت
کرد بیرون از دلش هم پرت کرد الان هم لطف کن سر من رو با این چرندیات
بدرد نیار و وقتم رو نگیر.

بعد هم بدون اینکه توجهی بهش بکنم گوشی رو قطع کردم زنیکه ی عفریته
چقدر ازش متنفر بودم.

__ کی بود؟!

با شنیدن صدای آریا به سمتش برگشتم ک تازه از حموم انگار اومده بود
بیرون و فقط شلوار پاش بود و بالا تنه اش برهنه بود با موهای خیس دلم
داشت ضعف میرفت براش ولی خودم رو کنترل کردم چشم از هیکل
خواستنیش گرفتم و بیتفاوت گفتم:

__ آرمیتا بود.



#پارت_154

#رئیس_مغرور_من

ابروش بالا پرید

_آرمیتا

_آره

بدون اینکه سنوآلی بپرسه به سمت آشپزخونه رفت من هم از سر جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم لباس هام رو عوض کردم و یه آرایش ملایم کردم ک صدای آریا از پشت سرم بلند شد:

_کجا؟!!

_دارم میرم بیرون ، مشکلی داری؟!!

پوزخندی زد و گفت:

_حق نداری جایی بری

با شنیدن این حرفش بلند شدم عصبی بهش خیره شدم و گفتم:

_تو فکر کردی کی هستی ک میتونی من رو منع کنی بیرون نرم هان ، اگه به اون شناسنامه دلت خوشه ک فکر کردی من زنت هستم بهتره بگم کور خوندی چرا چون تا موقعی ک بچه ام بدنیا بیاد باهات میمونم بعدش طلاقم رو میگیرم و با بچه ام برای همیشه از اینجا میریم.

قهقهه ی بلندی زد ساکت بهش خیره شده بودم وقتی خنده اش تموم شد زل زد به چشمهام و گفت

_فکر طلاق رو از سرت بنداز بیرون و به این خیال بافی هات خاتمه بده خانوم کوچولو من هیچوقت طلاقتم نمیدم درضمن تو تا آخر عمرت زن من هستی و زن من میمونی.

_خیلی خودخواه هستی.

بهم نزدیک شد کمرم رو گرفت و محکم فشار داد ک آخی از درد گفتم

_کافیه یکبار دیگه این چرندیات رو از دهنتم بشنوم تا اون روی سگم رو نشونت بدم.

بی اختیار پوزخندی زدم

_____ نه اینکه تا حالا ندادی

تا خواست حرفی بزنه صدای زنگ خونه بلند شد خیره به چشمهام گفتم

_____ زود باش لباس هات رو عوض کن بیا بیرون مهمون داریم.

فشار دیگه ای به کمرم آورد و بعدش ولم کرد لباسش رو پوشید و از اتاق رفت بیرون تا در رو باز کنه عصبی پام رو روی زمین کوبیدم اه اه کی میشد من حال این پسر رو بگیرم.



#پارت_155

#رئیس_مغرور_من

وقتی لباسم رو با لباس خونه عوض کردم از اتاق خارج شدم صدای مامان و عمه داشت میومد داخل پذیرایی شدم و گفتم:

_____ سلام

مامان با خوشرویی جوابم رو داد عمه نیلا هم همینطور نفس و آریانا خواهر های آریانا اومده بودند سوگل و سوگند همراه مادرشون ک تازه دیشب دیده بودمش عمه نرگس یه زن خیلی امروزی بود و پر از فیس و افاده اما ذات مهربونی داشت اصلا نیش و کنایه نمیزد برعکس دخترش زن مهربونی بود

@Vip_Roman

قلبش مهربون بود درست بود فیس و افاده داشت اما خوب کنار اینا قلب مهربونی هم داشت ، دوتا عمو داشتم جز بابام و سه تا عمه ک عمه نیلا و عمه نرگس و عمه فاطمه بودند ک عمه فاطمه طبق گفته ی مادرم بخاطر ازدواجش با مردی ک پدرش مخالف ازدواجشون بوده ازدواج کرده و بعد اون از خانواده طرد شدند برای همیشه و هیچکس تا حالا خبری از مکان زندگیشون نداره درست مثل پدرم ک این همه سال از خانواده اش دور بود.

_طرلان

با شنیدن صدای نفس به سمتش برگشتم

_جانم

_خوبی ، چند بار صدات کردم نشنیدی؟!

_خوبم ببخشید هواسم پرت شده بود

همه نشسته بودیم ک صدای عمه نیلا بلند شد:

_شهین نیومد چرا؟!

مامان لبخندی زد و گفت:

_کار داشت گفت نمیتونه بیاد.

عمه نیلا ابرویی بالا انداخت ک صدای عمه نرگس بلند شد:

_ولش کنید اون زنیکه ی عفریته رو ، اونقدر حالش بهم میخوره ک نگو هی پز میده هی حرف میزنه اعصاب آدم رو فقط خراب میکنه.

با شنیدن حرف های عمه نرگس لبخندی روی لبهام نشست ک صدای عمه نیلا بلند شد:

_این حرفا چیه نرگس زن داداشمونه.

با شنیدن این حرف اخمام تو هم رفت و نگاهم به مامان افتاد ک سرش رو پایین انداخت، صدای عمه نرگس بلند شد:

_چه زن داداشی آخه خودت خوب میدونی داداش از سر اجبار باهاش ازدواج کرد وگرنه داداش از همون اول هیچ حسی نسبت به اون عجوزه نداشت.

_نرگس

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_چیه مگه دروغ میگم!



#پارت_156

#رئیس_مغرور_من

خنده ام گرفت انگار عمه نرگس هم دل خوشی از شهین نداشت اصلا کی از
اون زن دل خوش داشت به یه طریقی به همه ضربه زده بود فقط تو این
مونده بودم با اون همه کاراش چرا آقاجون هنوز نگهش داشته

_طرلان خوبی دختر؟!!

با شنیدن صدای عمه نرگس سرم رو بلند کردم خیره بهش گفتم

_بله ممنون

چشمکی زد و شیطون گفت:

_دیشب چطور بود خوش گذشت

با شنیدن این حرفش من ک منظورش رو درک نکرده بودم گفتم

_آره خوب بود

با شنیدن صدای قهقهه های بقیه تازه متوجه گندی ک زده بودم شدم

@Vip_Roman

_____ من منظورم عروسی بود.

عمه نرگس با خنده گفت؛

_____ آره آره میدونیم

روز خیلی خوبی بود همراه عمه مامان و نفس و آرمیتا ، سوگل و سوگند هم
اومده بودند اما یه گوشه با اخم و تخم نشسته بودند و تا میخواستند تیکه بار
من کنند مامانشون بهشون چشم غره میرفت ک جفتشون ساکت میشدند
اینطور ک معلوم بود خیلی از مامانشون حساب میبردند، تقریبا شب بود ک
همشون قصد رفتن کردند هر چی اصرار کردم بموندند برای شام گفتند همیشه
یه شب دیگه بعد از رفتنشون خسته روی مبل لش کردم ، تازه چشمهام داشت
گرم میشد ک صدای آریا رو شنیدم

_____ ببند دهننت و

با شنیدن این حرف هوشیار شدم چشمهام رو کمی باز کردم آریا پشتش به من
بود و داشت با تلفن حرف میزد اصلا متوجه من نشده بود

_____ ببین چی بهت میگم جوجه کافیه ببینم دور اطراف من داری پرسه میزنی تا
خودت و خانواده ات رو بدبخت کنم میدونی ک میتونم اینکارا برام کاری نداره
پس دم پر من نباش سرت تو کار خودت باشه بچه دفعه ی بعدی هشدار ی در
کار نیس خودت و خانواده ات رو میفرستم رو هوا.



#پارت_157

#رئیس_مغرور_من

@Vip_Roman

پشت تلفن کی بود ک داشت اینجوری باهاش حرف میزد و تهدید میکرد
کنجکاو بهش خیره شده بودم ک با خشم تلفن رو قطع کرد و زیر لب گفت:
_لعنتی.

در حالی ک دست تو موهاش میکشید به این سمت برگشت ک با دیدن من
روی مبل ک خوابیده بودم اخماش رو توهم کشید و گفت:

_چرا اینجا خوابیدی

هنوز نیومده شروع کرده بود ، روی مبل نشستم دستی به صورتم کشیدم و
در حالی ک بلند میشدم با صدای خشار ناشی از خواب گفتم:
_خوابم برده بود خسته بودم .

چیزی نگفت ک به سمت اتاق خواب مشترکمون حرکت کردم باید در این
مورد هم باهاش حرف میزدم تا اتاقمون رو عوض کنه ، ولی امروز ک اصلا
نمیشه باهاش حرف زد هنوز نیومده سگ شده بود داشت پاچه میگرفت داخل
اتاق ک شدم لباس هام رو عوض کردم با یه بلوز شلوار گشاد و موهام رو
هم باز گذاشتم از اتاق خارج شدم به سمت آشپزخونه ک طبقه پایین بود
حرکت کردم تا یه چیزی برای شام درست کنم هنوز پام رو داخل آشپزخونه
نذاشته بودم ک صدای آریا از پشت سرم بلند شد؛

_شام چی داریم؟!

چون یهویی بود صدایش از پشت سرم دستم رو روی قلبم گذاشتم و به طرفش
برگشتم چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_چته چرا داد میزنی ترسیدم

_داد زدم؟

حق به جانب گفتم

_آره داد زدی

دستی داخل موهایش کشید و گفت:

__امشب اعصابم به اندازه ی کافی خورد هست پس زیاد ور ور نکن طرلان!
با چشمهای گرد شده بهش خیره روانی چش شده بود ک داشت اینجوری با
من حرف میزد ، به سمت طبقه بالا رفت پسره روانی کلا مشکل داشت فقط
با من انگار .

* * * *

__تو شرکت هیچکس نباید بفهمه تو زن منی فهمیدی؟!!

چشمهام رو تو حدقه چرخوندم و لبم رو از شدت حرص گاز گرفتم تا حرف
بارش نکنم نفس عمیقی کشیدم و خیره به چشمهایش گفتم:

__اوکی منم دلم نمیخواه کسی بفهمه ازدواج کردم

با شنیدن این حرفم به سمتم اومد و بروم ایستاد و با صدای بمش گفت:

__چرا اون وقت؟!!

برای حرصش رو دربیارم گفتم

__چون نمیخواه بعد تموم شدن این ازدواج صوری موقعیت های بهترم رو از
دست بدم.

خیره به چشمهام عصبی لب زد:

__جرش میدم کسی ک قراره بهت نزدیک بشه.

کمرم رو چنگ زد و من رو به سمت خودش کشید و با صدای عصبی گفت:

__این ازدواج یه ازدواج صوری نیست ک تموم بشه خوشگلم تو تا آخر
عمرت مال منی اینو تو گوشت فرو کن.

__خیلی خودخواهی

__میدونم

تا خواستم با حرص بهش حرفی بزنم لبه‌اش روی لبهام قرار گرفت ، چشمهام گرد شد بی حرکت به چشمه‌اش ک باز بود و داشت عمیق لبهام رو میبوسید خیره شده بودم ، داشتم نفس کم میاوردم اما اصلا ازم جدا نمیشد فقط خشن داشت لبهام رو گاز میگرفت و میبوسید

با شنیدن صدای در اتاق ازم جدا شد و فاصله گرفت هنوز خشک شده سر جام ایستاده بودم ک در اتاق باز شد و حسام اومد داخل اتاق و گفت:

_آریا یه مشکلی پیش اومده باید حرف بزنیم

آریا با صدای سرد و خشکی گفت:

_میتونید برید.

سری تکون دادم و از اتاقش خارج شدم



#پارت_158

#رئیس_مغرور_من

داخل اتاقم نشسته بودم و داشتم کارهام رو انجام میدادم ک صدای داد و بیداد از بیرون اومد ، متعجب گوش تیز کردم ک صدای آریا داشت میومد چیشده بود یعنی !هر روز یه جنجال باید داشته باشیم چه تو شرکت چه تو خونه این همه تنش اصلا برام خوب نبود از سر جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم به سمت میز منشی رفتم و گفتم:

@Vip_Roman

__چیشده

با نگرانی گفت:

__نمیدونم منم

آرمیتا پوزخندی زد و گفت:

__این شرکت مال منم هست توش سهام دارم میفهمی؟!

آریا عصبی پوزخندی زد و گفت:

__طبق مقررات شرکت اگه یکی از سهام دارا بخواد کند بزنه به حیثیت شرکت اون سهام ازش گرفته میشه با مدارکی ک داریم به وکیل میگم از راه قانونی وارد بشه و خیلی راحت ازت بگیره الان هم گمشو بیرون.

آرمیتا عصبی داد زد:

__تو نمیتونی من و بیرون کنی

__اون وقت کی گفته نمیتونم؟!

آرمیتا با خشم بهش خیره شده بود ک اینبار آریا تقریبا عریده زد:

__هری

__پشیمون میشی آریا خیلی بد.

بعد تموم شدن حرفش رفت ، آریا باحالت عصبی دستی داخل موهایش کشید و به سمت اتاقش رفت در رو پشت سرش محکم کوبید به سمت حسام رفتم و گفتم:

__حسام

به سمت برگشت و گفت:

__جانم

__چیشده بود؟

لبخندی ک شبیه پوزخند بود زد و گفت:

__مثل همیشه آرمیتا داشت گوه خوری میکرد ک آریا دستش رو رو کرد.



#پارت_159

#رئیس_مغرور_من

_یعنی چی واضح حرف بزن بفهمم چیشده؟!

حسام عصبی دستش رو داخل موهایش کشید و ادامه داد

_با اون پسر سهید نقشه داشتند اطلاعات شرکت رو به شرکت رقیب
بفروشنند و کاری کنند شرکت نابود بشه اما آریا فهمید و دم جفتشون رو
قیچی کرد حالا با استفاده از مدارکی که ازش داریم میتونیم خیلی راحت سهام
شرکت رو ازش بگیریم و پرتش کنیم بیرون طبق قوانین شرکت.

_عجب دختری بوده !

_آره ولی خدا روشکر که آریا فهمیده بود وگرنه معلوم نبود چیکارا میکرد
صرفاً فقط برای حس مزخرفی که داشته به اسم انتقام داشت همه رو نابود
میکرد.

بی اختیار پوزخندی زد و گفت

_کسی که باید انتقام بگیره اون نیست.

تا خواست حرفی بزنه صدای آقای رضایی اومد که ازش میخواست بره حسام
با گفتن ببخشیدی رفت ، با رفتنش سری تکیه داد و به سمت اتاق خودم

@Vip_Roman

حرکت کردم هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم ک احساس کردم سرم داره گیج
میره دستم رو به دیوار گرفتم ک صدای منشی جدیدی ک به جای خانوم
حسینی اومده بود از پشت سرم بلند شد:

__خوبید چیشده؟!__

با شنیدن صداش حتی قدرت نداشتم جوابش رو بدم احساس ضعف شدیدی
میکردم انگار فهمید حالم زیاد خوب نیست ک اومد کمکم کرد روی میز بشینم
و خودش هم یکی رو صدا زد تا برام آب قند بیاره کنارم نشست طولی نکشید
ک صداش بلند شد:

__بهتری چیشدی آخه__

صدای فاطمه اومد

__چیشده طرلان چرا __

هنوز حرفش تموم نشده بود ک منشی آب قند رو بهم داد ، هنوز بیحال بودم
و نمیتونستم اطرافم رو درک کنم ، صدای باز شدن در اتاق آریا اومد و پشت
بندش صدای عصبیش بلند شد:

__چخبره اینجا__

همه بلند شدند ک صدای بهت زده آریا بلند شد:

__طرلان__



#پارت_160

#رئیس_مغرور_من

به سمت اومد دستش روی بازوم نشست و با نگرانی گفت

_____ خوبی چت شده تو

با بیحالی بهش خیره شدم و با صدایی ک از ته چاه انگار داشت میومد بیرون
گفتم

_____ فقط یهو سرم گیج رفت

اخماش تو هم رفت و گفت:

_____ از فردا نباید سر کار بیای

حیف ک اصلا نمیتونستم الان باهاش کل کل کنم وگرنه میدونستم چه جوابی
بهش بدم دستش رو زیر پاهام برد و جلوی چشمهای بهت زده ی بقیه من رو
بلند کرد حتی نای اعتراض کردن هم نداشتم سرم رو به سینه اش تکیه دادم
در اتاقش رو منشی باز کرد و بست آریا من رو به سمت مبل برد و روش
خوابوند خودش هم یه گوشه نشست و به صورتم خیره شد

_____ از فردا حق نداری بیای شرکت اونم با این حال روزت

با صدای گرفته ای گفتم:

_____ میام

زیر لب گفت

_____ لجباز با این حالش دست از زبون درازیش برنداشته.

لبخند محوی روی لبهام نشست ک صدای در اتاق اومد و پشت بندش صدای
باز شدنش صدای آقاجون بلند شد:

_____ چیشده طرلان چرا اینجاروی مبل خوابیده؟

_____ حالش بد شد!

_____ باید ببریمش دکتر چرا حالش بد شده؟!

با شنیدن صدای بابا و نگرانش لبخند روی لبهام عمیق تر شد هنوز هم
دوستم داشت و نگرانم میشد!



#پارت_161

#رئیس_مغرور_من

بابا به سمتم اومد و گفت
_زود باشید باید ببریمش دکتر
با شنیدن حرف هاش لبخند روی لبهام عمیق تر میشد چه حس خوبی بود با
صدای گرفته ای گفتم:

_من خوبم بابا
اخماش رو تو هم کشید ک صدای آقاجون بلند شد:
_کمکش کنید ببریمش خونه استراحت کنه اگه حالش بد شد دکتر رو خبر
میکنیم.

آریا کتش رو برداشت و سوئیچ ماشینش رو برداشت اومد سمتم و خواست
بغلم کنه ک با خجالت پشش زدم و گفتم
_خودم میام

بدون توجه به حرفم دستش رو زیر پاهام برد و بلندم کرد ک هینی کشیدم و گفتم:

__آریا بزارم پایین.

هیچ توجهی به حرفم نکرد و از اتاق خارج شد من هم برای اینکه بیشتر از این خجالت نکشم سرم رو تو سینه اش مخفی کردم.

* * * *

__حق نداری بیای شرکت فهمیدی؟!!

با حرص بهش خیره شدم و گفتم

__نمیتونی من رو تو خونه زندونی کنی من میام فهمیدی

پوزخندی زد و گفت

__خیلی راحت میتونم زندونیت کنم همسر عزیزم

با حرص پام رو روی زمین کوبیدم و با لجبازی گفتم

__من میام ببینم کی میخواد جلوی من رو بگیره

دیگه و اینستادم ک به حرفش گوش بدم و باهاش کل کل کنم به سمت آشپزخونه حرکت کردم تا یه چیزی بخورم، آریا فقط قصدش این بود ک من رو عصبی کنه از وقتی ک تو شرکت حالم بد شده بود گیر داده بود باید بمونم خونه و استراحت کنم من هم اصلا نمیتونستم صبح تا شب رو بیکار داخل خونه بمونم کارم رو دوست داشتم نمیخواستم ولش کنم.

وقتی چایی برای خودم ریختم خواستم از آشپزخونه خارج بشم ک آریا اومد داخل با دیدن چایی دستم اخماش رو تو هم کشید ک متعجب شدم این چرا اینجوری بود اصلا تعادل نداشت، بی توجه حرکت کردم خواستم از کنارش رد بشم ک بازوم رو گرفت ایستادم و سنوالی بهش خیره شدم ک چایی رو از دستم گرفت متعجب از اینکارش بهش خیره شده بودم ک بازوم رو ول کرد رفت چایی رو دور ریخت با چشمه‌هاش گرد شده بهش خیره شدم

__چرا اینجوری کردی مگه مریضی؟!!

@Vip_Roman



#پارت_162

#رئیس_مغرور_من

_چایی برای زن حامله ضرر داره یعنی نمیدونستی؟!
با شنیدن این حرفش با حرص به چشمهایش زل زدم و گفتم:
_شرمنده من تا حالا حامله نبودم ک بفهمم چی ضرر داره چی نداره
_حالا ک فهمیدی.

بعد هم جلوی چشمهای گشاد شده از حرص من رفت برای خودش قهوه ریخت و از آشپزخونه خارج شد ، از آشپزخونه خارج شدم رفتم روی مبل کنارش نشستم و برای اینکه حرصش رو دربیارم کانال رو چرخ دادم و یه سریال ترکی ک در حال پخش بود اصلا این سریال های بی سر و ته رو دوست نداشتم اما فقط صرفا برای اینکه کفر آریا رو دربیارم داشتم نگاه میکردم اما اون بیخیال فقط داشت قهوه اش رو میخورد انگار اصلا براش مهم نبود بعد چند دقیقه ک به جای آریا فقط من حرص خوردم گذشت صداش بالاخره بلند شد:

_من با این چیزا عصبی نمیشم!

با شنیدن این سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم ک با صدای خشک و خشناری گفت:

__چیه کوچولو میخواستی من رو عصبی کنی

دست به سینه نشستم و با بی خیالی گفتم

__چرا باید بخوام تو رو بخوام عصبی کنم توهم برت داشته

ابرویی بالا انداخت

__از صبح دارم جلز و ولز کردنتم رو میبینم اما من با این چیزا عصبی نمیشم خوشگلم زیاد حرص و جوش نخور برای بچه ام خوب نیست.

با شنیدن این حرفش از عصبانیت منفجر شدم

__پسره ی عوضی زورگو خودخواه



#پارت_163

#رئیس_مغرور_من

نیشخندی زد ک بیشتر عصبیم کرد مشتم محکمی به بازوش زدم ک اصلا صداش درنیومد و دست خودم درد گرفت اون هم با خونسردی اعصاب خوردکنش داشت بهم نگاه میکرد، دیدم اون با این چیزا عصبی نمیشه و فقط دارم خودم حرص میخوردم نیم خیز شدم تا بلند بشم ک آریا دستم رو گرفت و

@Vip_Roman

کشید چون این کارش ناگهانی بود چشمهام رو بستم و ترسیده جیغی کشیدم
ک پرتم کرد روی مبل چشمهام رو باز کردم ک به چشمهای ترسونم به
چشمهای افتاد

_____خیلی وقته طعم لبهات رو نجشیده ام.

هنوز حرفش رو هضم نکرده بودم و قلبم از این همه نزدیکی داشت خودش
رو تند تند میکوبید ک خم شد روی صورتم و لبهایش رو روی لبهام گذاشت با
قرار گرفتن لبهای گرمش و بوسیدن لبهام حس خیلی خوبی به قلبم جاری شد
و با سرعت داشت خودش رو میکوبید به سختی خودم رو کنترل کرده بودم تا
همراهیش نکنم اما مگه میشد عشقت کسی ک دوستش داری ببوستت و تو
هیچ حسی نداشته باشی ، وقتی لبهایش رو برداشت چشمهام به چشمهای
قرمز و خمار جذابش افتاد

خم شد بوسه ای روی قفسه ی سینم زد ک آه ریزی از لبهام خارج شد
سرش رو بلند کرد با دیدن چشمهای خمار شده ی من با صدای خشار شده
گفت

_____خوشت اومده خوشگلم

بی حرف به چشمهای خیره شده بودم حتی توان پا پس کشیدن هم نداشتم از
روم بلند شد دستش رو زیر پاهام برد بلندم کرد و به سمت اتاق خواب برد
مسخ شده به چشمهای خیره شده بودم چشمهای جذاب و قرمز شده اش ک
بیشتر از قبل عاشقش میشدم آروم من رو روی تخت خوابوند بلوزش رو در
آورد و خیمه زد روم بوسه روی سر شونه ام زد و بند لباسم رو باز کرد ک
با یهو انگار به خودم اومدم و با صدای گرفته ای نالیدم:

_____بچه

صدای بم و خمارش بلند شد

_____هواسم هست

و لبهایش رو روی گردنم گذاشت.....

با احساس خفگی چشمهام رو باز کردم ، نگاهم به دست آریا افتاد ک محکم
دورم حلقه شده بود ، داشتم فکر میکردم اینجا چیکار میکرد ک نگاهم به
بدن برهنه ام افتاد ، تموم اتفاق های دیشب مثل یه فیلم از جلوی چشمهام رد
شد حس کردم گونه هام از شدت خجالت گر گرفتند خواستم تکونی بخورم تا
دست آریا از روم کنار بره ک چشمه اش رو باز کرد با دیدن من کمی مکث
کرد ک با صدای آرومی گفتم

_____ دستات رو بردار

دستاش رو برداشت ک ملافه ی تخت رو دور خودم پیچیدم و بلند شدم لباسام
هر کدوم پایین تخت افتاده بودند، به سمت حموم حرکت کردم ک صدای آریا
بلند شد:

_____ چی رو قایم میکنی من ک همه جات رو دیدم!



#پارت_164

#رئیس_مغرور_من

با شنیدن این حرفش از خجالت گر گرفتم سریع خودم رو داخل حموم انداختم
و دستم رو روی گونه های تبارم گذاشتم لعنتی چرا این شکلی شده بودم من
حتی خودم هم نمیدونستم درک کنم چرا کلافه رفتم دوش آب گرم رو باز کردم
و حموم کردم ، بعد از حموم کردن حوله ام رو ک داخل حموم بود پوشیدم در

@Vip_Roman

رو باز کردم و سرکی کشیدم آریا داخل اتاق نبود از حموم بیرون اومدم لباس هام رو از کمد بیرون آوردم و پوشیدم موهام رو خشک کردم و یه آرایش ملایم کردم

به سمت پایین رفتم تا میز صبحانه رو آماده کنم ک با دیدن میز آماده شده لبخند محوی روی لبهام نشست یعنی کار آریا بود چه عجب این آقای مغرور زورگو یه حرکتی از خودش نشون داد روی میز نشستم ک یه یادداشت هم بود برش داشتم و خوندم

_صبحانت رو کامل میخوری بعد استراحت میکنی دست به سیاه و سفید هم نمیزنی یکی رو استخدام کردم میاد کار های خونه رو انجام میده شرکت هم نمایای خوشگلم.

از محبت زیر پوستیش خوشم میومد در عینی ک حرصم رو درمیاورد اما هواسش بهم بود و نگرانم بود یه چیزی تو سرم به صدا در اومد ک اینا فقط بخاطر بچه ی داخل شکمت سرم رو تکون دادم تا به این افکار آزار دهنده خاتمه بدم.

وقتی صبحانه رو تموم کردم کیفم رو برداشتم ، یه آژانس گرفتم تا برم شرکت من نمیتونستم تموم ماه های بارداریم رو تو خونه بمونم دیوونه میشدم.

داخل شرکت ک شدم صدای پچ پچ کارمند ها بلند شد میدونستم همشون دیروز فهمیده بودند من همسر آریا هستم و این پچ پچ های زیر زیرکی برای همینه.



#پارت_165

@Vip_Roman

#رئیس_مغرور_من

بدون توجه به سمت اتاق خودم رفتم مثل همیشه پشت میز نشستم و مشغول شدم هنوز چند دقیقه نگذشته بود ک در اتاق با شدت باز شد ، سرم رو بلند کردم با دیدن آریا سنوآلی بهش خیره شدم و گفتم

_این چه وضع داخل اومدن

بدون توجه به حرفم با عصبانیت بهم خیره شد و گفت

_کی بهت اجازه داد بیای؟!!

ابرویی بالا انداختم و گفتم

_مگه باید اجازه میگرفتم

با خشم داد زد:

_طرلان من و سگ نکن باتوام چرا اومدی مگه بهت نگفته بودم باید خونه بمونی و استراحت کنی هان

_ببین آریا من نمیتونم تو خونه بمونم میفهمی؟!!

بهم نزدیک شد و گفت:

_اما نمیتونی هم اینجا کار کنی میتونی بفهمی؟!!

کلافه بهش خیره شدم و گفتم

_یعنی چی اخه چرا باید من کار نکنم هان؟!!

شمرده شمرده گفت

_چون من میگم

_نمیتونی بهم زور بگی اگه نمیخوای اینجا کار کنم اوکی مشکلی نیست من یه جا دیگه میتونم برای خودم کار پیدا کنم.

خواستم کیفم رو بردارم ک دستش روی دستم قرار گرفت سرم رو بلند کردم نگاهم ک به چشمهایش افتاد برای یه لحظه ترسیدم اما سریع به خودم اومدم و سعی کردم اصلا ترسم رو نشون ندم با خشم غرید

_تو حق نداری هیچ جایی کار کنی فهمیدی؟!

دیدم من هر چی سعی دارم باهاش آروم حرف بزنم حلش کنم نمیشه این وحشی همچنان همون زورگویی ک بود هست ، مثل خودش زل زدم تو چشمهایش و گفتم:

_من کار میکنم تو هم نمیتونی جلوی من رو بگیری.

تا خواست چیزی بگه در اتاق بی هوا باز شد آریا با خشم برگشت به منشی ک اومده بود داخل اتاق چیزی بگه ک منشی با نفس نفس گفت

_رئیس اتفاق خیلی بدی افتاده!



#پارت_166

#رئیس_مغرور_من

آریا با دیدن صورت وحشت زده ی منشی ابرویی بالا انداخت و گفت
_چخبر شده

_آرمیتا خانوم تموم اطلاعات شرکت رو به شرکت رقیب دادند و همه مشتری هامون دارند میرند چون شرکت رقیب از کار های ما به اسم خودش استفاده کرده و ما

آریا با عصبانیت از اتاق رفت بیرون و منتظر ادامه ی حرف منشی نشد بهش خیره شدم و گفتم

واقعیت داره؟!

_آره

حالا چی میشه؟!

_نمیدونم.

منشی از اتاق رفت و من تموم طول روز داشتم به این فکر میکردم ک حالا قراره چی بشه اوضاع شرکت ، تموم طول روز شرکت عین میدون جنگ بود همه در حال جنب و جوش بودند، آریا انقدر عصبی بود ک دو سه بار صدای فریادش اومد وقتی ساعت کاری تموم شد وسایلم رو برداشتم و از شرکت خارج شدم رفتم تا تاکسی بگیرم ک ماشیننی جلوی پام ترمز کرد سرم رو بلند کردم تا چند تا حرف بارش کنم ک با دیدن آریا حرف تو دهنم ماسید بهش خیره شدم ک صداش بلند شد:

_زود باش سوار شو!

با شنیدن این حرفش بدون معطلی سوار شدم ک حرکت کرد ولی انقدر با سرعت داشت میروند ک پشیمون شده بودم از اینکه سوار ماشینش شده بودم

_آریا

با شنیدن صدای ناله ماندم به سمتم برگشت نمیدونم تو صورتم چی دید ک ماشین یکجا ایستاد به سمتم برگشت و گفت:

خوبی؟!

_آرومتر برون.



#پارت_167

#رئیس_مغرور_من

وقتی رسیدیم خونه انقدر خسته و بیحال بودم ک تا روی تخت خوابیدم
چشمهام زود گرم شد و خوابم برد.

_طرلان بیدار شو!

با شنیدن صدای آریا کنار گوشم آروم چشمهام رو باز کردم ، با دیدن آریا
کنار خودم گیج لب زدم

_تو اینجا چیکار میکنی

با شنیدن این حرفم پوزخندی زد و گفت

_تو اتاق خودمون هستم فکر نمیکنم انقدر تعجب آور باشه درسته؟!!

با شنیدن این حرف تازه از گیجی در اومدم روی تخت نیم خیز شدم و با
صدای گرفته ای گفتم:

_چرا من و بیدار کردی اول صبح؟!!

_اول صبح؟!!

سرم رو بلند کردم و در حالی ک چشمهام رو میمالیدم گفتم

_آره

پوزخندی زد و گفت

__لنگ ظهر خانوم از دیشب ک اومدیم مثل خرس گرفتند خوابیدند
با شنیدن این حرفش خواب از سرم پرید و هول بلند شدم و داد زدم
__شرکت دیر شد اخرا...__

صدای خنده ی آریا بلند شد ، سرجام ایستادم بهش خیره شدم و با حرص
گفتم

__چرا میخندی خنده داره؟!__

__به تو دارم میخندم!__

با شنیدن این حرفش بیشتر حرصم گرفت تا خواستم دهن باز کنم حرفی بزنم
صدای تلفنش بلند شد نگاهی به گوشی انداخت اخماش تو هم رفت و جواب
داد:

__سلام آقاجون بله؟!__

نمیدونم آقاجون چی بهش گفت ک متعجب شد و بعد از چند ثانیه گفت:

__آقاجون چیزی شده؟!__

با شنیدن این حرفش به دهنش چشم دوختم ک بعد از گذشت چند دقیقه گفت:

__باشه آقاجون خداحافظ

بعد از اینکه گوشی رو قطع کرد به سمت برگشت و گفت:

__زود باش آماده شو!__

__چیزی شده؟!__

__نمیدونم آقاجون گفت زود بیاید عمارت.

نگران به آریا خیره شدم و گفتم

__نکنه برای کسی اتفاقی افتاده؟!__

__نه__

با شنیدن این حرفش خیالم راحت نشد سریع لباس هام رو برداشتم و داخل حموم شدم بعد از اینکه یه دوش سر سری گرفتم لباس هام رو پوشیدم و اومدم بیرون آریا داخل اتاق نبود با مو های خیس رفتم تلفنم رو بردارم ک صدای خشک و خشدار آریا از پشت سرم بلند شد:

_زود باش موهات رو خشک کن

کلافه به سمتش برگشتم و گفتم

_خودش خشک میشه زود باش باید بریم

با جدیت و اخم بهم خیره شد و گفت

_زود باش موهات رو خشک کن

خواستم اعتراض کنم ک با دیدن اخمای درهم رفته اش ساکت شدم و در حالی ک زیر لب غر میزدم به سمت سشوار رفتم و مشغول خشک کردن موهام شدم.



#پارت_168

#رئیس_مغرور_من

نمیدونستم چرا انقدر دلشوره داشتم یه حس بدی بهم دست داده بود انگار قرار بود اتفاق بدی بیفته داخل عمارت شدیم همه بودند نفس و آریانا عمه

نیلو و نرگس دوتا دختر اش مامان شهین بابا آرسین و یه زن و مرد مسن ک اصلا هیچ شناختی از شون نداشتم و نمیدونستم کی هستند چون تا حالا ندیده بودمشون یه سلام آرومی دادم ک همه جز بابا و آرسین جوابم رو دادند روی مبل دو نفره نشستم آریا هم اومد کنارم نشست ک صدای عمه نرگس بلند شد:

__چخبر شده باز آقاجون همه رو جمع کرده؟!__

عمه نیلو با صدایی ک تعجب توش موج میزد گفت:

__منم نمیدونم چی شده ولی انگار چیز مهمی هست ک همه رو خواسته.

__خوش اومدید!__

با شنیدن صدای آقاجون همه جوابش رو دادند ک اومد نشست و بقیه هم همه یه گوشه نشسته بودند آقاجون نگاهی به همه انداخت و گفت:

__هنوز یکی نیومده!__

صدای بابا بلند شد:

__کی نیومده؟!__

__من!__

با شنیدن صدای آرمیتا بهت زده به سمتش برگشتم اون اینجا چیکار میکرد؟ نگاهم به آریا افتاد ک بی هیچ حسی خیلی سرد نشسته بود و اصلا حتی به آرمیتا نگاه هم نمیکرد

نگاهم به آقاجون افتاد ک به آرمیتا گفت:

__بیا بشین

آرمیتا لبخند ملیحی زد و گفت

__ممنون آقاجون

و اومد روی مبل خالی روبروی من و آریا نشست ک آقاجون تک سرفه ای کرد و گفت:

__من بخاطر این خواستم همتون اینجا باشید چون یه وصعیت نامه دارم و میخوام قبل مرگم بهش عمل بشه.

همه بهش خیره شده بودیم ک بعد از مکث چند دقیقه ادامه داد:
_همونطور ک میدونید آرمیتا و آریا خیلی وقت پیش از هم طلاق گرفتند.
ساکت شد ، ابرویی بالا انداختم چرا داشت از آرمیتا و سعید آریا حرف میزد
مگه وصعیت نامه اش چه ربطی به اینا داشت
_الان خیلی وقت ک از جداییشون میگذره آریا با طرلان ازدواج کرده اما...
صدای عمه نیلا بلند شد:
_ببخشید ک حرفتون رو قطع میکنم آقاجون خوب اینا چه ربطی به وصعیت
نامه ی شما داره؟!
_اگه ساکت باشی توضیح میدم.
عمه نیلا دیگه حرفی نزد ک آقاجون ادامه داد:
_من میخوام آریا با آرمیتا ازدواج کنه!



#پارت_169

#رئیس_مغرور_من

با شنیدن این حرف خشکم زد چی داشتم میشنیدم اون میخواست آریا با آرمیتا
ازدواج کنه ، آریاک با من ازدواج کرده بود بچه ی اون داخل شکم من بود
پس الان این حرف آقاجون یعنی چی! بی اختیار قهقهه ی بلندی زدم ک همه به

@Vip_Roman

سمتم برگشتند انقدر خندیدم ک اشک از چشمهام در اومد صدای نگران مامان بلند شد:

_____طرلان دخترم

بدون توجه به حرف مامان با عصبانیت از سرجام بلند شدم ک صدای آقاجون بلند شد:

_____بشین!

عصبی گفتم

_____چرا باید بشینم ک به حرف های بی سر و ته شما گوش بدم ک بگید
وصعیت دارید شوهر من با این دختره ازدواج کنه مگه عهد بوق ک یه مرد
دوتا زن دوتا زن بگیره هان؟!!

آقاجون زل زد به چشمهام و سرد گفت

_____این خواسته ی منه و باید اجرا بشه

تا خواستم چیزی بگم صدای خشک و خشدار آریا بلند شد:

_____بهتره این حرف رو ادامه ندید آقاجون من هر کاری بخواید براتون انجام
میدم جز این من هیچوقت با زنی ک شاهد معاشقه هاش و همخواب بودنش با
بهترین دوستم بودم ازدواج نمیکنم مطمئن باشید.

صدای آرمیتا بلند شد

_____عجیبه تا دیروز التماس میکردی باهات باشم حالا بهم انگ هرزه بودن
میزنی؟!!

آریا با خونسردی به سمتش برگشت و گفت

_____اگه منظورت از دیروز یکسال پیش ک باید بگم اون حرف هام بخاطر
عشقی بود ک قبلا از سر خیریت بهت داشتم وگرنه الان پیشیزی برام ارزش
نداری نمیخوام با زدن این حرف ها همسرم ناراحت بشه.

قلبم داشت تند تند میزد نمیدونستم بخاطر حرف های دلگرم کننده ی آریا بود
یا استرسی ک بهم وارد شده بود اما میخواستم سریع از این خونه برم
بیرون.

صدای عصبی آرمیتا بلند شد؛
_اما تو مجبوری باهام ازدواج کنی!
آریا پوزخندی زد و گفت
_هیچکس نمیتونه من و به کاری اجبار کنه فکر کنم این و بهتر از همه
بدونی.
آرمیتا هم مثل خودش پوزخندی زد و گفت:
_حتی اگه بهت بگم من هنوز زن تو هستم!
با شنیدن این حرفش خشکم زد منظورش چی بود ک زن آریا اونا ک خیلی
وقت طلاق گرفتن



#پارت_170

#رئیس_مغرور_من

آریا با شنیدن این حرف آرمیتا شروع کرد به خندیدن وقتی ک خنده اش بند
اومد به آرمیتا خیره شد و با صدای یخ زده اش گفت

_خوب گوش کن دختر جون من مهر طلاق رو زدم به اون برگه حتی اسمت
رو هم از شناسنامه ام خط زدم و عوضش کردم ک ردی ازت نباشه درضمن
کدوم قانون میگه تو هنوز زن منی تا جایی ک یادمه تو بعد از من با سعید

@Vip_Roman

ازدواج کردی پس بیخود حرف های چرت و پرت نزن درضمن عهد بوق نیس
ک من پیام این و بگیرم به عنوان زن دوم من زنم رو دوست دارم هیچ جوهره
ازش دست نمیکشم من دایی سیاوش نیستم ک دوتا دوتا زن بگیرم!

نگاهم به بابا افتاد ک داشت به آریا نگاه میکرد ، صدای آقاجون بلند شد
_از ارث محروم میشی آریا

آریا پوزخندی زد و گفت

_انقدری دارم ک محتاج ارث شما نباشم احترامی هم ک براتون قائلم فقط
بخاطر حرمت سن و سالتون نه ارث و میراث.

دستم رو گرفت و قبل از اینکه بریم برگشت سمت آرمیتا و پوزخندی بهش زد
و گفت

_این کلکات قدیمی شده من تو رو بیشتر از همه میشناسم نمیتونی با گفتن
اینکه هنوز زن منی به سمتم برگردی اگه زن من بودی نمیتونستی زن سعید
بشی اگه زن من بودی آقاجون رو با تهدید به کشتن خودت وادار نمیکردی
ک بگه باهات ازدواج کنم

بهت زده به آریا خیره شده بودم اون اینارو از کجا میدونست واقعا نمیتونستم
درک کنم تموم این اتفاقات رو انگار یه کابوس بود!

آریا دستم رو گرفته بود و حرکت کرد من هم دنبالش کشیده میشدم بدون اراده
وقتی از خونه خارج شدیم سوار ماشین آریا شدیم هنوز گیج و منگ بودم
_خوبی؟!

با شنیدن صدای خشدار آریا بدون اینکه به سمتش برگردم با صدای گرفته ای
گفتم:

_آقاجون چرا همچین درخواستی کرد چجوری تونست من تازه فکر میکردم
یه حامی پیدا کردم اما اون تموم تصورات من رو بهم ریخت

آریا ماشین رو گوشه پارک کرد ، به سمتش برگشتم ک خیره به چشمهام شد
و گفت:

_آقاجون فقط میخواست با اینکارش مثلاً حال آرمیتا رو خوب کنه.

__یعنی چی؟!__

پوزخندی زد و گفت

__آرمیتا جلوش نقش بازی کرده خودش رو زده به افسرده بودن عاشق بودن
جنون وار من ادای ادمایی ک خودکشی میکنند رو در آورده و بعد مثل
همیشه آقاجون هم ک خیلی عاشق نوه هاش و حساس آرمیتا از این نقطه
ضعفش استفاده کرده ، اما نمیدونست اینبار تیرش به خطا میخوره چون من
همه اینارو از برم.



#پارت_171

#رئیس_مغرور_من

__تو اینارو از کجا میدونی؟!__

__مثل اینکه یادت رفته من با اون زن زندگی کردم تموم کار هاش رو از برم
اون نمیتونه سر من رو کلاه بزاره و خامم کنه.

با شنیدن این حرفش لبخند محوی روی لبهام نشست با دیدن لبخند روی لبهام
چشمهایم روی لبهام ثابت موند سرش داشت نزدیک میشد ک چشمهام رو
بستم طولی نکشید ک لبهای گرمش روی لبهام نشست و شروع کرد به
آرومی بوسیدن لبهام حس خوبی بود بوسیدن لبهایم بعد از اون همه تنش
به این بوسه نیاز داشتم ، همراهیش کردم ک با شدت بیشتری شروع کرد به

@Vip_Roman

بوسیدن لبهام بعد از یه بوسه ی طولانی ک دید دارم نفس کم میارم ازم جدا شد و با صدای خشدار شده ای گفت:

__طعم لبات بدون رژ بهتره مزه ی عسل میده

به چشمهای قرمز و تبارش خیره شدم ک کنترل خودش رو باز از دست داد خم شد و بوسه ی محکمی و عمیقی روی لبهام زد و ازم جدا شد و با صدای خماری گفت:

__دیگه طاقت ندارم!

ماشین رو روشن کرد و با سرعت رانندگی کرد حال خودم هم خراب شده بود و بهش نیاز داشتم پس سکوت رو ترجیح دادم اصلا حرفی بینمون زده نشد تا رسیدن به خونه آریا دستم رو گرفته بود و محکم داشت فشار میداد با ایستادن ماشین پیاده شدیم جفتمون نمیدونم کی به اتاق خواب رسیدم ، وقتی به خودم اومدم جفتمون داشتیم نفس نفس میزدیم و لباس هایی ک پایین تخت افتاده بود آریا از پشت چسپید بهم بوسه ای روی لاله ی گوشم زد و با صدای خشدار ی گفت

__درد داری!؟

زیاد درد نداشتم برای همین با صدای گرفته ای گفتم

__نه

صدای خمارش بلند شد

__من بازم میخوام

ناله مانند گفتم

__آریا بسه من نمیتونم

بوسه ای روی موهام زد و با مهربونی گفت

__بخواب

از این کارش خوشم میومد خودش بهم نیاز داشت اما برای رفع نیاز خودش وقتی میدید من نمیتونم بهم نزدیک نمیشد لبخندی روی لبهام نشست و با

حس خوبی ک ناشی از رابطه ی عاشقانه ای ک با آریا داشتم روی لبهام بود
چشمهام گرم شد و خوابم برد



#پارت_172

#رئیس_مغرور_من

صبح با شنیدن صدا هایی چشمهام رو باز کردم روی تخت نیم خیز شدم ک با
دیدن بدن برهنه ام ملافه رو دور خودم پیچیدم آریا داخل اتاق نبود لباس هام
رو ک هر کدوم یه ور افتاده بودند برداشتم و پوشیدم از اتاق خارج شدم به
طبقه پایین ک نزدیکتر میشدم صداها واضح تر میشد وقتی رسیدم پایین
آقاجون و بابا آریا رو دیدم ک نشسته بودند و داشتند بلند بلند بحث میکردند
متعجب گفتم

_سلام

با شنیدن صدام به سمتم برگشتند فقط آقاجون جوابم رو داد بابا ک مثل
همیشه فقط با نگاه سردش نظاره گر بود کمی به مخم فشار آوردم ک با یاد
آوری اتفاقات دیشب اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

_اومدید باز شوهرم رو مجبور کنید زن بگیره؟!!

نمیدونم چیشد ک با شنیدن این حرفم سه تاشون شروع کردن به خندیدن با دیدن خنده هاشون بیشتر کفری و متعجب شدم ، اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

چرا میخندید

صدای آقاجون بلند شد

نیومدیم برات هوو بیاریم نگران نباش

همچنان داشتم با اخم بهش نگاه میکردم ک صدای آریا بلند شد:

برو یه چیزی بخور آقاجون برای اتفاقات دیشب یه دلیل داره بهت میگم

با شنیدن این حرف به آقاجون خیره شدم و گفتم

چه دلیلی؟!

اول صبحانه

حرفی به سمت آریا برگشتم و چشم غره ای بهش رفتم تا ساکت بشه هی پارازیت نیاد وسط

میشنوم

آقاجون تک سرفه ای کرد و گفت

برای اینکه آرمیتا داشت خودکشی میکرد!

با شنیدن این حرف پوزخندی روی لبهام نشست همون حرفی ک آریا زده بود ، اما خودکشی میکرد خوب به ما چ بخاطر اون ما باید نابود میشدیم اون ک خودش زندگی خودش رو خراب کرد حرفی ک تو دلم بود رو به زبون آوردم

یعنی بخاطر اون ما باید تاوان میدادیم درسته ؟!

نه

پس چی؟!

من فقط میخوام جلوش اینجوری بگم تا آروم بگیره اما سر یه فرصت مناسب با جفتون قضیه رو مطرح کنم اما دیشب همه چیز بهم خورد و من

فهمیدم ک آرمیتا حتی خود من رو هم بازی داده پدر بزرگش رو کسی ک
بخاطرش همه کاری کرد.



#پارت_173

#رئیس_مغرور_من

_اما اینا اصلا قانع کننده نیست شما بخاطر اون دختره داشتید با زندگی ما
بازی میکردید اگه حتی یه درصد احتمال میدادیم آریا قبول میکرد چی به سر
من میومد هان شما به من فکر کردید نه چون مثل همیشه اولویت اول نوه
های عزیزتون بودند.

با ناراحتی بهم خیره شد و گفت:

_دخترم من برات توضیح میدم

_نمیخوام چیزی بشنوم من به شما اعتماد کرده بودم تازه فکر میکردم یکی
رو دارم شما حامی من هستید اما شما چیکار کردید به بدترین شکل ممکن
من و خورد کردید.

بعد تموم شدن حرف هام بدون اینکه منتظر حرف هاش بشم به سمت اتاق
خودمون حرکت کردم داخل اتاق ک شدم خودم رو روی تخت پرت کردم قطره
اشکی روی صورتم افتاد ک با لجاجت پشش زدم ، صدای باز شدن در اتاق
اومد با صدای گرفته ای گفتم

@Vip_Roman

__آریا لطفا تنهام بزار

__فکر نمیکردم انقدر ضعیف باشی!

با شنیدن صدای بابا روی تخت نشستم به سمتش برگشتم و با چشמהایی ک
اشک توش حلقه زده بود بهش خیره شدم و گفتم

__بابا

لبخندی زد و گفت

__جان بابا

بلند شدم و به سمتش پرواز کردم خودم رو داخل بغلش انداختم و شروع کردم
به گریه کردن در حالی ک موهام رو نوازش میکرد با صدای آرامش بخشش
میگفت:

__هیش گریه نکن پرنسس بابا

با حق حق نالیدم

__بابا من و بخشیدی

ازم جدا شد دستش رو زیر چونم برد و سرم رو بالا آورد اشکام رو پاک کرد
و با صدای گرفته ای گفت:

__مگه میشه دخترم رو نبخشم

با شنیدن این حرف لبخند عمیقی روی لبهام نشست ک محکم دوباره بغلم کرد
بعد از ابراز دلتنگی و گریه کردن های من همراه بابا روی تخت نشستیم ک
صداش بلند شد:

__هنوز از پدر بزرگت ناراحتی؟!!

سری به نشونه ی تائید تکون دادم و گفتم

__خیلی

__اما میدونی ک آقاجون مجبور شد اون واقعا نمیخواست آریا با آرمیتا
ازدواج کنه فقط ترسیده بود آرمیتا دیوونه بازی دربیاره ، وگرنه همه میدونن

آریا هیچوقت به اون برنمیگرده مخصوصا با بلاهایی ک سر آریا در آورده
قبلا و الان داره میاره با گند هایی ک تو شرکت زده.



#پارت_174

#رئیس_مغرور_من

_نمیتونم ازش ناراحت نباشم بابا برام سخته درکم میکنی!؟

خیره به چشمهام شد و گفت

_میفهم چی میگی اما آقاجونت نیت بدی نداشت بهتره دلخوری رو فراموش
کنی حتی اگه تو جای آرمیتا بودی باز آقاجون هم همینکارو میکرد اول خوب
فکر کن به تموم اینا.

با شنیدن حرف های بابا آروم و سبک شده بودم واقعا حس خوبی داشتم
دیگه احساس تنهایی نمیکردم حتی دلخوری و ناراحتیم نسبت به آقاجون هم
کمتر شده بود

_بابا

با شنیدن صدام گفت

_جان بابا

لبخند عمیقی روی لبهام نشست

@Vip_Roman

__دوستت دارم.

با شنیدن این حرفم لبخندی زد و محکم بغلم کرد چقدر خوب بود داشتن یه پدر ک تو بدترین لحظات زندگی کنارت بود و ترکت نمیکرد چقدر لحظه ی خوبی بود وقتی ک من رو بخشید و کنارم بود تو این لحظه ، با باز شدن در اتاق ازش جدا شدم آریا اومد داخل اتاق نگاهی به من و بابا انداخت و گفت

__آقاجون منتظره

با شنیدن این حرف بابا بهم نگاهی انداخت ک با لبخند بلند شدم حالا ک میدونستم آقاجون قصد بدی نداشته حس بهتری داشتم بخاطر این موضوع ، از اتاق خارج شدیم آقاجون داخل نشیمن نشسته بود با شنیدن صدای پاهامون به سمتون برگشت با پشیمونی داشت بهم نگاه میکرد لبخندی زدم و گفتم

__امشب برای شام باید اینجا بمونید آقاجون

با شنیدن این حرفم برای چند لحظه ماتش برد و با تعجب بهم خیره شد اما طولی نکشید ک به خودش اومد لبخندی روی لبهاش نشست و گفت:

__باشه دخترم

به سمت بابا برگشتم و گفتم:

__به مامان و آرسین بگو بیان بابا سحر و سامان رو هم بیارن.



#پارت_175

#رئیس_مغرور_من

شب برای شام همه اومده بودند حتی شهین هم بدون دعوت اومده بود اما
انقدر خوشحال بودم ک اصلا حضورش من رو ناراحت نمیکرد ، آرسین
اومده بود اگرچه سرد برخورد میکرد اما رفتارش نشون میداد فقط ازم
ناراحت و دلخوره ک باید تو یه فرصت مناسب از دلش دربیارم همه نشسته
بودیم و مشغول بگو بخند بودیم ک صدای شهین بلند شد:

__ حالا ازدواج آریا و آرمیتا چی میشه؟!__

با شنیدن این حرف همه ساکت شدند اخمام تو هم رفت این زن دست از ادیت
کردن ما برنمیداشت براش عادت شده بود حرف هاش ، صدای محکم آقاجون
بلند شد:

__ هیچ ازدواجی در کار نیست آریا و طرلان ازدواج کردند یه بچه هم تو راه
دارند ، آرمیتا چند سال پیش خودش زندگیش رو خراب کرد پس دیگه هیچ
فرصتی نمونده ، دیگه هم حرفی در این مورد نشنوم.

دیگه همه ساکت شدند ک بابا بلند شد و گفت

__ دیر وقته ما باید بریم

همه بلند شدند ک گفتم

__ الان ک زوده بیشتر میموندید بابا

__ یه وقت دیگه دخترم

همراه آریا همه رو همراهی کردیم ، داخل سالن شدم و مشغول جمع کردن
وسایل ک صدای آریا بلند شد

__ نمیخواد جمع کنی زنگ میزنم فردا بیان خونه رو تمیز کنند

__ همیشه زیاد نیست خودم جمع میکنم

به سمتم اومد و قبل از اینکه بدونم میخواد چیکار کنه دستش رو زیر پاهام
برد و بلندم کرد ک جیغی از ترس کشیدم و گفتم

داری چیکار میکنی؟!

_یه حرف رو میزنم باید عمل کنی وگرنه به روش خودم بهش عمل میکنم

چشمهام رو باز و بسته کردم و گفتم

_زورگو

در حالی ک من رو به سمت بالا میبرد گفت

_تو هنوز زورگویی های من و ندیدی خوشگلم

با فرود اومدن روی تخت بهش خیره شدم ک بلوزش رو در آورد و اومد

روی تخت کنارم دراز کشید من رو تو بغلش کشید ک گفتم

_چرا من و بغل میکنی دستت و بردار

با صدای خشنوداری گفت

زنی تو رو بغل نکنم برم دخترای مردم رو بغل کنم هوم؟!

با شنیدن این حرفش از حسادت بازوش رو گاز گرفتم و گفتم:

_غلط میکنی دخترای مردم رو بغل کنی.



#پارت_176

#رئیس_مغرور_من

با شنیدن این حرفم محکتر بغلم کرد و در گوشم زمزمه کرد
_پس انقدر صدا نده بچه بگیر بخواب تا بقیه ی دخترا رو بغل نکنم
با حرص گفتم

_تو غلط میکنی بقیه ی دخترا رو بغل کنی میکشمت اصلا
بوسه ای روی لاله ی گوشم زد و گفت
_حسود خانوم من جز همسر خودم هیچ زن دیگه ای رو نمیبینم ک بخوام
بغلش کنم

با شنیدن این حرفش لبخندی از سر ذوق روی لبهام نشست و با خیال راحت
چشمهام رو بستم حس خوبی بود دوست داشتن کسی و اینکه حس خوشبختی
داشته باشی بخاطر وجودش.

* * * *

داخل شرکت بودیم داخل اتاق همراه فاطمه و مریم بودیم داشتیم میخندیدیم ک
صدای داد منشی اومد

_چخبره آقا گفتم نمیتونید برید داخل اتاق
صدای متعجب فاطمه بلند شد

_باز چخبر شده

مریم شونه ای بالا انداخت ک من حرکت کردم و از اتاق خارج شدم ببینم
چخبره ک با دیدن سعید ماتم برد اون اینجا چیکار میکرد ، با دیدن من به
سمتم اومد پوزخندی زد و گفت

_جلوی اون شوهر بی غیرتت رو بگیر ک داره برای زن من نقشه میکشه
با شنیدن این حرفش اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم

_درست صحبت کن شوهر من به زن هرزه ی تو چیکار داره

هنوز حرفم کامل نشده بود ک سیلی محکمی بهم زد مصادف شد با باز شدن
در اتاق آریا ، دستم رو روی گونه ام گذاشته بودم ، بهت زده و شکه بهش
خیره شده بودم ک صدای داد آریا بلند شد

__ تو چه غلطی کردی!؟

سعید به سمتش برگشت ک مشت محکم آریا روی صورتش نشست و سعید تعادلش رو از دست داد پرت شد روی زمین صدای جیغ و هین کشیدن بقیه بلند شد آریا شروع کرد به کتک زدن سعید از شدت ترس زبونم بند اومده بود و حتی قادر به حرف زدن نبودم ، حسام اومد جدانش کرد همچنان صدای داد آریا داشت میومد

__مرتیکه ی کثافت میکشمت دست روی زن حامله ی من بلند میکنی جفت دستات رو خورد میکنم زنده ات نمیزارم پدر سگ



#پارت_177

#رئیس_مغرور_من

سعید پوزخندی زد و گفت

__هیچ گوهی نمیتونی بخوری عوضی رفتی به زن من گفتی طلاق بگیره تا عقدش کنی بیغیرت حالا نشستی برای زن موقتت جلز و ولز میکنی اینم مثل من بازیچه اس

با شنیدن حرف های سعید خشکم زده بود یعنی چی این حرفش مگه آرمیتا طلاق نگرفته بود پس الان چی داشت میگفت ، صدای فریاد آریا بلند شد

__مگه من مثل تو بیناموسم با کسی ک یه بار من و قال گذاشت وقتی زنم بود
زیر رفیقم خوابید باشم هان؟!!

__هه فکر کردی باور میکنم تو بهش گفتی از من طلاق بگیره تا باهاش
ازدواج کنی

__من به زن هرزه ای مثل اون حتی نگاه هم نمیکنم چه برسه به اینکه بخوام
باهاش ازدواج کنم گمشو از اینجا دیگه نه تو رو نه زن پتیاره ات رو
نمیخوام این دور اطراف ببینم بابت اون دستی هم ک رو زن من بلند کردی
تاوان پس میدی حالا هری.

با رفتن سعید آریا کلافه دستی داخل موهاش کشید و داد زد

__همه برید سر کارتون

با شنیدن این حرف همه ی کارمندا به سمت اتاق هاشون رفتند ، آریا نگاهش
به من افتاد ک مات و شکه داشتم بهش نگاه میکرد کمی نگاهم کرد و یهو
دستاش رو از عصبانیت مشت کرد به سمتم اومد دستم رو گرفت و به سمت
اتاقش برد بدون هیچ حرفی دنبالش داشتم حرکت میکردم

داخل اتاق ک شدیم من رو روی مبل نشوند و با صدای خشدار ناشی از
عصبانیت گفت

__کی بهت گفت با اون مرتیکه دهن به دهن بزاری هان

بدون توجه به حرفش با صدایی ک انگار از ته چاه بیرون میومد گفتم:

__آرمیتا طلاق نگرفته

با خشم گفت

__بدرک زنیکه ی کثافت

__تو بهش قولی داد....

هنوز حرفم کامل نشده بود ک عصبی غرید

__من به اون هیچ قولی ندادم من همچین زنی رو هیچوقت قبول نمیکنم از
اون متنفرم میفهمی؟!!



#پارت_178

#رئیس_مغرور_من

به صداقت حرفش اعتماد داشتم این و میتونستم از چشمهایش بفهمم لبخندی
زدم ک دستش رو روی گونه ام گذاشت و نوازش کرد با عصبانیت گفت

_جفت دستاش رو خورد میکنم

_آریا لطفا

دستش رو روی لبم گذاشت و گفت

_هیش ، هیچکس حق نداره دستش رو روی زن من بلند کنه

از اینکه تعصب خاصی روم داشت خیلی حس خوبی بهم دست میداد ، در اتاق
باز شد بی هوا ک از آریا فاصله گرفتم و جمع و جور نشستم حسام بود با
نگرانی به آریا خیره شد و گفت

_آرمیتا باز چیکار کرده داداش

_زنده اش نمیزارم زنیکه ی سگ صفت و باز اومده گوه بزنه به زندگی من
اما کور خونده من اون آدم قبلی نیستم ک بابت دوست داشتمم بهش باج
میدادم.

حسام سری تکون داد و گفت

@Vip_Roman

_آرمیتا زیاد داره دردرس درست میکنه باید یه فکری به حالش بکنیم
_به زودی درستش میکنم
از سرجام بلند شدم و گفتم
_من برم سر کارم
حسام با شنیدن این حرفم بهم چشم غره ای رفت و گفت
_نباید باهاش کل کل میکردی طرلان خانوم
شونه ای بالا انداختم و گفتم
_من نمیتونم هر کسی درمورد شوهرم چرت و پرت گفت در مقابلش سکوت
کنم.



#پارت_179

#رئیس_مغرور_من

آریا با شنیدن این حرف من نگاه خاصی بهم انداخت ک طاقت نگاهش رو
نداشتم سریع رو ازش دزدیدم و از اتاق خارج شدم نفس عمیقی کشیدم و به
سمت اتاق خودم رفتم هنوز پشت میز ننشسته بودم ک در اتاق باز شد و
فاطمه مثل جت اومد داخل اتاق با دهن باز بهش خیره شده بودم ک لبخند
دندون نمایی زد و گفت:

@Vip_Roman

_____سلام

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

_____باز چته این شکلی میای داخل اتاق

لب و لوچش آویزون شد و گفت

_____چته چرا گاز میگیری

یهو ساکت شد و بعد چند ثانیه با هیجان گفت

_____وای زود باش تعریف کن ببینم چیشد اون رئیس مغرور چی گفت غیرتی شده بود آره لابد مثل تو فیلما آدم اجیر کرد اون پسر رو بزنند.

با شنیدن حرف هاش خنده ام گرفت

_____دیوونه چی داری برای خودت سر هم میکنی

_____چیزایی ک پیش اومده دیگه

_____واقعا دیوونه ای

خواست حرفی بزنه ک در اتاق باز شد و مریم اومد داخل اتاق و شروع کرد

_____چیشد طرلان زود باش تعریف کن شوهرت غیرتی شد چی گفت چیشد زود باش تعریف کن دیگه اصلا چرا ساکتی حرف نمیزنی زود باش تع ...

فاطمه وسط حرفش پرید و قطع کرد حرفش رو

_____تو اگه اجازه بدی میگه چیشده یه ریز داری حرف میزنی اصلا امون نمیدی

_____بسه

با شنیدن صدام جفتشون بهم خیره شدند ک گفتم

_____اصلا چیز خاصی نشد

جفتشون وا رفته بهم خیره شدند ک به زور خنده ام رو قورت دادم چقدر خل و چل بودند این دوتا.



#پارت_180

#رئیس_مغرور_من

همه خونه ی آقاجون جمع شده بودیم آرمیتا دختر خاله ی آریا بود ک من مادرش رو اصلا ندیده بودم و فکر میکردم دخترای آقاجون فقط عمه نیلا و نرگس و فاطمه است ک خیلی وقته از خانواده مثل پدرم طرد شده ، اما اینطور ک فهمیدم نازیلا خانوم مادر آرمیتا یه زن پر از فیس و افاده بود ک غرور چشمهایش رو کور کرده بود و چون آرمیتا و آریا طلاق گرفتند آریا رو مقصر دونسته ک دخترش رو بدبخت کرده و برای همیشه با خانواده اش قطع رابطه کرده و گفته دیگه همچین خانواده ای نداره طبق حرف آقاجون دیگه هیچ اسمی از نازیلا خانوم هیچکس نیاورده بود. امشب به حرف آقاجون همشون اومده بودند جز فاطمه خانوم ک اصلا هیچکس نمیدونست کجاست حتی

_من بخاطر این خواستم امشب همتون یکجا جمع بشید تا بعضی چیز ها رو براتون واضح شفاف سازی کنم

همه بهش خیره شده بودیم ک تک سرفه ای کرد و ادامه داد

_طبق قوانین شرکت با گند کاری هایی ک آرمیتا انجام داده و خیانت آریا میتونه ازش شرکت کنه و سهام رو ازش بگیره ولی آریا فقط در عوض شکایت نکردن میخواد آرمیتا دیگه اصلا دوربرش پیدا نشه!

صدای عصبی نازیلا خانوم بلند شد

هیچ معلومه اینجا چخبره؟!

@Vip_Roman

صدای محکم و جدی آقاجون بلند شد
_وسط حرفم نپرساکت باش.

نازیلا خانوم نفسش رو با حرص بیرون داد و ساکت شد..



☆ ازدواج صوری ☆:



#پارت_181

#رئیس_مغرور_من

_مئسله دوم هم اینه آرمیتا از شوهرش سعید طلاق نگرفته و هنوز زن
شرعی و قانونیشه داشت من رو مجبور به کاری میکرد ک شاید اگه من
نمیفهمیدم خیلی چیزای ناگواری پیش میومد من یه تصمیمی گرفتم تموم
سهام و پولی ک به آرمیتا دادم ازش پس گرفته میشه و علاوه برا این از
ارثی ک قرار بوده بهش بدم محروم میشه.

صدای داد آرمیتا بلند شد

_چی دارید میگید آقاجون

آقاجون خونسرد بهش خیره شد ک با دیدن خونسردی آقاجون عصبانیتش
بیشتر شد

_نمیتونید با من اینکارو بکنید دارید دروغ میگید میدونم

__ من حرف هایی ک باید رو زدم از این به بعد هم دور اطراف آریا و طرلان ببینمت ک داری مشکل درست میکنی میبرم بستریت میکنم.

صدای مادر آرمیتا بلند شد

__ آقاجون شما حالتون خوبه ، هیچ معلوم هست چی دارید میگید چجوری میتونید با دختر من اینجوری رفتار کنید هان؟!!

آقاجون خونسرد بهش خیره شد و گفت:

__ انقدر درگیر مهمونی رفتن و خرید و دوستات بودی ک از زندگی دختری غافل بودی ، دختری یه مریض به تمام معنا شده ک با وجود شوهر داشت برای من نقش بازی میکرد میخواد خودکشی کنه تا آریا رو مجبور کنم باهاش ازدواج کنه ، رفته بالاستفاده از سهام شرکت ک داشته تموم اطلاعات شرکت رو به شرکت رقیب داده کمه یا بازم بگم؟!!

چشمهای مادر آرمیتا گرد شده بود و شکه به آقاجون خیره شده بود انگار تحمل شنیدن این حرف ها رو نداشت ولی خوب چه میشه کرد دخترش اینجوری بود واقعیت هارو باید گفت حالا هر چقدر تلخ



#پارت_182

#رئیس_مغرور_من

__ شما نمیتونید با من اینکارو بکنید فهمیدید نمیتونید!؟

@Vip_Roman

صدای عصبی آقاجون بلند شد:

_بس کن این حرف هارو به جای اینکه بشینی خودت رو اصلاح کنی نشستی داد و بیداد میکنی فکر میکنی با گفتن این حرفات به جایی میرسی!؟

آرمیتا با خشم فریاد زد:

_تو نمیتونی برای من تصمیم بگیری و نصیحت کنی فهمیدی تویی ک باعث شدی زندگی من خراب بشه.

این چی داشت برای خودش بلغور میکرد یعنی چی آقاجون باعث شده زندگیش خراب بشه ، صدای آریا بلند شد:

_آقاجون کاری نکرده زندگی تو خراب بشه تو خودت زندگی خودت رو خراب کردی اون هم بخاطر هوس و زیاده خواهیات.

با شنیدن حرف های آریا آرمیتا پوزخندی زد و گفت:

_جوری وانمود نکن ک انگار از من متنفری تو هنوز هم عاشق منی.

صدای آریا بلند شد:

_من عاشقت نیستم بهتره به این توهمات خاتمه بدی.

_تو ...

_بسه!

با شنیدن صدای داد مادرش ساکت شد عمه نازیلا به سمتش رفت دستش رو گرفت و عصبی گفت:

_زود باش راه بیفت

_من جایی نمیام

_ببند دهنت و حرکت کن بیشتر از این نمیخواد خودت رو خار و خفیف کنی.

با رفتن آرمیتا و مادرش آریا دستی داخل موهایش کشید و به سمت اومد و با صدای خشدار شده ای گفت:

_خوبی!؟

_خوبم

صدای شهین بلند شد

_چرا خوب نباشه با حرف هایی ک آقاجون بار آرمیتا کرد این داره با دمش
گردو میشکنه

این زن چقدر وقیح بود آریا به سمتش برگشت و گفت:

_بهتره مواظب حرف هایی ک میزنید باشید شهین خانوم!



#پارت_183

#رئیس_مغرور_من

شهین ابرویی بالا انداخت و گفت:

_چیه مگه دروغ میگم؟!

قبل از اینکه آریا بخواد حرفی بزنه گفتم

_خیلی خوشحال شدم بابت حرف هایی ک آقاجون به آرمیتا زد الان تو
مشکلی داری با خوشحالی من؟!

با شنیدن این حرفم عصبی نگاهی بهم انداخت و گفت:

@Vip_Roman

__مادر و دختر فقط قصد دارید زندگی ما رو خراب کنید از وقتی ک اومدید
برا...__

صدای عصبی آقاجون مانع حرف زدنش شد

__بسه تو دیگه از حدت گذشتی فکر کردی میتونی نظر بدی یا حرفی بزنی اگه
تا الان بهت حرفی نزدم فقط به حرمت برادرم بوده فکر نکن کارایی ک کردی
و نقشه هایی ک کشیدی رو فراموش کردم این همه سال باعث شدی از پسر
دور بمونم فقط بخاطر تو پس سعی کن زیاد دمخور نوه هام نشی ک اینبار
واقعا پشیمونت میکنم.

شهین فقط شوکه داشت بهش نگاه میکرد انگار قدرت تکلمش رو از دست
داده باشه چند بار دهنش باز و بسته شد ولی حرفی نزد

صدای آریا بلند شد:

__بریم طرلان

سری تکون دادم ک صدای مامان بلند شد

__زوده کجا تازه اومدید بمونید

صدای آریا بلند شد

__یه شب دیگه امشب شب خسته کننده ای بود.

دستم رو گرفت و بعد از خداحافظی کوتاهی به سمت خونه ی خودمون حرکت
کردیم تموم طول راه آریا فقط ساکت داشت رانندگی میکرد میخواستم بدونم
اون هم بخاطر حرف هایی ک آقاجون زد خوشحال یا نه اما جرئت پرسیدن
نداشتم



#پارت_184

#رئیس_مغرور_من

روز ها داشت میگذشت و شکم من هم داشت بیشتر برجسته میشد و کامل معلوم بود این ، حساسیت آریا این روز ها خیلی بیشتر شده بود جوری ک من رو از شرکت رفتن منع کرد چون حال خودم هم خوب نبود و اصلا شرایط مناسبی نداشتم اصراری نمیکردم برای رفتن به شرکت ، داخل خونه داشتم قدم میزدیم ک یادم افتاد امشب خونه ی آقاجون دعوت هستیم ، شماره ی آریا رو گرفتم ک بعد از خوردن چند تا بوق صدای سرد و خشکش پیچید

بله؟!

متعجب از شنیدن این لحنش گفتم

_سلام امشب خونه ی آقاجون دعوتیم خواستم بهت خبر بدم یادت نره و سر ...

هنوز حرفم تموم نشده بود ک صدای پر از عشوه ی دختری اومد

_عزیزم نمیای

_باشه خداحافظ

با قطع کردن گوشی هنوز خشک شده به روبروم خیره شده بودم اون زن کی بود یعنی آریا داشت بهم خیانت میکرد ، حس حسادت و ترس مثل خوره افتاده بود تو جونم تازه از شر آرمیتا خلاص شده بودم پس این زن کی بود آخه ، محال ممکن بود آریا بهم خیانت کنه! محکم با دست کوبوندم رو سرم دختره ی احمق اون حتی یکبار هم بهت نگفته ک دوستت داره پس چه دلیلی میتونه برای وفاداریش وجود داشته باشه ، بالاخره اون هم یه مرد و غرایض جنسی داره ک نمیتونه تحمل کنه شاید بخاطر همین ...

محکم سرم رو تکیه دادم فکر کردن به این چیزا داشت دیوونم میکرد.

@Vip_Roman

شب شد ک آماده منتظر اومدنش نشسته بودم ، ساعت نه بود ک صدای تلفنم بلند شد شماره ی آریا بود جواب دادم ک صدای سردش بلند شد:

__امشب جایی هستم نمیام یه آژانس بگیر برو شب هم همونجا بمون.

__باشه

وقتی گوشی رو قطع کرد عصبی گوشی رو روی مبل پرت کردم این رفتارش داشت دیوونم میکرد مخصوصا با صدای زنی که شنیده بودم ، به سمت اتاق خواب رفتم لباسام رو عوض کردم و روی تخت خوابیدم اصلا دوست نداشتم برم خونه آقاجون انگار بخاطر لجبازی با آریا بود یا از حرص اینکه امشب نمیومد خونه و پیش اون دختره ای ک فقط صداش رو شنیده بودم میموند.

* * * *

صبح با شنیدن صدای موبایلم بیدار شدم ، بدون اینکه نگاهی به شماره بندهام جواب دادم

__بله



#پارت_185

#رئیس_مغرور_من

صدای مرد غریبه ای اومد:

@Vip_Roman

__ شوهرت باید تقاص پس بده ، مواظب بچه ات باش

و صدای بوق بود ک پیچید با شنیدن حرفی ک شنیده بودم خواب از سرم پریده بود و شکه سرجام نشسته بودم ، دستم رو روی شکمم گذاشتم این یه تهدید بود یعنی سریع شماره ی آریا رو گرفتم اما اصلا جواب نداد ، شماره ی بابا رو گرفتم ک بعد از خوردن چند تا بوق جواب داد

__سلام جانم دخترم خوبی

با ترس و لرز گفتم

__بابا

کمی مکث کرد یهو صداش نگران شد

__طرلان خوبی چیشده؟!

با ترس تموم چیزایی ک اون مرد پشت تلفن بهم گفته رو برای بابا تعریف کردم صداش عصبی شد و با نگرانی خاصی گفت

__طرلان از خونه بیرون نرو دخترم باشه الان میام

__باشه بابا

گوشی رو قطع کردم اما تموم مدت فکرم پیش مردی بود ک پشت تلفن اون حرف رو بهم زده بود آریا چیکار کردی تو ک این مرد داشت جون بچمون رو تهدید میکرد اگه اتفاقی برای بچم میفتاد چی.

با شنیدن صدای زنگ خونه بلند شدم از اتاق خارج شدم نگاهم به بابا و آقاجون آرسین افتاد در رو زدم ک باز شد خودم رفتم کنار در سالن طولی نکشید ک اومدند صدای بابا اومد

__طرلان خوبی

خودم رو داخل بغلش پرت کردم و گفتم:

__خیلی ترسیدم بابا اون مرد کیه؟!

__نترس چیزی نمیشه هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

با حرف هایی ک بابا میزد آرومتر شده بودم رفتیم داخل نشیمن ک صدای آقاجون بلند شد:

آریا کجاست دخترم؟!

با شنیدن این حرف یاد دیشب افتادم اخمام رفت توهم و گفتم:
نیومد خونه.



#پارت_186

#رئیس_مغرور_من

صدای عصبی بابا بلند شد

یعنی چی؟!

دیشب گفتم جایی نمیتونه بیاد من پیام خونه ی شما من هم...

تو هم از لج آریا نیومدی درستی؟!

صادقانه سری تکون دادم ک صدای خنده ی آقاجون بلند شد

_از دست شما جوون ها

صدای بابا بلند شد

__ برو لباست رو عوض کن وسایلی ک لازم داری رو هم بردار بریم تا اومدن آریا اینجا امن نیست انگار

__ باشه

بلند شدم و به سمت اتاق رفتم لباس هام رو عوض کردم و وسایلم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم ک بابا و آرسین آقاجون بلند شدند همه به سمت خونه ی آقاجون رفتیم انگار باید اونجا سر میکردم تا اومدن آریا ، معلوم نبود دیشب سرش با کی گرم بود ک حتی یه سر هم بهم نزد پسره ی هوسباز!

با ایستادن ماشین از افکارم خارج شدم ، و از ماشین پیاده شدم داخل خونه ک شدم شهین مثل اجل جلوی راهم سبز شد ، نگاهی به سرتاپام انداخت پوزخندی زد و گفت:

__ چیه شوهرت انداختت بیرون

کلافه نفسم رو دادم بیرون ، بدون توجه بهش اومدم رد بشم ک دوباره صداش بلند شد

__ چیه نکنه تو رو هم نپسندید رفت دنبال یه داف جدید البته تعجبی هم نداره همه ی اعضای این خانواده همینطورن میدونی ک

داشت رسماً به پدر و مادرم تیکه مینداخت این زن اصلاً ارزش نداشت باهاش بااحترام برخورد کرد باید قشنگ رید بهش تا بفهمه کوچک بزرگتری حدی داره ، اون هم به سن و سال نیست به شعور و شخصیت ک شهین اصلاً نداشت.

به سمتش برگشتم نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم:

__ در حدی نمیبینمت ک بخوام باهات همکلام بشم فعلاً بشین به قدقد کردنت ادامه بده شاید به جایی رسیدی برا خودت.

و پوزخندی حواله صورت بهت زده اش کردم ، اومدم رد بشم ک بازوم رو گرفت ک گفت:

__ چی گفتی تو!؟

خونسرد ابرویی بالا انداختم و گفتم

@Vip_Roman

_ واضح فارسی گفتم فکر نمیکنم جوری گفته باشم ک نفهمیده باشی.
_ تو ...

_ اینجا چخبره؟!!

با شنیدن صدای آقاجون به عقب برگشتم و گفتم:

_ آقاجون کاش من نمیومدم شما پیشم میموندید هنوز نیومده این شروع کرده.

_ هی تو این به درخت میگن من اسم دارم.

_ بسه

با شنیدن صدای بابا شهین ساکت شد ک بابا بهش خیره شد و گفت:

_ بسه دیگه دهنِت و ببند گمشو تو اتاقت تو به دختر من چیکار داری هان؟!!



#پارت_187

#رئیس_مغرور_من

با ذوق لبخندی زدم بابا چه خوب حال این شهین عفریته رو گرفته بود ،
شهین نگاهش ک به من افتاد با تنفر بهم خیره شد صدای آقاجون باعث شد
نگاهش و از من بگیره
_ شهین برو اتاقت.

@Vip_Roman

با رفتن شهین نفس راحتی کشیدم این زن رسماً آدم عاقل رو دیوونه میکرد ،
جز اعصاب خوردی هیچی نداشت .

* * * *

بلاخره عصر آریا اومد خیلی سرد باهاش برخورد کردم همه نشسته بودیم ک
صدای بابا بلند شد

_چرا زن حامله ات رو شب تنها گذاشتی اگه اتفاقی براش میفتاد چی؟!
آریا با شنیدن این حرف چنان نگاهی بهم انداخت ک حس کردم از شدت ترس
رنگ از صورتم پرید ولی سریع به خودم اومدم حقش بود چرا باید شب من
رو تنها بزاره.

_طرلان

با شنیدن صدایش بهش خیره شدم و گفتم

_بله

_مگه بهت زنگ نزدم بیای خونه آقاجون نگو ک دیشب رو تنها خونه موندی
پوزخندی زدم و بهش تیکه انداختم

_خونه موندم خوب ک چی شما سرت گرم بود گفتم مزاحم نشم یه وقت
بهتون بد نگذره

چشمهایش از عصبانیت قرمز شد چند تا نفس عمیق کشید تا خودش رو کنترل
کنه و بعدش با خشم زل زد بهم و گفت:

_منظورت چیه سرم گرم بوده من تموم دیشب رو کار ...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_آره کار کردی با همون صدا خوشگله ک میگفت عزیزم بیا.

پوزخندی زد و گفت:

_ا پس بگو چیه خانوم حسودیش شده سر خود فک کرده من شب رو پیش یه
زن دیگه ام و برای اینکه حرص من و دربیاره خونه مونده تو من و چی

فرض کردی هان فکر کردی یه آدم هوسبازم ک هر شبم رو دارم با یکی سر
میکنم یا آدمی ک فقط دنبال غرایض جن. سیشه؟!

_ نکنه با اون کارنامه ی درخشانت میخواستی فکر کنم داری با دختره قرآن
میخونید؟!

با شنیدن صدای خنده ی آرسین آریا بهش چشم غره ای رفت و گفت
_ ببند

سپس به سمت من برگشت و گفت

_ واقعا متاسف شدم برای خودم

بیخیال گفتم

_ خوب کاری میکنی

تا خواست چیزی بگه صدای آقاجون بلند شد

_ بسه انقدر کل کل نکنید سرمون رفت

_ آقاجون



#پارت_188

#رئیس_مغرور_من

آقاجون خیلی خونسرد قضیه ی تلفن رو برای آریا تعریف کرد هر لحظه داشت بیشتر اخمای آریا تو هم میرفت ک با شنیدن حرف آقاجون ک میگفت تهدید کرده مواظب بچتون باشید عصبی بلند شد و گفت:

_____ میکشمش اون بیشرف رو .

_____ آریا آروم باش اول تعریف کن اون مرد رو میشناسی یا نه؟!

آریا کلافه دستی داخل موهایش کشید و با صدای خشدار ناشی از عصبانیت گفت:

_____ آره میشناسمش

_____ خوب کی هست؟!

_____ یکی از رقبای شرکت ک همش راه به راه داره تهدیدم میکنه همه ی حرفاش رو پوچ و بی اساس گرفتم و کاری بهش نداشتم ولی تهدید به جون بچه ام اصلا آخر و عاقبت خوشی براش نداره.

_____ باید به پلیس خبر بدیم!

_____ نمیخواد من حلش میکنم

_____ آقاجون با جدیت گفت:

_____ این کار شوخی بردار نیست آریا همین فردا زنگ میزنم به دوستم ک تو آگاهی کار میکنه و قضیه رو براش میگی ، این کار باید از طریق قانون حل بشه فهمیدی؟!

_____ باشه آقاجون

بعد از چند دقیقه نشستن بلاخره بلند شد و رو کرد به من و گفت:

_____ بلند شو بریم دیگه

بابارو کرد سمت آریا و گفت:

_____ کجا؟!

_____ بریم خونمون

__نمیشه فعلا اونجا امن نیست وقتی فهمیدند تو نیستی خونه و زنگ میزنند
زنت رو تهدید میکنند یعنی از جیک و پوک شما خبر دارند پس فعلا یه مدت
اینجا بمونید تا آبا از آسیاب بیفته اینجوری خیال ما هم راحتتره.

آریا کمی فکر کرد و گفت:

__باشه



#پارت_189

#رئیس_مغرور_من

داخل اتاق روی تخت خوابیده بودم که صدای باز شدن در اتاق اومد سریع
چشمهام رو بستم و خودم رو به خواب زدم بعد از چند دقیقه تخت بالا پایین
شد و صدای آریا بلند شد:

__برای نرفتنت به خونه ی آقاجون یه تنبیه برات دارم.

با شنیدن این حرف آریا چشمهام رو باز کردم و روی تخت نشستم حرصی به
سمتش برگشتم و گفتم:

__تو نمیتونی من و تنبیه کنی اول بگو ببینم اون دختره کی بود ک داشت با
عشوه شتری صدات میزد هان؟!!

خیره به چشمهام شد و با لحن خاصی گفت:

@Vip_Roman

__حسودیت شده بود؟!__

__آره حسودیم شده بود حالا بگو ببینم اون دختره کی بود هان؟!__

__دختر یکی از طرف های قراردادی ک برای شرکت بستیم دیشب تا صبح هم مشغول کار بودیم چون خودت میدونی آرمیتا پروژه ای ک آماده کرده بودیم رو به شرکت رقیب داده بود.

__هوم باشه قبول دیشب کار کردی ، چه دلیلی داشت اون دختره بااون لحن بهت بگه عزیزم؟!__

پوزخندی زد و گفت:

__همه دخترا روی من کراش دارند و من باید بخاطر تک تکشون بازخواست بشم؟!__

طلبکار بهش خیره شدم و گفتم

__معلومه ک باید بازخواست بشی اگه تو بهشون رو ندی اونا هم جرئت نمیکنن عاشقت بشند و باهات لاس بزنند

با خنده دستم رو کشید که پرت شدم توی بغلش دستش رو دورم حلقه کرد ک گفتم

__ولم کن داری چیکار میکنی؟!__

با صدای دور رگه ناشی از خنده گفت:

__بخواب بره کوچولوی حسود

با شنیدن این حرفش چشمهام گشاد شد و گفتم:

__بره خودتی خرس گنده.





#پارت_190

#رئیس_مغرور_من

یه مدت طولانی گذشته بود و من الان هفت بود که حامله بودم شکمم برجسته تر شده بود و سخت میتونستم حرکت کنم ، حساسیت آریا چند برابر شده بود و محبت هاش بهم بیشتر بهم توجه میکرد و مواظبم بود تو این مدت از حسی که بهش داشتم مطمئن بودم و حالا این ازدواج برام معنا و مفهوم خاصی داشت دیگه ازدواج صوری نبود.

_طرلان

با شنیدن صداش لبخندی روی لبهام نشست به سمتش رفتم و خیره به چشمهایش که دنیای من بود گفتم:

_جانم

در حالی ک چشمهایش رو بهم میدوخت با همون لحن خشک و سردش که عاشقش بودم و میدونستم پر از نگرانی گفت:

_من امشب شاید دیر پیام نمیخوام اینجا بمونی کارم طول میکشه برو آماده شو ببرمت خونه ی آقاجون سر راه.

با شنیدن این حرفش اخمام و توهم کشیدم و گفتم:

_کجا بسلامتی؟!!

دماغم رو کشید و گفت:

_اخم نکن خانومم جایی کار دارم مهم شب شاید دیر پیام برای اینکه خیالم راحت باشه تو رو میبرم خونه ی آقاجون.

سری تکون دادم و گفتم:

@Vip_Roman

__باشه.

به سختی حرکت کردم و به سمت اتاق مشترکمون که آریا بخاطر راحتی من آورده بود پایین حرکت کردم وقتی داخل شدم لباسم رو پوشیدم و کیف و وسایلم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

داخل ماشین نشسته بودم و آریا داشت به سمت خونه آقاجون حرکت میکرد تو این مدت خیلی اتفاق ها افتاده بود یکیش مثل این که آرمیتا خودکشی کرده بود و الان تو بیمارستان روانی بستری شده بود طلاق بابام از شهین ولی هنوز شهین تو همون خونه بود و به نیش و کنایه زدن هاش داشت ادامه میداد ، رابطه ی من و آریا خیلی خوب شده بود و دیگه خبری از اون لج و لجبازی نبود.

بایستادن ماشین از افکارم خارج شدم نگاهم رو بهش دوختم که قبل از پیاده شدنم گفت:

__شیطونی نکنی خیلی آرام و خانوم منتظر باش تا موقعی که بیام.

__دستت درد نکنه مگه من بچه ام.

__از بچه ها هم بدتری

__آریا

__دروغ میگم مگه

چشم غره ای بهش رفتم و اومدم از ماشین پیاده بشم ک اسمم رو صدا زد

__طرلان

با غیض به طرفش برگشتم که لبهاش روی لبهام قرار گرفت چشمهام بسته شد و بی اختیار دستم پشت گردنش رفت و همراهیش کردم که اون با دیدن همراهی من با شدت بیشتری شروع کرد ، انقدر بوسید که وقتی نفس کم آوردم ازم جدا شد و با بیقراری زل زد به چشمهام و گفت:

__توله سگ زود باش برو تا کار دست جفتمون ندادم

با شنیدن این حرفش حس کردم صورتم از خجالت گر گرفت ، خم شد بوسه ای روی گونه ام زد و گفت

_مواظب خودتون باش

_تو هم همینطور.

و از ماشین پیاده شدم به سمت خونه ی آقاجون رفتم.



#پارت_191

#رئیس_مغرور_من

#آریا

با سرعت تمام داشت رانندگی میکرد تا هر چه زودتر به مقصد برسه تموم فکر و ذکرش پیش طرلان و بچه اش بود بچه ای که هنوز بدنیا نیومده بود و داشت لحظه شماری میکرد برای بدنیا اومدنش از زنی ک دوستش داشت و عاشقانه میپرسیدش اما جرئت اعتراف نداشت میترسید ، میترسید از اینکه اون رو هم از دست بده.

با رسیدن به مقصد از افکارش خارج شد درست آدرسی که سعید داده بود پیاده شد نمیدونست چرا به هیچکس خبر نداد حتی دوست های پلیسی که داشت باهاشون همکاری میکرد بخاطر پرونده های مواد مخدری که سر دستشون سعید بود ، نمیدونست چرا امروز تک و تنها بدون اینکه حتی به کسی خبری بده به آدرسی که سعیده داده بود اومده بود اما میدونست اتفاق

@Vip_Roman

های خوبی قرار نیست برایش بیفته برای همین به دوستش پیام داد و آدرس رو برایش فرستاد ، زنگ ویلای خارج از شهری که تو یه منطقه ی خیلی پرت بود رو زد طولی نکشید که در باز شد بی تردید داخل خونه شد و در رو بست یه ویلای قدیمی بود که از سر و وضعش معلوم بود هیچکس تا حالا اینجا زندگی نکرده اصلا ، به سمت خونه رفت داخل که شد صدای سعید تو سالن پیچید:

__عجب دل و جرئتی تنها اومدی

آریا مثل همیشه با چشمهای سرد و یخ زده اش بهش خیره شد و با صدای خشک و خشدار شده ای گفت:

__من مثل تو آدم ترسویی نیستم که تو هفت تا سوراخ قایم بشم و پشت سر بقیه کار بکنم من رو در رو حرفام رو میزنم و کارام رو انجام میدم .

__میدونم میشناسمت از اولش همین بودی مغرور و پر ادعا!

آریا موشکفانه بهش خیره شد میدونست سعید نقشه ای تو سرش داره و میخواد الان عقده هاش رو خالی کنه و اخر سر یه بلایی سرش بیاره اون خیلی خوب دوست و دشمن قدیمش رو میشناخت.

__من وقتی برای شنیدن چرت و پرت های تو ندارم بهتره زودتر کار مهمت رو بگی.

صداق قهقهه ی دیوانه وار سعید بلند شد ، انقدر خندید تا اشک از چشمهایش بیرون اومد اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد و خیره به آریا گفت:

__همونقدر که هوش زیادت رو تحسین میکنم و باهوشی ، همون اندازه هم احمقی که بخاطر حرف من پاشدی اومدی اینجا حتی یه لحظه هم فکر نکردی شاید تله باشه؟!!

آریا فقط برای لحظه ای متعجب شد از حماقت خودش که به فردی مثل سعید اعتماد کرده اما مثل همیشه خودش رو خیلی خونسرد نشون داد چون توقع اینکارو از شخصی مثل سعید داشت همه چیز از دست سعید برمیومد.



#پارت_192

#رئیس_مغرور_من

آریا فقط با خونسردی تمام بهش خیره شده بود سعید پوزخندی زد و گفت:
_همونطور که تو آرمیتارو از من گرفتی و کاری کردی عشقم بیفته گوشه
تیمارستان من هم کاری میکنم زنت مثل اون بشه از درد دوری تو دیوونه
بشه ببرنش جایی که همسر منه اون ...
صدای عربده ی آریا سالن رو پر کرد

_ببند دهننت و کثافط حق نداری اسم زن من رو به دهن کثیفت بیاری
فهمیدی؟!

سعید پوزخند زشتی زد و خیره به صورت عصبی آریا شد و گفت:
_زیاد جوش نزن رفیق تو قراره بری اون دنیا پس نمیتونی همسر عزیزت
رو ببینی.
و صدای تفنگش رو از کتتش بیرون آورد سمت آریا گرفت و با لحنی که تنفر
ازش میبارید گفت:

_ازت متنفرم

و صدای شلیک بلند شد درست پایین قفسه ی سینه آریا ، پرت شد روی
زمین خون تمام سالن رو پر کرده بود ، سعید نیم نگاهی بهش انداخت و
خوشحال از اینکه کار آریا رو تموم کرده از عمارت خارج شد.

بعد از تقریباً یکساعت پلیس و اورژانس بخاطر اینکه هوس میزدند اتفاقی بیفته اومدند ، همه ی پلیس ها داخل عمارت ریختند با دیدن جسم نیمه جون آریا و نبود سعید سریع منتقلش کردند بیمارستان بعد از یه عمل سخت که موفقیت آمیز بود ، آریا از اتاق عمل صحیح و سالم بیرون اومد ، یک روز گذشت تا حال آریا خوب بشه و بتونه حرف بزنه وقتی به هوش اومد تنها کلمه ای که گفت طرلان بود فقط همسرش رو میخواست ، عشقش کسی که برای بدست آوردنش خیلی سختی کشیده بود.

صدای احمد دوست صمیمیش که تو نیروی انتظامی کار میکرد بلند شد:

_طرلان خوبه نترس رفیق!

با چشمهای قرمز شده اش بهش خیره شد میدونست داره یه چیز رو ازش پنهان میکنه با صدای دورگه ای گفت:

_به من دروغ نگو زن من کجاست حالش خوبه ؟!

احمد کلافه دستی داخل موهایش کشید چجوری بهش میگفت وقتی سعید بشرف به طرلان خبر فوت آریا رو میده و عکس غرق در خونس رو میفرسته طرلان بهش شوک وارد میشه و بچه اش رو هفت ماه بدنیا میاره و الان خانواده اش دارند زار زار برای مرگ دروغیش اشک میریزن.



#پارت_193

#رئیس_مغرور_من

#طرلان

با درد چشمهام رو باز کردم و نالیدم:

_آریا

تموم اتفاقات مثل یه فیلم از جلوی چشمهام رد شد ، اون تماس که بهم شده بود و خبر از مرگ آریا میداد چرا آریای من باید بمیره من هنوز بهش نگفته بودم دوستش دارم من هنوز بهش نگفته بودم عاشقشم ، در اتاق باز شد و پرستار همراه دکتر داخل اتاق اومدند صدای دکتر بلند شد:

_حالت چطوره

بی هیچ حسی سرد بهش خیره شده بودم اصلا قدرت زدن هیچ حرفی رو نداشتم حتی نمیتونستم اشک بریزم فقط یه چیزی تو مغزم داشت صدا میداد و اون هم مرگ آریا بود چجوری تونسته بود من رو تنها بزاره صدای دکتر بلند شد :

_دخترم نمیخوای حرف بزنی حال بچه هات رو بپرسی!؟

حتی حسی نسبت به بچه ها هم نداشتم من عشقم رو از دست داده بود و تحملش برام اصلا آسون نبود دلم میخواست من هم بمیرم چرا باید زنده باشم اصلا

_نمیخوای حرف بزنی!؟

صدای دکتر رو مخم بود دلم میخواست تنها باشم، وقتی دیدند حرف نمیزنم از اتاق رفتند بیرون

بعد از چند دقیقه باز در اتاق باز شد و مامان و بابام همراه آقاجون عمه نیلا آرسین اومدند داخل اتاق چشمهای عمه نیلا از فرط گریه قرمز شده بود لبخندی زدم و گفتم:

__به آریا خبر دادید درسته ، گفتید بچه هاش بدنیا اومدند.
با شنیدن این حرفم عمه شروع کرد به گریه کردن صدای خشدار و گرفته ی
بابا بلند شد

__طرلان

__بابا عمه چرا داره گریه میکنه مگه نباید الان به شوهرم خبر بدید بچه
هامون بدنیا اومدند

__آروم باش دخترم

بی اختیار شروع کردم به خندیدن انقدر بلند که حس میکردم دیوونه شدم چرا
باید آریای من بمیره من تازه داشتم طعم خوشبختی رو حس میکردم چرا باید
انقدر تلخ بشه زندگیم آخه چرا!

* * * *

#آریا

آریا داشت دیوونه میشد ، بچه هاش بدنیا اومده بودند بچه هاش دوقلو بودند
یه پسر و یه دختر اون نمیتونست کنارشون باشه لمسشون کنه پیششون
باشه داشت به طرلانیش فکر میکرد یعنی الان چه حالی داشت خوب میدونست
که طرلان هم عاشقانه دوستش داره خودش هم عاشق همسرش بود اما
غرور احمقانه اش هیچوقت بهش اجازه نداد ابراز کنه و فقط با کارهاش ثابت
میکرد که دوستش داره اما طرلان هیچوقت نفهمید ، تحمل نداشت بیشتر از
این تو تخت بخوابه به سختی روی تخت نشست چهره اش از شدت درد درهم
شد و اخماش تو هم رفت که در اتاق باز شد و دوستش احمد اومد داخل اتاق
با دیدن آریا که نیم خیز شده سریع به سمتش رفت و با نگرانی گفت:
__چرا بلند شدی تو باید استراحت کنی.



#پارت_194

#رئیس_مغرور_من

صدای سرد و خشن آریا بلند شد

_میخوام برم پیش زنم ، بچه هام بدنیا اومدند ، زنم حالش خوب نیست به من نیاز داره باید کنارش باشم.

احمد نمیدونست چجوری موضوع رو بهش بگه میدونست خیلی سخت تا آریا قبول کنه وقتی بیقراری های آریا رو داشت میدید برای دیدن همسر و بچه هاش فهمید متقاعد کردنش خیلی سخت اما باید بهش میگفت و آریا مجبور بود قبول کنه اون هم بخاطر همسر و بچه هاش برای محافظت ازشون.

_آریا باید یه چیزی بهت بگم

آریا با شنیدن حرف احمد سرش رو بلند کرد با دیدن اضطراب احمد فهمید یه اتفاقی افتاده که اون رو پریشون کرده با صدای خشک و سردی گفت:

_چیشده؟!

احمد یکم این پا اون کرد که آریا کلافه گفت:

_زود باش حرفت رو بزن اگه نمیگی من برم؟!

احمد کلافه پوفی کشید و نفس عمیقی کشید و گفت:

_تو نباید خودت رو نشون بدی و بفهمن زنده ای

آریا تکون محکمی خورد و گفت:

@Vip_Roman

چی؟!_

__سعید و همه ی اعضای باندشون الان بیرونن ما هیچ مدرکی نداریم که بتونیم دستگیرشون کنیم الان تا رسیدن به شخص مورد نظرمون ، سعید اگه بفهمه تو زنده ای مطمئنن اینبار بخاطر انتقام از تو طرلان همسرت یا بچه هات رو میکشه ، اما الان سعید فکر میکنه تو مردی و ازت انتقام گرفته و همسرت دیوونه میشه اما سخت در اشتباه همسر تو خیلی قوی با کمک خانواده ات خودش رو جمع و جور میکنه.

__چی داری میگی تو؟!_

__آریا گوش کن تو ...

آریا عصبی حرفش رو قطع کرد

__چی رو گوش کنم تو از من میخوای جوری وانمود کنم که انگار مردم و خانواده اصلا خبردار نشن از زنده موندنم.



#پارت_195

#رئیس_مغرور_من

__فقط به یه نفر از اعضای خانواده ات که مورد اطمینان خبر میدی و اون تو رو در جریان میزاره و بعد یه مدت که آبا از آسیاب افتاد با یه چهره دیگه و اسم دیگه برمیگردی پیش خانواده ات اینجوری هم مدارک لازم رو همه با کمک هم پیدا میکنیم.

@Vip_Roman

__ من نمیتونم احمد!

احمد به چشمهای قرمز آریا خیره شد و گفت:

__ بخاطر همسرت و بچه هات آریا باید انجامش بدی خودت خوب میدونی اونا چقدر خطرناکن و میتونن به بدترین شکل ازت انتقام بگیرن.

و از اتاق رفت بیرون آریا رو تنها گذاشت تا خودش تصمیم درست رو بگیره میدونست آریا آدم عاقلیه و اصلا بی منطق جلو نمیره و کاری نمیکنه که خانواده اش آسیب ببینند.

آریا تنها نشسته بود و داشت فکر میکرد یعنی باید تحمل میکرد دوری از طرلان و بچه هاش رو بچه هایی که لحظه شماری میکرد تو آغوشش بگیرتشون و همسرش همسری که حتی یکلحظه نمیتونست نبودش رو طاقت بیاره بین دوراهی قرار گرفته بود ، دور راهی سختی بود که باید انتخاب میکرد.

* * * *

بلاخره بعد از گذشت چند روز تصمیمش رو گرفته بود بهترین راه رفتن بود تا موقعی که آبا از آسیاب بیفته و بتونه دوباره با یه قیافه و اسم جدید برگرده تا دست سعید و باندش رو رو کنه بخاطر طرلان و بچه هاش بخاطر خانواده اش مجبور بود وانمود کنه به مردن ، از احمد خواست آقاجون رو بیاره پیشش تنها شخصی بود که میتونست بهش اعتماد کنه و بهش بگه ، دقیقا بعد از چند ساعت بلاخره آقاجون داخل اتاق شد همونطور که آریا حدس میزد شد و آقاجون با دیدنش شکه شد و برای چند ساعت اصلا نتونست هیچ حرفی بزنه وقتی به خودش اومد دلیل اینکار رو پرسید آریا و احمد جناب سرهنگ شروع کردند به حرف زدن و از همه ی اتفاق هایی که افتاده بود براش گفتند

__ حالا میخواید چیکار کنید!؟!

صدای احمد بلند شد:

__ آریا باید مدتی دور بشه.

صدای آقاجون بلند شد

_چرا آریا باید دور بشه من براش بهترین محافظ هارو میگیرم نمیزارم
اتفاقی براش بیفته.

صدای جناب سرهنگ بلند شد:

_شما هر چقدر قدرت داشته باشید به پای اونا نمیرسید اونا خیلی خطرناک
هستند و مطمئن باشید بدترین انتقام ممکن رو میگیرند



#پارت_196

#رئیس_مغرور_من

سرهنگ و احمد بلند شدند از اتاق خارج شدند آقاجون با تفکر به آریا خیره
شد بعد از کمی مکث کردن گفت:

_آریا تصمیم تو چیه !؟

_آقاجون حق با سرهنگ و احمد اون باند خیلی خطرناک من کلی فکر کردم و
به این نتیجه رسیدم نمیخوام به طرلان و بچه هام آسیبی برسه برای یه مدت
از اینجا دور میشم و دوباره با یه قیافه و اسم جدید میام تا دست سعید و
باندشون رو رو کنیم اون وقت با خیال راحت میتونیم زندگی کنیم سعید خیلی
خطرناک تر از اون چیزیه که فکرش رو بکنیم آقاجون.

صدای آقاجون بلند شد:

@Vip_Roman

_من مواظب همه چیز هستم پسرم هر وقت بهم نیاز داشتی بهم خبر بده
_چشم آقاجون

آریا به آقاجون خیره شده بود بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت طولانی که
بینشون حکم فرما بود گفت:

_طرلان حالش چطوره !؟

آقاجون خیره بهش گفت:

_حالش اصلا خوب نیست

دستای آریا مشت شد ، آقاجون ادامه داد

_همش به یه نقطه خیره شده حتی بلند نشد بره بچه هاش رو ببینه.

آریا با شنیدن حرف هایی که آقاجون میزد حس کرد قلبش داره تیکه پاره
میشه



#پارت_197

#رئیس_مغرور_من

#طرلان

تموم مدت فقط به دیوار خیره شده بودم اصلا نمیتونستم خودم رو حتی تکون بدم بچه هام رو بدون پدرشون نمیخواستم حالا که آریا مرده بود من هم نمیخواستم زنده بمونم بهتر بود برای همیشه خودم رو خلاص کنم ، اما اینجوری نمیتونستم برم پیش آریا که خدایا چرا انقدر زود از من گرفتیش من هنوز حتی بهش نگفته بودم چقدر دوستش دارم که دنیای منه بدون اون حتی نمیتونم نفس بکشم چه برسه به زندگی کردن ، با باز شدن در اتاق حتی سرم رو بلند نکردم ببینم کی اومده داخل اتاق اصلا برام مهم نبود حتما باز هم پرستار اومده بود تا برای آروم کردن من آرامبخش بزنه بهم تا باز هم به خواب برم و به آریا فکر نکنم آروم باشم ، پوزخندی روی لبهام نقش بست چه خیال باطلی من آروم باشم منی که حتی تو خواب هام هم آریا رو میدیدم چجوری میتونستم نبودش رو طاقت بیارم.

_ نمیخوای سرت رو بلند کنی؟!_

با شنیدن صدای خشک و خشدارای که همیشه عاشقش بودم برای یه لحظه خشکم زد یعنی این صدا واقعیت داشت یا باز توهم زده بودم ، سرم رو بلند کردم آریا بود چونم با دیدنش لرزید و اشکام با شدت روی صورتم جاری شدند با گریه نالیدم:

_ حتی خیالت از خودت بامعرفت تره ، چرا تنهام گذاشتی چرا رفتی نگفتی من بدون تو چیکار کنم؟!_

_ من واقعیم طرلان

_ آره خیلی نزدیک به واقعیت هستی.

به سمتم اومد دستم رو گرفت و گفت:

_ طرلان من آریام اصلا نمرده بودم که بخوام دوباره زنده بشم

سرم رو بلند کردم و بهت زده بهش خیره شدم دستش رو لمس کردم ، صورتش رو واقعی بود انگار با صدای لرزونی گفتم:

_ تو زنده ای؟!_

آریا لبخندی زد بهم و گفت:

_ آره

با شنیدن این حرفش انگار جون گرفتم روی تخت نشستم و بغلش کردم
شروع کردم به گریه کردن انقدر گریه کردم تا آروم شدم با هق هق گفتم

_خیلی نامردی آریا

_هیش عزیزم آروم باش

_آریا

_جونم

_تو واقعا واقعی هستی؟!!

تک خنده ای کرد که دلم براش ضعف رفت و با صدای بم و خشدارش گفت:

_واقعی هستم عزیزم



#پارت_198

#رئیس_مغرور_من

با باز شدن در اتاق آقاجون بابا اومدند داخل اتاق که صدای بابا بلند شد
_دخترم و دق دادی دفعه ی بعدی خودم میکشمت دخترم رو ناراحت کنی.
مخاطبش آریا بود صدای خشک و خشدار آریا بلند شد:

_خودتون هم میدونید مجبور شدم وقتی آقاجون بهم گفت حال طرلان تااین حد بده سریع اومدم ببینمش نمیدونستم که قراره اینجوری بشه.

این مدت کجا بودی آریا شوهر آرمیتا عکس فرستاد که تو رو زخمی کرده و تو...

نتونستم ادامه بدم باز بغضم گرفته بود سخت بود بگم مرده بودی ، آریا محکم بغلم کرد و گفت:

_هیش نبینم گریه کنی من اصلا چیزیم نشده اون نتونست به خواسته اش برسه.

وقتی آرومتر شدم ازش جدا شدم آریا هم شروع کرد به تعریف کردن اینکه چه اتفاق هایی افتاده و آخرین لحظه که از رفتن پشیمون شده و اومده دیدن من با نگرانی گفتم:

_بلایی سرت درنیاره

_نترس من اینبار گول اون مار هفت خط رو نمیخورم به زودی هم گیر میفته.

_آریا

با شنیدن صدای آقاجون بهش خیره شد و گفت:

_جانم

_باید یه مدت بری یه جایی چون ممکنه دوباره سر و کله سعید پیدا بشه.

_اتفاقا من هم همین رو میخوام که سعید بیاد.

_آریا اون باز میاد که تو رو بکشه تو ...

_مطمئن باش اینبار من اون رو میکشم

با شنیدن این حرف آریا لرزه ای به جونم افتاد میدونستم اتفاق خوبی تو راه نیست.





#پارت_199

#رئیس_مغرور_من

همراه آریا از پشت شیشه به بچه هامون خیره شدیم یه دختر بود و یه پسر
اشک تو چشمهام جمع شده بود یعنی این دوتا کوچولوی خوشگل بچه های
من و آریا بودند دست آریا رو محکم فشار دادم که صداش بلند شد:
_جفتشون شبیه خودم شدند.

با شنیدن این حرفش اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:
_کجا شبیه تو هستند ببین به خودم رفتند خیلی خوشگل و ناز شدند تازه
لبخند هم میزنند.

_یعنی من خوشگل نیستم
به سمتش برگشتم خیره به چشمهایش شدم و به حالت چندشی صورتم رو
جمع کردم که خم شد و گازی از گونم گرفت که آخی گفتم خنده ای کرد و
گفت:

_حقته تا تو باشی به من نگی زشت ،شوهر به این خوشگلی داره همه ی
دخترا برا یه نگاه من جون میدن اونوقت تو میگی زشت
چشم غره ای بهش رفتم و با حسادت گفتم:

_دخترا غلط کردند با تو

_حسودیت شد؟!

_معلومه که حسودیم شد تو مال منی کسی حق نداره بهت نگاه کنه اصلا تو
چرا به دخترا رو میدی که بهت نگاه کنن هان!؟

@Vip_Roman

_____طرلان

_____با غیض گفتم:

_____بله؟!

_____لبخندی بهم زد و گفت:

_____من جز تو هیچ دختری به چشمم نمیاد و اصلا توجه نمیکنم بهشون پس
نیازی به حسادت نیست.

_____با شنیدن این حرفش احساس خوبی به قلبم سرازیر شد آریا داشت غیر
مستقیم بهم میگفت دوستم داره حس کردم صورتم گر گرفت نگاهم و ازش
دزدیدم که صداش بلند شد:

_____هیچوقت نگاهت رو ازم ندزد.

_____با شنیدن این حرفش سرم رو بلند و به چشمهایش خیره شدم چشمهایی که
دنیای من بود و حالا فهمیده بودم بدون اون اصلا نمیتونم زندگی کنم.

_____با شنیدن صدای آرسین از آشپزخانه اومدم بیرون و گفتم:

_____جانم داداش

_____پس شوهرت کجاست چرا خونه نیست قرار بود با هم بریم جایی.

_____نمیدونم از شرکت بهش زنگ زدند کار واجبی داشت انگار رفت.

_____خوب پس من هم برم

_____کجا تازه اومدی که

_____باید برم خونه تا باز شهین جون نیفتاده به جون مامان و اشکش رو
درنیاورده باشه.





#پارت_200

#رئیس_مغرور_من

با شنیدن اسم شهین حرصی گفتم:

_بابا که طلاقش داده آقا جون که اصلا باهاش حرف نمیزنه چرا نمیره از اون خونه حتما باید بیرونش کنند؟!

_خوب اون که واضح چرا نمیره چون میخواد مامان رو اذیت کنه

_من یه روزی این زن رو با دستای خودم میکشم.

با شنیدن این حرف من برای ثانیه ای مکث کرد و بعد گفت:

_طرلان

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_کار های خودش باعث میشه همچین فکری داشته باشم ، اخه مگه میشه یه آدم انقدر ذاتش پلید و بد باشه.

_کی ذاتش پلیده؟!

با شنیدن صدای آریا جفتمون به سمتش برگشتیم ک گفتم

_شهین

_اون و میشه به عنوان یه شیطان یاد کرد واقعا خیلی بد.

صدای آرسین بلند شد

_سلام آقا آریا

@Vip_Roman

_سلام چخبر داداش خوبی

_خوبم ممنون ، قرار بود امروز جایی بریم

کمی فکر کرد و گفت:

_آهان اون افتاد برای هفته ی دیگه

_باشه پس من برم

_کجا؟

_خونه میدونی که امشب یه مهمونی و همه دعوتید.

آریا سری تکون داد ، آرسین بعد از خداحافظی کوتاهی رفت به سمت آریا
برگشتم لبخندی بهش زدم و گفتم:

_خسته نباشی آقا!

لبخند محوی زد و گفت:

_بچه ها کجاند

با شنیدن این حرفش حرصی شدم و گفتم

_آریا ببین باز نری بچه هارو سیخونک کنی بیدارشون کنی تازه خوابشون
کردم با بدبختی بعد هی بیدار میشند گریه میکنند عین باباشون شدند.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_بیشتر شبیه مامانشون هستند لوس.



#پارت_201

#رئیس_مغرور_من

امشب همه خونه ی آقاجون دعوت بودیم و همه ی فامیل بودند شب خیلی خوبی بود و به هممون خیلی خوش گذشت ، تقریبا نیمه های شب بود که خواستیم برگردیم خونه اما آقاجون اینا گفتند چون دیر وقته همونجا بمونیم و یه اتاق دادند بهمون که مخصوص ما درستش کرده بودند ، و وقت هایی که آریا میرفت جایی ما میومدیم تو این اتاق با بچه ها ، از وقتی از بیمارستان مرخص شده بودم بیشتر هواسمون بود به بچه ها و خودمون سر و کله ی سعید هم اصلا پیدا نشده بود جز یکبار که پیام داد تاوان سختی پس خواهید داد.

اما تو این چند ماه اصلا اتفاق خاصی نیفتاده بودم رفتم روی تخت کنار آریا خوابیدم که صداش بلند شد:

_طرلان

_جانم

_نظرت چیه خونه امون رو عوض کنیم؟!

_نمیدونم ولی هر کاری دوست داری انجام بده.

این تنها حرفی بود که بین من و آریا رد و بدل شد انقدر خسته بودم که وقتی چشمهام رو بستم خوابم برد ، صبح با شنیدن صدای تلفنم بیدار شدم نگاهی به جای خالی آریا انداختم انگار رفته بود سر کار قبل از اینکه بچه ها بیدار بشند بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم:

_بله بفرمائید!؟

_سلام طرلان خوبی؟!!

متعجب از شنیدن صدای سام بعد از گذشت تقریبا یکسال و خوردی جواب دادم:

@Vip_Roman

_سلام ممنون ، تو خوبی

_آره عزیزم خیلی وقته ندیدمت دلم برات تنگ شده میتونم همدیگرو ببینیم؟!

متعجب از این همه بی پروا حرف زدن سام گفتم:

_نمیدونم سام من ...

هنوز حرفم کامل نشده بود که در اتاق باز شد و آریا اومد داخل اتاق مگه

نرفته بود سر کار ، هول زده بخاطر اینکه آریا نشنوه گفتم؛

_باشه خبر میدم فعلا من باید برم خداحافظ.

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم قطع کردم.



#پارت_202

#رئیس_مغرور_من

_با کی داشتی حرف میزدی؟!

میدونستم اگه اسمی از سام ببرم باز عصبی میشه و قاطی میکنه برای همین

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

_یکی از دوستانم بود میخواست من رو ببینه

_صورتت چرا رنگ پریده شده؟!

@Vip_Roman

دستی روی صورتم کشیدم و گفتم:

__ نه رنگش نپریده تازه از خواب بیدار شدم تو اون شکلی فکر میکنی.

در حالی که از روی تخت بلند میشدم برای عوض کردن صحبت گفتم:

__ تو چرا سر کار نرفتی؟!

__ امروز زیاد کار مهمی نداشتیم برای همین نرفتم

سری تکون دادم و به سمت سرویس رفتم آبی به صورتم زدم ، لعنتی سام
سر صبح اعصابم رو بهم ریختی فقط چرا زنگ زدی اصلا بعد از این همه
مدت اون هم بااین لحن صحبت میکردی.

* * * *

همه ی روز ها داشت خیلی عادی میگذشت و زندگی خیلی خوبی داشتم گرچه
آریا همون غرور کاذبش رو داشت و اصلا بهم ابراز علاقه نمیکرد اما با
رفتارش نشون میداد دوستم داره

__ طرلان

با شنیدن صدای مامان بهش خیره شدم و گفتم

__ جانم

__ پس شوهرت کجا موند

__ نمیدونم مامان کارش طول کشیده ، بهش زنگ زدم گفت میاد.

سری تکون داد که گفتم:

__ نمیدونی مهمونی امشب بخاطر کیه؟!

__ نه آقاجون بهم نگفت

__ خیلی کنجکاوم بدونم.





#پارت_203

#رئیس_مغرور_من

با شنیدن صدای زنگ خونه مامان رفت تا در رو باز کنه من هم به سمت
اقدس خانوم خدمتکار خونه برگشتم و گفتم:

_بچه ها خوابیدن!؟

_بله خانوم تازه خوابیدن

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ممنون

با شنیدن صداهای آقاجون و آریا به سمتشون رفتم و مشغول صحبت
باهاشون شدم که صدای آرسین بلند شد

_آقاجون مهمون امشبتون کیه نگفتید خیلی کنجکاو شدیم!؟

آقاجون لبخندی زد و گفت:

_صبور باش بچه خودش اومد میفهمی کیه.

صدای خشک و خشدار آریا بلند شد

_بچه ها کجاند!؟

متعجب از شنیدن لحن صدایش که انقدر سرد و خشک بود گفتم:

_تازه خوابیدند.

سری تکون داد که با صدای آرومی گفتم:

@Vip_Roman

__خوبی؟!__

به سمت برگشت نگاه عمیقی به چشمهام انداخت و گفت:

__خوبم__

ساکت شدم و دیگه هیچ سنوالی ازش نپرسیدم اما رفتار و لحن حرف زدنش امشب خیلی عوض شده بود ، همه داخل سالن نشیمن نشسته بودم که صدای زنگ خونه بلند شد آقاجون لبخندی زد و بلند شد رفت تا در رو باز کنه کنجکاو بودم مهمون امشب آقاجون کیه که هممون رو خواسته بود بیایم ولی هیچ حرفی نزده بود از اومدن مهمون ویژه ی امشبش .

__خوب این هم از مهمون من__

ایستادیم و با لبخند به عقب برگشتم که با دیدن شخص روبروم لبخند از روی لبهام پر کشید و با بهت بهش خیره شده بودم

__این اینجا چیکار میکنه؟!__

آقاجون با شنیدن صدام بهم خیره شد و گفت:

__طرلان__

در عرض دو ثانیه چشمهام پر از نفرت شد و با صدایی که از شدت خشم داشت میلرزید گفتم:

__این بود مهمونتون که بهمون گفتید بیایم؟!__

__طرلان آروم باش__

پوزخند عصبی زدم و گفتم:

__من خیلی آرومم__

صدای پر از ناز و عشوه اش که حالم رو بهم میزد بلند شد:

__طرلان من برای دعوا و انجام دادن کاری که شما رو عصبانی کنه نیومدم من فقط اومدم دیدن خانواده ام بعد از این همه مدت که تو اون بیمارستان بودم و به کمک آقاجون حالم بهتر شد ، آقاجون ازم خواست بیام و اینجا

باهاش زندگی کنم منم قبول کردم چون واقعا خیلی تنها شده ام حالا اگه تو نمیتونی وجود من رو تحمل کنی هیچ اشکالی نداره من میتونم از اینجا برم.

پوزخندی بهش زدم و گفتم

__من گول حرف های مار هفت خطی مثل تو رو نمیخورم معلومه باز یه نقشه ای تو ذهنت داری که اومدی ، تو ...

__بسه طرلان!

با شنیدن صدای محکم آقاجون ساکت شدم ، نگاهم رو بهش دوختم که با تحکم گفت:

__کسی حق نداره به آرمیتا چیزی بگه تا موقعی که مهمون این خونه است همه باید حرمتش رو نگه دارند.

باورم نمیشد آقاجون داشت این حرف ها رو میزد آقاجون چش شده بود چرا باز آرمیتا رو آورده بود یعنی باورش شده بود آرمیتا عوض شده چرا برق شرارت و نفرت رو تو چشمهاش نمیدید چرا داشت باز گول مظلوم نمایی هاش رو میخورد

__طرلان

با شنیدن صدای آریا سرم رو بلند کردم بهش خیره شدم و گفتم:

__تو این زن رو باور میکنی آریا؟!

آریا فقط ساکت نگاه عمیقی به چشمهام انداخت که سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم:

__واقعا باورم نمیشه





#پارت_204

#رئیس_مغرور_من

اومدم برم که صدای آقاجون بلند شد:

_کجا طرلان؟!

با شنیدن صداش ایستادم بهش خیره شدم و گفتم:

_دارم میرم تو اتاق منتظرم مهمونیتون تموم شد برم خونه ام

صدای پر از تحکم و جدی آریا بلند شد

_طرلان

به سمتش برگشتم و پوزخندی زدم و گفتم:

_تو میتونی به مهمونیت برسی اما من نمیونم و گول ادا های این زن رو نمیخورم خوش باشید.

سریع به سمت طبقه بالا رفتم تا داخل اتاق پیش بچه هام بمونم داخل اتاق که شدم نگاهی به بچه هام سوگل و ساتین انداختم جفتشون خواب بودند، رفتم روی تخت نشستم خیلی اعصابم خراب شده بود آقاجون واقعا عqlش رو از دست داده بود با چه منطقی اون دختره ی مریض رو آورده بود خباثت تو چشمه‌هاش رو ندیدن این آرمیتا همون آرمیتا بود هنوز برق کینه و حسادت تو چشمه‌هاش معلوم بودن حتی آریایی که ادای زرنگ بودن میکرد هم باور نداشت که آرمیتا همون آرمیتا باشه پوزخندی زدم چی داشتم میگفتم آریا یه روزی عاشق اون دختره ی هفت خط بود.

با باز شدن در اتاق سرم رو بلند کردم مامان بود لبخند خسته ای بهش زدم که اومد سمتم و با صدای آرومی گفت:

@Vip_Roman

__خوبی طرلان؟!__

__خوبم مامان من نگران نباش.

__چرا اومدی بیا پایین پیش بقیه.

به چشمه‌هاش زل زدم و گفتم:

__مامان من از آرمیتا متنفرم میدونم عوض نشده هنوزم دنبال نابود کردن زندگی منه.

__شاید عوض شده باشه تو از کجا انقدر مطمئنی!?

__مامان من یه زنم و همجنس خودم رو خیلی خوب میشناسم مخصوصا آرمیتارو اون برگشته تا انتقام بگیره حالا خودت میبینی مامان نیاز به گفتن من نیست.



#پارت_205

#رئیس_مغرور_من

__شاید عوض شده باشه

__نه مامان من برق تنفر رو تو چشمه‌هاش دیدم اون اصلا عوض نشده حتی زره ای من هیچوقت اشتباه نکردم و نمیکنم هیچ چیزی هم تا ابد پنهون نمیمونه مامان حرف امروز من رو خوب به خاطر بسپار با اومدن آرمیتا

@Vip_Roman

خیلی چیزا عوض میشه چون آرمیتا اصلا آدم درستی نیست اگه عوض شده بود میفهمیدم اما حس تنفر تو چشمه‌هاش داشت بیداد میکرد حرف هاش مصنوعی باید آدم کور باشه تا نبینه.

__ شاید حق با تو دخترم اما نمیشه زود قضاوت کرد.

کلافه بهش خیره شدم و گفتم:

__ باشه مامان من اشتباه میکنم اما اصلا نمیخوام با اون دختره سر یه میز باشم.

مامان با ناراحتی نگاهی بهم انداخت و گفت:

__ آقا جونت ناراحت میشه دخترم

__ وقتی اون داره من و ناراحت میکنه براش مهمه که برای من مهم باشه؟!!

__ دخترم ...

وسط حرفش پریدم

__ مامان بیخیال ادامه نده

مامان دیگه بدون هیچ حرفی بلند شد و از اتاق رفت بیرون ، همیشه همین بود اصلا به حرف هایی که من میزدم هیچ اعتمادی نمیکردند و قطعاً یه روز خودشون پی میبردند آرمیتا اصلا عوض نشده بود من هیچوقت اشتباه نمیکردم مخصوصاً درمورد آرمیتا.

* * * *

__ اون رفتار زشتت چه معنی داشت؟!!

با شنیدن این حرف آریا پوزخند عصبی زدم و گفتم:

__ هیچ معلوم هست چی داری میگی رفتار زشت من ، کدوم رفتار زشت این که نخواستم با اون زن سر یه میز باشم شد رفتار زشت آره؟!!





#پارت_206

#رئیس_مغرور_من

آریا با صدای سرد و یخ زده اش گفت:

_تو حق نداری با آقاجون با اون لحن حرف بزنی و درمورد مهمونش نظر
بدی فهمیدی تو فقط یه مهمون بودی درست مثل اون اما اون کسی که تو
بهش داری توهین میکنی مثل یه خانوم رفتار کرد و هوشمندانه رفتارش
کاملا درست بود ، اما تو چی مثل بچه ها رفتار کردی و یه شخصیت خیلی بد
از خودت جلوه دادی!

بدون اینکه حرف هاش رو تجزیه و تحلیل کنم با حسادت و حرص گفتم:

_چیه نکنه عشق سابقه ات رو دیدی هوایی شدی که اینجوری داری ازش
طرفداری میکنی و چون نخواستم باهاش سر میز باشم قاطی کردی؟!
خیره به چشمهام شد و گفت:

_خیلی بچه ای

با عصبانیت داد زدم

_بچه خودتی فهمیدی

با شنیدن این نوع حرف زدن من پوزخند عصبی زد یهو به سمت یورش آورد
بازوم رو تو دستش گرفت و محکم فشار داد که صورتم از شدت درد توهم
رفت و با صدای گرفته ای گفتم:

_داری چه غلطی میکنی!؟

__ببند دهنّت و فکر نکن چون بهت خندیدم عاشق چشم و ابروتم یا چیزی که
هر طوری دلت بخواد میتونی با من حرف بزنی نه جونم من آریام آریا
شوهرت حق نداری هر طوری دلت خواست حرف بزنی دفعه ی بعد صدات رو
ببری بالا دندونات رو تو دهنّت خورد میکنم.

با شنیدن حرف های عصبیش چشمهام از شدت بهت تعجب گرد شده بود
باورم نمیشد داشت با من اینجوری حرف میزد

__تو ...

حرفم رو قطع کرد:

__الانم گمشو تو اتاقت نمیخوام ببینمت.

و بازوم رو ول کرد هنوز خشک شده بهش خیره شده بودم یعنی این واقعا
آریا بود! اگه آریا بود پس چرا این همه تغیر کرده بود چرا آخه دلیل این نوع
حرف زدنش چی بود بغض کردم چونم لرزید بهش خیره شده بودم که نگاهش
بهم افتاد برای یه لحظه احساس کردم چشمهانش پر از پشیمونی شد اما زود
اون حس جاش رو به یه چیزی داد که ترسیدم نمیخواستم باور کنم یعنی چی
چرا آخه آریا باید تا این حد تغیر کرده باشه.

اولین قدم رو برداشتم تا برم تا فرار کنم از اون نگاه پر از تنفر و سرد که
هیچ عشقی وجود نداشت.



#پارت_207

#رئیس_مغرور_من

@Vip_Roman

اما در آخرین لحظه پشیمون شدم به سمتش برگشتم و گفتم:

_خیلی عوض شدی چراش رو نمیدونم اما تو اون آریای قبلی نیستی

مکثی کردم و بعد از چند ثانیه خیره به چشمهایش شدم و ادامه دادم:

_شاید هم با اومدن عشق سابق و فکر اینکه عوض شده هوایی شدی .

دیگه منتظر هیچ جوابی از جانبش نشدم و به سمت اتاق بچه ها رفتم قبل از اینکه داخل اتاقشون بشم اشکام رو پاک کردم نمیخواستم با گریه وارد اتاق بچه هام بشم ، داخل اتاق شدم به سمت تختشون حرکت نگاهی به جفتشون انداختم که خیلی آروم خوابیده بودند لبخندی روی لبهام نشست چه خوب که بچه بودند و از دنیای ما بزرگتر بیخبر.

امروز اومده بودیم خونه ی آقاجون دیدن مامان با اینکه اصلا دلم راضی به رفتن نبود چون اون آرمیتا حالا خونه ی آقاجون زندگی میکرد و مطمئن بودم که گندش درمیاد از این کاراش چه نقشه ای داره و چه سودی براش داره ، بچه هارو به زحمت خواب کرده بودم داشتم به سمت آشپزخونه میرفتم که صدای آرمیتا بلند شد

_بچه ها خوابیدن!؟

با شنیدن صداش ک از سالن اومد راهم رو به سمتش کج کردم و داخل سالن شدم و گفتم

_فکر نمیکنم بهت ربطی داشته باشه.

_اوه چرا انقدر عصبی حالا

پوزخندی بهش زدم و با تحقیر نگاهی به سرتا پاش انداختم و گفتم

_شاید بتونی بقیه رو گول بزنی اما منو نه

چشمهایش برق زد و گفت:

_____ زیاد داری خودت رو دست بالا میگیری خانوم کوچولو



#پارت_208

#رئیس_مغرور_من

بلند شد روبروم ایستاد با لحن گستاخانه ای گفت:

_____ میدونی عزیزم من چرا برگشتم اونم خونه ی آقاجونی که تحقیرم کرد و به بدترین شکل من و از ارث محروم کرد و از خونش انداخت بیرون

ابرویی بالا انداختم و بهش خیره شدم که خودش ادامه داد:

_____ تا ازت انتقام بگیرم من همه چیزت رو ازت میگیرم خانواده ات شوهرت آقاجونت و حتی بچه هات ...

با شنیدن اسم بچه هام نتونستم خودم رو کنترل کنم سیلی محکمی بهش زدم و گفتم:

_____ فکر اینکه بتونی بچه های من و داشته باشی از سرت بنداز بیرون آریا انقدر احمق نیست خام تو بشه و بهت اعتماد کنه تو به مار هفت که ...

آرمیتا وسط حرفم پرید و با بغض مصنوعی گفت:

_____ چرا باور نمیکنی من عوض شدم من چرا باید بخوام شما رو از هم جدا کنم من ...

@Vip_Roman

و بعدش حرفش رو ادامه نداد شروع کرد به گریه کردن که کاملاً مصنوعی بود تو این کارش مونده بود چرا یهو تغیر روش داد و حرفش رو عوض کرد حالا هم شروع کرده به گریه کردن

_____طرلان

با شنیدن صدای آقاجون به عقب برگشتم ، داشت با اخم بهم نگاه میکرد حالا فهمیدم چرا آرمیتا یهو تغیر روش داد دوباره به سمت آرمیتا برگشتم و گفتم:

_____تو حتی رفتارت و حرفات هم فیک انقدر بی عرضه و آدم عوضی هستی که حرفات رو عوض کنی فقط برای اینکه بگی آره من عوض شدم چیشد تا آقاجون رو دیدی حرفات عوض شد اما عزیزم ماه همیشه پشت ابر نیمونه بلاخره یه روزی همه ماهیت واقعیت رو میبینن که تو همون آرمیتا هستی با همون ذات بدی که داشتی.



#پارت_209

#رئیس_مغرور_من

_____طرلان بهتره بس کنی این بحث رو از شدت حسادت نمیدونی چی داری میگی اما آرمیتا عوض شده و تو حق نداری باهاش با اون لحن حرف بزنی فهمیدی؟!

نیم نگاهی به آقاجون انداختم پوزخندی زدم و گفتم:

@Vip_Roman

__ آره به نظر منم بسه دیگه نمیخوام حتی پام رو تو خونه ای بزارم که
آرمیتاست و باهاش همکلام بشم.

بدون اینکه دیگه حرفی بزنم به سمت اتاق آرسین حرکت کردم تقه ای زدم که
صداش بلند شد:

__بله بفرمائید!؟

__آرسین منم طرلان میتونم پیام داخل!؟

__بیا

در اتاق رو باز کردم آرسین با بالا تنه ی برهنه روی تخت نشست بود و
داشت موهایش رو شونه میکرد

__آرسین میتونی من و بچه ها رو ببری خونه یا تاکسی بگیرم!؟

با شنیدن این حرفم متعجب بهم خیره شد و گفت:

__چرا میخوای بری خونه الان مگه قرار نبود برای شام هم بمونی بعدش آریا
بیاد دنبالتون.

__نه دیگه منصرف شدم نمیخوام تو خونه ای بمونم که بهم بگن داری به
آرمیتا حسادت میکنی و حرفات از سر حسادت، دختره پرو پرو تو روم
وایستاده میگه میخوام انتقام بگیرم اما آقاجون اومده میگه از سر حسادت
حق نداری با آرمیتا با اون لحن حرف بزنی
آرسین بلند شد اومد روبروم ایستاد و گفت:

__آروم باش طرلان

__من آروم آرسین اما نمیتونم تو خونه ای باشم که اون زن هست و داره
صاف صاف میگرده تو چشمهام زل میزنه و با وقاحت تمام میگه خانواده ات
شوهرت بچه هات رو ازت میگیرم

__خودت میدونی اون هیچکاری نمیکنه طرلان!

به چشمهای آرسین خیره شدم و گفتم

_این روزا دلشوره ی عجیبی دارم آرسین حس میکنم قراره یه اتفاق خیلی بد بیفته ذاتا آرمیتا هم برگشته تا انتقام بگیره.



#پارت_210

#رئیس_مغرور_من

داخل اتاق نشسته بودم و داشتم به بچه هام شیر میدادم که صدای موبایلم بلند شد سریع برداشتم و قبل از اینکه باز صدای بچه ها بلند بشه آروم جواب دادم:

_بله بفرمائید!؟

صدای فاطمه بلند شد

_سلام طرلان بی وفا کجایی دختر از وقتی زایمان کردی اصلا پیدا نیستی لبخندی به غرغر هاش زدم و گفتم:

_وقت برای سر خاروندن ندارم ، تو چرا نمیای پیش من

صدای ذوق زده اش بلند شد

_راست میگیا حتما میام پیشت کلی خبر دارم نمیدونی چیا شده از وقتی که رفتی اگه بهت بگم شاخ درمیری

_چیشده چخبر از شرکت

@Vip_Roman

_شوهرت آرمیتارو آورده سر کار همون کاری که تو میکردی حالا آرمیتا انجام میده وای باورت نمیشه طرلان آرمیتا انقدر خوب و متین رفتار میکنه که همه ی بچه های شرکت مجذوبش شدند اما میدونی چیه من اصلا احساس خوبی نسبت بهش ندارم و ازش متنفرم حس میکنم رفتاراش نمایش.

با صدایی که انگار از ته چاه داشت بیرون میومد گفتم:

_آرمیتا اومده شرکت؟!!

فاطمه با شنیدن صدام پی به حال خرابم که با صدایی که سعی میکرد آروم باشه گفت:

_طرلان ببین آریا اصلا بهش محل سگ هم نمذاره اون ...

حرفش رو قطع کردم و محکم گفتم:

_فاطمه

_جانم!؟

_آرمیتا واقعا اومده شرکت مشغول به کار شده؟!!

_آره

_باشه فاطمه من بعدا بهت زنگ میزنم خداحافظ.

_خداحافظ

به دخترم خیره شدم که آروم آروم داشت شیر میخورد و پسرم که خوابیده بود ، آه تلخی کشیدم از وقتی بچه هام بدنیا اومده بودند اصلا وقت سر خاروندن نداشتم چه برسه به اینکه به خودم برسم و وقت کنم ببینم آریا داره چیکار میکنه چونم لرزید یعنی آریا واقعا اتاق من رو داده آرمیتا که مشغول به کار بشه اگه آرمیتا مخش رو میزد چی!





#پارت_211

#رئیس_مغرور_من

از فکر هایی که مغزم هجوم آورده بودند داشتم دیوونه میشدم باید با آریا حرف میزدم اون حق نداشت اتاق من رو به آرمیتا بده و بزاره آریا تو شرکت کار کنه انگار تموم کار هایی که آرمیتا کرده بود رو یادش رفته بود ، این دختره چی میخواست از ما چرا ولکن نبود و دست از سر ما برنمیداشت باید امروز با آریا حرف میزدم اینجوری نمیشد.

بعد از از اینکه سوگل و ساتین رو خوابوندم و بهشون شیر دادم از اتاق خارج شدم داخل سالن داشتم قدم میزدم و منتظر اومدن آریا شده بودم اما امشب انگار قرار نبود خبری از آریا بشه ساعت از دوازده شب گذشته بود گوشیم رو برداشتم و بهش زنگ زدم اما اصلا برنمیداشت خواستم به سمت اتاق برم که صدای باز شدن در سالن اومد ایستادم و برگشتم آریا بلاخره اومده بود تلو تلو خوران داشت راه میرفت انگار مست کرده بود لعنتی خیلی وقت بود آریا رو مست ندیده بودم جز اون شب که بهم تجاوز کرده بود حتی فکر کردن به اون شب هم وحشتناک بود سری تکون دادم تا این افکار آزار دهنده ام رو خاتمه بدم ، به سمت آریا رفتم بازوش رو گرفتم و با حرص گفتم:

_آریا تو مست کردی آره!؟

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و با چشمهای قرمز شده اش زل زد تو چشمهام و با لحن خماری گفت:

_توله سگ میخوای به من خیانت کنی آره

چشمهام گرد شد

_چی داری میگی آریا من میخوام بهت خیانت کنم
دستم رو گرفت و به سمت نشیمن برد پرتم کرد روی مبل ک اخی از درد گفتم
و اخمام تو هم رفت با حرص بهش خیره شدم و گفتم:
_هیچ معلوم هست داری چیکار کنی آریا مست کردی زده به سرت!؟
_پارت میکنم توله سگ میخوای به من ..
با داد ادامه داد

_به آریا کسی که همه ازش میترسن و حساب میبرن خیانت کنی آره ج.ن.ده
خانوم
چشمهام گرد شد چی گفت به من ج.ن.ده بسه دیگه هر چقدر سکوت کردم
درسته عاشقش بودم اما اون حق نداشت انقدر وقیحانه با من صحبت کنه و
بهم فحش بده و انگ هرزه بودن بزنه.



#پارت_212

#رئیس_مغرور_من

با عصبانیت بهش خیره شدم و داد زدم:

__ مواظب حرف زدنت باش آریا تو حق نداری با این لحن با من صحبت کنی
میفهمی حق نداری بهم فحش بدی حتی اگه مست باشی و حالیت نباشه من
زنتم نه یه هرزه که داری باهام اینجوری حرف میزنی

__ ببند دهنت و زنیکه ی پتیاره فکر کردی من خرم نمیدونم داری با اون
میلاسی

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد و شکه گفتم:

__ کدوم مرتیکه چی داری میگی تو؟!!

بهم نزدیک شد دهنش داشت بوی گند الکل میداد صورتم رو با چندش جمع
کردم که زمزمه وار خیره به چشمهام گفتم:

__ چیه از بوش خوشت نیومد عشقمم

عشقم رو جوری کشیده گفتم که بدنم مور مور شد به سختی لب باز کردم و
گفتم:

__ آریا برو کنار تو الان مستی نمیدونی چی داری میگی.

__ من مست نیستم

کمرم رو گرفت و دستش رو برد زیر پاهام و بلندم کرد با ترس جیغی کشیدم
که قهقهه ی مستانه ای زد و گفت:

__ ترسیدی خوشگلم

__ آریا تو رو خدا بزارم زمین داری چیکار میکنی!؟

__ هیش میخوام یه شب رویایی بسازم برات خانومم تا دیگه به هر خری پا
ندی من که شوهرتم چی میشه باهام باشی توله سگ مگه از اون مرتیکه چی
کم دارم هان

__ آریا من نمیفهمم چی داری میگی تو تو رو خدا بسه اینکارو نکن

در اتاق رو با پاهاش باز کرد من رو روی تخت پرت کرد که آخی گفتم
پوزخندی زد و با صدایی که حالا خشن شده بود گفت:

__امشب شب سختی میشه برات خانوم من تو رابطه یخورده خشنم تو هم
هات باش برام کارت آسون بشه.
با پته تته گفتم:

__آریا تو چی داری میگی لطفا اذیتم نکن.

__اذیت نمیکنم ک خانوم وظیفه ات تمکین کردن از شوهرت فقط میخوام
اینو آرومش کنی.

و به پایین تنه اش اشاره کرد که وحشت زده بهش خیره شدم این اولین بار
بود آریا انقدر وقیحانه و بی پروا داشت حرف میزد هیچ این شکلی ندیده
بودمش اشک تو چشمهام جمع شده بود اومدم بلند بشم که فهمید زود اومد و
روم خیمه زد و با صدای خماری گفت؛

__کجا کجا هنوز شروع نکردیم

دستش رو برد زیر لباسم که نالیدم

__آریا نکن

ولی بدون توجه به اعتراض من لبه اش رو روی لبهام گذاشت و شروع کرد
به بوسیدن.



#پارت_213

#رئیس_مغرور_من

یه رابطه اجباری و پر از درد بود برای من آریا مثل یه حیوون باهام رفتار
برخورد کرد جوری که تموم مدت داشتم اشک میریختم و التماسش میکردم
اما اون فقط داشت خودش رو ارضا میکرد هم جسمش هم روحش رو من رو
یه زن خیانتکار تصور میکرد که بهش خیانت کردم اما اون سخت در اشتباه
بود من آرمیتا نبودم من طرلان بودم عاشقش بودم دلیلی نداشت بهش خیانت
کنم ، تقریباً نیمه های شب بود که دست از سرم برداشت تموم بدنم داشت درد
میکرد اسمش رو نمیشد گذاشت رابطه باید بهش گفته میشد تجاوز حتی بدتر
و دردناک تر از شب اولی که با بیرحمی دخترانگیم رو ازم گرفته بود ، انقدر
درد داشتم که طولی نکشید چشمهام گرم شد و خوابم برد

__طرلان بیدار شو

با شنیدن صدای آریا کنار گوشم آهسته چشمهام رو باز کردم بهش خیره شدم
و با درد گفتم

__چیشده!؟

__بچه ها دارند گریه میکنند گرسنه ان شیر میخواند

__باشه الان

اومدم بلند بشم که با دردی که زیر شکم پیچید آخی گفتم و چهره ام تو هم
رفت که صدای نگران آریا بلند شد:

__طرلان خوبی!؟

با شنیدن صدایش سرم رو بلند کردم و با چشموایی که اشک توش حلقه زده
بود بهش خیره شدم که خم شد کنارم نشست و گفت:

__میخوای بریم بیمارستان خیلی درد داری

با یاد آوری دیشب و رفتار وحشیانه اش چشمهام سرد شد و بالحن سردی
گفتم:

__نمیخواه

__طرلان از من ناراحتی!؟

_____مهم نیستی برام دیگه

از شنیدن صدام با اون لحن سرد جا خورد به وضوح میشد حس کرد.



#پارت_214

#رئیس_مغرور_من

_____طرلان

بدون توجه به صدای بهت زده اش به سختی از روی تخت بلند شدم و در حالی که سعی میکردم ملافه از دورم نیفته به سمت حموم حرکت کردم ، داخل حموم که شدم به در تکیه دادم و اجازه دادم تا اشکام بریزن لعنتی آخه تو چت شده چرا اون شکلی مثل یه حیوون دیشب باهام رفتار کردی ، بعد از اینکه دوش گرفتم حوله ی تن پوش رو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم آریا روی تخت نشسته بود و داشت بچه هارو آروم میکرد ، لباسام رو برداشتم و دوباره برگشتم داخل حموم و عوضش کردم و بیرون اومدم بدون خشک کردن موهام رفتم سمت بچه ها تا بهشون شیر بدم که صدای خشک و خشدار آریا بلند شد:

_____برو موهات رو خشک کن

بدون توجه به حرفش با لحن خشکی گفتم:

_____برو کنار باید به بچه ها شیر بدم.

@Vip_Roman

روی تخت نشستم و سوگند رو ازش گرفتم و بهش شیر دادم که صدای بم آریا بلند شد:

__طرلان من دیشب مست بودم!

پوزخندی زدم آقا رو باش تازه یادش اومده مست بوده

__من کنترلی روی رفتارم نداشتم

نمیخواستم موقع شیر دادن به بچه هام باهاش بحث کنم پس سکوت رو ترجیح دادم اون وقتی دید من همچنان ساکت با صدای عصبی گفتم:

__طرلان

__ساکت باش آریا صدای بچه هارو درنیار بعدا صحبت میکنیم.

آریا با شنیدن این حرفم ساکت شد و دیگه چیزی نگفت.

* * * *

چند مدت گذشته بود و رفتار من با آریا خیلی سرد شده بود نمیتونستم ببخشمش هر چی به اون شب فکر میکردم باعث میشد عذاب بکشم کلافه سری تکون دادم که صدای موبایلم بلند شد به سمتش رفتم با دیدن شماره سام متعجب شدم چیکار داشت با من سام که بهم زنگ میزد از وقتی که ازدواج کرده بودم اصلا باهاش برخوردی نداشتم ، بیخیال فکر کردن دکمه ی اتصال رو زدم

__سلام بفرمائید

صدای همیشه بمش داخل گوشی پیچید:

__سلام طرلان خوبی؟!!

__خوبم سام ممنون تو خوبی چخبرا

__میخوام ببینمت کارت دارم.

متعجب گفتم:

__چیکارم داری?!!

@Vip_Roman



#پارت_215

#رئیس_مغرور_من

_امروز به آدرسی که برات میفرستم بیا خودت میفهمی فقط حتما بیا طرلان
باشه!؟

دو دول بودم قبول کنم یا نه اگه آریا میفهمید خیلی عصبی میشد که من با سام
رفتم بیرون

_سام شرمنده من نمیتونم پیام آخه ...

وسط حرفم پرید و گفت:

_طرلان اگه کار مهمی باهات نداشتم نمیگفتم بیای واجب لطفا

با دیدن اصرار های بیش از حدش نگران گفتم:

_سام خوبی چیزی شده!؟

_خوبم چیزی نشده فقط کار مهمی باهات دارم حتما باید ببینمت یه آدرس
برات میفرستم عصر بیا.

_باشه سام

_ممنونم طرلان خداحافظ

@Vip_Roman

وقتی گوشی رو قطع کردم متعجب شدم چرا سام اینقدر اصرار داشت حتما برم دیدنش دلیلش رو نمیدونستم ولی از طرفی هم نگران شده بودم ،میدونستم اریا تا شب شرکت پس اگه عصر میرفتم و زود میومدم خبردار نمیشد نمیخواستم بدونم و باز داد و قال راه بندازه شماره اش رو گرفتم تا ببینم امشب زود میاد یا نه این سام هم بدجور روی اعصاب من راه میرفت اخه این هم وقت کار داشتن تو بود ، شماره ی اریا رو گرفتم بعد از خوردن چند تا بوق صداش بلند شد:

_____بله

انقدر سرد بود لحن صداش که برای یه لحظه جا خوردم اما زود به خودم اومدم و گفتم:

_____آریا امشب چه ساعتی میای!؟

_____امشب کارم طول میکشه شاید دیر پیام چطور!؟

_____هیچی همینجوری پرسیدم باشه پس خداحافظ

بعد گوشی رو قطع کردم و زنگ زدم مامان تا بیاد پیش بچه ها و مراقبشون باشه مامان ازم پرسید کجا میخوای بری که بهش گفتم میرم دیدن سام اون هم گفت به شوهرت خبر بده گفتم بهش اریا بفهمه قاطی میکنه و سام خیلی اصرار داشته که برم اگه به خودم بود که اصلا نمیرفتم.



#پارت_216

#رئیس_مغرور_من

@Vip_Roman

بعد از اینکه آماده شدم به آدرسی که سام داده بود حرکت کردم یه خونه ویلایی بود روبروم ترس برم داشت چرا تو خونه قرار گذاشته بود اما با فکر اینکه شاید چیز مهمی باشه و به کمک من نیاز داشته باشه زنگ در رو زدم که طولی نکشید در خونه باز شد داخل شدم یه باغ بزرگ بود که آدم رو مبهوت میکرد بیخیال نگاه کردن به باغ شدم سام کنار در خونه ایستاده بود به سمتش رفتم و گفتم:

__سلام سام

لبخندی زد و گفت:

__سلام طرلان خوبی

و دستش رو به سمت دراز کرد که بدون اینکه باهاش دست بدم گفتم:

__سام چیکار داشتی باهام زود باش بگو من باید برم بچه هام تنها هستند نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

__بیا داخل بهت میگم موضوع مهمیه سر پا نمیشه گفت

نمیدونم چرا حس بدی بهم دست داد از شنیدن حرفش و اینکه وقتی داشت حرف میزد نگاهش رو ازم میدزدید که این مشکوک بود دلشوره ی عجیبی داشتم و نمیدونستم چرا ، سری تگون دادم تا افکار آزار دهنده ام رو پس بزنم و داخل خونه شدم به سمت قسمت نشیمن من رو برد و گفت:

__چی میخوری طرلان

__یه لیوان آب لطفا

سری تگون داد و رفت بعد از چند دقیقه اومد آب رو به سمتم گرفت که برداشتم و آب رو یکجا خوردم تا شاید این دلشوره ی عجیبی که داشتم کم بشه نفس عمیقی کشیدم و به سام خیره شدم و گفتم:

__نگفتی باهام چیکار داشتی!؟

تک خنده ای کرد و گفت:

_میگم عزیزم چرا انقدر عجله داری

با شنیدن کلمه ی عزیزم از دهن سام هم شکه شدم هم عصبی اون حق
نداشت این حرف رو بزنه تا خواستم چیزی بگم حس سردرد شدیدی بهم
دست داد که آخرین لحظه فقط صدای سام رو میشنیدم

_قرصا اثر کرد

و سیاهی مطلق.

* * * *

با شنیدن صدا های عجیب غریبی که داشت میومد چشمهام رو باز کردم سر
درد بدی داشتم دیدم که واضح شد ناله ای از سر درد کردم که صدای خشن و
ترسناک آریا رو شنیدم:

_زنیکه ی ج.ن.ده میکشمت!

سرم رو بلند کردم و بهشون خیره شدم متعجب از دیدن آریا آرمیتا آقاجون و
بابا آرسین با صدایی شکه گفتم:

_اینجا چخبره!؟

با شنیدن این حرف آریا به سمت هجوم آورد و عصبی داد زد

_به من خیانت میکنی آره به آریا با دستای خودم میکشمت



#پارت_217

@Vip_Roman

#رئیس_مغرور_من

بابا آریا رو محکم گرفت و گفت:

_آریا بسه

صدای سام از کنار گوشم بلند شد که خشکم زد:

_گمشید بیرون دارید چه غلطی میکنید دستت به طرلان بخوره میکشمت
با وحشت به سمت سام برگشتم که با بالا تنه ی برهنه کنارم بود نگاهم به
خودم افتاد که برهنه روی تخت بودم ملافه رو دور خودم پیچیدم و با وحشت
داد زدم:

_اینجا چخبره!؟

سام به سمتم برگشت و با لحن چندش آوری گفت:

_عزیزم نترس نمیزارم بهت آسیبی برسه باشه نفسم.

آریا به سمتش هجوم آورد که جیغی کشیدم سام رو پرت کرد روی زمین و
شروع کرد به کتک زدنش فقط داشتم به این فکر میکردم اینجا چخبره و من
چرا لخت تو بغل سام بودم ، آخرین چیزی که یادم میاد این بود که از سام آب
خواستم و بعدش هیچ چیزی یادم نبود خدایا اینجا چخبر بود چشمهام پر از
اشک شده بود و با درموندگی بهش خیره شده بودم

_آریا

با شنیدن صدام دست از کتک زدن سام برداشت سرش رو بلند کرد و با
چشمهایی که شده بود کاسه ی خون بهم خیره شده بود با دیدن چشمهای پر
از التماس و نفرتش قطره اشکی روی گونم چکید و با صدای گرفته ای گفتم:

_آریا

_هیش اسمم رو به دهنه نیار

با التماس بهش خیره شدم و گفتم:

@Vip_Roman

_____ من کاری نکردم

پوزخندی زد و گفت:

_____ برای بار دوم کاری کردی به هیچکس اعتماد نداشته باشم تازه داشتم
باورت میکردم بعد از سال هم تازه داشتم طعم دوست داشتن رو میچشیدم که
تو نابودش کردی.

_____ آریا دروغ ...



#پارت_218

#رئیس_مغرور_من

سام رو بابام از اتاق برد بیرون صدای سرد آریا بلند شد:

_____ زود باش لباست رو بپوش بیا بیرون

وقتی همشون از اتاق خارج شدند تازه تونستم تکونی بخورم هنوز تو شک
اتفاقی که افتاده بود بودم مطمئن بودم هیچ رابطه ای بین من و سام شکل
نگرفته اون بهم یه لیوان آب داد بعدش سرگیجه بهم دست داد و هیچ چیزی
نفهمیدم ، یهو چشمهام رو باز کردم لخت تو بغلش بودم و تموم خانواده ام
داخل اتاق ایستاده بودند خدایا من چیکار کنم آریا اصلا حرفام رو باور نمیکنه

@Vip_Roman

چشمهایش آخرین لحظه جوری بود که میترسوندم واقعا نمیفهمیدم چه اتفاقی
داره میفته قصد سام از اینکارش چی بود به سختی بلند شدم و لباس هام رو
که کنار تخت افتاده بود و فقط لباس زیر تنم بود برداشتم و پوشیدم با قدم
های لرزون از اتاق خارج شدم صدای داد و بیداد داشت از پایین میومد داخل
سالن که شدم سام رو دیدم که داشت برای آریا خط و نشون میکشید

__بسه!

با شنیدن صدای داد آقاجون ساکت شدند آریا عصبی دستی داخل موهایش
کشید که نگاهش به من افتاد چشمهایش از خشم درخشیدند به سمت اومد و
عصبی غرید:

__زنیکه ی پتیاره میکشمت .

با ترس بهش خیره شدم میدونستم آریا الان انقدر عصبیه که اصلا هیچ
منطقی نداره و ممکن هر بلایی سرم دربیاره

__آریا زود باش طرلان رو بیار بریم

آریا بازوم رو گرفت و محکم فشار داد که صورتم از شدت درد توهم رفت اما
صدام درنیومد چون جریئتش رو نداشتم محکم هلم داد سمت جلو که صدای
سام بلند شد:

__اون دختر مال منه حق نداری جایی ببریش.

آریا بازوم رو ول کرد و به سمتش حمله ور شد و داد زد:

__تو یکی دهنه و ببند تا پر خونس نکردم کثافت بیناموس.



#پارت_219

#رئیس_مغرور_من

از شدت ترس فقط داشتم میلرزیدم حتی جرئت نداشتم از خودم دفاع کنم و بگم من هیچ کاری نکردم زبونم بند اومده بود وقتی به خودم اومدم که آریا من و آورد خونه ی خودمون و جلوی چشم بقیه شروع کرد به کتک زدن و فحش دادن من و بابا آقاجون آرسین مامان همشون در کمال سنگدلی فقط داشتند نگاه میکردند اشکام بی وقفه روی صورتم جاری بودند چرا بهم اعتماد داشتند من که به مامان گفته بودم کجا گفته بودم چرا به آریا نمیگم پس چرا نگاهش این شکلی بود

__بابا

با چشمهای سرد و بی روحش بهم خیره شد و گفت:

__من دیگه دختری به اسم تو ندارم شرمم میاد بهت بگم دخترم دیگه تو هیچ نسبیتی با خانواده ی من نداری.

دست مامان رو گرفت و رو به آقاجون و آرسین گفت:

__بریم

با رفتنشون اشکام با شدت بیشتری روی صورتم جاری شده بودند یعنی باور کرده بودند خدایا حالا باید چیکار کنم چجوری ثابت کنم حتی به حرف هام گوش هم نمیدادند ، به آریا خیره شدم و با گریه نالیدم:

__آریا همش دروغ من نمیدونم چرا اونجا روی تخت با اون وضع بودم من فقط ...

__خفه شو!

با دادی که زد ساکت شدم و بهش خیره شدم که با عصبانیت بیشتری ادامه داد:

ج.ن.ده چجوری تونستی به من خیانت کنی فکر کردی بدون اینکه من بفهمم میتونی به کارای کثیفت ادامه بدی آره؟!

_____آریا

به سمتم اومد محکم سیلی روی گونم خوابوند که طعم خون رو داخل دهنم حس کردم با فریاد گفت:

_____مگه نمیگم دهنهت و ببند پس چرا هی حرف میزنی هان میخوای همینجا بکشمت آره ج.ن.ده خانوم.

با درد چشمهام رو باز و بسته کردم شنیدن این حرف ها از زبون کسی که دوستش داشتم خیلی سخت بود.



#پارت_220

#رئیس_مغرور_من

به سمتم اومد موهام رو محکم داخل دستهایش گرفت و با خشم کنار گوشم غرید؛

_____خوب گوشات رو باز کن ببین چی دارم بهت میگم زنیکه ی پتیاره همین که تا الان زنده زنده چالت نکردم برو خدات رو شکر کن.

و موهام رو بیشتر کشید که آخی گفتم و با عجز و درموندگی گفتم:

@Vip_Roman

__آریا نکن دردم میاد

پورخند عصبی زد و با لحن وحشتناکی خیره به چشمهام شد و گفت:

__قراره بیشتر از این دردت بیاد این که چیزی نیست تو باید لحظه به لحظه
درد بکشی تاوان خیانتی که کردی رو باید پس بدی

__آریا من کار ...

__هیش ساکت شو تا دندونات رو تو دهنِت خورد نکردم فقط ببند دهنِت و
خوب گوشتات رو باز کن

با چشمهای اشکی و پر از درد بهش خیره شده بودم خدایا چیشد که من به
این روز افتادم همش تقصیر سام بود چرا باهام اینکارو کرد.

__هی

با شنیدن صدای آریا از فکر خارج شدم و نگاهم رو بهش دوختم که
پوزخندی زد و گفت:

__چیه داشتی به اون پسره ی تن لش فکر میکردی آره!؟

بی هواس سرم رو تکون دادم که مصادف شد با سیلی محکمی که زد تو گونم
که پرت شدم و سرم محکم خورد به سرامیک کف سالن گرمی خون رو بین
موهام احساس کردم اومد سمتم لگد محکمی بهم زد که صدای پر از دردم بلند
شد

__باید بیشتر از اینا درد بکشی عوضی کثافت گمشو بلند شو برو از جلوی
چشمهام تا نکشتمت.

به سختی بلند شدم سرم داشت گیج میرفت اما باید تحمل میکردم به سمت
اتاقم حرکت کردم وقتی رسیدم کف اتاق افتادم و همونجا بیهوش شدم ...



☆ازدواج صوری☆:

@Vip_Roman



#پارت_221

#رئیس_مغرور_من

با احساس درد شدیدی که داخل شکم پیچید چشمهام رو باز کردم آریا با
پوزخند بالای سرم ایستاده بود با بیرحمی زل زد تو چشمهام و گفت:

_زود باش بلند شو!

با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم خواستم تکونی بخورم که تموم بدنم
تیر کشید و همش بخاطر کتک هایی بود که از آریا خورده بودم به سختی بلند
شدم و ایستادم آریا با سنگدلی تمام فقط داشت بهم نگاه میکرد

_گمشو برو سر وضعت رو درست کن و برام صبحانه درست کن.

آری...

فکم رو تو دستاش گرفت و محکم فشار داد که از شدت درد فقط چشمهام رو
بستم صدای خشن و خشدارش کنار گوشم بلند شد:

_خوب گوشتات رو باز کن تو از امروز به بعد فقط خدمتکار این خونه هستی
هر موقع هم خواستم میای تو تخت بهم سرویس میدی فهمیدی!؟_

فقط تو سکوت زل زده بودم بهش چجوری میتونست انقدر سنگدل بیرحم بشه
یعنی هیچ اعتمادی به من نداشت.

_با توام

با شنیدن صدای عصبیش به خودم اومدم با صدایی که از ته چاه بیرون میومد
گفتم:

_فهمیدم

پوزخندی زد و گفت:

@Vip_Roman

__گمشو سر وضعت رو درست کن حالم بهم زدی بعدش صبحانه رو درست کن زیاد لفتش نده که بد میبینی فهمیدی!؟

__آره

فکم رو ول کرد و از اتاق خارج شد ، خارج شدنش مصادف شد با جاری شدن اشک های من واقعا سخت بود کسی که عاشقش باشی باورت نداشته باشه و صرفا فقط بخاطر توطئه ای که سام چیده بود فکر کنه خیانت کاری!

کنار تخت نشسته بودم و داشتم به بچه ها شیر میدادم با عشق بهشون زل زده بودم تنها دلخوشی های من بودند چون باباشون از من متنفر بود خانواده ام از من متنفر شده بودند تنهای تنها مونده بودم تنها امیدم بچه هام بودند، با باز شدن در اتاق نگاهم به آریا افتاد که با صورت عصبیش زل زده بود بهم با دیدن صورت عصبیش از شدت ترس آب دهنم رو قورت دادم که اومد کنارم و با صدای آرومی که بچه ها گریه نکنند گفت:

__مگه بهت نگفتم لباس خوابت رو بپوش بیا داخل اتاق هان!؟

با ترس و وحشت گفتم:

__بچه ها داشتند گریه میکردند

__خفه شو هرزه خانوم بچه هارو بهونه نکن معلومه سام خوب بهت ساخته که با من دیگه راضی نمیشی ، نترس جوری بهت حال بدم و ا.ر.ض.ات کنم از شدت اوج فقط داد بزنی تا ببینی منم بلدم فقط رو نمیکردم برای ج.ن.ده خانوم.

آریا انقدر وقیحانه داشت حرف میزد که از شدت عصبانیت و درد تموم صورتم قرمز شده بود.

__چیه خجالت کشیدی قرمز شدی یا نکنه یاد شبی که با اون بیناموس بودی افتادی لای پات خیس شده اینجوری قرمز شدی

_آریا تمومش کن

_خفه شو حیف که بچه ها خوابند وگرنه خوب دندونات رو داخل دهنه خورد میکردم.



#پارت_222

#رئیس_مغرور_من

_یه روز پشیمون میشی آریا چون میفهمی من هیچ گناهی نداشتم!
برای یه لحظه جا خورد از شنیدن این حرف من خشک شده بهم خیره شد اما
زود به خودش اومد و گفت:

_خودم تو رو لخت تو بغل اون پسره ی کثافت دیدم پس هیچ مدرکی برای
اثبات بی گناه بودن تو وجود نداره.

_هیچ چیزی تا ابد پنهون نمیمونه آریا

_بسه نمیخواه اراجیف سر هم کنی زود باش بچه رو بخوابون بیا اتاق.
بعد از تموم شدن حرفش رفت بیرون آه تلخی کشیدم انگار قرار نبود باور کنه
من بیگناهم و اینا همش تقصیر سام باید میفهمیدم چه دشمنی با من داره که
چنین نقشه ی کثیفی کشیده من مطمئنم هیچ رابطه ای باهاش نداشتم آخرین

لحظه فقط یادمه یه لیوان آب خوردم که سام بهم داد و دیگه هیچی یادم نیست باید سر درمیاوردم از همه چیز باید از یکی کمک میگرفتم.

بعد از اینکه بچه ها خوابیدند هر کدوم رو داخل تخت خودشون خوابوندم خودم هم خواستم روی تختی که داخل اتاق بچه ها بود بخوابم که در اتاق باز شد و صدای آریا اومد:

_زود باش!

با شنیدن صداش با درموندگی بهش خیره شدم شاید منصرف بشه که عصبی اما آرام غرید:

_زود باش گمشو تا نیومدم به روش خودم بیارمت

با شنیدن صدای عصبیش بلند شدم و همراهش از اتاق خارج شدم به سمت اتاق مشترک خودم و آریا داخل اتاق که شد اشاره ای به تخت کرد و گفت:

_زود باش برو بپوش

با دیدن لباس نازک و لختی که روی تخت بود هوش از سرم پرید ...



#پارت_223

#رئیس_مغرور_من

به سمت آریا برگشتم و عصبی بهش خیره شدم و گفتم:

@Vip_Roman

__ من این و نمیپوشم

پوزخندی زد و گفت:

__ مگه دست خودته که میگی نمیپوشم هان!؟

با شنیدن این حرفش با عصبانیت بیشتری داد زدم:

__ بسه آریا تمومش کن من این لباس رو نمیپوشم.

اومدم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و عصبی پرتم کردی روی تخت و با صدایی که بیشتر شبیه داد بود گفت:

__ وقتی بهت گفتم بپوش باید میپوشیدی فهمیدی حالا که نپوشیدی بد بلایی سرت میاد.

با وحشت بهش که داشت لباسش رو درمیاورد خیره شده بودم با صدایی که داشت به وضوح میلرزید گفتم:

__ داری چیکار میکنی آریا

__ واضح نیست میخوام چیکار کنم

چشمهام پر از خواهش و التماس شد اما فایده نداشت خواستم از روی تخت بلند بشم و فرار کنم که آریا فهمید سریع خیمه زد روم و شروع کرد به بوسیدن و گاز گرفتن لبهام هر چی تقلا میکردم فایده ای نداشت با رفتن دستش زیر لباسم ناامید شدم

* * * * *

آریا چشمهایش رو بسته بود و آروم خوابیده بود اما من همه ی بدنم داشت درد میکرد بعد از رابطه ی وحشیانه ای که آریا باهام برقرار کرد از بس گریه کرده بودم چشمهام ورم کرده بود .

به سختی از روی تخت بلند شدم و لباسم رو از روی زمین برداشتم و پوشیدم از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا یه قرص پیدا کنم ، یه آرامبخش برداشتم و خوردم از آشپزخونه اومدم بیرون خواستم به سمت اتاق خواب حرکت کنم که پشیمون شدم رفتم روی مبل دراز کشیدم طولی نکشید که چشمهام گرم شد و خوابم برد ...



#پارت_224

#رئیس_مغرور_من

_هی بیدار شو زود باش

با شنیدن صدای آریا چشمهام رو باز کردم با دیدن صورت عصبیش که با
اخم بهم خیره شده بود سریع سر جام نشستم و با ترس بهش خیره شدم که
صدای خشک و سردش بلند شد:

_کی بهت گفته اینجا بخوابی هان!؟

با ترس و لرز زبون باز کردم

_من نمیخوام کنار تو بخوابم

چشمهایش برق زد سریع خم شد سمتم که هینی از ترس کشیدم و دستم رو
هائل صورتم کردم که صدای پوزخندش بلند شد

_تو که میترسی گوه میخوری من و عصبی میکنی

_آریا لطفا تمومش کن

_چی رو تموم کنم هان زود باش گمشو بیا سر جات بخواب تا سگ نشدم
همینجا جرت ندادم.

@Vip_Roman

وقتی حرفش تموم شد ازم فاصله گرفت ، با شنیدن حرف های عصبیش بلند شدم و تند به سمت اتاق حرکت کردم نمیخواستم باز عصبیش کنم و بهونه دستش بدم تا ازش کتک بخورم میدونستم آریا فوبیای خیانت داره و چون یکبار بهش خیانت شده حالا هیچ جوره نمیتونم با حرف زدن قانعش کنم پس باید فعلا مدارا میکردم تا موقعی که میتونستم با فاطمه یا مریم یکیشون ارتباط برقرار کنم و بگم بهم کمک کنند، روی تخت خوابیدم و چشمهام رو بستم وانمود کردم که خوابم طولی نکشید که صدای باز شدن در اتاق اومد و بالا پایین شدن تخت که نشون میداد آریاست.

_____طرلان

با شنیدن صدای آرسین به سمتش چرخیدم بهش خیره شدم و گفتم:

_____بله

جوابم رو نداد نگاهش روی کبودی های صورتم بود و داشت با ناراحتی خشم نگاه میکرد بلاخره بعد از گذشت چند دقیقه صداش بلند شد:

_____مامان بهم گفت تو از قبل بهش خبر دادی حتی به بابا و آقاجون هم گفت ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_____چیشد!؟

سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

_____هیچکدوم باور نکردند.

سوزش اشک رو داخل چشمهام احساس کردم با التماس به آرسین خیره شدم و گفتم:

_____آرسین تو رو خدا کمک کن بفهمم سام چرا اینکارو باهام کرد بخدا من بینگامم اصلا رابطه ای با سام نداشتم و ندارم اون روز بعد گذشت مدت طولانی بهم زنگ زد و ازم خواست برم دیدنش بهم گفت میخوام چیز مهمی بهت بگم منم چون دیدم خیلی اصرار میکنه رفتم اما قبلش به مامان خبر دادم بیاد پیش بچه ها و بهش گفتم میرم دیدن سام تا ببینم چیکارم داره.

رفتنت اشتباه بود طرلان!
با پشیمونی به آرسین خیره شدم و گفتم:
میدونم رفتنم حماقت محض بود اما من فقط نگران شده بودم.



#پارت_225

#رئیس_مغرور_من

کارت اشتباه بود حتی اگه نگرانش شده بودی هم باید به آریا خبر میدادی و
میگفتی اینجا خیلی اشتباه کردی و حالا داری میبینی که نتیجه ی اشتباهت
چیه درسته طرلان!؟

با چشمهای اشکی زل زدم بهش و مظلوم گفتم:

آرسین بخدا من کاری نکردم بهش گفتم یه لیوان آب فقط آب رو که خوردم
دیگه هیچی یادم نیست نمیدونم چیشد اما مطمئنم هیچ رابطه ای با سام
نداشتم.

آرسین کلافه دستی داخل موهاش کشید و به سمت اومد محکم بغلم کرد و
گفت:

هیش آرام باش گریه نکن من درستش میکنم حساب اون عوضی رو هم
میرسم.

__داداش

__جون داداش

__ممنونم که باورم کردی

ازم جدا شد دستش رو دو طرف صورتم گرفت و با صدایی مطمئن گفت:

__گریه نکن طرلان بهم اعتماد کن باشه با هم حلش میکنیم.

__آریا ازم متنفر شده.

__بهش حق بده یکبار بهش خیانت شده بدترین چیزا رو تحمل کرده و حالا که دوباره میخواست عاشق بشه با همون صحنه ی به ظاهر خیانت روبرو شده اون الان ذهنش مسموم شده باید صبوری کنی تا وقتی که همه چیز معلوم بشه.

__امیدوارم دیر نشه

__دیر نمیشه مطمئن باش!

با شنیدن باز شدن صدای در سالن سریع اشکام رو پاک کردم که صدای آریا بلند شد:

__آرسین تو این ورا

__اومدم خواهرم رو ببینم

آریا پوزخندی زد و گفت:

__بیا اتاق کارم کارت دارم

سپس رو کرد بهم و با لحن خشنی گفت:

__تو هم گمشو تو اتاقت تا موقعی هم که بهت نگفتم بیرون نمیای فهمیدی!؟

سری تکون دادم که خوبه ای گفت

سریع به سمت اتاقم حرکت کردم داخل اتاق که شدم در رو بستم و روی تخت نشستم کلافه نفسم رو پر صدا بیرون دادم نمیدونستم این وضع تا کی ادامه داره اما میدونستم باید تحمل کنم ، با یاد آوری حرف های آرسین هم ناراحت شدم هم کمی شاد ناراحت بخاطر اینکه بابام و آقاجون باورم نداشتند بهم

@Vip_Roman

اعتماد نداشتند از طرفی خوشحال هم بودم آرسین و مامان باورم داشتند
آرسین بهم کمک میکرد تا بفهمم سام چرا اینکارو کرده و قصدش چی بوده
از اینکارش چی بهش میرسید آخه!



#پارت_226

#رئیس_مغرور_من

داخل اتاق نشسته بودم که صدای باز شدن یهوئی اتاق اومد سرم رو بلند
کردم با دیدن آریا که با چشمهای قرمز شده اش مثل کاسه ی خون بهم خیره
شده بود بلند شدم و با ترس بهش خیره شدم سریع بلند شدم که به سمت
هجوم آورد و محکم پرتم کرد روی تخت که آخی از شدت درد گفتم به صورت
عصبیش خیره شدم و نالیدم:

_چرا داری اینجوری میکنی!؟

_چی به داداشت گفتی هان!؟

با ترس گفتم

_من چیزی بهش نگفتم تو چی داری میگی

پوزخندی زد و گفت:

_ فکر کردی به داداشت بگی کتک زدم دلش برات میسوزه میاد میبرنت یا میاد عین قهرمانا تو رو از دست من نجات میده ، اما کور خوندی انقدر زیر دست و پام لهت میکنم تا موقعی که جون بدی فکر کردی میزارم عین اون آرمیتای کثافط بهم خیانت کنی و بزارم راحت بری آره!؟

نمیتونستم بزارم همچنان داد و بیداد کنه فحش بده و به ناحق من و قضاوت کنه با صدایی که سعی میکردم محکم باشه خیره به چشمهای خشمگین و ترسناکش شدم و گفتم:

_ تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی فهمیدی من بهت خیانت نکردم من اصلا حتی یادم نیست چرا اون شکلی روی تخت بودم میفهمی!؟

_ فک کردی من خرم آره اون روز زنگ زدی بهم گفתי کی میای خونه یادته زنگ زده بودی که بری پی کثافط کاریت اما من فهمیدم من

حرفش رو ادامه نداد عصبی دستش رو لای موهاش کشید

از روی تخت بلند شدم روبروش ایستادم بهش خیره شدم و گفتم:

_ کی بهت خبر داد من رفتم دیدن سام!؟

با عصبانیت عربده کشید

_ اسم اون کثافط رو به زبونت نیار فهمیدی؟

_ سام فقط ...

یه کشیده محکم زد تو گوشم جوری که احساس کر شدن بهم دست داد با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم که پرتم کرد روی تخت و در حالی ک لباسش رو درمیاور زیر لب عصبی میگفت

_ آدمت میکنم دختره ی احمق





#پارت_227

#رئیس_مغرور_من

چند روز گذشته بود و رفتار آریا داشت روز به روز بیشتر میشد صبح تا شب ازم مثل خر کار میکشید و شب بعد از اینکه سر یه موضوع بیخود که پیدا میکرد شروع میکرد به کتک زدن من و وقتی حسابی من رو به باد کتک میگرفت و عصبانیتش رو روی بدنم خالی میکرد آخرش ختم میشد به رابطه ی دردناکی که باهام برقرار میکرد این آریا رو اصلا نمیشناختم آریای سنگدل و خشن ...

با شنیدن صدای گریه ی ساتین از افکارم خارج شدم و به سمتش رفتم تا قبل از اینکه خواهرش رو بیدار کنه بهش شیر بدم تا اروم بگیره تو بغلم گفتمش و رفتم روی تخت نشستم و مشغول شیر دادن بهش شدم ساتین شبیه باباش بود کپ آریا و اصلا باهاش مو نمیزد حتی سوگند هم شبیه آریا شده بود و بابت این موضوع خوشحال بودم که حداقل میتونم با نگاه کردن به بچه ها آریا رو تو وجودشون ببینم لبخند تلخی روی لبهام نشست آریا کاش باورم داشتی ...

_طرلان کجایی طرلان ...

با شنیدن صدای داد آریا در حالی که ساتین رو تکون میدادم خواستم بلند بشم که در اتاق باز شد و آریا اومد داخل با دیدنم چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_چرا صدات بالا نمیداد صدات زدم هان؟!!

_من الان میخوام بلند بشم پیام که خودت اوم...

_بسه لازم نکرده خودت رو توجیه کنی اخر شب حسابت رو میرسم

با شنیدن این حرفش چشمهام پر از ترس و وحشت شد چونم شروع کرد به لرزیدن باز هم کتک و یه رابطه دردناک دیگه تموم بدنم بخاطر کتک هایی که دیشب خورده بودم کبود بود آریا اومد و کنارم نشست خیره به ساتین که داشت شیر میخورد شد و گفت:

__وقتش رسیده براتون یه مامان جدید بیارم

با شنیدن این حرف آریا لرز کردم حس کردم تموم بدنم یخ بست چجوری میتونست انقدر بیرحم باشه به خودم جرئت دادم و برای اولین بار بعد اون همه سکوت گفتم:

__بچه های من مادر دارند.

سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد پوزخندی زد و گفت:

__کدوم مادر نکنه تو آره!؟

__آره من مادرشون هستم و تو نمیتونی هیچکس و به عنوان مادر براشون بیاری البته میتونی خودت هر غلطی خواستی بکنی زن بگیری صیغه کنی یا معشوقه بگیری یا ج.ن.ده بیاری تخت رو برات پر کنه اما نمیتونی حق نداری برای بچه های من مادر بیاری.

__و اگه اوردم

محکم گفتم:

__یا اون و یا خودم رو میکشم مطمئن باش نمیزارم بچه هام جز من به کسی مامان بگن مگر اینکه من مرده باشم.



#پارت_228

#رئیس_مغرور_من

عمیق نگاهی به چشمهام انداخت و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه گذاشت رفت لعنتی میخواست من رو اذیت کنه کتک زدن هاش کافی نبود میخواست روحم رو زخمی کنه نمیذاشتم بچه هام رو از من بگیره اون هم فقط بخاطر یه نقشه ی کثیف از طرف سام هیچوقت سام رو نمیبخشیدم بخاطر کاری که باهام کرده بود.

وقتی بچه ها خوابیدند از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق مشترکم با آریا حرکت کردم آریا روی مبل تک نفره نشسته بود و شیشه مشروب دستش بود همیشه از موقع هایی که مست میکرد میترسیدم میدونستم تو مست بودن خیلی ترسناک و سنگدل میشه بدون اینکه سر و صدایی کنم آهسته به سمت تخت قدم برداشتم تا بگیرم بخوابم که صدای خمار آریا بلند شد:

__چجوری تونستی بهم خیانت کنی چی برات کم گذاشته بودم

به سمتش برگشتم چشمهامش حتی تو تاریکی هم معلوم بود و داشت برق میزد برقی که من رو بشدت داشت میترسوند فعلا باید سکوت اختیار میکردم بحث کردن با آدم مست هیچ فایده ای نداشت یا حتی حرف زدن باهاش اومدم بیخیالی طی کنم که بلند شد و تلو تلو خوران به سمتم اومد دهنش داشت بوی گند الکل میداد صورتم رو جمع کردم که صدای قهقهه اش بلند شد وقتی خوب خندید به صورتم زل زد و بریده بریده گفت:

__دوست دارم عشق ج.ن.ده ی من بعد اون خیانتت هنوزم توی لعنتی رو دوست دارم.

با شنیدن حرف هاش اشک تو چشمهام جمع شده بود چقدر دوست داشتم همیشه به عشقش اعتراف کنه بهم بگه دوستم داره ولی حالا که داشت میگفت چشمهامش پر از تنفر و درموندگی بود

__آریا

دستش رو روی لبم گذاشت و خشدار گفت:

__هیش صدات رو نشنوم

با درموندگی و التماس بهش خیره شدم که زیر لب گفت

__لعنتی اون شکلی نگاهم نکن

بعد تموم شدن حرفش دستش رو دور کمرم پیچیده شد و من رو به سمت خودش کشید لبه‌اش رو روی لاله ی گوشم گذاشت و بوسید که بدنم سست شد

صداش بلند شد

__دوستت داشتم لعنتی نباید بهم خیانت میکردی.



#پارت_229

#رئیس_مغرور_من

داخل آشپزخونه بودم داشتم نهار آماده میکردم که صدای آریا پیچید

__طرلان

صدام رو بالا بردم

__داخل آشپزخونه هستم

@Vip_Roman

طولی نکشید که اومد داخل آشپزخونه به سمتش برگشتم و گفتم:

__سلام

بدون اینکه جوابم رو بده نگاهی به سر تا پام انداخت و با صدای سرد و
بمش گفت:

__امشب قراره بریم خونه آقاجون آماده باش برای شب.

با شنیدن این حرف آریا برای یه لحظه ماتم برد قرار بود بریم خونه ی
آقاجون با این وضعیت اصلا دوست نداشتم برم خونه آقاجون مخصوصا وقتی
که بابام و آقاجون بهم اعتماد نداشتند و فکر میکردند من به آریا خیانت کردم
تحمل نیش و کنایه های شهین و آرمیتا رو نداشتم مخصوصا رفتار سرد بابا
و آقاجون ، سرم رو بلند کردم و به آریا خیره شدم و گفتم:

__من نمیام

با شنیدن این حرف من پوزخندی زد و گفتم:

__ازت نظر نخواستم گفتم برای شب آماده باش

تا خواستم اعتراضی کنم صدایش بلند شد

__الان هم نمیخواه مخ من و بخوری برینی تو اعصاب من زود باش نهار رو
حاضر کن

بعد تموم شدن حرفش از اتاق رفت بیرون پام رو روی زمین کوبیدم لعنتی
چرا اینجوری میکرد من نمیخواستم برم خونه ی آقاجون چرا نمیفهمید انگار
داشت عدا اینجوری رفتار میکرد



#پارت_230

#رئیس_مغرور_من

سر میز نهار نشسته بودیم آریا داشت خیلی آروم غذاش رو میخورد

_آریا

با شنیدن صدام دست از غذا خوردن کشید سرش رو بلند کرد و سنوالی بهم
خیره شد که با من من گفتم:

_میشه من نیام خونه آقاجون

_نه

با التماس بهش خیره شدم و گفتم:

_تو رو خدا آریا من نمیتونم پیام

_چیه خجالت میکشی!؟

_آریا انقدر ظالم نباش خودت میدونی اگه پیام چه رفتاری باهام میشه پس
چرا میخوای من ...

با فرود اومدن مشتش وسط میز ساکت شدم با ترس بهش خیره شدم که داد
زد

_بسه هی ور ور نکن وقتی بهت گفتم امشب آماده باش یعنی آماده باش وقتی
گفتم میریم یعنی میریم

سکوت کرده بودم یعنی دیگه حتی جرئت حرف زدن هم نداشتم مخصوصا با
دیدن صورت عصبی آریا هم اگه میخواستم حرفی بزنم دیگه حرفی نمیموند

_خوب گوشات رو باز کن ببین چی میگم!

با شنیدن این حرف آریا از فکر کردن خارج شدم و بهش خیره شدم که با
صدای خشک و بمش گفت:

@Vip_Roman

شب میریم خونه ی آقاجون هیچ بی احترامی ازت نبینم نسبت به هیچکس
هر کی هر چی گفت ساکت فقط نگاه میکنی دهنِت رو باز کنی اراجیف سر هم
کنی دهنِت و پر خون میکنم فهمیدی!؟

سرم رو تکنون دادم که داد زد

نشنیدم صدات و

با صدایی که به سختی شنیده میشد گفتم:

فہمیدم



#پارت 231

#رئيس مغرور من

همراه آریا و بچه ها اومده بودیم خونه ی آقاجون تنها کسایی که خوب باهام رفتار کردند مامان و آرسین بودند اما بقیه هنوز نرسیده داشتند بهم تیکه مینداختند آریا هم خیلی بیتفاوت رفت پیش آقاجون اینا نشست صدای مامان که مخاطبش من بودم بلند شد

بچه هارو نرگس برد تو اتاق تا بخوابند دخترم بیا بریم بشینیم.

نرگس خدمتکار جدیدی بود که آقاجون آورده بود ، همراه من به سمت سالن رفتیم و پیش بقیه نشستیم که صدای آرمیتا بلند شد:

@Vip_Roman

__چجوری بعد از کاری که کردی روت میشه بیای اینجا!؟

با شنیدن این حرف آرمیتا محکم دستم رو فشار دادم تا هیچ حرفی نزلم و طبق حرف آریا هر حرفی که بهم زدند ساکت باشم و هیچ جوابی بهشون ندم.

__تو خودت هم خیانت کردی آرمیتا پس الان نمیخواه به این تیکه بندازی

با شنیدن این حرف شهین خواستم از شدت خوشحالی بلند بشم برم ماچش کنم چه خوب بود که تو عمرش بلاخره یه حرف خوب زد و دهن این آرمیتای عوضی رو بست درست بود اونا فکر میکردند من خیانت کردم و واقعیت رو نمیدونستند اما همین که حالا آرمیتا گرفته شده بود خودش یه دنیا بود

__من به آریا خیانت نکردم

این صدای آرمیتا بود که داشت این حرف رو میزد شهین پوزخندی بهش زد و گفت:

__تو که راست میگی!

__با این حرفات میخوای به چی برسی!؟

شهین خونسرد بهش خیره شد و گفت

__خوب تو میخوای بااینکارات کاری کنی آریا به سمتت نیم نگاهی بندازه منم چون دوست ندارم آریا باز بیاد سمت تو دارم رک حرف میزنم درضمن تو شوهر داری خجالت بکش

آرمیتا عصبی بلند شد و داد زد

__بسه تو چی داری میگی هی هیچی نمیگم هر چی از دهنتم دراومد داری بهم میگی اونم بخاطر دختر هووت چیه نکنه نقشه ای داری نکنه فکر کردی خودت آدم خیلی خوبی هستی با کار هایی که تا حالا کردی ...

شهین وسط حرفش پرید و گفت:

__ببین دخترجون ...

صدای داد آقاجون بلند شد:

__بسه جفتون ساکت باشید

__اما آقاجون

__بسه ادامه ندید این بحث رو عوض کنید نمیخوام هیچ حرفی در این مورد بشنوم

تموم مدت فقط ساکت نشسته بودم و فقط نظاره گر بودم چون من اصلا جرئت نداشتم حرف بزنم و از خودم دفاع کنم.



#پارت_232

#رئیس_مغرور_من

از سرجام بلند شدم و به سمت طبقه بالا حرکت کردم تا به سوگل و ساتین سر بزنم آه تلخی کشیدم چقدر جدیداً فضای اینجا برام سنگین شده بود و اصلاً تحمل نداشتم که اینجا بمونم شاید بخاطر رفتار آقاجون و آرسین بود

داخل اتاق شدم بچه ها آروم خوابیده بودند با دیدنشون لبخندی زدم چه خوب بود که هنوز بچه بودند و هیچ درکی از دنیای اطراف نداشتند با باز شدن در اتاق سرم رو بلند کردم و به مامان خیره شدم که اومده بود داخل اتاق اومد کنارم نشست و گفت:

__خوبی!؟

@Vip_Roman

__ تو چی فکر میکنی مامان بنظرت میتونم خوب باشم اون هم بعد از این همه ماجرا

آه تلخی کشید و گفت:

__ خدا از باعث و بانیش نگذره که اینکارا رو باهات کرد

__ مامان

__ جانم

__ تو به من اعتماد داری!؟

به چشمهام خیره شد و با صدای محکمی گفت:

__ بهت اعتماد دارم به تربیت و ذات درستت اعتماد دارم میدونم انقدر خراب نیستی که هرز بپری و به شوهرت خیانت کنی مخصوصا تویی که عشق نسبت به شوهرت تو چشمهات معلومه و باید کور باشی تا نبینی.

با شنیدن حرف های مامان سوزش اشک رو داخل چشمهام احساس میکردم بدون حرف بغلش کردم چقدر خوب بود بودنش حرف هاش و حس قوت قلبی که بهم میداد.

از مامان جدا شدم و با صدای گرفته ی ناشی از گریه گفتم:

__ مامان

__ جانم

__ بابا از من متنفر شده درسته!؟

__ نه بابات ازت متنفر نیست.

__ اما ...

حرفم رو قطع کرد

__ درسته باهات سرد برخورد میکنه اما ازت متنفر نیست من باهات حرف زدم بهش گفتم اون روز تو به من خبر دادی بابات میدونه برات پاپوش درست کردند.



#پارت_233

#رئیس_مغرور_من

_اما مامان من باید بفهمم سام چرا اون کار رو باهام کرد هر شب باید کتک
هایی که میخورم رو تحمل کنم جدا از اون باید چشمهای پر از تنفر کسی که
عاشقش هستم رو ببینم و دم نزنم مامان خیلی برام سخت.
مامان با ناراحتی بهم خیره شد و گفت:

_آرسین قرار شده تحقیق کنه فعلا از اون پسر خبری نیست انگار آب شده
رفته تو زمین دخترم یکم دیگه تحمل کن همه چیز معلوم میشه.

_فقط امیدوارم هر چه زودتر این قضیه مشخص بشه.

_امیدت به خدا باشه هیچ حقیقتی تا آخر پنهون نمیونه.

با باز شدن در اتاق دیگه هیچ حرفی نزدیم نرگس اومده بود نگاهی به مامان
و من انداخت سپس رو کرد سمت مامان و گفت:

_میز شام آماده است گفتند بهتون خبر بدم خانوم

_باشه تو مراقب بچه ها باش من و طرلان الان میریم

_چشم خانوم

_زود باش طرلان تو که کم نمیآوردی الان بیا بریم شام

ناچار بلند شدم و همراه مامان به سمت پایین رفتیم بازم خداروشکر که با دیدن اون صحنه من و نندا ختنه بیرون و ذره ای بهم اعتماد داشتند و آریا از سر عصبانیت بچه هام رو ازم نگرفت باید خداروشکر میکردم.

سر میز شام همه نشسته بودند و مشغول خوردن شام بودند مامان رفت کنار بابا نشست من هم صندلی خالی کنار شهین نشستم آرمیتا کنار آریا روبروم نشسته بود اگه تو این وضعیت نبودم خوب حالش رو جا میاوردم کمی غذا کشیدم تا خواستم بخورم صدای نحس آرمیتا بلند شد:

_چجوری میتونی انقدر راحت غذا بخوری با کاری که کردی چجوری میتونی سرت رو بالا بگیری!؟

قاشق رو تو بشقاب گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم صبر من هم حدی داشت!

_لطف کن دهنتم و ببند کنار گوش من ویز ویز نکن

با شنیدن حرف آریا چشمهام برق زد و یه حس خوب بهم دست داد.



#پارت_234

#رئیس_مغرور_من

خوشحال از اینکه آریا حال آرمیتا رو گرفته با اشتها شروع کردم به خوردن غذا که مامان و آرسین ریز ریز میخندیدند صدای آقاجون بلند شد

@Vip_Roman

_آریا پسر من فردا میام شرکت باهات کار دارم

_باشه آقاجون

بیتفاوت داشتم غدام رو میخوردم که صدای شهین بلند شد:

_آرمیتا

آرمیتا سرش رو بلند کرد و سنوالی بهش خیره شد که ادامه داد:

_سعید اون پسر شوهرت ازش خبری نداری تو؟!؟

با شنیدن این حرف به وضوح رنگ از صورت آرمیتا پرید لبخند زوری زد و گفت:

_من ازش خبری ندارم این چه سنوالبه که داری میپرسی خودت میدونی خیلی وقته از هم جدا شدیم.

شهین متفکر بهش خیره شد و گفت:

_شاید من اشتباه شنیده باشم اما وقتی داشتم از کنار در اتاقت رد میشدم با تلفن حرف میزدی مخاطبت یه شخصی به اسم سعید بود.

با چشموهای گرد شده به آرمیتا خیره شدم حالا همه داشتند بهش نگاه میکردند که با من گفت:

_شاید اسمش رو آورده باشم چون داشتم با دوستم درد و دل میکردم

شهین سری تکون داد و دوباره شروع کرد به غذا خوردن اما من موشکافانه بهش خیره شدم و حرکاتش رو زیر نظر گرفتم شک نداشتم آرمیتا با سعید صحبت کرده

نگاهی به آقاجون و آریا انداختم که مشکوک داشتند به آدمیتا نگاه میکردند انگار اونا هم میدونستند یه جای کار داره میلنگه بالاخره یه روز دست آرمیتا هم رو میشه من که به همشون از همون اول گفته بودم آرمیتا هیچ تغییری نکرده اما حرفم رو باور نکردند حالا عاقبتش رو خودشون مبینند.

_طرلان

با شنیدن صدای آریا سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم و گفتم:
_بله

_امشب رو اینجا میمونیم چون من فردا شب باید برم مهمونی نمیتونم خونه
تنهات بزارم

سری تکنون دادم خیلی دوست داشتم بپرسم چه مهمونی و کجا اما جرئت
پرسیدن هیچ سنوالی رو نداشتم نه جرئتش رو داشتم نه حقش رو، تقریبا
نیمه های شب بود که همه قصد خواب کردند رفتم داخل اتاق لباسم رو با
لباس خواب راحتی عوض کردم و روی تخت خوابیدم طولی نکشید که
چشمهام گرم شد و خوابم برد.



#پارت_235

#رئیس_مغرور_من

_بسه دهن گشادت رو ببند

با شنیدن این حرفم عصبی به سمتم اومد و قبل از اینکه بفهمم سیلی محکمی
تو گوشم زد که حس کردم پرده ی گوشم پاره شد چند لحظه بهت زده بهش
خیره شدم اما زود به خودم اومدم با تنفر بهش خیره شدم و داد زدم:

_تا کی میتونی ذات کثیف رو از همه پنهون کنی بلاخره دستت رو میشه و همه میشناسنت فکر نکن با این کارات میتونی خودت رو تا اخر عمرت بیمه کنی

پوزخندی زد و با لحن وقیحانه ای گفت:

_به زودی شوهرت رو هم ازت میگیرم ببینم چه گوهی میخوای بخوری

_گوه رو که تو میخوری!

با شنیدن صدای آریا چشمهام از خوشحالی برق زد آرمیتا به عقب برگشت و با صدای گرفته ای گفت:

_آریا تو ...

_تو به چه حقی با زن من اون شکلی حرف میزنی هان فکر کردی کی هستی نکنه فکر کردی خودت قدیسه ای یادت رفته تو چه سر وضعی جمعت کردم؟! همین که ندادم سنگسارت کنند خودش کلی بود.

_آریا داری تو ...

آریا به سمتش اومد و خیره به چشمهایش شد و حرفش رو قطع کرد شمرده شمرده گفت:

_لخت و پاتیل در حال س*ک*س با اون سعید جمعت کردم یادت رفته یا میخوای واضح به یادت بیارم

آرمیتا از شدت ترس آب دهنش رو قورت داد و گفت؛

_اما من عوض شدم آریا من دوستت دارم.

آریا با شنیدن این حرفش شروع کرد به قهقهه زدن عین دیوونه ها داشت میخندید وقتی خنده اش قطع شد بریده بریده گفت:

_دوستم داری؟! بسه فکر کردی من بچه ام با این کسشعراحت دوباره پیام طرفت تو برای من یه آشغالی بودی که انداختمت دور دیگه حق نداری به زن من نزدیک بشی و اراجیف ببافی وگرنه بد حالت رو میگیرم آرمیتا هواست باشه.



#پارت_236

#رئیس_مغرور_من

صدای بغضدار آرمیتا بلند شد

_اما اون هم بهت خیانت کرد

_شاید خیانت نکرده باشه

با شنیدن این حرف آریا جا خوردم یعنی آریا هم بهم اعتماد داشت و میدونست
من بهش خیانت نکردم نور امیدی تو دلم روشن شد آریا به سمتم اومد دستم
رو گرفت و همراه خودش به سمت طبقه بالا برد که صدای آرمیتا از پشت
سرمون بلند شد

_فقط یه سوال

آریا بدون اینکه به سمتش برگرده با صدای خشک و بی روحش گفت:

_بپرس

_همونقدر که این و دوست داری من رو دوست داشتی!؟

با شنیدن این حرف نگاهم و به آریا دوختم تا ببینم جوابش چیه قلبم داشت تند
تند خودش رو به در و دیوار میکوبید صدای محکم آریا بلند شد:

_نه

این حرفش چه معنی داشت یعنی اینکه من رو دوست داشت میتونستم امیدوار باشم بعد شنیدن این حرفش ، وقتی داخل اتاق شدیم من رو محکم پرت کرد روی زمین با چشموهای گرد شده از بهت و تعجب اینکارش بهش خیره شده بودم که عصبی داد زد:

__ مگه بهت نگفته بودم با هیچکس دهن به دهن نشو هان!؟

__ آریا من کاری نکردم ...

__ هیس ساکت شو حرف نزن گوه نزن تو اعصاب من کاری نکن همینجا زنده زنده چالت کنم همین که تا الان جلوی خودم رو گرفتم تا زنده زنده چالت نکنم.

با شنیدن حرف هاش بغض کردم چقدر سنگدل شده بود اگه انقدر از من متنفر بود پس چرا در مقابل آرمیتا از من دفاع کرد!

__ دفعه ی بعدی فقط ببینم تو این خونه حتی با کسی داری دعوا میکنی یا جواب میدی ببین چه بلایی سرت درمیارم پتیاره

__ آریا تو رو خدا لطفا بس کن چرا انقدر از من متنفر شدی چرا بهم گوش نمیدی!؟

__ هیس خفه شو صدات و ببر تا خودم نبریدمش هوایی نشو فکر نکن چون جلوی آرمیتا ازت دفاع کردم بهت اعتماد دارم تو هم یکی هستی لنگه ی آرمیتا همونقدر کثیف همونقدر ج*ن*ده.

به سختی اشکام رو پس زدم هیچوقت دوست نداشتم ضعیف دیده بشم بلاخره بیگناهی من ثابت میشد و آریا پشیمون از کار هایی که کرد

__ پشیمون میشی آریا چون من هیچوقت بهت خیانت نکردم!

با شنیدن این حرفم تکونی خورد نگاه عمیقی به چشمهام انداخت و گفت:

__ لعنتی





#پارت_237

#رئیس_مغرور_من

بعد از بیرون رفتن آریا از اتاق به سختی از روی زمین بلند شدم و به سمت حموم رفتم تنها چیزی که شاید الان میتونست حال داغونم رو کمی بهتر کنه فقط منتظر بودم هر چه زودتر سام پیداش بشه و تکلیف من روشن بشه واقعا تحمل این همه چیز برام سخت بود.

* * * *

روی تخت نشسته بودم و داشتم به مهمونی امشب که آریا رفت فکر میکردم حس حسادت تموم وجودم رو پر کرده بود میدونستم یه مهمونی کاری نیست چون اون شکلی که آریا به خودش رسیده بود قبلا تو مهمونی های خودمونی نمیرسید از شدت حرص افتادم به جون ناخون هام چون هیچ کاری نمیتونستم بکنم با شنیدن صدای در اتاق با حرص گفتم:

_بله

صدای مامان اومد

_دخترم بیا پایین همه نشستند دور هم

_باشه مامان

بلند شدم و از اتاق خارج شدم اگه تو اتاق میموندم قطعا دیوونه میشدم مخصوصا با فکر های مزخرفی که از سر حسادت داشت میومد تو ذهنم!

کنار مامان روی مبل دونفره نشسته بودم و داشتم به حرف های بی سر و ته
شهین آرمیتا و بقیه گوش میدادم که صدای شهین بلند شد:

_____طرلان

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم سنوالی که ادامه داد:

_____تو کجا با آریا آشنا شدی!؟

با شنیدن این حرفش جا خوردم اما نفس عمیقی کشیدم و ریلکس گفتم:

_____خیابون

_____چجوری یعنی!؟

_____تعریف کردنی نیست

یاد اون شب افتادم که آریا من رو به جای آرمیتا اشتباهی گرفته بود و به
زور سوار ماشینش کرده بود آه تلخی کشیدم چقدر زود همه چیز گذشت.



#پارت_238

#رئیس_مغرور_من

نصف شب شده و من اصلا خوابم نمیبود آریا هنوز از مهمونی پرنگشته بود
دلم داشت مثل سیر و سرکه میجوشید داخل اتاق خواب روی تخت نشسته

بودم و چشم به در دوخته بودم پس چرا نمیاد نمیدونم چقدر بیدار موندم
تقریباً نیمه های صبح بود که خوابم برد

_____طرلان بیدار شو

با شنیدن صدای مامان که داشت صدام میزد چشمهام رو باز کردم و خمار
بهش خیره شدم گفتم

_____جانم مامان

_____صبح شده دخترم پاشو به بچه هات شیر بده گرسنه ان صداشون در اومده

_____چشم مامان الان

از سرجام بلند شدم که یاد آریا افتادم پس کجا بود یعنی از دیشب اصلاً نیومده
بود

_____مامان

با شنیدن صدام ایستاد به سمتم برگشت و گفت:

_____جانم

_____آریا امشب نیومد!؟

سرش رو با تاسف تگون داد و گفت:

_____نه

با بیرون رفتن مامان عمیق به فکر فرو رفتم یعنی کجا مونده بود امشب که
برنگشته بود خونه اون هم بدون اینکه حتی خبری بده خدا لعنت کنه سام که
باعث شدی زندگیم اینجوری بشه هیچوقت نمیبخشمت!

مشغول شیر دادن به بچه ها بودم که صدای باز شدن در اتاق اومد با دیدن
آریا پوزخندی زدم که بدون توجه بهم به سمت حموم رفت خیلی دلم
میخواست ازش بپرسم دیشب کجا بوده اما جرئت پرسیدن همچین سئوالی رو
ازش نداشتم چون آریا اصلاً من رو آدم حساب نمیکرد



#پارت_239

#رئیس_مغرور_من

آریا اومد روی تخت خوابید و بدون توجه به حضور من چشمهایش رو بست
عصبی نفسم رو بیرون دادم خیلی دلم میخواست الان بازخواستش کنم ازش
بپرسم دیشب رو کجا مونده و از این حس حسادت لعنتی که به جونم افتاده
بود خلاص بشم اما مگه میشد تا وقتی که واقعیت رو میفهمیدم دیوونه میشدم

_آریا

با شنیدن صدام بدون اینکه چشمهایش رو باز کنه با صدای سرد و خشکی
گفت:

_بله

_چرا دیشب نیومدی!؟

_به تو ربطی نداره

با شنیدن این حرفش عصبی شدم و از کوره در رفتم با صدای عصبی اما
تقریباً آرومی جوری که صدای بچه ها درنیاد گفتم:

_من زنتم

صدای پوزخندش اومد

_زن من!

@Vip_Roman

_فکر نمیکنم حرف خنده داری زده باشم من زن توام و تو باید بهم بگی که چرا دیشب نیومدی فهمیدی!؟

آریا بلند شد و بروم نشست و با خشم بهم خیره شد و گفت:

_خفه شو زر زر نکن انقدر دهن گشاد رو ببند تا جرت ندادم زنیکه ی پتیاره فکر کردی یادم رفته لخت و پاتیل و مست تو بغل اون مرتیکه ی بیناموس دیدمت

_اما تو داری اشتب...

وسط حرفم پرید و عصبی غرید:

_هیس صدات درنیاد وگرنه همینجا خفت میکنم فکر نکن یه احمق هستم که حرف هات رو باور میکنم

بعد تموم شدن حرفش از روی تخت بلند شد که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و گفتم:

_کجا

با عصبانیت به سمتم برگشت و گفت:

_قبرستون



#پارت_240

#رئیس_مغرور_من

با بیرون رفتنش از اتاق آهی کشیدم چرا نمیخواست به من اعتماد کنه چرا
باورم نمیکرد پوزخندی روی لبهام نشست شاید اگه من هم بودم اعتماد
نمیکردم به لحظه خودم رو جای آریا گذاشتم اگه اون رو با یه دختر لخت تو
تخت خواب میدیدم چه واکنشی نشون میدادم بدون شک دیوونه میشدم حتی
فکرش هم وحشتناک بود ، سری تگون دادم تا به افکار آزار دهنده ام خاتمه
بدم نگاهی به پسر و دخترم انداختم جفتشون آروم خوابیده بودند لبخندی
روی لبهام نشست چقدر خوب بود که داشتمشون

_____طرلان

با شنیدن صدای آرسین بهش خیره شدم و گفتم:

_____جانم

_____حالت بهتر شده!؟

_____آره بهترم داداش

_____آریا هنوز ادیتت میکنه درسته!؟

_____حق داره شاید اگه من هم جای آریا بودم و با اون صحنه مواجه میشدم
عکس العمل خوبی از خودم نشون نمیدادم پس حق داره.

_____آرسین نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

_____دوستش داری!؟

_____چشمهام رو باز و بسته کردم و با عشق گفتم:

_____خیلی زیاد دوستش دارم اونقدر که نمیتونی تصورش کنی حتی.

_____هیچ اثری از سام نیست میتونی تا موقعی که پیداش بشه تحمل کنی اون هم
با وجود اخلاق بد آریا

_____میتونم تحمل کنم باید تحمل کنم چاره ی دیگه ای ندارم

_____مجبور نیستی باهاش زندگی کنی طرلان

@Vip_Roman

با بغض گفتم:

__دوستش دارم من داداش من بهش خیانت نکردم من مثل آرمیتا نبودم براش



#پارت_241

#رئیس_مغرور_من

آرسین به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و گفت:

__میدونم عزیزم انقدر به خودت فشار نیار بلاخره همه چیز درست میشه
مطمئن باش هر جور شده اون بیشراف رو پیدا میکنم شده باشه از زیر خاک
اما پیداش میکنم ثابت میکنم که خواهر من از برگ گل پاکتره نمیزارم زندگیت
بیشتر از این خراب بشه بهم اعتماد کن.

با شنیدن حرف های دلگرم کننده ی آرسین اشک تو چشمهام جمع شد ازش
جدا شدم سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم با صدایی گرفته ناشی از بغض
گفتم:

__دوستت دارم داداش ممنون که بهم اعتماد داری

لبخند قشنگی زد که اینبار من رفتم محکم بغلش کردم که صدای مامان از
پشت سرمون اومد:

@Vip_Roman

__ به به خواهر و برادر چه عاشقانه همو بغل گرفتند
از هم جدا شدیم و به عقب برگشتم میون اشک لبخندی زدم که مامان گفت:
__ تنها تنها

صدای شیطون آرسین بلند شد

__ دیشب شما هم داشتید بابا رو بغل میکردید مامان خانوم
با شنیدن این حرف صورت مامان از شدت خجالت قرمز شد و لپاش عین
دختر بچه ها گل انداخت با حرص رو به آرسین گفت:

__ خجالت بکش بچه

تا آرسین خواست حرفی بزنه صدای داد آرمیتا اومد:

__ داری چیکار میکنی ولم کن وحشی!

صدای عربده آریا تو خونه پیچید

__ هرزه اومدی تو اتاق من ک چی هان فکر کردی من گول این چیزا رو
میخورم و میام باهات میخوابم نتونستی از بقیه راه ها بهم بررسی میخواستی
تنت و واسم عرضه کنی شاید پیام بکنمت آره ج*ن*ده خانوم

چشمهام گرد شد که با پرت شدن آرمیتا وسط سالن همه چیز از یادم رفت
سرم رو بلند کردم ک با دیدن صورت عصبی و وحشتناک آریا حس ترس
عجیبی بهم دست داد



#پارت_242

@Vip_Roman

#رئیس_مغرور_من

انگشتش رو به نشونه ی تهدید جلوی آرمیتا گرفت و در حالی که از شدت خشم داشت نفس نفس میزد با صدایی عصبی که خیلی وحشتناک شده بود گفت:

_دفعه ی آخرت باشه دفعه ی بعدی زنده زنده چالت میکنم فهمیدی؟!
آرمیتا از شدت ترس و وحشت ساکت شده بود و فقط با ترس و لرز داشت به آریا نگاه میکرد وقتی سکوت آرمیتا رو دید با صدایی بلند فریاد زد:
_با توام فهمیدی!؟

آرمیتا بلاخره به خودش اومد و با صدای لرزونی گفت:
_فهمیدم

پوزخندی زد آریا و با لحن تحقیر کننده ای گفت:
_اگه نفهمیده باشی هم من بلام یه جور دیگه باهات رفتار کنم
_آریا چخبره اینجا!؟

با شنیدن صدای عصبی آقاجون رنگ از صورت آرمیتا پرید و وحشت زده تر از قبل شد چرا واقعا! چون میترسید دستش برای آقاجون رو بشه پوزخندی روی لبهام نشست و سری به نشونه ی تاسف تکون دادم
_بهتره از نوه ی عزیزت بپرسی
آقاجون اخماش رو تو هم کشید و گفت:

_آریا با توام آرمیتا چرا با این وضع روی زمین افتاده چخبره اینجا!؟
آریا با شنیدن این حرف آقاجون از کوره در رفت و عصبی فریاد زد:

_نوه ات اومده بود تو اتاق من تا باهام بخوابه میفهمی با این لباسی که عین هرزه ها شده اومده بود من و تحریک کنه منتظر بوده پیش زخم نباشم تا بیاد پیشم میفهمی!؟ این همون نوه ی عزیزت که به اصطلاح عوض شده بود

_تو چی داری میگی!؟

آریا پوزخند عصبی زد و گفت:

_آقاجون حرف های من کامل واضح بود منتها اگه شما میخوای خودت رو بزنی نفهمیدن اون مشکل من نیست.



#پارت_243

#رئیس_مغرور_من

آقاجون با خشم به آرمیتا خیره شد که روی زمین افتاده بود و اصلا سر و وضعش مناسب نبود با صدایی که داشت میلرزید گفت:

_زود باش برو تو اتاقت

آرمیتا بلند شد و به سمت طبقه بالا رفت ، با رفتن آرمیتا آقاجون رو کرد سمت آریا و با صدای محکم پر از تحکم گفت:

_بیا اتاقم

آریا سری تکون داد و همراهش حرکت کرد و به سمت اتاقش رفتند

_وای خدا این چی بود دیگه تا حالا این شکلیش رو ندیده بودم دیگه

صدای شهین بود که داشت این حرف رو میزد مامان بهت زده گفت:

@Vip_Roman

واقعا میخواست همچین کاری بکنه

دیگه تحمل شنیدن نداشتم به سمت اتاق خودم حرکت کردم داخل اتاق که شدم
در رو بستم و روی تخت نشستم به سختی جلوی ریزش اشکام رو گرفته
بودم

اون دختره چجوری تا این حد پرو شده بود همش تقصیر آقاجون بود که
دوباره اون و آورد به این خونه اگه آریا بهش پا میداد چی میشد اگه برای
انتقام گرفتن از من باهاش میخوابید بدون شک زنده نمیموندم.

با باز شدن در اتاق سرم رو بلند کردم با درموندگی به آریا خیره شدم که
پوزخندی بهم زد و گفت

تو هم یکی هستی لنگه ی اون زنیکه

با التماس نالیدم

آریا

هیش ساکت شو نمیخوام صدات و بشنوم.



#پارت_244

#رئیس_مغرور_من

با بیرون رفتنش از اتاق بغضم بیصدا ترکید چطور میتونستم رفتار سرد و یخ زده اش رو تحمل کنم خدا خودت بهم کمک کن بهم صبر بده تا طاقت بیارم با باز شدن در اتاق سریع دستم رو به صورتم خیسم کشیدم تا اشکام رو پاک کنم که نگاهم برای یه لحظه به آریا خورد داشت خیره خیره نگاهم میکرد سریع نگاه ازش گرفتم و بلند شدم تا از اتاق برم بیرون میخوام از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت ایستادم من رو به سمت خودش برگردوند و دستش رو به سمت گونه های خیسم آورد و نوازش وار روی گونم کشید قطره اشکی از چشمم افتاد که صدای خشک و سردش بلند شد

__یه روزی اگه یه قطره اشک از چشمهات میفتاد دیوونه میشدم دنیا رو به آتیش میکشیدم!

سکوت کرد و زل زد به چشمهام نمیدونست چقدر با حرف هاش داره من و داغون میکنه

بعد مکث طولانی ادامه داد:

__اما الان تنها حسی که از دیدن اشکات دارم لذت میدونی چرا؟! چون تو با من بدترین کاری که میتونستی رو کردی میخواستی انتقام بگیری آره انتقام لحظه ای که بهت تجاوز کردم آره!؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

__نه آریا تو داری اشتباه میکنی تو ...

__نمیخواد انکار کنی بسه! از دروغ هاتون خسته شدم از خیانتاتون به هر آدمی که به پستم میخوره میشه خیانتکار.

لبهام از شدت بغض داشت میلرزید من بیگناه بودم من بهش خیانت نکرده بودم چرا درک نمیکرد چرا من و نمیفهمید آخه چرا سعی نمیکرد برای یکبار هم که شده به حرفام گوش بده

__تو از آرمیتا هم نفرت انگیز تری!

با شنیدن این حرف آریا حس کردم روح از تنم خارج شد سنوالی بهش خیره شدم که ادامه داد:

_آریا یکبار بهم خیانت کرد اما تو هر بار هر ثانیه حس میکنم داری بهم خیانت میکنی با اینکه میدونستی بهم خیانت شده فوبیای خیانت دارم اما تو با وجود اینکه میدونستی بهم خیانت کردی.

تا خواستم لب باز کنم از خودم دفاع کنم به سمت تخت رفت و گفت:

_الان هم سر و صدا نکن برو بیرون حوصله ندارم باز اون زنیکه با لباس خواب جلف بیاد کنارم.



#پارت_245

#رئیس_مغرور_من

از اتاق اومدم بیرون اما تموم فکر و ذکرم پیش آریا بود چی میشد اگه میفهمید من بهش خیانت نکردم تا راحت میتونستم حساب آرمیتارو برسم وقتی که فهمیدم رفته تو اتاق شوهرم.

_بلاخره آریا مال من میشه!

با شنیدن صدای آرمیتا از پشت سرم به سمتش برگشتم و بهش خیره شدم که ادامه داد:

_تو آریا رو از من گرفتی اما خیلی زود از دستش دادی و من دوباره بدستش میارم

با شنیدن حرف های وقیحانه اش عصبی لبخندی زدم و گفتم:

__ حوصله ی شنیدن حرف های بی سر و ته تو رو ندارم.

و خواستم برم به سمت پایین که صدای پاهاش اومد و بازوم رو گرفت و گفت:

__ کجا و ایستا حرف هام تموم نشده

ایستادم به چشمهایش که داشت ازش نفرت میبارید خیره شدم و گفتم:

__ اما من باهات هیچ حرفی ندارم

__ حتی اگه درمورد شوهرت باشه!؟

__ شوهرم خودش عقل داره و انقدر عاقل هست که با شنیدن حرف های بی سر و ته تو دوباره نمیاد سمتت خودت که دیدی چجوری خار و خفیف کرد بهتره یه کیس دیگه برا خودت پیدا کنی آریا بهت محل سگ هم نمیده دختر جون.

__ آریا خودش میاد سمتم مطمئن باش

پوزخندی زدم و گفتم

__ حتما منتظر باش میاد

__ تو زندگیش و نابود کردی اما من زخمش رو التیام میدم دوباره عاشقم میشه سمت من برمیگرده

__ تو مریض روانی هستی آرمیتا باید درمان بشی

پام رو روی اولین پله گذاشتم که دستی از پشت محکم هلم داد و صدای جیغ من بود که خونه رو پر کرد ...





#پارت_246

#رئیس_مغرور_من

با درد شدید که تو ناحیه دستم حس کردم چشمهام رو باز کردم تو اتاق نا
آشنایی بودم کمی به خودم فشار آوردم که با یادآوری اتفاق هایی که افتاد
آهی کشیدم آرمیتا من رو از پله ها هل داد و بعدش جز سیاهی مطلق چیزی
نبود ، با باز شدن در اتاق نگاهم به مامان افتاد که با دیدن چشمهای باز من
اشک تو چشمهایش جمع شد و سریع از اتاق خارج شد بعد از چند دقیقه
همراه دکتر و پرستار اومد ، دکتر بعد از یه معاینه کلی و پرسیدن چند تا
سئوال جزئی از اتاق رفت بیرون و حالا من مونده بودم و مامان

_طرلان خوبی دخترم درد نداری!؟

با شنیدن صدای نگرانش لبخندی بهش زدم و گفتم:

_خوبم مامان نگران نباش

با گوشه ی چادرش اشکش رو پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت:

_همش تقصیر اون دختره اس معلوم نیست از جون تو چی میخواد خودش
زندگی خودش رو خراب کرده حالا اومده به قصد نیت خراب کردن زندگیت و
گرفتن جونت این چه مصیبتیه.

دست مامان رو گرفتم و محکم فشار دادم

_مامان

_جانم دخترم

_بهش فکر نکن من که از همون اول گفته بودم آرمیتا عوض نشده و فقط
برای انتقام گرفتن اومده اما هیچکدومتون حرف من و باور نمیکردید.

@Vip_Roman

_____طرلان

_____حالا هم چیزی عوض نشده مامان آرمیتا هنوز هم تو اون خونه اس و ...

وسط حرفم پرید و گفت:

_____آقاجونت انداختش بیرون

با شنیدن این حرف مامان خشکم زد ساکت شد و با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم باورم نمیشد یعنی واقعا آقاجون آرمیتا رو از خونه بیرون کرده بود اون هم بخاطر من!

_____مامان

_____جانم

_____مطمئنی آقاجون آرمیتا رو انداخت بیرون آخه اون ...

_____آره دخترم چون وقتی آقاجون از اتاق میاد بیرون میبینم آرمیتا تو رو هل میدن برای همین عصبی شد و اون انداخت بیرون.



#پارت_247

#رئیس_مغرور_من

دو هفته گذشته بود و تو این مدت هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود همون روز مرخص شدم و آرسین اومد دنبال من خیلی دلم شکسته بود از اینکه آریا حتی

@Vip_Roman

دنبال من هم نیومده بود حتی بابا و آقاجون هم نیومده بودند یعنی انقدر هم
براشون ارزش نداشتم!

_____طرلان

با شنیدن صدای شهین به سمتش برگشتم صورتش رنگ پریده بنظر میومد
_____بله

_____آرمیتا اومده

چشمهام گشاد شد

_____چی

_____انگار آقاجون بخشیده اون رو چون ابراز پشیمونی کرده و حالا دوباره
برگشته به خونه.

تموم وجودم پر از خشم شد بس بود هر چی سکوت کرده بودم و بخاطر گناه
نکرده داشتم مجازات میشدم بس بود هر چقدر تو سری هایی که میخوردم رو
تحمل میکردم ، با عصبانیت به سمت پایین رفتم آرمیتا تو بغل آقاجون نشسته
بود و بقیه هم روی مبل نشسته بودند با دیدن آریا که خیلی خونسرد بدون
هیچ عصبانیتی نشسته بود بیشتر از قبل عصبی میشدم

_____اینجا چخبره این عفریته اینجا چیکار داره!؟

با شنیدن صدام و اون لحن صحبت کردنم آقاجون عصبی داد زد:

_____حدت رو بدون دختر جون

_____ندونم مثلاً میخوای چیکار کنی چقدر بدبخت شدید همتون که گول این هرزه
خانوم رو میخورید کسی که به قصد کشت من رو هل داد تا بمیرم.

_____بسه آرمیتا پشیمون شده از کاری که کرده تو عصبانیت کاری کرده که ...

پوزخند تلخی زدم و حرفش رو قطع کردم:

_____که اینطور پس عصبی شده از این لحظه به بعد من نه آقاجونی دارم نه
بابایی نه خانواده ای همتون برای من مرده فرض میشید من میرم خونه ی
خودم.

اولین قدم رو برداشتم که صدای آریا بلند شد:

_ما هیچ جایی نمیریم

به سمتش برگشتم خیره به چشمهایش شدم و با صدایی بلند گفتم:

_من میرم تو آگه میخوای همینجا بمون یا آگه نه دوست نداری با هرزه ای
مثل من زندگی کنی من برای همیشه از زندگیت میرم بیرون.

بدون اینکه هیچ حرف دیگه ای بزنم به سمت طبقه بالا رفتم و مشغول جمع
کردن وسایلم شدم طولی نکشید که در اتاق باز شد و صدای خشک و خشدار
آریا بلند شد:

_جرت پیدا کردی زبونت دراز شده!؟



#پارت_248

#رئیس_مغرور_من

دست از چیدن وسایلم برداشتم نفس عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم دیگه
سکوت بس بود اون آگه میخواست بفهمه تا حالا فهمیده بود نه اینکه خودش
رو بزنه به نفهمی ، با صدای سرد و خشکی گفتم:

_زبون داشتم فقط سکوت کرده بودم تا بفهمی اما انگار نفهم تشریف داشتی
درضمن من تو این خونه نمیمونم خودت دوست داری بمون من و بچه هام

@Vip_Roman

میریم یا اگه دوست نداری برم خونه ات هم مشکلی نیست من میتونم یه جای خواب پیدا کنم!

با شنیدن حرف هام اخماش رو تو هم کشید و با لحن بدی گفت:

__لابد میخوای بری ج*ن*ده بشی پول دربیاری آره!؟

با شنیدن این حرفش از کوره در رفتم و با خشم داد زدم:

__دهن گشادات و ببند فهمیدی تو فکر کردی چه گوهی هستی میتونی هر دقیقه دهنه رو باز کنی و هر اراجیفی به زبونت اومد بگی هان فکر کردی من بهت خیانت کردم آره!؟ انقدر احمق تشریف داری حتی یه تحقیق هم نکردی من دقیقا روزی که میخواستم برم دیدن سام به مامانم گفتم بیا پیش بچه ها امروز سام زنگ میزنه میگه کار مهمی دارم اگه آریا بفهمه نمیزاره برم مامان اومد من رفتم سام اومد یه لیوان اب برام آورد خوردم بعد از اون هیچی یادم نمیداد یادم نمیداد چرا روی تخت بودی میفهمی یا خودت رو زدی به نفهمی!؟

__داری خودت و توجیه میکنی خیانتت رو

__دیگه تحمل ندارم بشینم به حرف هات گوش بدم تو حتی یه ذره بهم اعتماد نداشتی که بری دنبال حقیقت.



#پارت_249

#رئیس_مغرور_من

پوزخندی زد و گفت:

__حقیقت ، حقیقت رو با چشمهام دیدم دیگه نیاز نبود برم دنبالش درضمن فکر نکن حرف های کسشعرت رو باورت کردم الان هم زود باش وسایلت رو جمع کن بریم تو خونه حساب این زبون درازی هات رو میرسم.

سری به نشونه ی تاسف تگون دادم این بشر اصلا آدم نمیشد یا هم خودش رو زده بود به نفهمیدن که اینجوری رفتار میکرد خدا میدونست با بیرون رفتنش از اتاق دوباره شروع کردم به جمع کردن وسایلم وقتی جمع کردن وسایلم تموم شد دوتا از خدمتکارا رو صدا زدم تا بچه هارو همراه من بیارند و به سمت پایین رفتیم داشتیم از کنار ورودی در سالن رد میشدیم که صدای آقاجون از پشت سرم اومد:

__پشیمون میشی!

بدون اینکه به سمتش برگردم با صدای رسا و محکمی گفتم:

__اونی که پشیمون میشه من نیستم شماایید ، طلا که پاک چه منتش به خاک. بعد تموم شدن حرفم حرکت کردم و منتظر شنیدن هیچ جوابی از جانبش نشدم واقعا انگار عقل نداشت که خودش بشینه فکر کنه من ساده رو بگو فکر میکردم یه حامی دیگه هم کنار بابا پیدا کردم اما انگار اصلا بخت با من یار نیست و هیچکس قرار نیست حامی و کنار من باشه آرمیتا که آدم بده اس همه چیزش رو داره اما من چی در عین حال هیچی ندارم!

* * * * *



#پارت_250

#رئیس_مغرور_من

با دیدن آریا که مست و پاتیل بود و یه دختره تو بغلش لم داده بود و داشت گردنش رو میبوسید حس کردم دود از سرم بلند شد با عصبانیت داد زدم:

_اینجا خبره!؟

صدای خمار و کشیده آریا بلند شد

_جوون چقدر هات شدی عشقم

بدون توجه به حرفش به سمتشون رفتم بازوی دختره رو گرفتم و با عصبانیت داد زدم:

_زود باش بلند شو عفریته

صدای گوش خراش دختره بلند شد

_داری چیکار میکنی دستت رو بردار ببینم روانی

_هرزه بلند شو ببینم وقتی به سختی بلندش کردم به سمت در سالن بردم و از خونه پرتش کردم بیرون و عصبی رو بهش غریدم:

_یاد بگیر پات و خونه ی مرد متاهل نزاری زنیکه ی پتیاره

و بدون توجه به چشمهای خشمگین و پر از تنفرش در سالن رو محکم بهم زدم و به سمت آریا که لش کرده بود روی مبل رفتم چشمهایش باز بود قرمز شده بود و داشت خمار بهم نگاه میکرد عصبی پوزخندی بهش زدم و گفتم:

_خوش گذشت

با صدایی که کفرم رو درمیاورد کشیده گفتم:

_خیلی

_عوض میکشمت

@Vip_Roman

به سمتش حمله ور شدم و تا خواستم بزنمش بازوم رو گرفت و محکم کشید
که پرت شدم تو بغلش با خشم داد زدم:
_ولم کن بزار حسابت رو برسم عوضی



#پارت_251

#رئیس_مغرور_من

_هیش خوشگلم اول به شوهرت یه حالی بده
با خشم بهش خیره شدم و داد زدم:

_یه حالی نشونت بدم اون سرش ناپیدا انقدر جرئت پیدا کردی میری دختر
برمیداری از خیابون میاری تو خونه آره که میخوای شبت رو باهاش باشی
آره!؟

آره رو با صدای بلندی فریاد زدم که لبخند گل گشادی زد و با مستی بهم خیره
شد و گفت:

_از زن ج*ن*ده ام یاد گرفتم خو

چشمهام از شدت حرص و عصبانیت تا سر حد ممکن گشاد شده بود نفس
های عمیقی میکشیدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم اما مگه میشد این همه
وقاحت رو ببینی و عصبی نباشی!

او دم بلند بشم از روش که محکتر کمرم رو چسپید با صدایی گرفته و
لرزون ناشی از عصبانیت گفتم:

__ ولم کن

خمار بهم خیره شد و با صدایی آروم و در عین حال بم و لرزون شده که
بخاطر مستی بود گفت:

__ نمیخوای شوهرت رو آروم کنی!

__ دستت رو بردار آریا

دستش رو برد زیر لباسم و با صدایی خشدار زیر گوشم نجوا کرد:

__ شوهرت رو تمکین کن تا سراغ زن های خیابونی نره

با شنیدن این حرفش چونم لرزید یعنی آریا فقط بفکر هوس خودش بود که
میرفت سراغ زن های خیابونی تا خودش رو ارض*ا کنه

چقدر سخت بود شنیدن چنین حرف هایی از زبون شوهرت ، با قرار گرفتن
لبهای داغش روی پوست گردنم چشمهام بسته شد و آهی از میون لبهام
خارج شد

__ جووون

جاهامون عوض شد من رو روی مبل سه نفره انداخت و خودش روم خیمه
زد شروع کرد به بوسیدن لبهام و گاز گرفتن کنترلم رو از دست دادم و من هم
شروع کردم به همراهیش که ازم جدا شد با بیقراری بهش خیره شدم که
سرش رو بلند کرد با چشمهای قرمز شده اش بهم خیره شد پوزخندی زد و
گفت:

__ عادت ندارم دستمالی بقیه رو بردارم و باهاشون بلند کنم.

از روم بلند شد هنوز شکه بهش خیره شده بودم به وضوح صدای شکستن
قلبم رو شنیدم



#پارت_252

#رئیس_مغرور_من

آریا چجوری میتونست انقدر راحت احساسات من رو خورد کنه و راحت از کنارش رد بشه یعنی انقدر بی ارزش شده بودم براش دیگه نمیتونستم تحمل کنم که بیشتر از این من رو خورد کنه به هر جون کندن بود از سر جام بلند شدم و به سمت اتاق مهمون حرکت کردم بس بود هر چقدر گذاشته بودم من رو تحقیر کنه داخل اتاق که شدم بدن بی جونم رو روی تخت انداختم و چشمهام رو بستم سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی راحت بگیرم خوابم تا فردا با خیال آسوده تر بتونم حال آریا رو بگیرم لبخند محوی روی لبهام نشست طولی نکشید که خوابم برد.

__طرلان

با شنیدن صدای آریا به سمتش برگشتم و سرد گفتم:

__بله

از شنیدن صدای سرد من تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد و گفت:

__من امشب نمیام حاضر شو ببرمت خونه ی آقاجون

و خواست از اتاق خارج بشه که با خونسردی گفتم:

__من و بچه ها همینجا میمونیم

ایستاد به سمت برگشت ابرویی بالا انداخت و با پوزخندی که روی لبهاش خودنمایی میکرد بهم خیره شد و گفت:

@Vip_Roman

_اون وقت چرا فکر کردی من میزارم دوباره تنها اینجا بمونی و هر غلطی دلت خواست بکنی!؟

بیتفاوت بهش خیره شدم و گفتم:

_اون دیگه مشکل من نیست اگه اعتماد نداری بهتره یه محافظ بگیری اما من پام رو تو اون خونه نمیزارم.

آریا به سمت اومد حالا کاملاً روبروم ایستاده بود و به چشمهام خیره شده بود
_جرات پیدا کردی زبون در آوردی!؟

_از اولش زبون داشتم فقط بخاطر اینکه حرمت یه سری چیزایی رو نگه دارم سکوت کردم ولی دیدم لیاقت سکوت من رو هیچکس نداره.

با شنیدن این حرف من چشمهام برق عجیبی زد

_نکنه این زبون درازیت بخاطر ضدحالیه که دیشب خوردی

و با پوزخند مضحکی بهم خیره شد که تموم وجودم پر از خشم و نفرت شد
اما خودم رو کنترل کردم و به روی خودم نیاوردم

_انقدر مهم نیستی برام که ضد حال خورده باشم



#پارت_253

#رئیس_مغرور_من

با شنیدن این حرف من چشمهای پر از خشم شد فکم رو گرفت و محکم فشار داد با اینکه دردم گرفته بود اما اصلا حرفی نزد فقط با چشمهای یخ زده ام بهش خیره شدم کمی به چشمهام خیره شد یهو فکم رو ول کرد و با عصبانیت از اتاق خارج شد با رفتنش قطره اشکی لجوجانه روی گونم چکید که محکم پشش زدم و با حرص روی تخت نشستم و زمزمه کردم:

__ باید قوی باشی بسه هر چقدر خوردم کردند بسه هر چقدر ساکت موندم تا درست بشه بسه!

سرم رو محکم میون دستام فشار میدادم که صدای زنگ تلفن بلند شد از سر جام بلند شدم و تلفن رو برداشتم که با شنیدن صدایی که شنیدم میخکوب شدم

__ طرلان

با صدایی که حالا بشدت لرزون شده بود گفتم:

__ سام تو ...

هنوز حرفم کامل نشده بود که در اتاق با صدای بدی باز شد و قامت آریا تو در نمایان شد تلفن دستش بود و با خشم داشت بهم نگاه میکرد قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم به سمت اومد پرتم کرد روی زمین که صدای اخم بلند شد تلفن رو برداشت و عریده زد:

__ کثافت جرئت داری یکبار دیگه به زن من زنگ بزنی تا جد و آبادت رو بیارم جلو چشمهات کاری میکنم روز شبت به گوه خوردن بیفتی

نمیدونم سام چی بهش گفت که عریده ای زد که حس کردم گلوی من به جای اون سوخت و تلفن رو محکم پرت کرد روی دیوار که افتاد روی زمین و خورد خاکشیر شد

__ آریا

با شنیدن صدام به سمت برگشت و با خشم بهم خیره شد صورتش به طرز عجیبی ترسناک شده بود و خیلی خشمگین داشت بهم نگاه میکرد به سمت اومد و دستش رو دور گلویم گذاشت و محکم فشار داد با حالت جنون واری بهم خیره شد و میگفت:

__میکشمت ج.نده میخواستی به من خیانت کنی دوباره آره داشتی با معشوقت
لاس میزدی آره زنده ات نمیزارم

به سختی گفتم:

__آریا ولم کن داری ...

با سیلی محکمی که زد حس کردم گوشم سوت کشید محکم پرتم کرد که سرم
به لبه ی تخت خورد و حس کردم دنیا داره جلو چشمهام سیاهی میره

__زائیده نشده کسی که بخواد من رو دور بزنه فهمیدی!؟

با ترس سرم رو تکون دادم بریده بریده گفتم:

__آریا من ...

بدون توجه به شنیدن حرف هام به سمت اومد بازوم رو گرفت و بلندم کرد با
صدایی خشک و خشدار گفت:

__امشب جهنم واقعی رو بهت نشون میدم



#پارت_254

#رئیس_مغرور_من

بدون توجه به تقلاهام پرتم کرد روی تخت اومدم بلند بشم که سیلی محکمی بهم زد حس کردم صورتم بیحس شد با چشمهای اشکی بهش خیره شدم و با التماس نالیدم:

__داری اشتباه میکنی آریا یه فرصت بده توضیح بدم بهت
با خشم بهم نگاهی انداخت و گفت:

__هیس خفه شو خودم چیزایی که لازم بود رو دیدم الانم دهنتم و ببند
لباسم رو تو تنم جر داد و بهم نزدیک شد ...

از شدت درد داشتم به خودم میپیچیدم آریا وقتی کارش تموم شد لباساش رو پوشید و بدون توجه به من از اتاق خارج شد آریا امشب بدترین کاری که میتونست رو انجام داد حتی به حرفام گوش نداد فقط قضاوت کرد و در آخر کتک هاش و رابطه ی دردناکی که باهام برقرار کرد هیچوقت نمیتونستم امشب رو فراموش کنم کاری که باهام کرد

* * * *

صبح شده بود به سختی تونسته بودم بلند بشم برم حمام و بعد آروم کردن ساتین و سوگند دوباره اومده بودم روی تخت خوابیده بودم خداروشکر آریا اصلا خونه نبود انقدر ازش متنفر شده بودم که نمیتونستم تحملش کنم با شنیدن صدای زنگ خونه از سر جام بلند شدم این وقت صبح کی اومده بود! با دیدن مامان در سالن رو باز کردم و به سمتش پرواز کردم انقدر دلم گرفته بود که فقط میخواستم یه جا خودم رو خالی کنم

__طرلان چت شده چرا صورتت این شکلی شده دخترم!؟
با گریه نالیدم:

__دیروز سام زنگ زد نشد هیچ حرفی باهاش بزنم یهو آریا اومد و فکر کرد دارم با سام لاس میزنم شروع کرد به کتک زدن مامان ازش متنفرم
__هیش آروم باش دخترم همه چیز درست میشه

__پس کی قراره درست بشه مامان من خسته شدم از بس هر روز یه اتفاق جدید افتاد و آریا بدون منطق بیفته به جونم



#پارت_255

#رئیس_مغرور_من

چند روز از گذشت اون روز کذایی داشت میگذشت و هیچ خبری از آریا نشده بود اصلا خونه نیومده بود با وجود بلایی که سرم در آورده بود نگرانش شده بودم و دلم مثل سیر و سرکه داشت میجوشید ، بچه ها هم تو این مدت خیلی بیقراری میکردند و بهونه میگرفتند به سختی خوابونده بودمشون تو سالن نشسته بودم که با شنیدن صدای در سالن از جا پریدم ، با دیدن سر و وضع بهم ریخته ی آریا هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم چرا این شکلی شده بود انگار دعوا کرده بود!

با شنیدن صدای هین من سرش رو بلند کرد و نگاه خالی از هر حسی بهم انداخت با دیدن نگاهش وحشت به دلم چنگ زد چرا این شکلی شده بود

_باید حرف بزنیم

با شنیدن صداش به خودم اومدم و به خودم جرئت دادم و پرسیدم:

_کجا بودی این چه سر وضعیه برای خودت درست کردی!؟

پوزخندی زد و گفت:

_مهمه

_مهم نبود نمیپرسیدم

بدون توجه به حرفم اومد روی مبل نشست و گفت:

_بیا بشین باید باهات صحبت کنم

متعجب رفتم و روی مبل رو بروش نشستم منتظر بهش خیره شدم که دستش رو بین موهاش کشید و گفت:

_از این وضعیت خسته شدم!

سرش رو بلند کرد به چشمهام خیره شد و تیر خلاص رو زد:

_طلاقت میدم.



#پارت_256

#رئیس_مغرور_من

حس کردم قلبم دیگه نزد و از کار افتاد چشمهام پر از اشک شد لبخندی به تلخی زهره مار روی لبهام نشست خشک شده بهش خیره شده بودم و توانایی حرف زدن نداشتم که بیرحمانه بدون توجه به وضعیت من ادامه داد:

_نمیخوام هر لحظه با این شک و دودلی زندگی کنم نمیتونم با زنی که بهم خیانت کرد و خیانتش هر لحظه جلو چشمهام رژه میره زندگی کنم.

به سختی دهن باز کردم

@Vip_Roman

_اما من بهت خیانت نکردم

پوزخندی زد و گفت:

_بس کن این کسشعرات رو دیگه اصلا نایی ندارم که بخوام باهات درگیر بشم
کارای طلاق رو آماده میکنم تو هم امضا کن و تموم
دیگه اشکام روی صورتم جاری شدند و قادر نبودم که خودم رو کنترل کنم ،
از سر جاش بلند شد و گفت:

_همیشه فکر میکردم خدا تو رو بعد از آرمیتا بهم داد تا دوباره زندگی کنم
دوباره دوست داشتن رو حس کنم دوباره عاشق بشم!

با شنیدن این حرفش اشکام بند اومد یعنی آریا هم عاشق من بود پس چرا
الان داشت میگفت چرا الان

_اما انگار تو هم یکی بودی لنگه ی اون آرمیتا من با هر چی کنار پیام با
خیانت نمیتونم اگه به چشم خودم ندیده بودم باورم نمیشد ولی حالا ...
نمیخوام بحث رو کش بدم کارای طلاق که آماده بشه توافقی بدون ایجاد هیچ
سر و صدایی جدا میشیم و بچه ها هم پیش خودم میمونند.

بعد تموم شدن حرف هاش به سمت طبقه بالا رفت ، با رفتن با صدای بلندی
شروع کردم به جیغ کشیدن و گریه کردن چرا باید انقدر تلخ تموم بشه چر
طلاق من که هیچ خیانتی انجام نداده بودم چرا بخاطر گناه نکرده



#پارت_257

#رئیس_مغرور_من

@Vip_Roman

تو این چند روز از شدت گریه زیاد چشمهام پف کرده بود خودم رو تو اتاق زندونی کرده بودم و کنار بچه ها تمام وقت بیدار بودم ، خواب از چشمهام رفته بود حتی تصور جدا شدن از آریا هم داشت من رو عذاب میداد ، به سختی از سر جام بلند شدم و بعد مدت ها از اتاق خارج شدم حتی خبر نداشتم آریا کجاست چیکار میکنه با فکر کردن بهش پوزخند روی لبهام نشست اون الان حتما دنبال کارای طلاق تا هر چه زودتر از شر زن هرزه ای مثل من خلاص بشه!

به سمت آشپزخونه داشتم میرفتم تا یه مسکن بخورم که صدای زنگ آیفون بلند شد راهم رو کج کردم با دیدن خانواده ام متعجب شدم چرا همه اومده بودند حتی آقاجون با فکری که به ذهنم خطور کرد پوزخند تلخی روی لبهام نشست و فاصله گرفتم همونجا نشستم و شروع کردم به گریه کردن چقدر بدبخت شده بودم حتما همشون فکر میکردند من به آریا خیانت کرده بودم دوباره و الان اومده بودند تا باز حرف و حدیث بارم کنند انقدر گریه کردم که بی رمق شدم و چشمهام روی هم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم.

با سر درد چشمهام رو باز کردم نگاهم به اتاق خودم افتاد چرا روی تخت بودم من! کمی به مخم فشار آوردم تا تموم اتفاقات مثل یه فیلم از جلوی چشمهام رد شد آه تلخی کشیدم ...



#پارت 258

#رئیس مغرور من

به سختی بلند شدم سر گیجه داشتم بخاطر این چند روز که نه اصلا درست و حسابی غذا خورده بودم نه و فقط اشک مهمون چشمهام بود حالم داشت از خودم بهم میخورد بخاطر ضعیف بودنم بخاطر اینکه جای جنگیدن یه گوشه نشستم و فقط تمام روز اشک میریختم مگه با اشک ریختن من چیزی درست میشد مگه برای کسی مهم بود اصلا نه!

داخل حمام شدم دوش آب سرد رو باز کردم لرزی به تنم افتاد اما اصلا مهم نبود بعد اینکه خودم رو خشک کردم اودم بیرون لباس های شیک و گرون قیمتی که آریا برام خریده بود رو پوشیدم و یه آرایش ملایم روی صورتم انجام دادم از آینه قدی داخل اتاق به خودم نگاهی انداختم راضی به سمت بیرون رفتم دیگه نباید خودم رو یه آدم ترسو جلوه میدادم یه آدم ضعیف ، با دیدن آریا که داخل سالن نشسته بود تنها به سمتش رفتم که با شنیدن صدای قدم هام به سمت برگشت به وضوح جا خوردنش رو دیدم ، پوزخندی روی لبهام نشست لابد فکر میکرد الان باید به پاش میفتم و عین سگ التماس میکردم من خیانت نکردم اما کور خونده بود عمرا اگه دیگه پیش این جماعت خودم رو خار و خفیف میکردم بدون توجه به نگاه خیره اش رفتم و روبروش نشستم به چشمهایش زل زدم و با خونسردی گفتم:

_میخوام باهات حرف بزنم

بدون توجه به حرف من با صدایی خشک و سرد گفت:

_خوب به خودت رسیدی نکنه بخاطر اون بیناموس.

با شنیدن این حرفش پوزخند روی لبهام عمیق تر شد با سردی تمام درست مثل خودش گفتم:

_هر جوری دلت میخواد فکر کن و مغز مریضت رو با فکر کردن به این کسشعرات آروم کن.

چشمهایش برق عجیبی زد با خونسردی بهم خیره شد و با بیتفاوتی که من رو متعجب میکرد گفت:

__نیازی نمیبینم به تو فکر کنم کیس های بهتری برای آرامش اعصاب هستند.

و با لبخند مضحک روی لبهایش بهم خیره شد از شدت حرص و عصبانیت دستام رو مشت کردم لعنتی میخواست من رو عصبی کنه اما محال ممکن بود اگه میذاشتم به خواسته اش برسه ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__درمورد طلاق میخوام باهات صحبت کنم

یه تای ابروش بالا رفت و منتظر بهم خیره شد و گفت:

__میشنوم

__برای جدایی شرایطی دارم

پوزخندی زد و با لحن مسخره ای گفت:

__بفرمائید شرایطتون چیه بانو

بانو رو با لحن کشیده ای گفت که کفرم در اومد اما سعی کردم توجه نکنم و آروم باشم که موفق هم شدم

__من یه خونه میخوام برای زندگی بعد از طلاق و میخوام بچه هام پیش خودم باشند

با شنیدن حرف هام آریا شروع کرد به خندیدن وقتی خنده اش تموم شد بریده بریده گفت:

__خیلی باحال بود!

اخمام رو تو هم کشیدم و عصبی گفتم:

__فکر نمیکنم چیز خنده داری برات تعریف کرده باشم

آریا جدی شد و با صدای تحقیر آمیزی گفت:

__خوب گوشات رو باز کن دختر جون من نه خونه ای برات میخرم نه بچه هام رو دست زن هرزه ای مثل تو میدم طلاق رو میدم ا زندگی من و بچه هام گم میشی میری بیرون

_تو نمیتونی باهام اینکارو بکنی.
پوزخندی زد و با لحن مسخره ای گفت:
_جدی چرا اون وقت نمیتونم اینکارو بکنم عزیزم
به سختی جلوی ریزش اشکام رو گرفته بودم با صدایی که به وضوح داشت
میلرزید گفتم:
_نمیتونی بچه هام رو ازم بگیری ازت شکایت میکنم
_جووون نه بابا خوشگلم دیگه چی ، نکنه فکر کردی بری شکایت کنی میان
بچه هات رو میارند پیشت کافیه مدرک بدم خیانت کردی لخت و پاتیل تو بغل
اون دیوث بودی.



#پارت_259

#رئیس_مغرور_من

_تو نمیتونی همچین کاری رو در حق من بکنی تو ...
_بسه اه هی نگو تو نمیتونی تو نمیتونی معلومه که میتونم
حالا اشکام خیلی راحت روی گونه هام جاری بودند اصلا توقع نداشتم آریا تا
این حد ظالم باشه میخواستم جلوش قوی باشم حداقل یه امروز رو اما اون
من رو با خاک یکسان کرد

@Vip_Roman

اما میخوام بهت یه لطفی بکنم

سرم رو بلند کردم و زل زدم تو چشمه‌هاش که پوزخندی روی لبه‌هاش شکل گرفت و گفت:

از اونجایی که تو خانواده ات هم قبولت نمیکنند و بعد طلاق آواره و بی‌کس میمونی میتونی همینجا زندگی کنی به عنوان زیرخواب!

با شنیدن این حرفش حس دردی رو تو قلبم احساس کردم انقدر عمیق که حس میکردم هر لحظه قراره خدا جون من رو ازم بگیره

فردا هم توافقی جدا میشیم

فردا جدا میشیم اما من اینجا نمی‌مونم تا همخواب آدم کثیفی مثل تو بشم من هرزه نیستم بهتره برای ارض*ای هوس خوت بری یکی از همون هرزه‌هایی که هر شب باهاشون میخوابی رو بیاری خونت.

بعد تموم شدن حرف هام جلوی چشمهای بهت زده اش بلند شدم و به سمت اتاق رفتم میخوام برام برای آخرین بار حداقل بچه هام رو بغل کنم

میدونستم بعد از این هیچوقت نمیتونم ببینمشون بغلشون کنم بوشونم کنم و حتی نوازششون کنم از همین الان دلم براشون داشت تنگ میشد به بچه هام که آروم خوابیده بودند خیره شده بودم ساتین و سوگل من امیدوارم باباتون مراقب شماها باشه تنهاتون نزاره چون از مامانتون متنفره شما رو اذیت نکنه من رو ببخشید عزیزای من که نمیتونم کنارتون باشم

خوب نگاهشون کن چون دیگه هیچوقت نمیبینیشون

با شنیدن صدای آریا از پشت سرم به سمتش برگشتم و با صدای گرفته ای گفتم:

خیلی آدم پست و منفوری هستی

آره درست مثل تو!

مطمئن باش پشیمون میشی اما اون روز من حتی بهت نگاه هم نمیکنم

نگاه عمیقی به چشمهام انداخت و بدون حرف بیرون رفت

خدا لعنتت کنه سام

مگه باهات چیکار کرده بودم که همچین نقشه ی کثیفی رو کشیدی برای
خراب کردن زندگی من یه آدم چقدر میتونست پست و کثیف باشه

همه چیز به سرعت داشت پیش میرفت من و آریا توافقی جدا شدیم و
هیچکس خبر دار نشد به سمت آریا برگشتم و گفتم:

_میخوام برای آخرین بار بچه هام رو ببینم

سرش رو تکون داد ، به سمت اتاق بچه ها رفتم جفتشون بیدار بودند و
پرستار جدیدی که آریا گرفته بود کنارشون بود با چشمهای درشتشون بهم
خیره شده بودند قطره اشکی روی گونم چکید دست جفتشون رو بوسیدم
دیگه معلوم نبود کی دوباره میتونم ببینمشون دوباره میتونم اصلا بغلشون کنم
دوباره محکم بوسیدمشون و با دلتنگی عمیق بوشون کردم

بلند شدم با اینکه سیر نشده بودم از وجود بچه هام اما مجبور بودم به جدایی
من تا جایی که تونستم جنگیدم اما آریا اصلا هیچ تلاشی نکرده بود برای
داشتن من برای جنگیدن زندگیمون حتی اگه یه ذره بهم اعتماد داشت همچین
اتفاقی نمیفتاد چمدون کوچیکم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم ، آریا روی
مبل نشسته بود با دیدن من بلند شد به سمتم اومد نمیدونم چیشد که بی هوا
بغلم کرد

از همین الان دلم براش تنگ میشد مرد بی وفای من کسی که حتی کتک هاش
رو هم دوست داشتم من همه چیز این مرد نامرد رو که بهم اعتماد نداشت
دوست داشتم ازم جدا شد با چشمهای اشکی زل زدم به چشمهای چشمهای
اون هم قرمز و نمدار بود صدای خشدار و گرفته اش بلند شد:

_برو

_آریا

بهم خیره شد که لبخند تلخی بهش زدم و گفتم:

_دوستت دارم

و در مقابل چشمهای بهت زده اش لبهام رو روی لبهای گذاشتم و با عشق
بوسیدمش ، ازش جدا شدم و با صدای گرفته ای گفتم:

@Vip_Roman

دوست دارم خوشبخت بشی از بچه هام مراقبت کن هیچوقت بد من رو بهشون نگو بگو مادرتون دوستتون داشت.



#پارت_260

#رئیس_مغرور_من

دیگه تحمل موندن نداشتم از خونه زدم بیرون آریا حتی جلوی رفتن من رو هم نگرفت تو آخرین لحظات هم امید داشتم اما هیچ بود امید من قطرات اشکام بشدت روی صورتم جاری بودند حتی نمیدونستم کجا باید برم خونه ی آقاجون که نمیتونستم برم نه پولی داشتم نه کاری نه آشنایی نه دوستی باید شب رو تو خیابون سر میکردم چاره ای جز این کار نداشتم انقدر غرق فکر و خیال شده بودم که اصلا هواسم نبود اومده بودم وسط جاده نگاهی به جاده ی تاریک رو بروم انداختم پوزخندی روی لبهام نشست من حتی مقصدم رو هم نمیدونستم با شنیدن صدای بوق ماشین به خودم اومدم و قبل از اینکه بتونم عکس العملی از خودم نشون بدم صدای بوق بلند و برخورد ماشین بهم پرت شدم روی زمین و سیاهی مطلق ...

* * * *

#آریا

کلافه تو موهایش دست میکشید هنوز هم عاشق همسرش بود بخاطر حرف های تحریک کننده ای که آرمیتا بهش زده بود تصمیم بیخود و نا بجایی گرفت طرلان رو طلاق داد اما پشیمون بود چجوری میتونست جداییش رو طاقت بیاره ، باوجود اینکه طرلان رو تو تخت خواب با سام دیده بود اما هنوز هم باورش نمیشد بهش خیانت شده باشه

وقتی به لحظه ی جداییش با طرلان فکر میکرد قلبش درد میگرفت طرلان بهش گفته بود عاشقش پس چجوری میتونسته بهش خیانت کنه ، برای یه لحظه فکر کرد اگه خیانتی در کار نبوده باشه چی اگه طرلان بهش خیانت نکرده باشه چی!

با شنیدن صدای زنگ خونه از افکارش خارج شد و با فکر اینکه شاید طرلان دوباره برگشته باشه به سمت در رفت و بدون نگاه کردن باز کرد خودش رفت وسط سالن ایستاد و نفس عمیقی کشید داشت به این فکر میکرد که به طرلان پیشنهاد بده برای اینجا موندنش باهاش همخواب بشه و کلفتی کنه ، داشت طرلان رو تو ذهنش تصور میکرد که وقتی این حرف هارو بهش بزنه چقدر حرص میخوره با یاد آوری حرص خوردن طرلان لبخند محوی روی لبهایش نشست.



#پارت_261

#رئیس_مغرور_من

__آریا

با شنیدن صدای مادرش متعجب به عقب برگشت که با دیدن خانواده اش تعجبش بیشتر شد مادرش داشت بی وقفه گریه میکرد مادر طرلان هم همینطور آقاجون و دایی اش با چشمهای قرمز شده بهش خیره شده بودند
__چیشده!؟

با شنیدن این حرفش صدای لرزون مادرش بلند شد:

__طرلان کجاست پسر!؟

با شنیدن این حرف حس کرد برای لحظه ای قلبش اصلا نزد نمیدونست چرا احساس خوبی نداشت حس میکرد یه چیزی شده

__با طرلان چیکار دارید!؟

صدای آقاجون بلند شد:

__طرلان بیگناه بود پسر ما اینا همش نقشه ی سام با آرمیتا بوده میخواستند بین تو و طرلان جدایی بنذارند برای همین همچین کاری کردند .

بهت زده از شنیدن حرف هایشان بیصدا بهشون خیره شده بودند تموم آزار و اذیت هایی که به طرلان کرده بود مثل یک فیلم از جلوی چشمهاش رد شد
کمرش خم شد!

یعنی تمام مدت بخاطر یه تهمت الکی دست روی همسرش بلند کرده بود

دلش میخواست داد و فریاد کنه اما الان تنها یک چیز میخواست بودن طرلان تا به پاهاش بیفته التماس کنه برگرده اون رو ببخشه همسرش پاک بود درست مثل برگ گل هیچ خیانتی در کار نبوده و همش یه نقشه بوده چطور تونست این همه مدت دست روش بلند کنه عذابش بده

__آریا دخترم کجاست!؟

با شنیدن صدای دایی اش چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد بهش چی میگفت الان میگفت دخترت رو طلاق دادم و بدون هیچ پشتوانه ای از خونه انداختمش بیرون

__طرلان طرلان دخترم

به سختی لب باز کرد:
_طرلان نیست



#پارت_262

#رئیس_مغرور_من

_یعنی چی طرلان نیست!؟

آریا چشمهایش رو به دایی اش دوخت و با درموندگی بهش خیره شد
چشمهایش رو با درد باز و بسته کرد و با صدایی گرفته گفت:

_طرلان رو طلاق دادم رفت

صدای بهت زده ی آقاجون بلند شد:

_چی

قبل از اینکه آریا بخواد حرفی بزنه دایی اش به سمتش حمله ور شد و با
خشم فریاد زد:

_میکشمت ، دخترم الان کجاست هان باتوام حرف بزن لال مونی نگیر

_رفت

آقاجون با دیدن حال خراب آریا و اینکه حالا با شنیدن واقعیت تا چه حد خراب شده با صدای بلند داد زد:

__سیاوش بسه

سیاوش دستش رو از روی یقه ی آریا برداشت به سمت پدرش برگشت و با چشملهای قرمز شده بهش خیره شد و نالید:

__دخترم نیست آقاجون

__پیداش میکنیم مطمئن باش

* * * * *

#طرلان

با درد عمیقی که تو ناحیه ی دستم پیچیده شد چشملهام رو باز کردم نگاهم به اتاق ناآشنایی افتاد که داخلش بودم کمی به مخم فشار آوردم که با یاد آوری اتفاقاتی که افتاده بود آه از نهادم بلند شد با دیدن دستم که گچ گرفته شده بود وا رفتم حالا با این دست گچ گرفته چیکار میکردم ، با باز شدن در اتاق سرم رو بلند کردم نگاهم به پسر غریبه ای افتاد که اومده بود داخل اتاق با دیدن چشملهای باز من لبخند محوی زد و گفت:

__خوب هستید خانوم

با صدایی که از ته چاه بیرون میومد جوابش رو دادم:

__ممنون

__من دیشب با شما تصادف کردم یعنی ...

وسط حرفش پریدم:

__مقصر خودم بودم که اومده بودم وسط خیابون معذرت میخوام شما رو هم انداختم تو دردرس

نه این چه حرفیه چه دردسری

کی مرخص میشم

هنوز حالتون کامل خوب نیست دکتر بیاد چکاب های لازم رو انجام بده

سری تکون دادم که صداش بلند شد:

شماره ی خانواده اتون رو لطف کنید بهشون خبر بدم

با شنیدن این حرفش قطره اشک تلخی روی گونم چکید با صدای خشداري گفتم:

ندارم

متعجب بهم خیره شد

یعنی چی

بدون توجه به حرفش گفتم:

میشه لطفا تنهام بزارید

باشه چیزی لازم داشتید هم به من خبر بدید

با بیرون رفتنش از اتاق بغضم بیصدا شکست ، خانواده کدوم خانواده

خانواده ای که الان نداشتم شوهری که بدون هیچ گناهی فقط بخاطر یه توطئه که حتی نمیدونستم چرا طلاقم داد و بدون داشتن هیچ پولی من رو از خونش انداخت بیرون کاش دیشب میمردم!



#پارت_263

#رئیس_مغرور_من

حالم بهتر شده بود فقط دستم شکسته بود به سختی لباس هام رو پیدا کردم و پوشیدم میخواستم هر چه زودتر از این بیمارستان لعنتی خارج بشم و برم ، میدونستم وقتی از اینجا برم هیچ جایی برای موندن ندارم اما چاره چی بود فعلا باید تحمل میکردم خدا بزرگ بود حتما یه راهی پیش روم میذاشت با باز شدن در اتاق وحشت زده به عقب برگشتم با دیدن اون پسر غریبه که باهاش تصادف کرده بودم نفس راحتی کشیدم که صدای متعجبش بلند شد:

_جایی دارید میرید!؟

با صدای گرفته ای جوابش رو دادم:

_آره دیگه خیلی زحمت دادم میخوام برم ببخشید بابت اینکه شما رو تو زحمت انداختم

_این چه حرفیه چه زحمتی شما باید ببخشید ، ولی خانوم شما هنوز کامل حالتون خوب نشده کجا میخواید برید!؟

با صدای گرفته ای گفتم:

_خوب شدم میخوام از اینجا برم حاله از بیمارستان بهم میخوره نمیتونم فضا رو تحمل کنم

_باشه پس صبر کنید من پول بیمارستان رو تسویه کنم شما رو برسونم

_نه مزاحم شما نمیشم خودم میرم

با شنیدن این حرف من اخماش رو تو هم کشید و با صدای عصبی گفت:

_مگه من میزارم لطف کنید همینجا منتظر بمونید من الان میام

با رفتنش نفسم رو پر حرص بیرون دادم اخه من که جایی رو نداشتم برم کجا باید بهش میگفتم من رو ببره پیش خانواده ام کدوم خانواده ، خانواده ای که

حالا نداشتم سرم رو تکون دادم دوست نداشتم با فکر کردن بهشون حال
خودم رو خراب کنم
طولی نکشید که اون پسره اومد همراهش از بیمارستان خارج شدم سوار
ماشین مدل بالاش شدم که صداش بلند شد:
_خوب شما رو کجا برسونم آدرس بدید
اسم یه پارک رو گفتم که متعجب گفت:
_تا جایی که من میدونم اینجا هیچ خونه ای وجود نداره
نمیدونستم چی بهش بگم بعد از کمی من من کردن گفتم:
_فعلا نمیخوام برم خونه خانواده ام نگران میشن من رو با این سر و شکل
ببینند بعدا به داداشم میگم
مشکوک بهم خیره شد و باشه ای گفت میدونستم حرفم رو باور نکرده اما
چاره چی بود! به یه غریبه چی میگفتم



#پارت_264

#رئیس_مغرور_من

با ایستادن ماشین تشکری کردم و پیاده شدم منتظر موندم تا اون پسر غریبه
بره که برعکس تصور من اون هم پیاده شد و صداش بلند شد:

__خانوم

به سمتش برگشتم و گفتم:

__بله

__این پارک برای شما خطرناک خیلی خلوت و دور افتاده اس مطمئنی ...

وسط حرفش پریدم:

__خونمون نزدیک زنگ میزنم داداشم بیاد شما میتونید برید بابت اینکه بهم
کمک کردید هم ممنون.

سرش رو تکون داد و باشه ای گفت بعد از خداحافظی کوتاهی ماشینش رو
روشن کرد و رفت با رفتنش آهی کشیدم و نگاهم رو به روبروم دوختم حالا
باید چیکار میکردم مخصوصا اینجا نگاهم و به چمدونم دوختم یه چمدون
کوچیک بود که فقط وسایل های مورد نیازم رو برداشته بودم و چه خوب بود
که اون غریبه در این مورد هیچ سئوالی نپرسید

نمیتونستم اینجا بمونم اینجا یکی از خلوت ترین پارک های شهر بود

__هی خانوم خوشگله

با شنیدن صدای پسر جوونی ترس تو وجودم نشست حالا باید چه غلطی
میکردم لعنتی

با دست سالمم چمدونم رو برداشتم و شروع کردم به راه افتادن صدایی از
اون پسر نشد نفس آسوده ای کشیدم خیالم راحت شده بود که خبری ازش
نیست ولی با قرار گرفتن دستی دور بازوم جیغی کشیدم که صدای خمار و
کشیده ای کنار گوشم بلند شد:

__جوون خانوم خوشگله جیغ نزن اینجا هیچکس صدات رو نمیشنوه.

کم مونده بود از شدت ترس خودم رو خیس کنم ، عجب گوهی خوردم گفتم
من رو به این پارک متروکه بیار لعنتی ، دستش رو گاز گرفتم که آخی گفت و

دستش رو برداشت سریع شروع کردم به دویدن به پشت سرم نگاهی انداختم
داشت دنبالم میومد و این باعث ترس بیشترم میشد

با بوق ماشینی به خودم اومدم و بعدش صدای آشنای همون پسره

_____ خانوم

با شنیدن صداش ایستادم به سمتش برگشتم لبخندی از سر ذوق زدم و با
چشمهایی که پر از شادی شده بود بهش خیره شدم

_____ تو رو خدا کمک کنید

به سمتم اومد چمدونم رو گرفت از دستم و گفت:

_____ زود باش سوار شو

بدون وقفه سوار ماشینش شدم اون هم بدون هیچ حرفی داشت رانندگی
میکرد

_____ ممنونم

_____ دختر فراری هستی!؟

با شنیدن این حرفش پوزخندی روی لبهام نشست کاش دختر فراری بودم
شاید اون شکلی یه امید داشتم ، اما من طرد شده بودم



#پارت_265

#رئیس_مغرور_من

@Vip_Roman

نه _

_داری دروغ میگی پس چرا چمدون دستته چرا به دروغ گفتی زنگ میزنی داداشت بیاد دنبالت هان؟!

با شنیدن حرف هاش عصبی فریاد زدم:

_بسه بسه من دختر فراری نیستم من فقط یه آدم بدبختم که شوهرم بخاطر توطئه ی چند نفر دیگه من رو لخت تو بغل یکی دیگه و فکر کرد بهش خیانت کردم خانواده ام طردم کردند شوهرم وقتی آزار و اذیت هاش تموم شد عقده هاش رو سر من بدبخت خالی کرد طلاقم داد بچه هام رو گرفت ازم و بعدش پرتم کرد بیرون میفهمی!؟

به سمتش برگشتم خیلی خونسرد داشت بهم نگاه میکرد با دیدن نگاه خونسردش بیشتر از قبل عصبی شدم و گفتم:

_معلومه که نمیفهمی چون تو یه مرفه بی دردی الانم خیلی ببخشید با گفتن این مزخرفات سرتون رو به درد آوردم الان شرم رو کم میکنم اومدم در ماشین رو باز کنم که باز نشد کلافه به سمتش برگشتم و گفتم:

_میشه در رو باز کنید میخوام پیاده بشم

نه _

با خشمی که سعی میکردم کنترلش کنم گفتم:

_در رو ...

هنوز حرفم کامل نشده بود که صدایش بلند شد:

_اینایی که گفتی راست بود!؟

_مگه من باهات شوخی دارم

_حالا ترش نکن بشین سرجات برات یه پیشنهاد خوب دارم!

با شنیدن این حرف با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم و گفتم:

@Vip_Roman

_چه پیشنهادی
_تو تا حالا کار کردی؟!
_آره خوب که چی؟!
_چشم غره ای بهم رفت و گفت:
_کجا و چه کاری
_با یاد آوری شرکت آریا چشمهام غمگین شد با ناراحتی گفتم:
_منشی خصوصی بودم تو شرکت شوهرم
_کدوم شرکت؟!
_اسمش رو بهش گفتم که ابرویی بالا انداخت و گفت:
_میشناسم اما رئیسش رو تا حالا ندیدم تعریفش رو زیاد شنیدم



#پارت_266

#رئیس_مغرور_من

_میخواهم تو شرکت من مشغول به کار بشی و یه خونه هست که میتونی
اونجا زندگی کنی ماهانه پول اجاره اش رو از حقوقت کم میکنم!

@Vip_Roman

با شنیدن حرف هاش به فکر فرو رفتم نمیتونستم پیشنهاد یه پسر غریبه که هیچ شناختی ازش نداشتم رو قبول کنم اما جایی رو هم نداشتم که برم نمیتونستم آواره ی کوچه و خیابون بشم ، تردید داشتم بین دو راهی مونده بودم

__من باهات کاری ندارم فقط قصدم کمک کردن بهت از من نترس هیچ قصد و نیت بدی ندارم.

نمیدونم چرا بهش اعتماد کردم و حرفش رو قبول کردم

#آریا

خسته روی مبل لم داده بود یکسره داشت مشروب میخورد و خودش رو غرق کرده بود تو مشروب خوردن میخواست یادش بره میخواست به یاد نیاره با طرلانش چیکار کرده بود

تموم شهر رو زیر و رو کرده بود اما هیچ خبری نبود که نبود انگار طرلان آب شده بود رفته بود زیر زمین مشتش رو محکم روی میز کوبید بی توجه به دست خونیش دوباره محکمتر از قبل کوبید انگار با این کار ها میخواست خودش رو مجازات کنه

__آقا خوبید!؟

آریا با شنیدن صدای خدمتکار با صدای عصبی گفت:

__گمشو

خدمتکار با ترس به سمت بالا رفت ، آریا زیر لب لعنتی گفت و از سر جاش بلند شد کتش رو برداشت و از خونه زد بیرون نمیدونست مقصدش کجاست اما دلش میخواست از اون خونه دور بشه وقتی طرلان تو اون خونه نبود

* * * *

#طرلان

نگاهم به خونه ی آپارتمانی روبروم افتاد یه جای خیلی شیک و دنج بود ،
وقتی اون پسر غریبه که حتی اسمش رو نمیدونستم پیاده شد من هم پیاده
شدم به سمت برگشت نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

_____اسمت چیه!؟

_____طرلان

سرش رو تکون داد و گفت:

_____اسم منم معین

بعد گفتن اسمش به سمت جلو اشاره کرد و گفت:

_____بفرمائید



#پارت_267

#رئیس_مغرور_من

نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم خیلی شیک و بزرگ بود به سمت معین
برگشتم و گفتم:

_____چرا میخواید به من کمک کنید!؟

__نمیدونم فقط دوست دارم کمکت کنم

با چشمهای ریز شده مشکوک بهش خیره شدم اون یه غریبه بود چرا باید بخواد به من کمک کنه

__راستش رو بگو چرا میخوای به من کمک کنی مطمئنم محض رضای خدا نیست که میخوای به من کمک کنی

لبخندی زد و با خونسردی گفت:

__دختر باهوشی هستی

__احمق نیستم که نفهمم تو دلیلی داری برای کمک کردن به من ، حالا زود باش برو سر اصل مطلب چرا داری به من کمک میکنی!؟

__شوهر سابق رقیب کاری منه!

ابرویی بالا انداختم و منتظر بهش خیره شدم که ادامه داد:

__تو این مدت ضرر زیادی بهم رسوند که جبراناش کردم برای همین دوست دارم یخورده تنبیهش کنم

__با استفاده از من میخوای ازش انتقام بگیری ، اما من نیستم

چمدونم رو برداشتم و خواستم برم که صداش بلند شد:

__نمیخوای بجنگی بچه هات رو بدست بیاری!؟

با شنیدن این حرفش ایستادم به سمتش برگشتم و گفتم:

__شاید دوباره بچه هام رو بتونم بدست بیارم شاید هم نه نمیدونم اما اینو خوب میدونم که همیشه عاشق شوهرم میمونم و هیچوقت بهش خیانت نمیکنم من ازش انتقام نمیگیرم چون کینه ای ندارم تو هم برو دنبال یکی دیگه برای این کار

خواستم برم که صداش بلند شد:

__وایستا

ایستادم دست به سینه بهش خیره شدم و گفتم:

__چیه چی میخوای بگی!؟

@Vip_Roman

_تو قرار نیست ازش انتقام بگیری تو فقط منشی خصوصی من میشی فقط همین ، مگه نمیخوای بچه هات رو داشته باشی پس نیاز به خونه و شغل داری این هم بهترین موقعیت.

با شنیدن حرف هاش کمی به مخم فشار آوردم دیدم حق باهاشه بیراه هم نمیگفت من اگه میرفتم نه جایی رو داشتم برای زندگی نه شغلی پس بهتر بود فعلا عاقلانه پیش برم.

_باشه قبول اما شرط دارم!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_بگو می‌شنوم

_منو وارد بازی انتقام خودت و اون نمیکنی فهمیدی!؟

کمی فکر کرد و گفت:

_قبوله

خیره بهش شدم و گفتم:

_با اینکه بهت اعتماد ندارم اما مجبورم قبول کنم

لبخندی که بیشتر شبیه نیشخند بود زد



#پارت_268

#رئیس_مغرور_من

@Vip_Roman

یکهفته میگذشت کارم رو داخل شرکت معین شروع کرده بودم تو این مدت اتفاق خاصی نیفتاده بود ، دلم برای بچه هام تنگ شده بود اون هم خیلی زیاد دروغ بود اگه میگفتم دلم برای آریا تنگ نشده بیقرار دیدنشون بودم اما میدونستم غیر ممکن آریا به راحتی بزاره من بچه هام رو ببینم با شنیدن صدای تلفن برداشتم و گفتم:

__بله بفرمائید!؟

__بیا اتاقم طرلان

__باشه الان میام.

تلفن رو قطع کردم و بلند شدم به سمت اتاقش حرکت کردم تقه ای زدم که صدایش بلند شد

__بیا داخل

در اتاق رو باز کردم و داخل شدم معین مشغول نوشتن چیزی بود

__با من کاری داشتید!؟

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و گفت:

__امشب یه مهمونی کاری برای شب آماده باش میام دنبالت

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

__اومدن من واجب!؟

لبخندی زد و گفت:

__اگه واجب نبود بهت نمیگفتم

__باشه

اومدم از اتاق خارج بشم که صدایش رو از پشت سرم شنیدم:

__ساعت نه میام دنبالت آماده باش

سرم رو تگون دادم و با گفتن کاری ندارید از اتاق خارج شدم ، روی میز
نشستم و دوباره مشغول انجام دادن کار هام شدم تا وقت بگذره و من دوباره
شروع نکنم به فکر و خیال کردن

* * * * *

شب شده بود آماده منتظر اومدن معین نشسته بودم نمیدونم چرا استرس و
دلشوره عجیبی داشتم و از چی داشتم انقدر میترسیدم ، کلافه سرم رو تگون
دادم باید به این حس مزخرفی که داشتم خاتمه میدادم با شنیدن صدای زنگ
تلفنم گوشی رو برداشتم

_زود بیا پایین منتظرم

و بدون اینکه منتظر جواب من بمونه قطع کرد با حرص زیر لب غریدم:
_پسره ی احمق.



#پارت_269

#رئیس_مغرور_من

تموم مدت رسیدن به مهمونی ساکت نشسته بودم نمیدونم چرا ولی حس
عجیبی داشتم ، با ایستادن ماشین از افکارم خارج شدم نفسم رو پر صدا

@Vip_Roman

بیرون دادم و پیاده شدم معین بازوش رو به سمتم گرفت که با اخم بهش خیره شدم انگار خودش فهمید که دستش رو برداشت این پسر هر چقدر سعی میکرد با شخصیت باشه اما در عوضش خیلی پرو بود اونم زیاد اگه بهش رو میدادم میخواست چیکار کنه خدا میدونست ، نفسم رو پر حرص بیرون دادم و دنبالش وارد مهمونی شدم بوی عطر و الکل همه جا رو برداشته بود صدای آهنگ تا ته زیاد بود و یه عده وسط داشتند میرقصیدند

__چخبره اینجا

صدای معین کنار گوشم بلند شد:

__مهمونیه مگه تا حالا نیومدی!؟

به سمتش برگشتم نگاه عاقل اندر سهیلی بهش انداختم و گفتم:

__مهمونی رفتم نه به این افتضاحی

نگاه عمیقی بهم انداخت که اصلا معنیش رو درک نکردم

__دنبالم بیا

و به اون طرف سالن حرکت کرد من هم همراهش رفتم که به سمت میزی داشت میرفت سرم پایین بود با ایستادن معین من هم ایستادم معین شروع کرد به احوالپرسی سرم پایین بود که با شنیدن صدای آشنایی بهت زده سرم رو بلند کردم:

__سلام معین میبینم شما هم به این مهمونی های شبانه پیوستید

صدای آریا بود با شک سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم خودش بود مثل همیشه بود شیک و جذاب خیلی خوشتیپ شده بود با دیدن لبخند روی لبهاش حس کردم قلبم برای ثانیه ای از کار افتاد ، فکر نمیکردم بعد از طلاق دادن من انقدر خوشحال بشه یعنی هیچ ارزشی براش نداشتم حتی ذره ای که بعد از طلاق دادن من انقدر خوشحال بود

بغض تلخی به گلویم چنگ زد به سختی بغضم رو فرو بردم نمیخواستم شکسته شدن من رو تماشا کنه یا فکر کنه بعد طلاق نابود شدم!

__معرفی میکنم طرلان منشی خصوصی من.

با شنیدن صدای معین از افکارم خارج شدم سرم رو بلند کردم که نگاهم به آریا افتاد داشت با چشمهای بهت زده و متعجب بهم نگاه میکرد نقاب بی تفاوتی به صورتم زدم.



#پارت_270

#رئیس_مغرور_من

سرم رو پایین انداختم و خودم رو سرگرم کردم سنگینی نگاهش رو روی احساس میکردم دیگه داشتم کلافه میشدم ، در گوش معین آروم گفتم میرم سرویس بهداشتی و ازشون دور شدم همین که داخل سرویس شدم نفس راحتی کشیدم از داخل آینه نگاهی به صورتم انداختم ، رنگ به صورت نداشتم همش هم بخاطر وجود آریا بود ، چشمهام رو بستم و سعی کردم آروم باشم که با قرار گرفتن دستی دور کمرم وحشت زده چشمهام رو باز کردم و جیغی کشیدم که دستی روی دهنم قرار گرفت و صدای بم و خشدار آشنای آریا کنار گوشم بلند شد:

__هیش داد نزن منم

وقتی دستش رو برداشت از روی دهنم با عصبانیت هولش دادم که حتی یه میلیمتر هم تکون نخورد با عصبانیت بهش خیره شدم و داد زدم:

__دستت و بردار

بدون توجه به حرفم خیره به چشمهام شد و گفت:

__کنار اون مرتیکه چه غلطی داری میکنی!؟

با شنیدن این حرفش تموم وجودم شد پر از خشم با چشمهایی که داشت شعله میکشید بهش خیره شدم و گفتم:

__کور که نیستی داری میبینی

__دیگه حق نداری باهاش کار کنی!

پوزخندی زدم

__ببخشید شما!؟

صدای پر از تحکم بلند شد

__طرلان

برای دقیقه ای ساکت شدم و نگاه طولانی و عمیقی بهش انداختم اون من رو طلاق داده بود از خونه اش پرت کرده بود بیرون بچه هام رو ازم گرفته بود ، حتی ذره ای هم بهم پول نداد تا چند روزی رو حداقل تو مسافر خونه ها سر کنم بدون هیچ پشت و پناهی ولم کرد ، حالا چی داشت میگفت

__واقعا فکر کردی کار به این خوبی رو ول میکنم!؟

__باید انجام بدی

پوزخندی به صورتش زدم و گفتم:

__چیشده آقای آریا داری با فاحشه ای مثل من حرف میزنی و میگی کارم رو بیخیال بشم تو که طلاقم دادی پس کارای من هم به تو مربوط نمیشه!



☆ازدواج صوری ☆:

@Vip_Roman



#پارت_271

#رئیس_مغرور_من

_ همه چیزت به من مربوط شنیدی!؟

با شنیدن این حرفش از کوره در رفتم عصبی بهش خیره شدم و با فریاد گفتم:

_ چت شده هان نکنه زده به سرت داری چرت و پرت میگی یادت رفته من رو طلاق دادی یادت رفته من و از خونه ات پرت کردی بیرون!؟

آریا با چشمهای قرمز شده اش بهم خیره شد و با صدای خشک و بمش گفت:
_ یادم نرفته

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

_ پس میشه بگی الان چرا من تو دستشویی خفت کردی ، چی میخوای!؟

خیره شد بهم یه نگاه تبار با دیدن نگاهش دلم لرزید

_ دوست ندارم با این مرتیکه کار کنی برگرد سر خونه و زندگیت!

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد و بهت زده بهش خیره شدم اما طولی نکشید که با صدای بلندی شروع کردم به قهقهه زدن این چی داشت با خودش فکر میکرد میون خنده بریده بریده گفتم:

_ تو حالت خوبه!؟

وقتی هیچ صدایی ازش نیومد با خشم سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم عصبی گفتم:

@Vip_Roman

_آریا دنبال چی هستی هان!؟

با صدای گرفته ای گفت:

_تو

با شنیدن این حرفش برای لحظه ای قلبم شروع کرد به تند تند زدن اما زود به خودم اومدم پوزخندی بهش زدم و گفتم:

_آزار و اذیت هایی که کردی کافی نبود اینبار نقشه ات چیه آریا!؟

_نقشه ای ندارم

با خشم بهش خیره شدم

_داری عین سگ دروغ میگی تو میخوای من پیام خونت تا هر روز کتکم بزنی تحقیرم کنی تو لذت میبری از این ک...

هنوز حرفم تموم نشده بود که لبهای داغش روی لبهام نشست حریصانه و خشن داشت لبهام رو میبوسید انگار میخواست عصبانیت و حرصش رو سر لبهام خالی کنه داشتم در مقابل بوسه اش سست میشدم ، اما نباید ضعف نشون میدادم دستم رو روی سینه اش گذاشتم و محکم هلش دادم اما حتی یه سانت هم تکون نخورد

_داری چیکار میکنی عوضی

به چشمهام خیره شد و خمار گفت:

_طعم لبهات رو بدون رژ دوست دارم

چشمهام گرد شد وقتی معنی حرفش رو درک کردم با حرص گفتم:

_عوضی





#پارت_272

#رئیس_مغرور_من

پوزخندی زد و گفت:

_زود باش این آشغال هایی که مالیدی رو به صورتت پاک کن
چشمهام گرد شد چقدر پرو بود این بشر با حرص بهش خیره شدم و گفتم:
_چی داری میگی تو روت رو برم من چیکاره منی که بهم میگی چیکار کنم
یا نکنم مثل اینکه یادت رفته من و تو طلاق گرفتیم و هیچ نسبتی با هم نداریم
تا خواست چیزی بگه صدای در سرویس اومد و پشت بندش صدای معین
اومد:

_طرلان اونجایی!؟

با شنیدن صداش رنگ از صورتم پرید نگاهی به آریا انداختم که با خونسردی
تمام داشت بهم نگاه میکرد با صدای لرزونی گفتم:

_آره کارم تموم شد میام

_باشه کارت تموم شد بیا دیر نکنی

_باشه

با شنیدن صدای پاش که نشون از رفتنش میداد نفس راحتی کشیدم که صدای
خشن آریا کنار گوشم بلند شد:

_همین امشب برمیگردی خونه دوست ندارم پیش این مرتیکه کار کنی و
باهاش همکلام بشی

@Vip_Roman

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم انگشتم رو روی سینهش زدم و گفتم:
_تو نمیتونی دیگه به من دستور بدی چیکار کنم یا نکنم تو الان هیچ کاره
منی ، اینو خوب آویزه ی گوشت کن.

اومدم برم بیرون که دستم رو گرفت و به سمت خودش برگردوند دهن باز
کردم چند تا فحش بارش کنم که با کاری که کرد شکه بهش خیره شدم ،
لبه‌اش رو روی لبهام گذاشته بود و داشت عمیق من رو میبوسید بعد از چند
ثانیه به خودم اومدم دستم رو روی سینه اش گذاشتم اما اون اصلا انگار نه
انگار دستهام رو گرفت و گازی از لبهام گرفت که آخ ریزی گفتم وقتی ازم
جدا شد با خشم داد زدم:

_وحشی معلوم هست داری چه غلطی میکنی!؟

با خونسردی زل زد بهم و گفت:

_داشتم همسرم رو میبوسیدم!

با شنیدن این حرفش پوزخند عصبی زدم و گفتم:

_تو عقلت رو از دست دادی باید بری پیش روانشناس خودت رو نشون بدی!



#پارت_273

#رئیس_مغرور_من

دیگه نموندم تا به حرف هاش گوش بدم آریا واقعا رو مخ بود یعنی چی
اینکاراش چرا داشت باز یه جوری رفتار میکرد که انگار اصلا هیچ اتفاقی
نیفتاده چرا باز میخواست من رو هوایی کنه ، کلافه نفسم رو بیرون دادم
اصلا تغیر رفتار آریا رو نمیتونستم درک کنم.

با دیدن معین که کنار چند تا زن و مرد ایستاده بود و داشت دستش رو تکون
میداد که برم پیشش به سمتش رفتم و رو به بقیه گفتم:

_____سلام

همشون گرم جوابم رو دادند و معین مشغول معرفی کردن شد ، تقریباً نیمه
های شب بود که قصد رفتن کردیم تموم مدت سنگینی نگاه آریا رو روی
خودم حس میکردم اما سعی میکردم اصلا بهش توجه نکنم دیگه هیچ چیز
مشترکی بین من و آریا نبود.

_____حالت خوبه!؟

با شنیدن صدای معین بدون اینکه توجهی به حرفش بکنم گفتم:

_____تو میدونستی آریا هم امشب قراره بیاد درسته!؟

_____آره میدونستم

با خشم به سمتش برگشتم

_____چرا بهم نگفتی!؟

_____دلیلی نداشت بهت توضیح بدم امشب کی قراره بیاد و کی قراره نیاد

با شنیدن این حرفش تموم وجودم شد پر از نفرت و خشم اون داشت من رو
آلت دست خودش میکرد و باهام بازی میکرد

_____دیگه هیچوقت من و تو همچین موقعیتی قراره نده.

با ایستادن ماشین اودم پیاده بشم که صداش بلند شد:

_____نباید ضعف داشته نسبت بهش وگرنه نمیتونی بچه هات رو ازش بگیری و
انتقامت ...

وسط حرفش پریدم

_____ من فقط بچه هام رو میخوام اصلا بفکر انتقام گرفتن نیستم پس من و وارد بازی انتقام خودت نکن.

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم از ماشینش پیاده شدم و به سمت ساختمون رفتم.



#پارت_274

#رئیس_مغرور_من

داخل خونه شدم لباس هام رو با لباس خواب راحتی عوض کردم روی مبل دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم رفتار آریا زیادی عوض شده بود مگه من رو طلاق نداد و از خونش بیرون نکرد پس چرا رفتارش عوض شده بود ، ازم متنفر بود اما هیچ نفرتی امشب تو چشمهایش ندیدم چرا! سوال هایی که تو ذهنم بود داشت من رو دیوونه میکرد.

چشمهام رو بستم و سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی استراحت کنم شاید فردا یه روز بهتر میشد شاید من هم دوباره خوشبخت میشدم!

* * * *

@Vip_Roman

داخل شرکت نشسته بودم و داشتم کار هایی که معین بهم سپرده بود رو انجام میدادم ، با شنیدن صدای در اتاق سرم رو بلند کردم و گفتم:

__بفرمائید

در اتاق باز شد و نگین یکی از کارمند های جلف شرکت که عاشق معین بود و همیشه به یه طریقی بهش آویزون میشد اومده بود داخل اتاق با دیدنش ابرویی بالا انداختم و با صدای سرد و خشکی گفتم:

__کاری داشتید!؟

اومد نزدیک دو تا دستاش رو روی میز گذاشت و خم شد روی صورتم و با صدای گرفته ای گفت:

__از معین دور باش!

با شنیدن این حرفش اخمام تو هم رفت

__چی داری میگی!؟

پوزخندی زد با تنفر بهم خیره شد و گفت:

__تورت رو یه جای دیگه پهن کن معین مال منه بخوای باز هم براش عشوهِ ی بیای ناز بیای خودم میکشمت فهمیدی!؟

با شنیدن حرف های بی سر و تهش عصبی بلند شدم و داد زدم:

__مثل اینکه شما زده به سرت زود باش از اتاق من برو بیرون

__هرزه هایی مثل تو رو خوب میشناسم میخوای کاری کنی معین عاشقت بشه مال تو بشه اما کور خوندی معین مال منه هیچوقت نمیتونی گولش بزنی اون گول امثال تو رو نمیخوره.

من هر چی ساکت میشدم این بیشتر ادامه میداد بهتر بود خیلی قشنگ میریدم بهش تا دهن گشادش رو ببنده وگرنه میخواست همین شکلی ادامه بده.





#پارت_275

#رئیس_مغرور_من

_ببین دختر جون بهتره دهنتم رو ببندی زود بزنی به چاک فهمیدی من نه عاشق معین جانت هستم نه نقشه ای دارم ، دارم کارم رو انجام میدم پس دردرس درست نکن دیگه هم دور بر من آفتابی نشو.

پوزخندی زد و گفت:

_دفعه بعدی بهت هشدار نمیدم کاری باهات میکنم به گوه خوردن بیفتی!

_من غذای تو رو نمیخورم

با شنیدن این حرف من چشمهایش گشاد شد با خشم داد زد:

_تو چه غلطی کردی دختره ی عوضی

با خونسردی تمام به چشمهایش خیره شدم و گفتم:

_حرفی که باید رو زدم حالا هم گمشو از اینجا بیرون تا نگفتم بیان ببرنت.

با عصبانیت فریاد زد:

_تو انگار تنت میخاره دختر جون

خیره به چشمهایش شدم و گفتم:

_تن تو انگار بیشتر میخاره

تا خواست دوباره داد و بیداد کنه در اتاق بشدت باز شد و صدای عصبی معین بلند شد:

@Vip_Roman

_چخبره اینجا!؟

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

_این خانوم اومده داد و بیداد راه انداخته معین مال منه معین مال منه ، بهتر نیست بهش بگید چیزی بین ما نیست تا دست از سر من برداره!؟
معین با شنیدن این حرف من تیز به سمت نگین برگشت و گفت:

_تو چیکار کردی!؟

نگین رنگ از صورتش پرید به تته پته افتاد

_داره دروغ می‌گه من فقط ...

_ساکت باش نگین دفعه ی بعدی دور بر طرلان ببینمت بدون شک اخراج میشی فهمیدی!؟

وقتی دید هیچ صدایی از نگین نیامد با عصبانیت داد زد:

_باتوام فهمیدی!؟

نگین سرش رو تکون داد و گفت:

_فهمیدم

_برو بیرون

با رفتن نگین به سمت من برگشت و گفت:

_خوبی!؟

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و گفتم:

_اگه سر و کله زدن با این دیوونه هارو فاکتور بگیریم بله حالم خوبه.





#پارت_276

#رئیس_مغرور_من

معین تک خنده ای کرد و گفت:

_انگار حالت خوبه چون زبونت همچنان تند و تیزه

سرم رو بلند کردم و چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد خنده اش بیشتر بشه پسره ی پرو نشسته داره میخنده وقتی دید با غیض بهش نگاه میکنم دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد و از اتاق رفت بیرون انگار همه اینجا دیوونه بودند و یه تختشون رو اجاره داده بودند

دوباره مشغول ادامه ی کار هام شدم انقدر سرگرم شدم که ساکت کار کردم تموم شد وسایلم رو جمع کردم و از شرکت زدم بیرون هوا سوز سردی داشت ولی عجیب هوای پیاده روی زد به سرم بیخیال تاکسی گرفتن شروع کردم به راه رفتن که صدای بوق ماشینی کنارم باعث شد سرم رو بلند کنم با دیدن ماشین نا آشنایی بدون اینکه بهش توجه کنم به راهم ادامه دادم که صدای بوق ماشین دوباره بلند شد با خشم به سمتش برگشتم و داد زدم:

_مزاحم نشو آق ...

با دیدن آریا حرف تو دهنم ماسید ساکت شدم و بهش خیره شدم اون اینجا چیکار میکرد ، با صدای خشک و سردی گفت:

_زود باش سوار شو!

با شنیدن این حرفش به خودم اومدم اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

_لطفا مزاحم نشید.

و دوباره به راهم ادامه دادم صدای باز شدن در ماشین رو شنیدم و دستی که دور بازوم حلقه شد و من رو به سمت خودش برگردوند

__مگه با تو نیستم!؟

با غیض نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

__تو چرا راه به راه جلوی من سبز میشی چی میخوای از من هان چی میخوای!؟

با عصبانیت فریاد زد:

__قلبت رو میخوام زنم رو میخوام!



#پارت_277

#رئیس_مغرور_من

خشک شده بهش خیره شده بودم کم کم پوزخندی روی لبهام نشست به چشمهایم خیره شدم و گفتم:

__قلب من رو میخوای، زنت رو میخوای! زنی که یه هرزه است زنی که طلاقش دادی و پرتش کردی بیرون!؟

کلافه دستی داخل موهایم کشید و گفت:

__برگرد

@Vip_Roman

_آریا

_جانم

با شنیدن این حرفش ضربان قلبم شروع کرد به تند تند زدن من هنوزم با
تموم بدی هایی که در حقم کرده بود عاشق این مرد بودم و ضربان قلبم با
شنیدن صدایش بیشتر و بیشتر میشد

بلاخره بعد از چند ثانیه به خودم اومدم

_چی عوض شده آریا مگه من زن هرزه ات نبودم!؟

_اشتباه میکردم

با شنیدن این حرفش با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم که نفس عمیقی
کشید و گفت:

_همش نقشه ی آرمیتا و سام بوده

با شنیدن اسم آرمیتا متعجب شدم اون سام رو از کجا پیدا کرده بود که همچین
نقشه ای نشستند با هم کشیده بودند

_آرمیتا!

آریا عصبی گفت:

_آقاجون پرتش کرد بیرون شانس آورد ، وگرنه زنده اش نمیداشتم

_الان چی عوض شده آریا!؟

نگاهش رو به چشمهام دوخت و گفت:

_خیلی چیزا

_من دیگه برنمیگردم به اون خونه آریا ، به زودی هم بچه هام رو میبرم
پیش خودم تو خیلی از حرمت های بینمون رو خورد کردی من تحمل کردم با
وجود آزار و اذیت هات کتک هات توهین و تحقیر هایی که میکرد فقط بخاطر
عشقی که بهت داشتم اما تو من رو کشتی تو من رو طلاق دادی و بدون هیچ
پشتوانه ای من رو از خونت انداختی بیرون حتی به این فکر نکردی من شب
رو کجا میگذروم

رگ گردنش برجسته شده بود و چشمهایش شده بود کاسه ی خون داشت نفس
نفس میزد انگار به سختی داشت خودش رو کنترل میکرد

_آریا برو پی زندگیت!

بلاخره سکوتش رو شکست و عصبی فریاد زد:

_زندگی من تویی لعنتی.



#پارت_278

#رئیس_مغرور_من

لبخند تلخی روی لبهام نشست بهش خیره شدم هیچوقت دوست نداشتم این
شکلی ببینمش هیچوقت!

_آریا من زندگیت نیستم که اگه بودم باورم میکردی نه اینکه نابودم کنی تو
حتی یه لحظه هم به من اعتماد نکردی برو آریا!

دوباره حرکت کردم که اینبار بازوم رو محکمتر گرفت و با صدای دورگه شده
از عصبانیت گفت:

_نمیذارم بری میفهمی تو مال منی زن منی.

_خیلی خودخواهی آریا

__اسمش رو هر چی دوست داری بزار اما من نمیزارم جایی بری مطمئن باش.

و من رو به سمت ماشین برد که با صدای بلندی داد زدم:

__آریا ولم کن داری چیکار میکنی.

در ماشین رو باز کرد و بدون توجه به داد بیداد من رو پرت کرد روی صندلی جلو و در رو قفل کرد خودش هم اومد پشت فرمون نشست و شروع کرد به رانندگی کردن.

__آریا دیوونه شدی!؟

بدون اینکه به سمت برگرده گفت:

__تو فکر کن دیوونه شدم

خسته از تقلا کردن های الکی یه گوشه نشستم و گفتم:

__هیچ معلوم هست چته آریا چی از جون من میخوای!؟

__خودت رو میخوام

با شنیدن این حرفش پوزخندی بهش زدم و گفتم:

__دیگه نمیخواهت آریا

اون هم مثل من پوزخندی تحویل داد و گفت:

__مگه دست خودته

با خشم فریاد زدم:

__آره دست خودمه حالا هم نگو دار میخوام پیاده بشم روانی

__دوست نداری بچه هات رو ببینی!؟

با شنیدن این حرفش خشمم زد با بغض گفتم:

__بچه هام

__خیلی بیقراری میکنند

__خیلی پستی آریا

_میدونم

ساکت نشستم دوست داشتم هر چه زودتر بچه هام رو ببینم تو این مدت کم خیلی دلم براشون تنگ شده بود ، میدونستم آریا بخاطر تقلاهاش از نقطه ضعفم استفاده کرد تا ساکت باشم.



#پارت_279

#رئیس_مغرور_من

با عشق داشتم به بچه هام شیر میدادم ساتین چشمهایش رو تو حدقه میچرخوند و داشت شیر میخورد ، با دیدنشون فهمیدم که نمیتونم بدون بچه هام طاقت بیارم فهمیدم چقدر دلتنگشون بودم ، آریا چقدر سنگدل بود که من رو از بچه هام دور کرد.

_با رفتنت بچه هام هم حس کردند و بیقراری کردن و گریه هاشون بیشتر و بیشتر شد.

با شنیدن صداش سرم رو بلند کردم بهش خیره شدم و گفتم:

_آریا خیلی پستی خیلی زیاد

بدون توجه به حرفم ادامه داد:

_ازت میخوام دوباره برگردی

@Vip_Roman

__ من هیچوقت پیش تو برنمیگردم مطمئن باش

__مجبوری

__مجبور نیستم و نمیام اینو مطمئن باش و خوب آویزه ی گوشت کن بچه هام
رو هم از پیشت میبرم

__داری حرف های تکراری میزنی خانومم

خانومم رو با لحن مسخره ای گفت که باعث شد اخمام بشدت تو هم بره و با
غیض بهش خیره شدم و گفتم:

__من و مسخره میکنی!؟

__نه

__آریا لطفا ادامه نده بزار ساتین و سوگند رو بخوابونم بعدش صحبت میکنیم
نمیخوام جلوی بچه ها داد و بیداد کنیم بترسند.

سرش رو تکون داد و گفت:

__باشه



#پارت_280

#رئیس_مغرور_من

بعد از اینکه ساتین و سوگند خوابیدند به سختی ازشون دل کندم و از اتاق خارج شدم ، آریا تو سالن نشسته بود و داشت پاهاش رو عصبی تگون میداد به سمتش رفتم و دست به سینه بهش خیره شدم و گفتم:

__میشنوم

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد ابرویی بالا انداخت و گفت:

__چی رو میخوای بشنوی خانوم

__آریا حرف هات رو بزن میخوام برم نصف شب شده.

__تو هیچ جا نمیری تو خونت میمونی

با شنیدن این حرفش عصبی شدم و جبهه گرفتم

__تو چی داری میگی اصلا معلوم نیست فازت چیه یکبار من و میندازی بیرون بعدش که میفهمی هیچ خیانتی در کار نبوده بهم میگی باید بیای اینجا نکنه فکر کردی زندگی مسخره بازیه یا من یه احمقم که با حرف هات گول بخورم و خامت بشم!؟

خیلی خونسرد از سر جاش بلند شد و جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده گفت:

__ازت میخوام دوباره باهام ازدواج کنی و برگردی سر خونه زندگیت

__تو خواب ببینی باهات ازدواج کنم

پوزخند تحویل داد و با لحنی که حرصم رو درمیاورد گفت:

__چرا تو خواب خانوم تو بیداری میبینم

کلافه نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

__ببین نصف شب باید برم خونم اصلا حوصله ی کل کل کردن با تو یکی رو ندارم ، بزودی هم منتظر باش بچه هام رو از پشت میبرم.

حرکت کردم به سمت در که صدای آریا از پشت سرم بلند شد:

__وایستا!

ایستادم ولی به سمتش برنگشتم صدای خشک و خشدارش بلند شد:

@Vip_Roman

_اگه دوست نداری بچه هات رو برای همیشه از دست بدی باید به حرفم گوش کنی

عصبی از تهدیدش به سمتش برگشتم و داد زدم:

_هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

بیتفاوت گفت:

_خیلی راحت بچه هام رو ازت میگیرم ، راستی تو اون برگه طلاق که امضا کرده بودی یادته!؟

با چشموهای ریز شده بهش خیره شدم و گفتم:

_خوب که چی!؟

لبخند موزی زد و گفت:

_اختیار کامل بچه هارو هم برای همیشه به من دادی

_داری دروغ میگی!

_نه میتونم بهت نشون بدم

با شنیدن این حرفش مخم سوت کشید من روزی که قرار بود ازش طلاق بگیرم و اون برگه های لعنتی رو امضا کنم اصلا حال و روز خوشی نداشتم و نمیدونستم دارم چی رو امضا میکنم.



#پارت_281

#رئیس_مغرور_من

@Vip_Roman

با دیدن برگه ها قلبم داشت از جاش کنده میشد یعنی واقعا من اینارو امضا کرده بودم
__خوب!

با شنیدن صدای آریا عصبی به سمتش برگشتم و داد زدم:
__ازت شکایت میکنم میفهمی تو من و گول زدی من اصلا نمیدونستم همچین چیزایی اونجا نوشته شده.

با خونسردی بهم خیره شده بود و همین باعث میشد بیشتر از قبل عصبی بشم

__من تو رو گول نزدم تو با میل خودت اون برگه هارو امضا کردی و اینکه نخونده باشی هیچ ربطی به من نداره.

__من فکر میکردم اونا برگه های طلاق نه اینکه این رو هم بهش اضافه کرده باشی.

بیتفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت:

__حالا فهمیدی که بچه ها رو نمیتونی بگیری پس دوتاراه بیشتر نداری ، یا اینکه اون کار رو بیخیال بشی بیای دوباره کنار من بچه هات رو بزرگ کنی یا اینکه هم قید بچه هات رو بزنی و همیشه بچسپی به اون کار دو هزاره!

بعد تموم شدن حرف هاش با پوزخند مضحکی که روی لبهاش خودنمایی میکرد بهم خیره شد و با لحن مسخره ای گفت:

__خوب خانومم تصمیمیت چیشد!؟

با نفرت بهش زل زدم و گفتم:

__خیلی رذلی آریا

با شنیدن این حرفم قهقهه ی بلندی زد و گفت:

__ممنون خانوم خوشگلم

هیچ راهی نداشتم جز قبول کردن پیشنهادش من نمیتونستم از بچه هام بگذرم
_من با اون شرکت قرارداد بستم به مدت یکسال برای کار.
_راهی برای فسخ کردنش هست پس نمیخواد بیخود نگران باشی ، این
حرفت یعنی اینکه پیشنهاد اولم رو قبول کردی درسته!؟
و با لبخند موزی بهم خیره شد که با صدای سردی گفتم:
_فقط بخاطر بچه هام قبول کردم وگرنه تو هیچ ارزشی برام نداری
برای لحظه ای چشمهایش از خشم برق زد اما زود خودش رو کنترل کرد و به
حالت اولش برگشت.



#پارت_282

#رئیس_مغرور_من

به سمت اومد و با چشمهای قرمز شده اش بهم خیره شد و خمار گفت:
_چطوره یکم هم به شوهرت بررسی خوشگلم
با شنیدن این حرفش چشمهام گشاد شد این چی داشت برای خودش میگفت
_تو چی داری میگی نکنه فکر کردی من چون قراره اینجا بمونم تو هر
غلطی دلت خواست میتونی بکنی!؟

پوزخندی زد و گفت:

__تو به جز رسیدن به بچه هات وظیفه ی دیگه هم داری که اونم تمکین کردن از شوهرت فهمیدی!؟

__اما من هیچ شوهری ندارم نکنه یادت رفته!؟

بلاخره تونستم عصبیش کنم ، با خشم بهم خیره شد و گفت:

__تو تا آخر عمرت زن من میمونی فهمیدی!؟

__نه نفهمیدم

تا خواست دهن باز کنه چیز دیگه ای بگه صدای زنگ تلفنش بلند شد زیر لب لعنتی گفت و جواب داد نمیدونم اون طرف پشت خطش کی بود و چی گفت بهش که صورتش رنگ عوض کرد ، وقتی تلفن رو قطع کرد با صدای خشدار و گرفته ای گفت:

__من باید برم جایی مواظب بچه ها باش

با دیدن حالش نگران پرسیدم:

__چیشده آریا کجا میخوای بری این وقت شب نکنه اتفاق بدی افتاده!؟

فقط نگاه عمیقی به صورتم انداخت و گفت:

__تا موقع اومدن من حق نداری از خونه خارج بشی فهمیدی!؟

__آره اما ...

با رفتنش حرفم نصفه موند ، یعنی که بهش زنگ زده بود که اینجوری تغیر کرد و گذاشت رفت ...



#پارت_283

#رئیس_مغرور_من

تا صبح از شدت دلشوره اصلاً نتوانستم چشم رو هم بزارم ، گرچه به زبون میگفتم ازش متنفرم اما واقعیت نداشت خودم خوب میدونستم که عاشق آریا هستم و همه ی حرف هام باد هواست.

ساعت هفت صبح شده بود که صدای باز شدن در سالن اومد سریع از روی مبل بلند شدم و به سمت آریا رفتم با دیدن من ایستاد ابرویی بالا انداخت و گفت:

_نخوابیدی!؟

بدون توجه به حرفش با نگرانی بهش خیره شدم و گفتم:

_تو خوبی آریا!؟

سرش رو تکون داد و با نگاه خاصی بهم خیره شد که کلافه از جواب ندادنش با صدای بلند تری گفتم:

_آریا باتوام

با شنیدن صدای داد من با صدای خشک و خشدار ی گفتم:

_کار داشتم جایی رفتم

با شنیدن این حرفش اخمام به طرز فجیهی تو هم رفت

_این چه کاریه که نصف شب رفتی و الان برگشتی آریا!؟

به صورتم خیره شد و گفت:

_یه مشکلی پیش اومده بود باید حلش میکردم ، نگران نباش کوچولو

بعد تموم شدن حرفش ضربه ای به نوک دماغ زد و گفت:

@Vip_Roman

__ من میرم بخوابم تموم شب رو بیدار بودم

و به سمت طبقه بالا رفت نفسم رو پر حرص بیرون دادم پسره ی عوضی
حتی نموند تا کارش رو توجیه کنه فقط بلد بود که اعصاب من رو بهم بریزه
، میدونستم یه چیزی شده که نمیخواد بهم بگه ولی بالاخره که معلوم میشد.
رفتم سمت مبل و روش دراز کشیدم بهتر بود کمی میخوابیدم همین که
چشمهام رو بستم طولی نکشید که خوابم برد.

__ طرلان بیدار شو!

با شنیدن صدای آریا کنار گوشم آهسته چشمهام رو باز کردم و خوابالود
گفتم:

__ چه مرگته نمیزاری من بخوابم

__ چرا اینجا خوابیدی پاشو برو تو اتاق بدنت درد میگیرم
کلافه تو جام نشستم و با حرص گفتم:

__ بخاطر همین من و بیدار کردی کروکودیل

با شنیدن این حرفم به وضوح گرد شدنش چشمه‌هاش رو دیدم ، اما خیلی
خونسرد بلند شدم و به سمت طبقه بالا رفتم که صداش رو از پشت سرم
شنیدم

__ چقدر بی ادب شده

با صدای بلندی گفتم:

__ بی ادب خودتی نه من ، وقتی از خواب بیدارم کردی توقع نداشته باش
قربون صدقه ات برم.





#پارت_284

#رئیس_مغرور_من

بعد از خوابیدن بچه ها رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی برای نهار درست کنم
که صدای آریا از تو هال اومد:

_نمیخواه چیزی درست کنی غذا از بیرون سفارش دادم

از خدا خواسته از آشپزخونه بیرون اومدم که صدای زنگ موبایلم بلند شد ،
با دیدن شماره ی معین دکمه ی اتصال رو زدم هنوز چیزی نگفته بودم که
صدای دادش بلند شد:

_کجایی تو ..

گوشی رو از گوشم دور کردم وقتی داد و بیدادش تموم شد دوباره گوشی رو
در گوشم گذاشتم و با آرامش شروع کردم به صحبت کردن

_چخبرته این همه داد و بیداد راه انداختی!؟

_میشه بگی کدوم گوری هستی!؟

با شنیدن این حرفش اخمام بشدت تو هم رفت با حرص گفتم:

_درست صحبت کن معین

صدای کشیدن نفس عمیقش رو شنیدم انگار داشت خودش رو کنترل میکرد تا
هیچ حرف بدی بهم نزنه ، بالاخره صدایش بلند شد

_کجایی طرلان

_خونه ی آریا

صدای فریادش بلند شد

@Vip_Roman

_اونجا چه غلطی میکنی تو چرا

وسط حرفش پریدم

_ببین معین بخوای داد و بیداد کنی قطع میکنم.

_باشه باشه آروم

_من ...

هنوز حرفم کامل نشده بود که گوشی از دستم کشیده شد و ...



#پارت_285

#رئیس_مغرور_من

صدای فریاد آریا بلند شد:

_به چه حقی به زن من زنگ زدی تو!؟

نمیدونم معین چی بهش گفت که آتیشی شد و با خشم عریضه کشید:

_دهنت و ببند مرتیکه کثافت خودم میکشمت عوضی مطمئن باش.

بعد تموم شدن حرفش گوشی رو محکم کوبید به دیوار که خورد و خاکشیر شد بهت زده دستم رو روی دهنم گذاشتم و با چشمهای گرد شده بهش خیره

شدم توقع اینکارو ازش نداشتم چرا گوشه من و کوبید به دیوار پسره ی روانی

__این چه کاری بود کردی ، گوشیم رو داغون کردی

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد چنان نگاهی بهم انداخت که از ترس خفه خون گرفتم به سمت اومد و با صدای عصبی گفت:

__دیگه حق نداری با اون پسره حرف بزنی فهمیدی!؟

دیگه داشت زور میگفت نمیتونستم تن به خواسته های خودخواهانش بدم

__نه نفهمیدم

به سمت هجوم آورد بازوم رو محکم تو دستهایش گرفت و فشار داد ، با خشم تو صورتم غرید:

__طرلان من و سگ نکن به اندازه ی کافی اعصابم خراب هست

__تو کی اعصابت درست و درمون بود آخه

__طرلان

با شنیدن صدای دادش با اینکه ترسیده بودم اما کم نیاوردم و خیره به چشمهای قرمز شده اش گفتم:

__چیه هی راه به راه داد میزنی بچه ها میترسن.

__ببین خوب گوشات رو باز کن ببینم یا بشنوم با اون پسره حرف زدی زندگیت و جهنم میکنم اصلا باهات شوخی ندارم تو این مورد

__اما معین پسر خوبییه اون که کاری باهات نداشته چرا

__خفه شو!

با دادی که زد حرف تو دهنم ماسید با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم که ادامه داد:

__میخوای من و روانی کنی آره!؟

باز نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم

__ تو از اولش روان پریش بودی.



#پارت_286

#رئیس_مغرور_من

نفسش رو تو صورتم فوت کرد ، انگار آرومتر شده بود با صدای خشک و خشدار ی گفت:

__ انقدر با اعصاب من بازی نکن لعنتی.

__ آریا لطفا دستت رو بردار میخوام برم

نگاه عمیق و طولانی بهم انداخت ازم جدا شد دوباره چشمهایش سرد شده بود درست مثل گذشته با لحن خشک و بی احساسش گفت:

__ دیگه حق نداری اون پسر رو ببینی

با شنیدن این حرفش به سختی لب باز کردم و گفتم:

__ تو نمیتونی بهم بگی چیکار کنم و چیکار نکنم

پوزخندی زد و گفت:

__ من خیلی کارا میتونم انجام بدم پس هواست به کارهایی که میکنی باشه!

بعد تموم شدن حرفش رفت با حرص پام رو روی زمین کوبیدم لعنتی انگار خوشش میومد از آزار دادن من پسره ی زورگو ، به سمت گوشیم که خورد و خاکشیر شده بود رفتم سیمکارتم فقط سالم مونده بود هیچ آثاری از گوشی نمونده بود اهی کشیدم و بلند شدم

_____طرلان

با شنیدن صداش حرصی به سمتش برگشتم که گفت:

_____امشب میریم خونه ی آقاجون آماده باش

با شنیدن این حرفش حس کردم رنگ از صورتم پرید من آماده ی روبرو شدن با خانواده ام نبودم نمیتونستم ببینمشون

_____من نمیام

_____چرا

سرم رو بلند کردم بهش خیره شدم و با صدای لرزونی گفتم:

_____هنوز آمادگیش رو ندارم.

صدای قدم هاش که به سمت اومد رو میشنیدم کنارم ایستاد و با صدای خشکی گفت:

_____طرلان به من نگاه کن!



#پارت_287

#رئیس_مغرور_من

@Vip_Roman

سرم رو بلند کردم به چشمهای خیره شدم که با آرامش گفت:

_برای چی آماده گی داشته باشی آخه ، برای دیدن خانواده ات؟! ما اشتباه کردیم اونی که باید شرمنده باشه و نتونه تو صورتت نگاه کنه ماها هستیم نه تو میفهمی!؟

با شنیدن این حرف هاش حس کردم نوری تو قلبم پیچیده شد حق با آریا بود من چرا باید حس بدی داشته باشم من که هیچ کار بدی انجام نداده بود ، مخصوصا حالا که بیگناهییم اثبات شده بود اما وقتی یادم میفته آخرین باری که تو خونه ی آقاجون بود و اون اتفاق ها افتاد!

_داری به چی فکر میکنی!؟

با شنیدن صدای آریا از افکارم خارج شدم نگاهم رو بهش دوختم و با صدای گرفته ای گفتم:

_دارم به اون روز فکر میکنم روزی که بخاطر آرمیتا ...

نتونستم ادامه بدم بغضی که به گلوم هجوم آورده بود داشت خفم میکرد ، آریا به سمتم اومد و محکم بغلم کرد هیچ اعتراضی نکردم چون به این بغل احتیاج داشتم نفس عمیقی کشیدم دوست نداشتم بغضم بشکنه.

_طرلان به هیچ چیزی فکر نکن من همیشه کنارتم

با شنیدن این حرفش پوزخندی روی لبهام نشست و لحنم تلخ شد

_لابد درست مثل گذشته آره

_نه

_حتی ذره ای بهم اعتماد نداشتی آریا ، شاید اگه ...

صدای گرفته اش بلند شد

_تو نمیتونی من رو درک کنی اون لحظه چه حس بدی داشتم هیچوقت جای من نبود و نمیفهمی من بهم خیانت شده بود اون صحنه رو یکبار دیده بودم

من زنم رو تو بغل یه کثافت دیده بودم که لش کرده بود روش و وقتی برای
بار دوم تو رو تو اون وضعیت دیدم ...

ساکت شد ادامه نداد براش سخت بود میدونستم ، میتونستم درکش کنم اون
هم حق داشت اما کی من رو درک میکرد که چه حسی دارم تموم اون کتک ها
توهین ها حقارت هایی که کشیده بود هر لحظه جلوی چشمم هست.



#پارت_288

#رئیس_مغرور_من

بلاخره تونستم آریا رو متقاعد کنم تا یه روز دیگه بریم خونه ی آقاجون ،
هنوز خیلی زود بود برای روبرو شدن با خانواده ام. کسل یه گوشه نشسته
بودم و داشتم کانال های تلویزیون رو جابجا میکردم که صدای آریا عصبی
آریا من و از جا پروند

_طرلان

به سمتش برگشتم چشمهای قرمز شده بود و با خشم داشت بهم نگاه میکرد
برای یه لحظه از نگاهش ترسیدم درست شده بود مثل اون موقع ها! اما اون
انگار اصلا متوجه نشده بود که به سمت اومد بازوم رو محکم گرفت و با
خشم تو صورتم غرید:

_تو خونه ی معین چه غلطی میکردی!؟

@Vip_Roman

هنوز حرفش رو هضم نکرده بودم که فشارش رو روی دستم بیشتر کرد و گفت:

__طرلان من و سگ نکن با توام زود باش حرف بزن ، خونه ی اون یارو چه غلطی میکردی

با درد شروع کردم به حرف زدن

__آریا من جایی نداشتم برم، معین بهم کمک کرد و اجازه داد توی خونه اش که ازش استفاده نمیکنه زندگی کنم ، این کجاش مشکل داره آخه!؟

با چشمهای ریز شده اش بهم خیره شد

__هیچکس ازش استفاده نمیکرد!؟

__آره

__پس چرا اون حرف هارو بهم زد!؟

متعجب بهش خیره شدم یعنی معین چی بهش گفته بود که تا این حد روانیش کرده بود

__اون چی بهت گفته!؟

اخماش تو هم رفت و بدون توجه به سنوالی که ازش پرسیده بودم با خشم بهم خیره شد و توپید

__دیگه حق نداری باهاش حرف بزنی فهمیدی نه حتی جایی اتفاقی دیدیش باهاش همکلام بشی.

وقتی دید هیچ جوابی بهش نمیدم بازوم رو محکم گرفت و فشار داد

__با توام طرلان جواب من و بده

__آریا دستم و ول کن دردم گرفت

فشار دستش رو کمتر کرد اما دستم رو ول نکرد و همچنان با غضب بهم خیره شده بود



#پارت_289

#رئیس_مغرور_من

_میشه بگی چیشده باز سگ شدی داری پاچه میگیری؟!
_دیگه دوست ندارم کنار اون مرتیکه ببینمت فهمیدی دوست ندارم باهاش
همکلام بشی خوش ندارم ناموس من زن من بشینه با اون کثافت حرف بزنه.
_اون کثافتی که داری ازش حرف میزنی به من پناه داد وقتی همتون من رو
بدون داشتن هیچ پشت و پناهی طرد کردین.
_با پشت دستش ضربه ی آرومی روی دهنم زد و گفت:
_جواب نده طرلان من و سگ نکن میفهمی.
چشمهام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم
_دستت و بردار من برم فکر کنم دیوونه شدی تو.
_خوب گوشتات رو باز کن فقط کافیه بشنوم یا ببینم با اون پسره حرف زدی یا
دیدیش بلایی به سرت درمیارم خودت از کاری که کردی پشیمون بشی
فهمیدی؟!
دلم میخواست ساکت باشم چیزی نگم اما مگه میذاشت آریا!
_نفهمیدم چون داری زور میگی آریا
_کلافه دستش رو داخل موهای کشید و با خشم غرید:
_طرلان با توام

@Vip_Roman

__باشه باشه دستت و بردار

وقتی دستش رو برداشت سریع از پیشش رفتم و داد زدم:

__هر کاری دلم بخواد انجام میدم تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی

به سمتم خیز برداشت که جیغی کشیدم و شروع کردم به فرار صدایش رو از پشت سرم شنیدم

__حسابت رو میرسم طرلان تو هنوز آدم نشدی

__من فرشته ام فرشته.

__مگه دستم بهت نرسه طرلان

خودم رو داخل اتاق انداختم و در قفل کردم که ضربه ی محکمی زد و گفت:

__در رو باز کن طرلان

__باز نمیکنم

__طرلان نزار اون روی من بالا بیاد

__نه اینکه تا حالا بالا نیومده ، انگار دیوونه ام در رو باز کنم تا تو بشینی من و تهدید کنی.

__تو که بلاخره میای بیرون

__لازم باشه تا فردا همینجا میمونم

صدای قدم هاش اومد که نشون از رفتنش میداد نفسم رو آسوده بیرون دادم مرتیکه ی روانی فقط بلد بود زور بگه.



#پارت_290

#رئیس_مغرور_من

کنجکاو شده بودم معین چی بهش گفته که تا این حد عصبی شده بود ، اما فعلا نمیتونستم با معین تماس بگیرم نه اینکه تلفن داشتم هم اینکه نمیخواستم باز آریا رو تحریک کنم چون اصلا خاطره ی خوبی تو ذهنم نمونده بود

* * * *

داخل آشپزخونه بودم و داشتم شام درست میکردم که صدای زنگ خونه اومد ، متعجب دست از کار کشیدم این وقت شب کی میتونست باشه به سمت در رفتم با دیدن آرسین همونجا وا رفتم اون اینجا چیکار میکرد اشک تو چشمهام جمع شد و سریع دکمه رو زدم خودم هم در رو باز کردم و به سمتش پرواز کردم ، آرسین با دیدن من اولش متعجب شده بود انگار خبر نداشت من دوباره پیش آریا اومدم اما خیلی زود به خودش اومد و محکم بغلم کرد با صدای گرفته کنار گوشم نجوا کرد:

_کجا بودی خواهری

با شنیدن این حرفش میون گریه نالیدم

_دلم برات تنگ شده بود داداش

_منم همینطور

وقتی خوب ابراز دلتنگی کردیم از هم جدا شدیم

_تموم این مدت کجا بودی!؟

_پیش معین

_معین دیگه کیه؟!

تموم ماجرا و اتفاق هایی که افتاده بود رو براش تعریف کردم دستاش از عصبانیت مشت شده بود ، با چشمهای قرمز شده اش بهم خیره شد و گفت:

__ چرا نیومدی پیش من!؟

__ اون لحظه نمیدونستم کجا باید برم

آرسین نفس عمیقی کشید و گفت:

__ دیگه هیچوقت بدون خبر جایی نرو فهمیدی!؟

__ آره

تا خواست چیزی بگه صدای فریاد آریا تو حیاط پیچید

__ طرلان!

آرسین ابرویی بالا انداخت و گفت:

__ این دیگه چشه داد و هوار راه انداخته

شونه ای بالا انداختم و گفتم

__ نمیدونم

همراه آرسین به سمتش رفتیم ، تا چشمش به من افتاد با خشم رو بهم غرید

__ کدوم گوری رفته بودی!؟

عصبی خواستم جوابش رو بدم که صدای آرسین بلند شد

__ سلام آریا

آریا که انگار تازه متوجه آرسین شده بود ابرویی بالا انداخت و گفت:

__ سلام ندیدمت





#پارت_291

#رئیس_مغرور_من

_سلام

آریا با اخم نگاه بدی بهم انداخت و گفت:

_نمیتونستی بگی داداشت اومده؟!!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_انقدر ذوق زده شدم یادم رفت ، حالا چیزی نشده که عین سگ هار شدی
داری پاچه ی من و میگیری.

آرسین ریز شروع کرد به خندیدن ، آریا هم با چشمهایش داشت خط و نشون
میکشید که دارم برات ، به سمت آرسین برگشتم و گفتم

_اینو ولش کن بیا بریم داخل برام تعریف کن این مدت چیکار میکردی

آرسین با خنده سرش رو تکون داد و همراه من اومد داخل خونه بعد از اینکه
نشستیم صدای آرسین که من رو مخاطب قرار داد بلند شد

_خیلی این مدت دنبالت گشتم اما هیچ نشونی ازت پیدا نکردم ، تو کدوم
معین رو گفتی بهت کار و خونه داد!؟

با شنیدن اسم معین نگاهم به دست های مشت شده ی آریا افتاد معلوم نبود
چه پدر کشتگی با معین داشت ، نگاهم رو ازش گرفتم و به آرسین دوختم و
گفتم:

_معین راد

_چی؟!!

با شنیدن صدای دادش متعجب بهش خیره شدم چرا داشت این شکلی رفتار
میکرد مگه معین رو میشناخت

_____ میشناسیش!؟

با شنیدن این حرف من اخماش رو تو هم کشید

_____ آره

_____ خوب الان چرا با شنیدن اسمش اخم کردی تو ...

_____ بسه

با شنیدن صدای فریادش جا خوردم با حالت عصبی دستش رو داخل موهایش
کشید و به سمتم برگشت و گفت:

_____ دیگه اطراف اون مرتیکه نری طرلان

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

_____ میشه بگی چرا با شنیدن اسمش قاطی کردی اصلا مگه اون باهات چیکار
کرده میخوام بدونم!؟



#پارت_292

#رئیس_مغرور_من

با شنیدن حرف هام هر لحظه اخماش بیشتر تو هم میرفت ، وقتی حرفم تموم شد با عصبانیت از سر جاش بلند شد و بدون توجه به من و سئوالی که ازش پرسیده بودم گذاشت رفت بهت زده به جای خالیش خیره شده بودم که صدای آریا بلند شد

__ نمیتونی جلوی اون زبونت رو بگیری!

با شنیدن این حرفش نگاهم رو به سمتش چرخوندم و گفتم

__ اما من که حرف بدی نزدم فقط ازش سئوال پرسیدم ، چرا عصبی شد نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

__ هر سئوالی رو نباید پرسید خانوم کوچولو

بعد این حرفش بلند شد رفت ، نفسم رو کلافه بیرون دادم باید میفهمیدم آریا و آرسین چرا با شنیدن اسم معین قاطی میکنند ، خودشون که چیزی بروز نمیدادند باید از معین تو یه فرصت مناسب میپرسیدم.

* * * * *

با شنیدن صدای زنگ تلفن به سمتش رفتم و برداشتم و گفتم:

__ بله بفرمائید

صدای نحس آرمیتا داخل گوشی پیچید

__ میبینم که خیلی زود برگشتی

با شنیدن صدایش تموم وجودم شد پر از خشم و نفرت آرمیتا منفور ترین آدم زندگی من بود که بهترین روز های زندگیم رو خراب کرد با نقشه ی پلیدی که همراه سام کشیده بودند

__ من به جایی که بهش تعلق داشتم برگشتم تو هم پرت شدی جایی که لیاقت بوده

انگار موفق شدم عصبیش کنم

__ زیاد خوشحال نباش این زندگی خوشتر دووم چندانیه نداره

لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

_اینبار نه تو نه هیچ خر دیگه ای نمیتونه با نقشه های کثیفش زندگی من و آریا رو خراب کنه.

_ببین ...

گوشی از دستم کشیده شد نگاهم به صورت عصبی آریا افتاد که با خشم فریاد زد:

_زنیکه ی پتیاره مگه بهت نگفته بودم نمیخوام دیگه دور اطراف زندگیم ببینمت ، نکنه دوست داری بمیری

نمیدونم آرمیتا چی بهش گفت که آریا رگ گردنش زد بیرون و اینبار تقریباً عریده کشید

_ببند دهنتم و زنیکه ی هرزه فکر کردی میتونی من و گول بزنی ، بخدا قسم اینبار زنده زنده چالت میکنم آرمیتا فقط ببینم بازم گوه اضافه خوردی ببین چیکارت میکنم زندگیت و نابود میکنم.



#پارت_293

#رئیس_مغرور_من

با قطع شدن گوشی آریا به سمت برگشت که با دیدن چشمهای قرمزش احساس کردم رنگ از صورتم پرید و مثل آدمای خطاکار سرم رو پایین انداختم ، هر لحظه منتظر داد و بیدادی از جانبش بودم که تو بغل گرمی فرو

@Vip_Roman

رفتم آریا با خشونت خاصی من رو بغل کرده بود و به خودش فشار میداد و هیستریک مانند میگفت

__دیگه نمیزارم بری تو مال منی تا آخر عمرت زن من میمونی همین فردا میبرم عقدت میکنم

با دیدن این حالتش هم متعجب شده بودم هم نگران با صدایی که سعی میکردم هیچ لرزشی نداشته باشه و آروم باشه گفتم

__آریا

با صدای خشدار شده ای گفت:

__جانم

__چی بهت گفت انقدر بهم ریختی!؟

__دوست ندارم دیگه درموردش حرف بزنی ، اگه اون زن دیگه زنگ زد جوابش رو نده باشه!؟

__باشه

کنجکاو شده بودم آرمیتا چی به آریا گفت که تا این حد حال آریا خراب شد بلاخره بعد از چند دقیقه طولانی که گذشت ازم جدا شد با دیدن چشموهای قرمز شده ندارش چشمهام گرد شد بهت زده دهنم رو باز کردم تا حرفی بزنم که آریا گذاشت رفت دیگه مطمئن شده بودم آرمیتا یه حرف بدی بهش زده ، دختره ی عوضی حتی حالا هم دست از سر ما برنمیداشت.

روی تخت نشسته بودم و بچه هارو که بی قراری میکردند آروم میکردم ، اما مگه آروم میشدند از صبح که بیدار شده بودند یه ریز داشتند گریه میکردند دیگه داشتم نگران میشدم ، با باز شدن در اتاق سرم رو بلند کردم و با حالت ناله مانند به آریا خیره شدم که با دیدن گریه ی بچه ها اخماش تو هم رفت

__چرا دارند گریه میکنند!؟

__نمیدونم از صبح هر کاری میکنم آروم نمیشنند دارند بی قراری میکنند

__بلند شو آماده شو بچه هارو هم آماده کن بریم دکتر.

__باشه الان

* * * *

داخل بیمارستان بودیم دکتر به بچه ها چند تا قرص داد و مرخص کرد داشتیم
برمیگشتیم خونه که صدایی از پشت از سرم بلند شد

__طرلان

با شنیدن صدای معین متعجب ایستادم به سمتش برگشتم که به سمتم اومد و
با نگرانی بهم خیره شد و گفت:

__حالت خوبه اینجا چیکار میکنی

تا خواستم جوابش رو بدم صدای آریا مانع شد

__حال زن من به تو مربوط نیست!

معین که انگار تازه متوجه آریا شده بود نگاهش رو بهش دوخت پوزخندی
زد و گفت:

__کدوم زن تو هیچ زنی نداری نکنه یادت رفته طلاقش دادی!؟

آریا با شنیدن این حرف رگ گردنش برجسته شد و با خشم به معین خیره شد

__اگه بچه هام نبودند میدونستم چیکارت کنم مرتیکه ی لاشخور



#پارت_294

#رئیس_مغرور_من

معین پوزخندی تحویلش داد و با خونسردی بهش خیره شد و گفت:

__جز تهدید کردن هیچ غلطی نمیتونی بکنی

چشمهایش برق زد با خشم و تهدید نگاهی به معین انداخت و گفت:

__حرف امروزت رو هیچوقت یادت نره معین راد.

بعد تموم شدن حرفش به سمت برگشت و عصبی گفت:

__راه بیفت

بدون اینکه اعتراضی کنم حرکت کنم آریا انقدر عصبی بود که مطمئنم اگه حرفی میزدم یه بلایی سرم در میآورد سوار ماشین شدیم و آریا با سرعت شروع کرد به رانندگی کردن که با ترس گفتم:

__آریا یواش چخبرته بچه ها!

با شنیدن این حرف من سرعتش رو کم کرد ، تقریباً بعد یکساعت رسیدیم بچه هارو بردیم داخل اتاقشون بعد اینکه بچه ها خوابیدند به سمت اتاق آریا رفتم تا لباس هام رو عوض کنم با دیدن آریا که روی تخت نشسته بود و داشت سرش رو فشار میداد خواستم بیتفاوت از کنارش رد بشم اما مگه میشد تو این حال تنهایش بزارم

__آریا

انگار صدام رو نشنید اینبار با صدای بلندتری صداش زدم:

__آریا

سرش رو بلند کرد با دیدن من با صدای بم و گرفته ای گفت:

__بله

__خوبی!؟

پوزخندی تحویلش داد و گفت:

__با شنیدن حرف های اون مرتیکه آره ، نشونش میدم آریا کیه کاری باهات میکنم به گوه خوردن بیفته مرتیکه ی بیناموس

@Vip_Roman

نگران به سمتش رفتم و گفتم:

__آریا چرا انقدر عصبی هستی تو مگه معین چیکار کرده آخه!؟

بلند شد که چون ناگهانی بود از ترس یه قدم به عقب رفتم با خشم بهم خیره شد

__مگه بهت نگفتم دیگه اسم اون مرتیکه رو به زبون نیاری هان!؟

با دیدن صورت عصبیش از ترس به من من افتادم

__من فقط ...

عصبی داد زد

__انقدر من من نکن زود باش جواب من و بده

__آریا من فقط نگران تو شدم من ...

عصبی لبخندی زد و گفت:

__تو نگران من شدی نگران کسی که سایه اش رو داشتی با تیر میزدی تو هم شدی یکی لنگه ی اون آرمیتای پتیاره

دستم رو گرفت و پرتم کرد روی تخت که جیغی زدم اومدم بلند بشم که آریا به سمتم اومد و داد زد

__آروم بگیر

با ترس و وحشت بهش خیره شدم که بلوزش رو از تنش در آورد و اومد به سمت خیمه زد روم که چونم لرزید و با بغض گفتم:

__میخوای چیکار کنی آریا تو رو خدا بلند شو!

با چشمهای قرمز شده اش بهم خیره شد و لب زد

__آروم کن بهت نیاز دارم

با شنیدن این حرفش ماتم برد قبل از اینکه حرفی بزنم یا واکنشی نشون بدم لبه اش روی لبهام قرار گرفت دستش زیر لباسم رفت که



#پارت_295

#رئیس_مغرور_من

دستم رو روی دستش گذاشتم و با عجز اسمش رو صدا زدم:

_آریا

با چشمهای قرمز شده اش که حالا خمار شده بود بهم خیره شد و با صدای بم شده اش گفت:

_نمیتونم خودم رو کنترل کنم طرلان بهت نیاز دارم

دوباره لبهاش رو روی لاله ی گوشم گذاشت و بوسه ای زد که بی اختیار صدای آه مانندی از لبهام خارج شد ، نقطه ضعف من رو میدونست و انقدر ماهرانه من رو بوسید و نوازش کرد که تسلیم خواسته اش شدم و باهاش همراه شدم.

با درد شدیدی که زیر شکم پیچید چشمهام رو باز کردم نگاهم به آریا افتاد که خیلی آروم خوابیده بود حتی تو خواب هم اخم کرده بود، به سختی از سرجام بلند شدم و بدون اینکه سر و صدایی کنم به سمت حموم رفتم دوش آب گرم رو باز کردم و رفتم زیرش یاد رابطه ای که با آریا داشتم افتادم لبخندی روی لبهام نشست

در طول رابطه خیلی آروم و عاشقانه بود و ملاحظه ام رو میکرد اصلا خبری از خشونت سابق بود و همین باعث شد باهاش همراه بشم و از رابطه

@Vip_Roman

ای که داشتیم لذت ببرم حتی با فکر کردن بهش هم داغ میشدم سرم رو تکون دادم تا به افکارم خاتمه بدم سریع حوله ی کوتاه تن پوشی که داخل حموم بود رو پوشیدم و از حموم خارج شدم
به سمت کمد رفتم تا لباس مناسبی پیدا کنم بپوشم که صدای آریا من و از جا پروند

_____حموم بودی!؟

در حالی که دستم رو روی قلبم گذاشته بودم به سمتش برگشتم و گفتم
_____آره

خمار خواب بود که با همون صدای خشدار شده اش گفت:

_____منتظر میموندی با هم میرفتیم هنوز ازت سیر نشده بودم

با شنیدن این حرفش چشمهام گشاد شد با حرص بی حیایی نثارش کردم و لباس هام رو برداشتم از اتاق خارج شدم تا تو اتاق مهمون لباسام رو عوض کنم این بشر زیادی پرو بود.



#پارت_296

#رئیس_مغرور_من

با دیدن مامان چشمهام خیس شد به سختی جلوی ریزش اشکام رو گرفته بودم مامان با گریه به سمتم اومد و قبل از اینکه حرکتی کنم یا حتی حرفی بزنم سیلی محکمی تو صورتم زد و محکم بغلم کرد و با گریه گفت:

__چجوری تونستی بزاری بری

با گریه نالیدم

__مامان

__فکر کردی منم تو رو نمیخوام ، فکر کردی طردت کردم آره

__من مجبور شدم من ...

دیگه نتونستم ادامه بدم انقدر تو بغلش گریه کردم تا خالی شدم ازش جدا شدم و با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم و گفتم:

__خیلی دلم برات تنگ شده بود مامان

با دلخوری بهم خیره شد و گفت

__چرا نیومدی پیشم

__نمیتونستم پام رو داخل اون خونه بزارم هنوز اون روز رو یادم نرفته

مامان با صدای گرفته ای گفت:

__هیچوقت اون دختره رو نمیبخشم بابت کاری که در حقت کرد ، قصدش فقط بهم ریختن زندگی شما بود!

پوزخندی روی لبهام نشست

__موفق هم شد

__زن دایی!

با شنیدن صدای آریا مامان به سمتش برگشت و با ناراحتی بهش خیره شد و گفت:

__چرا بهم نگفتی طرلان برگشته!؟

آریا با خونسردی به سمت اومد دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و خیره به صورت مامان شد و گفت:

_چون طرلان آمادگی روبرویی نداشت برای همین چیزی نگفتم تا داخل یه فرصت مناسب همدیگر رو ببینید.

اون روز تا شب کنار مامان بودم و رفع دلتنگی کردم تقریباً ساعت یازده بود که مامان رفت خونه با رفتنش دلم گرفت اما خوبیش این بود که دوباره میتونستم ببینمش.

* * * *

_آریا تو مستی!؟

با چشمهای خما شده اش بهم خیره شد و کشیده گفت:

_نه

دهنش داشت بوی گند الکل میداد صورتم رو جمع کردم و با حرص گفتم

_الان یه کبریت بگیرم طرفت که منفجر میشی از بس اون زهره ماری رو خوردی

با شنیدن این حرفم قهقهه ی مستانه ای زد



#پارت_297

#رئیس_مغرور_من

با حرص بهش خیره شدم و گفتم
_میشه انقدر رو اعصاب من یورتمه نری ، معلوم نیست دردت چیه راه به
راه اون زهره ماری رو میخوری
به سمتش رفتم و در حالی که بازوش رو میگرفتم گفتم
_زود باش بلند شو یه دوش بگیر مستی از سرت بپره
دستم رو گرفت و محکم کشیدتم که پرت شدم روی تخت چون حرکتش یهویی
بود جیغی کشیدم و گفتم
_داری چیکار میکنی دیوونه شدی
خیمه زد روم و بهم خیره شد و با مستی گفت:
_اون کثافت میخواد کاری که با خواهرم انجام داد رو باهات انجام بده!
متعجب از شنیدن این حرفش تموم عصبانیتیم پر کشید بهش خیره شدم و
گفتم:
_کی
کشیده اسمش رو گفت
_اون معین پدر سگ
_اون باهات چیکار کرده!؟
رگ گردنش زد بیرون چشمهای قرمز شد و با خشم غرید
_با خواهرم بازی کرد ، خواهرم بخاطر اون خودکشی کرد!
_کدوم خواهرت ، آریانا یا رها!؟
اشک تو چشمهای قرمزش جمع شد و با صدای گرفته ای گفت:
_نازنین
_مگه تو خواهر دیگه ای هم داشتی!؟
بدون توجه به سوال من ادامه داد

_نازنین رو با دستای خودم نجات دادم بردمش بیمارستان نجات پیدا کرد ولی
دو روز بعدش خواهرم غیب شد و هیچوقت پیداش نشد!

_معین این وسط چیکاره اس!؟

_خواهرم عاشقش بود نامزد بودند ولی اون روز عقد خواهرم رو ترک کرد.
با شنیدن حرف های آریا هر لحظه بیشتر از قبل شکه میشدم اصلا به معین
نمیومد همچین آدمی باشه!

_نمیزارم اینبار زن من بشه بازیچه اون ، میکشمش اون بیناموس رو

تا خواستم چیزی بگم نگاهش سر خورد روی لبهام و سرش نزدیک شد با
قرار گرفتن لبهاش روی لبهام ساکت شدم و آهی تو گلو کشیدم که با اینکارم
خشن تر از قبل شروع کرد به بوسیدن انگار با اینکارش میخواست
عصبانیتش رو روی لبهای من خالی کنه.

با بیرون آوردن لباس هام تسلیمش شدم و همراهیش کردم شاید آروم میشد و
چیزایی که ذهنش رو مشغول کرده بود فراموش میکرد.



#پارت_298

#رئیس_مغرور_من

_بشین میخوام باهات حرف بزنم

@Vip_Roman

بدون هیچ اعتراضی روی مبل روپروش نشستم و بهش خیره شدم که صدای
بم و خش دارش بلند شد:

__ فردا وقت محضر گرفتم دوباره عقد میکنیم

با شنیدن این حرفش به چشمهایش خیره شدم که مکثی کرد و زل زد تو
چشمهام ، بعد از چند ثانیه دوباره ادامه داد:

__ بعد عقد برای یه مدت از اینجا میریم آلمان

با شنیدن این حرفش اخمام تو هم رفت و حرفش رو قطع کردم

__ من جایی نمیام

__ من ازت نپرسیدم که میای یا نه ، فقط بهت گفتم تا آماده باشی

بعد تموم شدن حرفش بلند شد که من هم بلند شدم و با حرص اسمش رو صدا
زدم

__ آریا وایستا

ایستاد به سمتم برگشت و بهم خیره شد و گفت:

__ میدونی که من هیچوقت حرفم دو تا همیشه درسته!؟

نفسم رو پر حرص بیرون دادم و گفتم

__ من هیچ جا نمیام میفهمی!؟

لبخندی زد و گفت:

__ تو هم میای مجبوری!

با شنیدن این حرفش با چشمهای گشاد شده از عصبانیت بهش خیره شدم و
گفتم:

__ نمیام آریا مطمئن باش

به سمتم اومد و کاملاً تو یه قدمیم ایستاد و خیره به چشمهام شد و گفت:

__ من بچه هام رو میبرم تو میخوای تنها اینجا بمونی!؟

با شنیدن این حرفش وا رفتم عوضی باز داشت از نقطه ضعف من سواستفاده
میکرد میدونست من بدون بچه هام نمیتونم

__تو نمیتونی...__

پر از تحکم گفت

__میتونم__

با بهت داشتم بهش نگاه میکردم

__بهتره به جای زدن این حرف ها آماده باشی فردا عقد میکنیم و بعدش میریم
آلمان هیچ حرفی هم دیگه در این مورد نشنوم

بعد تموم شدن حرفش عقب گرد کرد که بره

__بخاطر معین میخوای بریم آلمان!؟__

با شنیدن این حرفم تیز به سمت برگشت چنان نگاه ترسناکی بهم انداخت که
از سئوالی که پرسیده بودم پشیمون شدم.



#پارت_299

#رئیس_مغرور_من

__کافیه بازم اسم اون مرتیکه رو به زبونت بیاری تا چنان بلایی سرت دربیارم
که مرغای آسمون به حالت گریه کنند طرلان.

@Vip_Roman

بعد انداختن نگاه تهدید آمیزی گذاشت رفت ، حالا باید چیکار میکردم من اصلا دوست نداشتم برم آلمان باید با آرسین حرف میزدم تا یه جوری آریا رو قانع کنه که منصرف بشه ، اما آرسین هم از اون روزی که اسم معین رو آوردم عصبی شد رفت پیداش نشده هنوز به سمت تلفن رفتم و شماره اش رو گرفتم بعد از خوردن چند تا بوق برداشت و صداش تو گوشی پیچید:

__سلام بله

__سلام داداشی!

با شنیدن صدام مکث کوتاهی کرد و صدای خسته و گرفته اش بلند شد:

__چیشده خانوم کوچولو

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

__به من نگو کوچولو

خنده ای کرد و گفت:

__کوچولویی دیگه

بعد از کمی صحبت کردن و شوخی کردن بلاخره جدی شدم و گفتم:

__باید ببینمت آرسین

__فردا میام دیدنت ، چیزی شده!؟

__فردا بدون اینکه آریا بدونه بیا کار مهمی باهات دارم نمیخوام اون بفهمه.

__باشه

__پس تا فردا خداحافظ

__خداحافظ

__با کی داشتی حرف میزدی!؟

با شنیدن صدای آریا دستم روی قلبم گذاشتم و به سمتش برگشتم و گفتم:

__این چه وضع صدا کردن یه اهنی اوهنی ترسیدم

بدون توجه به حرفم با صدای سرد و خش دارش گفت:

@Vip_Roman

_کی بود پشت خط!؟

خونسرد بهش خیره شدم و گفتم:

_آرسین بود داشتم با اون حرف میزد

فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد و به سمت بیرون حرکت کرد که گفتم:

_کجا داری میری!؟

_قرار دارم شب هم منتظر من نمون نیام

با شنیدن این حرفش حسادت تو دلم چنگ زد و حس بدی بهم دست داد با صدایی که حالا بی اختیار عصبی شده بود گفتم:

_با کی قرار داری ،چرا شب نمیای!؟

آریا به سمت برگشت با دیدنم لبخند محوی روی لبهاش نشست ...



#پارت_300

#رئیس_مغرور_من

با دیدن لبخندش بیشتر از قبل عصبی شدم و گفتم

_چیه به چی داری میخندی مگه من برات جک تعریف کردم!؟

به سمت اومد و بروم ایستاد و به چشمهام خیره شد و گفت:

@Vip_Roman

_____وقتی حسود میشی جذاب تر میشی

با شنیدن این حرفش دهنم از تعجب باز موند این چی داشت میگفت سریع
خودم رو جمع و جور کردم و با غیض گفتم:

_____اصلا هم حسودی نکردم چرت نگو لطفا

ابرویی بالا انداخت و گفت

_____یعنی تو حسودیت نشد!؟

_____نه

لبخند مرموزی زد و گفت:

_____باشه پس مواظب خودت باش خانوم کوچولو

تا خواست بره دستش رو گرفتم و گفتم:

_____کجا!

با نگاه عجیبی بهم خیره شد و گفت:

_____یه قرار کاری خیلی مهم دارم فردا امشب باید تموم کار هاش رو انجام بدیم
نگران نباش خونه ی خالی با دختری قرار ندارم.

با شنیدن این حرفش هول شدم و دستپاچه گفتم:

_____من کی گفتم با کسی قرار داری!؟

_____لازم نبود حتما به زبون بیاری!

ساکت شدم دیگه حرفی نزدم انقدر ضایع رفتار کرده بودم که فهمیده بود به
سمتم اومد پیشونیم رو بوسید که با اینکارش حس کردم تموم بدنم گر گرفت
سرم رو بلند کردم و به چشمهایش خیره شدم که لبخندی زد و گفت:

_____خودت و اذیت نکن خانومم

و بعد تموم شدن حرفش رفت ، من هنوز خشک شده سر جام ایستاده بودم و
به جای خالیش خیره شده بودم



#پارت_301

#رئیس_مغرور_من

آرسین سئوالی و منتظر بهم خیره شده بود تک سرفه ای کردم و شروع کردم
_آریا میخواد فردا دوباره عقد کنیم
آرسین با شنیدن این حرف من لبخندی زد و گفت:
_این که خبر خوبیه!
_بعد عقد میخواد برای همیشه از اینجا بریم
با شنیدن این حرف من برعکس تصورم اصلا نه متعجب شد نه عصبی
خونسرد گفتم:
_الان مشکل تو چیه!؟
با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم و گفتم:
_تو خبر داشتی آرسین!؟
_آره
اخمام تو هم رفت
_و هیچ مخالفتی باهاش نکردی!؟

چرا باید باهاش مخالفت کنم ، شما فقط برای یه مدت کوتاه میرید و برمیگردید شاید با وجود این سفر حال جفتتون بهتر بشه از اتفاق های ناخوشایندی که افتاد هم دور میشید.

اما من دوست ندارم از اینجا برم

با شنیدن این حرف من اون اخم کرد و گفت:

طرلان یه سوال میخوام ازت بپرسم اما جوابت رو درست بده باشه!؟

سرم رو تکیون دادم که گفت

تو آریا رو دوست داری!؟

با شنیدن این حرفش قلبم شروع کرد به تند تند زدن این چه سوالی بود آرسین داشت ازم میپرسید حس کردم صورتم از شدت خجالت گر گرفت ، صدایش بلند شد

حالا نمیخواه خجالت بکشی تو با اون زبون درازت اصلا خجالتی بودن بهت نمیداد!

با حرص اسمش رو صدا زدم

آرسین

شروع کرد به خندیدن

دروغ میگم مگه

چشم غره ای بهش رفتم که بلاخره بعد از گذشت چند دقیقه تک سرفه ای کرد و جدی شد و گفت:

جواب سوال من رو ندادی طرلان

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

دوستش دارم!

پس فکر کن این یه مسافرت چند ماه است و یه فرصت عالی برای تو که تنها با عشقت باشید بدون هیچ مزاحمی.

با ناراحتی بهش خیره شدم و گفتم

__پس شماها چی داداش من بدون شما ...

وسط حرفم پرید و گفت:

__اگه دلت تنگ شد زنگ بزن نترس قرار نیست که بری و دیگه هیچوقت
همدیگه رو نبینیم

__دلم اصلا راضی به رفتن نیست داداش

__به آریا اعتماد کن همه چیز درست میشه!

لبخندی بهش زدم که صدای باز شدن در خونه اومد و پشت بندش صدای آریا
پیچید

__طرلان

با شنیدن صداش بلند شدم و به سمتش رفتم و با حرص گفتم

__رسیدن به خیر آقا آریا

با شنیدن این حرف من لبخند پت و پهنی زد و گفت:

__فکر نمیکردم انقدر زود دلت برام تنگ بشه و عصبی بشی از نبودم

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

__چرت و پرت نگو من دلم برای تو تنگ نمیشه تو ...

کمرم رو چنگ زد و من رو به سمت خودش کشید و خمار زمزمه کرد

__اما من دلم برای تو تنگ شده بود

و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بهم محکم لبهاش رو روی لبهام گذاشت و
شروع کرد به بوسیدن ، الان وقتش نبود آرسین داخل خونه بود دستم رو
روی سینه اش گذاشتم تا جدا بشه اما مگه ول کن بود

__اهم اهم

با شنیدن صدای آرسین ازم جدا شد ، خیلی خونسرد به آرسین خیره شد و
انگار که اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده باشه گفت:

__کی اومدی تو!؟

آرسین با خنده به آریا خیره شد و گفت:
_یه دو ساعتی میشه
با حرص زیر لب غریدم
_آبروم رو بردی حداقل دستت رو بردار تا آب نشدم از خجالت



#پارت_302
#رئیس_مغرور_من

بدون توجه به شنیدن حرفم من رو بیشتر به سمت خودش کشید و رو به
آرسین بدون هیچ خجالتی گفت:
_چه خوب منم باهات کار داشتم میخواستم پیام دیدنت
به سمتم برگشت و گفت:
_برای من و آرسین دو تا چایی بیار
بعد زدن این حرفش دستش رو از دور کمرم برداشت و رفت با چشمهای گرد
شده به رفتنش خیره شدم ، همیشه همین بود به هر طریقی باید حرص من
رو درمیآورد با یاد آوری چند لحظه قبل حس کردم صورتم گر گرفت دستم رو
روی لبهام گذاشتم و لبخندی زدم آریا همیشه همین بود هیچوقت دوست

داشتنش رو به زبون نمیآورد خیلی کم پیش میومد درمورد احساساتش حرف بزنه اما همیشه عمل میکرد ، چقدر من این مرد رو دوست داشتم!

کاش میشد علاقه اش رو به زبون بیاره قبلا اعتراف کرده بود دوستم داره اما درست موقعی که بعدش اون اتفاق گند افتاد و کل زندگیمون رو تغیر داد سرم رو تکون دادم نمیخواستم با فکر کردن به گذشته زانوی غم بغل بگیرم چون واقعا نه اعصابش رو داشتم نه کشش رو ، به سمت آشپزخونه حرکت کردم و چایی رو که تازه دم کرده بودم داخل دو تا استکان ریختم و داخل پیش دستی گذاشتم.

به سمت هال رفتم آریا و آرسین خیلی آروم داشتند صحبت میکردند با دیدن من جفتشون ساکت شدند با چشموهای ریز شده بهشون خیره شدم و گفتم:

__چی داشتید میگفتید!؟

آریا در حالی که چاییش رو برمیداشت با خونسردی گفت:

__درمورد کار داشتیم صحبت میکردیم

با اینکه باور نکرده بودم اما فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم!

بعد از کمی نشستن و صحبت کردن آرسین قصد رفتن کردن با رفتن آرسین به سمت آریا برگشتم دست به سینه بهش خیره شدم و گفتم

__میشنوم

ابرویی بالا انداخت و سنوالی بهم خیره شد که ادامه دادم:

__چیزی رو که درموردش با آرسین داشتی صحبت میکردی و با دیدن من ساکت شدی.

__چیزی نیست که بهت مربوط باشه

با حرص صداش زدم که به سمتم اومد و گفت:

__میتونیم درمورد چیزای جذاب تری صحبت کنیم!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

__مثلا

چشمهای خمار شد و گفت

__مثلا لبهات

متعجب گفتم

__یعنی چ ...

هنوزم حرفم تموم نشده بود که خم شد لبهایش رو در مقابل چشمهای گرد شده از تعجبم روی لبهام گذاشت و شروع کرد به نرم بوسیدن.



#پارت_303

#رئیس_مغرور_من

به سختی جلوی خودم و گرفته بودم تا به سمتش نرم بغلش نکنم ، بابا
روبروم نشسته بود و با چشمهایی که دلتنگی داشت ازش میبارید بهم خیره
شده بود نمیتونستم به همین راحتی واکنشی از خودم نشون بدم بابام تو
سخت ترین شرایط من و تنها گذاشت و هیچ اعتمادی بهم نداشت!

درسته هنوزم مثل قبل دوستش داشتم اما ازش دلخور بودم به همین راحتی
نمیتونستم به سمتش برم با قرار گرفتن دست آریا روی دستم سرم رو بلند
کردم و با چشمهای پر بهش خیره شدم که چشمهایش رو به معنی آروم باش
روی هم فشار داد

@Vip_Roman

صدای آریا که بابا رو مخاطب قرار داده بود بلند شد
_نگفته بودید امروز میاید چیزی شده؟!
بابا نگاهش رو به آریا دوخت و گفت
_نگفتی که طرلان رو پیدا کردی؟!
آریا بیفتاوت گفت:
_قرار شد بیارمش خونه آقاجون.
بابا نگاهش رو از آریا گرفت و به من دوخت با صدای گرفته ای گفت:
_کجا بودی این مدت؟!
با شنیدن این حرفش پوزخندی روی لبهام نشست و گفتم:
_مگه مهمه براتون من کجا بودم این مدت؟!
_آره مهم
لبهام رو محکم بهم فشار دادم که صدای آریا کنار گوشم بلند شد
_آروم باش!



#پارت_304

#رئیس_مغرور_من

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم هم بشدت دلتنگش بودم هم ازش
دلخور بودم اون بابای من بود باید تو سخت ترین شرایط زندگیم حمایت
میکرد و بهم اعتماد میکرد اما اون اول از همه بهم پشت کرد
از سر جام بلند شدم که بابا هم بلند شد و گفت:

_____کجا

بدون اینکه بهش نگاه کنم سرد گفتم:

_____فکر نمیکنم با هم هیچ حرفی داشته باشیم!

_____طرلان

صدای آریا بلند شد

_____بهتره دیگه کشش ندیم دایی

صدای بابا بلند شد

_____میخوام تنها با طرلان صحبت کنم آریا

تا خواستم چیزی بگم صدای آریا بلند شد

_____حتما

با رفتن آریا دیگه نشد هیچ اعتراضی بکنم به سمت بابا برگشتم و گفتم:

_____چی میخواین بگین!؟

_____یعنی انقدر برات غریبه شدم که حتی حاضر نیستی به چشمهام نگاه کنی!

سرم رو بلند کردم حالا به چشمه‌های خیره شدم و گفتم:

_____خودتون باعث شدید من همچین احساسی داشته باشم

_____اشتباه کردم

پوزخندی روی لبهام نشست

_____با اشتباه‌های شما حس‌های منم نابود شد الان میخواید چی رو درست کنید

، واقعا میخوام بدونم برای چی اومدید اینجا شما که تو سخت ترین شرایط

پشت من رو خالی کردید با چ امیدي اومدید!؟

به سمت اومد و بروم ایستاد و گفت:

_میخوام گذشته رو جبران کنم

عصبی لبخندی زدم و گفتم:

_جبران فکر نمیکنید دیره!؟

_نه

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم محکم بغلم کرد و صدایش کنار گوشم بلند شد

_خیلی دلم برات تنگ شده بود دخترم با شنیدن این حرفش چوئم شروع کرد
به لرزیدن دیگه نمیتونستم خودم رو کنترل کنم



#پارت_305

#رئیس_مغرور_من

_حالت خوبه!؟

با شنیدن صدای آریا سرم رو بلند کردم و با چشמהای اشکی بهش خیره شدم
نمیتونستم حرفی بزنم چون هر لحظه ممکن بود اشکام بریزه و من اصلا این
رو نمیخواستم ، آریا به سمت اومد و با خشونت خاصی من رو بغل کرد
صدای بم و خش دارش کنار گوشم بلند شد:

_نمیدونی چشمهات دنیای منن

@Vip_Roman

با شنیدن این حرفش اشکام روی صورتم جاری شدند انقدر دلم پر بود که اصلا نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم دیشب بابا بعد از مدت ها کنارم موند باهام حرف زد میخواست درستش کنه اما من هنوز آروم نشده بود حال دلم اصلا خوب نبود

_آریا

_جون دلم!

_حالم اصلا خوب نیست

_داری به چی فکر میکنی که اشکات عین دونه های مروارید داره پایین میریزه!؟

_گذشته باعث میشه اصلا نتونم به آینده فکر کنم

من رو از خودش جدا کرد و به چشمهام خیره شد دستش رو بالا آورد و اشکام رو از روی صورتم پاک کرد

_گذشته خیلی وقته تموم شده ، چیزی هم قرار نیست تکرار بشه بهتر نیست دفترش رو ببندی با فکر کردن به اون روزا فقط حالت بد میشه.

_نمیتونم فراموش کنم من ...

بغض بهم اجازه حرف زدن نداد آریا کلافه نفسش رو بیرون داد و دوباره محکم بغلم کرد انقدر تو بغلش گریه کردم تا بی حال شدم و چشمهام گرم خواب شد آریا مجبورم کرد دراز بکشم و کمی بخوابم ، انقدر خسته بودم که با گذشت چند دقیقه خوابم برد

* * * * *

با شنیدن صدای زنگ تلفنم بدون اینکه نگاهی به شماره بندازم جواب دادم

_بله بفرمائید

صدای معین تو گوشی پیچید

_سلام طرلان خوبی

_سلام ممنون تو خوبی

__شکر، طرلان باید ببینمت کارت دارم!
__چیکارم داری معین من نمیتونم جایی پیام هر حرفی داری همین الان بزن.



#پارت_306

#رئیس_مغرور_من

__یعنی بهم اعتماد نداری که حتی حاضر نیستی بیای دیدنم!؟

صادقانه جوابش رو دادم

__بحث اعتماد نیست اما نمیخوام اینبار هم اشتباه گذشته رو تکرار کنم و باز
زندگیم رو خراب کنم من عاشق آریام اون خوشش نمیداد من با تو حرف بزنم
یا باهات قراری داشته باشم پس منم بهش گوش میدم نمیتونم بزارم برای بار
دوم زندگیم خراب بشه تو هم هر حرفی داری بزن گوشم با تو!

صدای گرفته اش بلند شد

__میخوای پیش اون بمونی!؟

__اون شوهر منه پدر بچه هام عشقمه حالا که فهمیده من بیگناهم مطمئن باز
هم زندگیم مثل گذشته میتونه خوب بشه.

@Vip_Roman

با شنیدن صدای سرفه ای از پشت سرم سریع گوشی رو قطع کردم و به عقب برگشتم با دیدن آریا نفسم رو بیرون دادم و با صدای لرزونی گفتم

__ترسیدم

__با کی داشتی حرف میزدی!؟

به چشمهایش خیره شدم تا عکس العملش رو ببینم

__معین بود

خونسرد خونسرد داشت بهم نگاه میکرد

__مگه بهت نگفته بودم دوست ندارم باهاش هیچ حرفی بزنی

__نمیدونستم معین زنگ زده درضمن اون کار داشت من باهاش کاری ندارم

__چی داشت میگفت!؟

__میخواست من و ببینه

ابرویی بالا انداخت و گفت:

__خوب تو چی بهش گفتی!؟

کلافه از سؤال هاش جواب دادم

__این سؤالاً چیه داری میپرسی آریا!؟

__جواب من و بده طرلان

__ازم خواست برم دیدنش گفت باهام کار داره بهش گفتم هر حرفی داره بزنه

تا اینکه صدای سرفه ی تو اومد من هول شدم قطع کردم دیگه چیز خاصی

نبود آریا ، سؤال هات تموم شد!؟

__نه





#پارت_307

#رئیس_مغرور_من

کلافه نفسم رو بیرون دادم و پرسیدم:

_دیگه چه سنوالی مونده آریا بپرس میخوام برم

_تو واقعا عاشق منی!؟

با شنیدن این سنوالش جا خوردم خدایا یعنی تموم حرف هام رو شنیده بود ،
اگه شنیده بود پس چرا داشت ازم میپرسید به من من افتادم

_من من ...

دستش رو روی لبهام گذاشت و خیره به چشمهام شد و گفت:

_چرا دوست داشتنت رو به زبون نمیاری از چی میترسی!؟

با شنیدن این حرفش به خودم جرئت دادم و پرسیدم

_تو چی من و دوست داری!؟

_نه

با شنیدن این حرفش حس کردم نفسم رفت با صورت گرفته بهش خیره شدم و
چشمهایی که هر لحظه آماده ی باریدن بود ، صدای خش دار و بمش بلند
شد:

_دوستت ندارم چون من دیوانه وار عاشق یه دختر بچه ی تخس و لجبازم!

با شنیدن حرفش لبخند پت و پهنی روی لبهام نشست که باعث شد آریا بخنده
پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

@Vip_Roman

طبیعیه عاشقم بشی هیچکس نمیتونه از دختری مثل من بگذره!

طرلان

با شنیدن صدایش سرم رو بلند کردم به چشمهایش خیره شدم و گفتم:

جانم

با عشق به چشمهام خیره شد و گفت:

خیلی دوستت دارم!

با شنیدن این حرفش قلبم شروع کرد به تند تند زدن جوری که انگار میخواد از قفسه ی سینه ام بیاد بیرون تحمل این همه هیجان رو یکجا نداشتم

آریا

جون دلم

اینجوری نکن!

محکم بغلم کرد سرش رو بین موهام برد نفس عمیقی کشید و با صدای بمش در گوشم زمزمه کرد:

فکرش رو نمیکردم یه روزی عاشق یه دختر بچه ی تخس و زبون دراز بشم

با شنیدن این حرفش لبخندی روی لبهام نشست انگاری وقت اعتراف رسیده بود

منم هیچوقت فکرش رو نمیکردم عاشق رئیس مغرور و خودخواهم بشم!



#پارت_308

#رئیس_مغرور_من

ازم جدا شد ابرویی بالا انداخت و گفت:

_من خودخواهم!؟

دست به سینه بهش خیره شدم و گفتم:

_نیستی

_الان که یه بلایی سرت درآوردم میفهمی کی خودخواه

خواستم فرار کنم که دستم رو محکم گرفت و لبه‌اش رو روی لبهام گذاشت
اینبار بوسه هاش فرق داشت داغ و تبار بود خیلی آروم و با عشق داشت
می‌بوسید مگه میتونستم همراهیش نکنم خیلی آروم شروع کردم به بوسیدنش
اون هم با دیدن همراهی من انگار بیشتر خشن شد چون سفت من رو به
خودش چسپوند و با شدت شروع کرد به بوسیدن لبهام!

صدای گریه ی بچه ها باعث شد از آریا جدا بشم ، با نفس نفس بهش خیره
شدم که با چشمهای خمار شده اش بهم خیره شد و گفت:

_ برو بچه هارو بخوابون بیا من و آروم کن!

با شنیدن این حرفش حس کردم صورتم تا بناگوش قرمز شده با اینکه اولین
بارم نبود اما نمیدونم چرا انقدر ازش خجالت میکشیدم

_توله رو ببینا برو تا یه لقمه ی چیت نکردم

با شنیدن این حرفش سریع به سمت اتاق رفتم داخل اتاق که شدم نفس
راحتی کشیدم هنوزم قلبم از شدت هیجان داشت تند تند میزد!

به سمت بچه ها رفتم صورتشون از شدت گریه قرمز شده بود جفتشون
همیشه دنبال هم بیدار میشدند اول پسر رو بیرون آوردم روی تخت گذاشتم و

بعدش دخترم رو خودم هم رفتم کنارشون نشستم جفتشون حالا آروم شده بودند انگار فقط منتظر بودند من به سمت باباشون نرم فنچای حسود!

* * * * *

بلاخره بدون سر و صدا دوباره عقد کردیم اینبار یه شب خیلی عالی و رمانتیک رو همراه آریا گذروندیم قرار بود از فردا دنبال کار های اقامتون بیفته و برای یه مدت از اینجا دور باشیم دلیل این همه اصرار آریا رو نمیفهمیدم برای رفتن نمیخواستم هم چیزی ازش بپرسم تا خودش به زبون بیاد!

دو سه روز گذشته بود و خیلی زندگی خوبی رو داشتیم میگذروندیم ، فکر نمیکردم منم بتونم طعم خوشبختی رو بچشم

_ تو گوه خوردی زنیکه!

با شنیدن صدای داد آریا از جا پریدم ، داشت با کی حرف میزد اونم با این تن صدا از اتاق خارج شدم داخل راهرو ایستاده بود و داشت عصبی یه چیزایی میگفت به سمت برگشت نمیدونم چرا حس کردم با دیدن من بیشتر از قبل عصبی شد و یه جورایی انگار ترسید اما چرا!



#پارت_309

#رئیس_مغرور_من

با صدای تقریبا عصبی پرسید:

__ اینجا چیکار میکنی!؟

__ صدات داشت میومد داد میزدی ترسیدم اومدم ببینم چخبر شده!

کلافه موهایش رو چنگ زد پی در پی داشت نفس عمیق میکشید انگار
میخواست خودش رو کنترل کنه با صدای گرفته ای گفت:

__ چیزی نیست تلفن کاری بود کارام بهم ریخته

مشکوک بهش خیره شدم میدونستم یه تلفن کاری تا این حد نمیتونه آریا رو
بهم بریزه بعدش داشت فحش میداد مخاطبش یه زن بود برای همین میدونستم
داره دروغ میگه ، سری تکون دادم

__ شام خوردی!؟

__ آره خوردم سیرم سرم درد میکنه امشب میرم اتاق مهمون بخوابم بیدارم
نکن

و بدون توجه به چشمهای گشاد شده ی من به سمت اتاق مهمون رفت آخه
چیشده بود چرا داشت اینجوری رفتار میکرد الان اتاق مهمون خوابیدنش چی
بود حرصم گرفت با دیدن اینکارش به جهنم تنهایی بخواب تا بمیری حرصی
ازش به سمت پایین رفتم و میز شام رو که با عشق چیده بودم جمع کردم آقا
معلوم نبود باز چیکار کرده که اعصابش اینجوری شده بود

با شنیدن صدای زنگ تلفن دست از کار کشیدم و به سمتش رفتم شماره
ناشناس بود متعجب جواب دادم:

__ بله بفرمائید!؟

صدای ریز دخترونه ای اومد:

__ شما طرلان هستید!؟

__ بله خودم هستم بفرمائید امرتون

دست از سر آریا بردار عین بختک افتادی به زندگیش فکر کردی آریا دوستت داره نه جونم اون فقط ...

حرفش رو قطع کردم

خانوم چی دارید میگید شما حالتون خوبه!؟

من خوبم ولی شما انگار خوب نیستید

گوشی رو قطع کردم و زیر لب شروع کردم به فحش دادن دختره ی پرو معلوم نیست چی میخواد چند چنده با خودش!

چی داری میگی زیر لب!؟

با شنیدن صدای آریا به عقب برگشتم و گفتم:

یه مزاحم زنگ زده بود داشت اعصابم رو خورد میکرد

چی میگفت مگه!؟

دست از سر آریا بردار و اینا فکر میکنم شاید یکی باشه از طرف آرمیتا یا اون پسره میخواند حالا که رابطمون درست شده خرابش کنند

اخمای آریا تو هم رفت با صدای سردی گفت:

من بیرون کار دارم شب نمیام



#پارت_310

#رئیس_مغرور_من

و بدون اینکه منتظر بمونه من حرفی بزنم گذاشت رفت با دهن باز به رفتنش
خیره شده بودم آریا زیادی مشکوک میزد این روزا سرم رو تکون دادم بهتر
بود خودم رو سرگرم میکردم وگرنه باز فکر و خیال های الکی دیوونم میکرد

#آریا

با چشمهایی که از شدت خشم داشت شعله میکشید به زن روبروش خیره شده
بود تا حالا هیچ زنی به وقیح بودن زن روبروش ندیده بود حتی اون آرمیتایی
که انقدر براش نقشه کشیده بود و زندگیش رو خراب کرده بود!

_چی میخوای!؟

چشمهای آرایش کرده اش رو بهش دوخت و گفت:

_تو رو

آریا صبرش از وقاحت و پرویی زن روبروش سر اومده بود با خشم فریاد
زد:

_خفه شو

_چرا باید خفه بشم ، بچه ات تو شکم منه باید باهام ازدواج کنی

آریا عصبی بهش خیره شد

_از کجا معلوم اون توله ی تو شکمت مال منه ، تو یه ج*ن*ده بودی که
برای عشق و حال یه شب باهات خوابیدم حتی بکارت هم نداشتی حالا بعد چند
ماه اومدی میگی از من حامله ای!

_میتونیم آزمایش بدیم معلوم میشه این بچه مال تو

__حتی اگه معلوم هم بشه بچه مال منه من بازم باهات ازدواج نمیکنم تو اون شب با خواسته ی خودت باهام بودی درضمن من انقدر مست بودم که نمیدونستم با توی هرزه خوابیدم

پوزخندی به صورت عصبی آریا زد:

__دوست داری همسر خوشگلت با

هنوز حرفش کامل نشده بود آریا به سمتش حمله ور شد سفت گلوش رو چسپید و گفت:

__فکر نکن با تهدید کردن من به جایی میرسی میتونم همین لحظه همین جا بدون اینکه حتی کسی خبردار بشه دخلت رو بیارم

بعدش محکم پرتش کرد که خورد به زمین آریا دستش رو به نشونه ی تهدید جلوش گرفت و گفت:

__من امثال تو رو خیلی خوب میشناسم بهتره از من دور باشی وگرنه برات گرون تموم میشه!

بعد تموم شدن حرف هاش از اون آپارتمان کذایی خارج شد هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای موبایلش بلند شد اتصال رو زد صدای رسا و محکم آرسین اومد؛

__چیشد آریا باهاش حرف زدی

پوزخندی روی لبهای آریا نشست

__همونطور که گفتم دختره خیلی وارد و نترس این همه یه تله از طرف دشمن حالا باید جوری که ازمون انتظار دارند رفتار کنیم

__نمیخوای به طرلان چیزی بگی!؟

__فعلا وقتش نیست اگه طرلان بفهمه همه چیز بهم میخوره.



☆ ازدواج صوری ☆:



#پارت_311

#رئیس_مغرور_من

#طرلان

آریا معلوم نبود چش شده این روزا فقط این و میدونستم خیلی مشکوک از
دیشب هنوز خونه نیومده بود بهتر بود باهاش سرسنگین رفتار کنم بفهمه
ازش دلخورم، با شنیدن صدای تلفن بلند شدم به سمتش رفتم و جواب دادم:

_بله بفرمائید!

_سلام دخترم خوبی!؟

با شنیدن صدای مامان لبخندی روی لبهام نشست

_سلام ممنون مامان شما خوبید بابا خوبه بقیه خوبن!؟

_همه خوبن دخترم نگران نباش ، من باهات یه کاری داشتم

_چیزی شده مامان!؟

_نه دخترم نگران نباش چیزی نشده ، میخواستم بهت بگم امشب شام همراه
آریا بیاین خونه آقاجون

با شنیدن این حرف مامان اخمام تو هم رفت

_من پام رو داخل اون خونه نمیزارم

_خواهر و برادرت دلتنگت هستند طرلان چرا لج میکنی!؟

_بیارشون اینجا من اونجا بیا نیستم مادر من هنوز حرف های اون روزش
رو یادم نرفته

@Vip_Roman

اما ...

مامان لطفا ادامه نده واقعا دیگه بیشتر از این نمیتونم ساکت بمونم فعلا
خدا حافظ

عصبی گوشی رو قطع کردم مامان با اینکه میدونست من نمیتونم پام رو
بزارم اونجا چرا باز سعی داشت بهم بفهمونه که باید برم!

با شنیدن صدای باز شدن در خونه نگاهم به آریا افتاد بی اختیار پوزخندی
روی لبهام نشست

رسیدن به خیر!

آریا با شنیدن صدام سرش رو به سمتم چرخوند و بهم خیره شد و خش دار
گفت:

چرا اخمات تو همه چیزی شده!؟

نه چی باید بشه

و بدون توجه بهش به سمت سالن رفتم میدونستم اگه بیشتر بمونم و باهاش
حرف بزنم یه دعوای درست و حسابی راه میفته

طرلان

پشت سرم اومده بود کلافه به سمتش برگشتم و گفتم:

بله

اخماش رو تو هم کشید و گفت:

چت شده

با صدای تقریبا بلندی گفتم:

گفتم که چیزی نیست!

داد نزن

ساکت شدم چون حرفی برای گفتن نداشتم الان هر حرفی میزدیم مساوی بود
با دعوا

_____میشه بعدا صحبت کنیم

_____نه

_____آریا الان هر حرفی که بزنیم دعوا میشه چرا چون من عصبی هستم پس
بهتره بعدا صحبت کنیم لطفا!

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

_____باشه

و راهش رو به سمت طبقه بالا کج کرد

_____خوب میشنوم!

نفس عمیقی کشیدم و خیره به چشمهایش شدم و گفتم:

_____میخوام پیام شرکت

اخمایش رو تو هم کشید و گفت:

_____چرا میخوای کار کنی مگه چیزی کم داری!؟

_____نه چیزی کم ندارم اما بیست و چهار ساعت هم نمیتونم داخل خونه باشم
میخوام پیام شرکت کار کنم

_____پس بچه ها چی!؟

_____مامان هست یه پرستار هم میگیریم

_____نمیشه



#پارت_312

#رئیس_مغرور_من

_یعنی چی همیشه من دوست دارم کار کنم.

_تو وظیفه های مهم تری داری در قبال من و بچه هات چیزی کم داری
میخواهی کار کنی من هر چیزی که لازم داشته باشی رو برات محیا میکنم پس
فکر کار کردن رو از سرت بنداز بیرون که من اصلا موافق نیستم فهمیدی!؟

_ببین تو ...

میون حرفم پرید و با صدای تقریبا بلندی داد زد:

_فهمیدی یا نه!؟

_فهمیدم

بعد گفتن این حرف بلند شدم که دوباره صدای آریا بلند شد

_هنوز حرفام تموم نشده

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

_مگه دیگه حرفی هم مونده

_طرلان

انقدر پر از تحکم اسمم رو صدا زد که ساکت شدم

_اون پسره معین دیگه بهت زنگ نزد!؟

_نه

_نمیخوام باهاش در تماس باشی حتی اگه بهت زنگ زد هم جوابش رو
نمیدی.

انقدر از معین متنفر شده بودم بخاطر کاری که با خواهر آریا کرده بود حتی آریا نمیگفت هم همین قصد رو داشتم اما برای اینکه حرص آریا رو دربیارم گفتم:

چرا نباید باهاش در تماس باشم اون وقت!؟

آریا بلند شد به سمتم اومد و گفت:

سعی نکن باهام لج کنی طرلان!

بعد تموم شدن حرفش گذاشت رفت ، خودخواه زورگو باید هر جوری شده قانعش میکردم بزاره من برم سر کار اینجوری نمیشد من نمیتونستم بیست و چهار ساعت داخل خونه بمونم

* * * * *

امروز به اصرار زیاد فاطمه قرار شد برم دیدنش شرکت مامان اومد خونه پیش بچه ها بمونه بعد از اینکه حسابی به سر و وضع خودم رسیدم یه تاکسی گرفتم تا من و به شرکت ببره.

بعد از حدود یکساعت رسیدم پیاده شدم و به سمت شرکت رفتم داخل شرکت شدم با دیدن منشی جدید که یه دختر ریزه میزه چادری بود ابرویی بالا انداختم انگار منشی هم عوض شده بود

سلام

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و خیلی مودبانه جوابم رو داد

سلام بفرمائید با کی کار داشتید!؟

با فاطمه صدر!

الان بهش خبر میدم

لبخندی بهش زدم و گفتم:

ممنون

خواستم برم بشینم که صدای باز شدن یهویی در اتاق آریا اومد و یه دختر با گریه از اتاقش خارج شد با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم اصلا این دختر رو نمیشناختم چخبر شده بود اینجا!



#پارت_313

#رئیس_مغرور_من

پشت بندش آریا از اتاق اومد بیرون با غیض به منشی خیره شد و گفت:
_هیچکس رو بدون اجازه داخل اتاق نفرست فهمیدی مخصوصا این خانومی که الان اومد

منشی بیچاره با ترس به آریا خیره شد و گفت:
_ببخشید رئیس ایشون خودشون بی هوا در اتاق رو باز کردند و داخل شدند من ...

_بهونه نمیخوام دفعه بعدی اخراجی
خواست بچرخه بره داخل اتاق که نگاهش به من افتاد اولش متعجب شد اما زود جاش رو به عصبانیت داد و با خشم غرید:
_تو اینجا چه غلطی میکنی!؟

با شنیدن این حرفش اخمام تو هم رفت با غیض بهش خیره شدم و گفتم:

@Vip_Roman

فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه
با شنیدن این حرف من عصبی به سمتم اومد بازوم رو گرفت و گفت:
من و سگ نکن طرلان با توام اینجا چیکار میکنی
دستم و ول کن دردم گرفت
طرلان جواب بده تا همینجا ابروریزی راه ننذاختم
اومدم دیدن فاطمه حالا میشه دستت رو برداری
مشکوک داشت بهم نگاه میکرد که صدای شاد و شنگول فاطمه اومد
کو طرلان!؟
آریا کنار رفت که فاطمه به سمتم اومد جیغی از شدت هیجان کشید و گفت:
خیلی دلم برات تنگ شده بود جیگر
به سمتم اومد محکم بغلم کرد که صدام در اومد
لهم کردی دیوونه برو کنار
بلاخره بعد از ابراز دلتنگی ازم جدا شد پشت چشمی نازک کرد و گفت:
ایش لیاقت نداری تو حیف این همه احساس که من خرج تو کردم
خواستم بهش چیزی بگم که نگاهم به آریا افتاد داشت با اخم های تو هم بهم
نگاه میکرد
تک سرفه ای کردم که صداش بلند شد
کارت تموم شد بیا اتاقم با هم میریم خونه
سرم رو تکیون دادم آریا به سمت اتاقش رفت ، که صدای فاطمه بلند شد
بیا بریم کلی باهات حرف دارم
سری تکیون دادم و همراهش به سمت اتاقی که گفت رفتم همین که نشستیم
صدای فاطمه بلند شد
خوب چخبر چیکارا میکردی

_خبرا پیش تو!

متعجب بهم خیره شد که گفتم:

_چند دقیقه پیش یه دختر با گریه از اتاق آریا خارج شد تو نمیشناسیش!؟



#پارت_314

#رئیس_مغرور_من

_کدوم دختره!؟

_یه دختره چشم و ابرو مشکی با صورت پر از آرایش
فاطمه کمی به مخش آورد یهو سرش رو بالا آورد و گفت:

_شناختمش!

منتظر بهش خیره شدم و گفتم:

_خوب کیه چرا با گریه از اتاق آریا داشت میرفت بیرون!؟

_اون دختر یه مدت به جای تو داخل شرکت مشغول به کار شد!

مکت کرد نگاهش و به صورتم دوخت و ادامه داد:

_آریا بهش توجه خاصی نشون میداد

@Vip_Roman

با شنیدن این حرف حس کردم نفسم برای لحظه ای قطع شد فاطمه انگار فهمید که هول شد و گفت:

__ببین طرلان نمیدونم چیشد اما بعد یه مدت آریا اون رو از شرکت اخراج کرد برای همیشه و حالا بعد گذشت چند ماه دوباره پیداش شده.

با صدایی که انگار از ته حلقم بیرون میومد گفتم:

__فاطمه!

سرش رو بلند کرد بهم خیره شد و گفت:

__جانم

__میخوام برام آمار اون دختره رو دربباری!

__اما طرلان ...

__فاطمه لطفا!

فاطمه ناچار سرش رو تکون داد که لبخندی بهش زدم و گفتم:

__ممنونم

با شنیدن صدای زنگ موبایلم نگاهی به تلفن انداختم با دیدن شماره آریا بلند شدم که صدای فاطمه بلند شد

__کجا طرلان

اشاره ی به تلفن کردم و گفتم:

__آریاست!

فاطمه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

__عین خروس بی محل

لبخندی بهش زدم و گفتم:

__بازم بهت سر میزنم تو هم بیا خونه امون

__حتما میام!

بعد از خدا حافظی با فاطمه به سمت اتاق آریا رفتم بدون در زدن در اتاقش رو باز کردم و داخل شدم که صدای داداش بلند شد

_چرا بدون در زدن وارد

سرش رو بلند کرد که با دیدن من اخماش رو تو هم کشید ابرویی بالا انداختم رفتم روی مبل نشستم و بهش خیره شدم

_دیگه حق نداری بدون اجازه ی من پات رو داخل شرکت بزاری طرلان فهمیدی!؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_چرا نباید پیام شرکت نکنه مشکلی هست من ازش بیخبرم!



#پارت_315

#رئیس_مغرور_من

_دوست ندارم دیگه پات رو بزاری اینجا و هوایی بشی فقط همین!

پوزخندی بهش زدم و گفتم

_مطمئنی فقط همین!؟

چشمهایش رو ریز کرد و با صدای خش داری گفت:

@Vip_Roman

__منظورت از کنایه زدن چیه رک و راست حرفت و بزنی حوصله ی شنیدن
کنایه ندارم

__اون دختره کی بود که با گریه از اتاقت رفت بیرون

__یکی از کارمند های سابق شرکت

__همونی که به جای من آورده بودی تو اتاق من و برات خیلی خاص بوده!؟

__این دری وریا چیه داری میگی ،کی زر زده این اراجیف رو هان!؟

__چیه چرا عصبی شدی حقیقت تلخه نه!؟

__آریا عصبی بلند شد به سمت اومد و گفت:

__زود باش پاشو!

__خیلی خونسرد از سر جام بلند شدم و بهش خیره شدم که صداش بلند شد

__وقتی اون دختره ی بی مغز رو اخراج کردم میفهمه چجوری کسشعر تلاوت
کنه!

__تا خواست بره دستش رو محکم گرفتم و گفتم:

__فاطمه تقصیری نداره تو حق نداری اخراجش کنی!

__به سمت برگشت به چشمهام خیره شد و گفت:

__تو به من اعتماد داری!

__ساکت شدم بهش اعتماد داشتم هنوزم بعد از شنیدن اون حرف ها بهش
اعتماد داشتم

__دارم

__پس اینو مطمئن باش اون دختر اصلا برای من خاص نیست و هیچ رابطه
ای که نگران کننده باشه بین ما نیست میفهمی چی دارم میگم!؟

__سرم رو تکون دادم و گفتم:

__آره



#پارت_316

#رئیس_مغرور_من

_اون دختره ی احمق هم حسابش رو میرسم تا دفعه بعدی یاد بگیره اراجیف
بهم نبافه

_آریا لطفا با فاطمه کاری نداشته باش اون قصدی نداشت
به چشمهام خیره شد و گفت:

_لعنتی ، اینبار رو ازش بخاطر تو میگذرم اما دفعه ی بعدی وجود نداره
لبخند شیطونی روی لبهام نشست به سمتش رفتم و دو طرف یقه اش رو
گرفتم که ابرویی بالا انداخت چشمهام رو خمار کردم و با ناز گفتم
_دلم برا روزایی که تو شرکت رئیس مغرورم خفتم میکرد تنگ شده

با صدای بم و خش دار گفت:

_نظرت چیه تجدید خاطره کنیم

با خنده بهش خیره شدم

_یعنی میخوای همینجا ترتیبم رو بدی

_وقتی انقدر ناز شدی داری برای رئیس عشوه میای چرا که نه

پشت بند حرفش لبه‌اش رو روی لبهام گذاشت و شروع کرد به بوسیدن دستم
رو پشت گردنش گذاشتم و همراهیش کردم که خشن تر شد لبه‌اش رو سر داد
روی گردنم بوسه ای زد که نفسم رفت آهی کشیدم که پرتم کرد روی مبل
داخل اتاق به سمت در رفت و قفلش کرد در حالی که لباسش رو درمیآورد
گفت:

__ الان بهت نشون میدم عواقب عشوه اومدن برای من چیه

به سمتم اومد خیمه زد روم و شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتوم ،
مانتوم رو از تنم در آورد و پرتش کرد با کمکش تا پیم رو بیرون آوردم حالا
فقط با لباس زیر لخت و پاتیل زیرش بودم با لذت نگاهی به تنم انداخت و با
چشمهای خمار شده اش بهم خیره شد و گفت:

__ خیلی وقت بود رابطه ای داخل شرکت نداشتیم کارمند کوچولو

__ خیلی دلم برات تنگ شده بود رئیس مغرور!

بوسه ی روی قفسه ی سینم زد و خش دار لب زد:

__ همیشه خواستنی و س*ک*سی هستی

__ همیشه دوست داشتنی هستی رئیس

بوسه هاش شدت یافت گرم و داغ دستش به سمت شلوآرم رفت که خودم رو
بهش سپردم تا حالا اینقدر از یه رابطه لذت نبرده بودم!

* * * * *

با نفس نفس کنارم افتاد و بدن لخت من رو به خودش چسپوند صدای گرمش
و دلنشیش کنار گوشم بلند شد

__ درد داری طرلان؟!

__ فقط یکم

دستش رو زیر دلم گذاشت و شروع کرد به ماساژ دادن چشمهام داشت گرم
میشد که در گوشم پیچ زد:

__ هنوزم درد داری؟!

با صدای گرفته ای گفتم
_نه خوب شد



#پارت_317
#رئیس_مغرور_من

_من هنوز مزه ات زیر دندونمه کارمند کوچولو باز هم میخوام
چشمهام گرد شد و با عجز نالیدم
_آریا
من رو جابجا کرد و خودش دوباره خیمه زد روی صورتم و با چشمهای
خمارش بهم خیره شد و گفت:
_جووون
_بسه لطفا من دیگه نمیتونم طاقت بیارم
_هیش فقط یدور دیگه
با قرار گرفتن لبهاش جای هیچ اعتراضی نداشت و اینبار با شدت شروع کرد
به بوسیدن لبهام.

داشتم داخل خونه واسه خودم میرقصیدم و قر میدادم که صدای آریا از پشت سرم اومد

__چشم من رو دیدی شروع کردی برای خودت دلبری کردن!

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم و با ناز بهش خیره شدم و گفتم:

__دیگه وقتی تو تنها میری شرکت منو نمیبری منم باید یه جوری خودم رو مشغول کنم

__توله سگ بیا اینجا ببینم

پشت چشمی پراش نازک کردم و گفتم:

__نميام

__نمياي؟!

__نه

خودش به سمتم اومد روبروم ایستاد کمرم رو چنگ زد و من رو به سمت خودش کشید و گفت:

__نگفته بودی انقدر دلبری بلدی

__بلاخره باید برای شوهرم دلبری کنم تا سمت بقیه زن ها نره

__شوهرت جز همسر خوشگل و زیبای خودش سمت هیچکس دیگه ای نمیره

لبخندی بهش زدم و خواستم حرفی بزنم که صدای زنگ تلفنش بلند شد
همونطور که من رو به خودش چسپونده بود تلفنش رو جواب داد:

__بله

نمیدونم اون طرف پشت خط کی بود و چی به آریا گفت که صورت آریا قرمز شد و یهو داد زد:

__نمیخوام اون حرومزاده زنده بمونه بکشش!

با شنیدن این حرفش رنگ از صورتم پرید با ترس و وحشت به آریا خیره شدم یعنی کی رو میگفت بکش! وقتی آریا تلفن رو قطع کرد زیر لب لعنتی گفت تازه نگاهش به من افتاد با دیدن صورت ترسون من ازم جدا شد کلافه

چنگی داخل موهاش زد داشت نفس عمیق میکشید انگار سعی داشت خودش
رو کنترل کنه.



#پارت_318

#رئیس_مغرور_من

_تو میخوای رو بکشی!؟

با شنیدن این حرفم تیز به سمت برگشت چنان نگاهی بهم انداخت که ساکت
شدم ، به سمت اومد با صدای گرفته ای گفت:

_از من نترس!

با چونه ی لرزون شده بهش خیره شدم

_یه قطره از اشکت بریزه پایین من میدونم و تو

با صدای لرزون شده ای گفتم:

_تو یه قاتلی!

آریا عصبی پوزخندی زد و گفت:

_نه من قاتل نیستم

با شنیدن این حرفش اشکام روی صورتم جاری شدند

@Vip_Roman

اما خودم شنیدم گفתי بکشیش!

اومد به سمتم دو طرف صورتم رو داخل دستش گرفت و گفت:

نه من قاتلم نه قراره اتفاق بدی بیفته پس بیخودی اشک نریز فهمیدی!؟

آریا دارم ازت میترسم هر روز داری یه چیز جدید یه اتفاق جدید من تحملش رو ندارم

چرا داری بزرگش میکنی طرلان مگه اتفاقی الان افتاده!؟ نه پس درست فکر کن درست تصمیم بگیر نمیخوام باهات دعوا کنم

آریا

جان دلم

تو رو خدا کاری نکن که بعدا پشیمون بشی تو ...

وسط حرفم پرید و جدی گفت:

مطمئن باش اصلا اتفاق خاصی نیست که من مراقب باشم یا بعدا پشیمون بشم تو هم نمیخواد به این چیزا فکر کنی فهمیدی!؟

سرم رو تکیون دادم که آریا محکم بغلم کرد سرش رو میون موهام برد نفس عمیقی کشید و گفت:

خیلی دوستت دارم خانومم

با شنیدن این حرفش تموم اتفاق های چند لحظه پیش رو از یاد بردم و یه حس خیلی خوب تو قلبم جاری شد لبخندی روی لبهام نشست

* * * * *

شوهرت خیلی آدم لاشیه!

با شنیدن این حرف عصبی داد زدم

تو کدوم خری هستی نشستی پشت گوشی درمورد شوهر من نظر میدی

صدای قهقهه ی زشتش بلند شد

_شوهرت همخواب دخترای خوشگل و لوند میشه و وقتی ازشون سیر شد
پرتشون میکنه بیرون تو نمیدون
وسط حرفش پریدم و حرصی گفتم:
_دیگه داری گوه اضافه میخوری مرتیکه لجن پرو بدرک
و گوشه رو قطع کردم عجب مردم مریضی پیدا میشند داشتم زیر لب به جد و
آبادش فحش میدادم



#پارت_319

#رئیس_مغرور_من

_چیشده داری زیر لب فحش میدی!؟
با شنیدن صدای آریا به سمتش برگشتم و گفتم:
_انگار باید تلفن خونه رو عوض کنیم
با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و گفت:
_چرا!؟
_چون مزاحم داریم هر روز یکیشون زنگ میزنه یه روز زن یه روز مرد ،
امروز یه مرد زنگ زده بود میگفت شوهرت لاشیه با دخترای خوشگل

میخواه و بعد که ازشون سیر شد پرتشون میکنه بیرون ، میدونم همه ی اینا زیر سر اون آرمیتای کثافت اگه ببینمش با دستای خودم خفش میکنم و ...
سرم رو بلند کردم با دیدن صورت آریا حرفم نصفه موند صورتش قرمز شده بود و رگ گردنش برآمده با شک بهش خیره شدم
آریا حالت خوبه!؟

با شنیدن این حرف من سرش رو بلند کرد بهم خیره شد و گفت:
_من خوبم

_پس چرا این شکلی شدی آریا
به چشمهام خیره شد و گفت:

_اگه دیگه شماره ناشناس زنگ زد اصلا جواب نمیدی فهمیدی!؟
_آره ولی

حرفم رو قطع کرد و پر از تحکم گفت:

_من میرم شب میام میسپارم فردا بیان شماره رو عوض میکنیم.

هاج و واج به رفتن آریا خیره شده بودم دیگه داشتم بهش شک میکردم این روزا یه چیزایی ازش میدیدم و میشنیدم که واقعا شک برانگیز بود مخصوصا با کار هایی که انجام میداد

با شنیدن صدای گریه ی بچه ها سریع به سمت طبقه بالا رفتم آرتین و سوگند جفتشون از شدت گریه صورتشون قرمز شده بود

عادتى که دوقلو ها داشتند دنبال هم بیدار میشدند دنبال هم گریه میکردند و دنبال هم خرابکاری میکردند جفتشون رو بیرون آوردم و روی تخت گذاشتم با دیدن من جفتشون ساکت شدند بزرگ شده بودند حالا و بیشتر چیز ها رو میفهمیدند و حس میکردند لبخندی زدم و اول سوگند رو بغل کردم بهش شیر دادم

* * * *

#آریا

عصبی داشت به سمت شرکت میروند آگه طرلان چیزی میفهمید همه ی نقشه هاشون بهم میخورد نمیتونست جون طرلان و بچه هاش رو به خطر بندازه و وارد این بازی کثیف کنه مشتش رو محکم روی فرمون کوبید و فریاد زد:
_لعنت بهت آرمیتا لعنت به همتون که زندگیم و خراب کردید تک تکتون تاوان پس میدید تاوان کاری که با خواهرم کردید تاوان کاری که با طرلان بیگناه من کردید!



#پارت_320

#رئیس_مغرور_من

شماره ی آرسین رو گرفت طولی نکشید که صداش داخل گوشی پیچید:

_جونم داداش

با صدای گرفته ای گفت:

_بیا شرکت باید ببینمت

صدای متعجب آرسین بلند شد

_چیزی شده چرا صدات گرفته است نکنه اتفاق بدی افتاده!؟

_آرسین هنوز اتفاقی نیفتاده اما ممکنه بیفته هر چه زودتر بیا شرکت من

الان تو راهم نیم ساعت دیگه میرسم

@Vip_Roman

__باشه منم نزدیکم الان میام

گوشی رو قطع کرد کلافه چنگی داخل موهاش زد خیلی گیج و خسته بود
نمیدونست باید چیکار کنه ، اما اینو خوب میدونست که طرلان به هیچ عنوان
نباید چیزی از ماجرا بفهمه حتی اگه فکر کنه آریا داره بهش خیانت میکنه
اون نباید وارد این بازی کثیف میشد طرلان و بچه هاش باید دور از این بازی
میموند تا روزی که همه چیز تموم بشه!

وقتی به شرکت رسید به منشی سپرد جز آرسین هیچکس حق ورود نداره ،
کنار پنجره ایستاده بود و پشت سر هم داشت سیگار میکشید سیگار کشیدنش
هم از موقعی زیاد شد که فکر میکرد طرلان بهش خیانت کرده اما هیچ خیانتی
در کار نبود اینم یه بازی بود از طرف آرمیتا سعید و سام که از دستش به
اونا برسه زنده اشون نمیزاره

با شنیدن صدای در اتاق با صدای خشک و خش داری گفت:

__بیا داخل

در اتاق باز شد و آرسین اومد داخل ، آرسین نگاهی به صورت داغون و
چشمهای قرمز شده ی آریا انداخت و با نگرانی به سمتش رفت و گفت:

__چیشده آریا چرا انقدر داغونی چیشده!؟

آریا با چشمهای قرمز شده اش بهش خیره شد و گفت:

__دارند بازی رو شروع میکنند

آرسین بهش خیره شد و گفت:

__مگه همینو نمیخواستی!؟

آریا عصبی فریاد زد

__نه نمیخواستم با طرلان بازی شروع بشه

آرسین بهت زده گفت:

__چی!؟

آریا کلافه بهش خیره شد و عصبی گفت:

_به طرلان زنگ زدند داشتند بهش میگفتند شوهرت لاشیه
تموم حرف هایی که طرلان بهش گفته بود رو مو به مو گفت
_حالا میخوای چیکار کنی؟!
_یه نقشه ای براش میکشم اما نمیزارم طرلان وارد این بازی کثیف بشه



#پارت_321

#رئیس_مغرور_من

#طرلان

با دیدن آقاجون تموم وجودم شد پر از عصبانیت من نمیتونستم مرد روبروم
رو ببخشم به هیچ عنوان هیچوقت یادم نمیره چیکار کرد اون
آرمیتارو آورد خونه اش ازش حمایت کرد تو دورانی که باید به من اعتماد
میکرد و از من حمایت میکرد دست آرمیتارو گرفت آورد خونه اش تا به من
زخم زبون بزنه
_سلام دخترم خوبی؟!
با شنیدن این حرفش عصبی شدم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:
_به من نگو دخترم ، من دختر تو نیستم فهمیدی!؟

صدای بابا بلند شد

_طرلان

به سمت بابا برگشتم و گفتم:

_من دوست ندارم حتی با این مرد همکلام بشم بهش بگید از اینجا بره

صداش بلند شد

_ازت میخوام بهم یه فرصت بدی من رو ببخشی من اشتباه کردم قبول دارم
اما

تیز به سمتش برگشتم و وسط حرفش پریدم:

_اما تو بدترین کار ممکن رو باهام کردی تو آرمیتا رو آوردی تا من رو زجر
بدی!

ساکت فقط بهم خیره شده بود

_طرلان

_لطفا از اینجا برید نمیخوام دیگه هیچ حرفی بشنوم

صدای بابا بلند شد

_به حرف هاش گوش بده طرلان

_نمیخوام چیزی بشنوم لطفا!



#پارت_322

@Vip_Roman

#رئیس_مغرور_من

با رفتنشون اجازه دادم اشکام بریزند ، واقعا بخشیدن آقاجون از همشون سخت تر بود اون بود که آرمیتا رو آورد اگه آرمیتا رو نمیآورد شاید هیچکدوم از این اتفاق ها نمیفتاد و من این همه مدت کنار با هم بودن آریا رو از دست نمیدادم!

با شنیدن صدای گوشیم از افکارم خارج شدم و به سمت گوشیم که روی میز نشیمن بود رفتم با دیدن شماره ی ناشناس متعجب شدم این گوشی و خط رو آریا تازه برام خریده بود و هیچکس شماره ام رو نداشت پس کی میتونست باشه دکمه ی اتصال رو زدم که صدای همون زن غریبه که اون روز زنگ زده بود بلند شد:

_سلام خوشگله

با شنیدن این حرفش اخمام بشدت تو هم رفت

_چی میخوای تو هر روز زنگ میزنی هان از طرف کی زنگ میزنی اراجیف بهم ببافی فکر کردی حرفت و باور میکنم!؟

_برام مهم نیست حرفم رو باور میکنی یا نه اما امشب شوهرت خونه نمیداد یه ادرس بهت میدم برو ببین شوهرت کجاست و چیکاره است تا حالا چند تا از دختری مردم رو بی آبرو کرده

_داری دروغ میگی!

_یه ادرس برات اس ام اس میکنم خودت برو ببین دروغ میگم یا نه.

بعد تموم شدن حرفش قطع کرد با بهت به گوشی خیره شده بودم که گوشی داخل دستم لرزید

آدرس یه خونه تو ولنجک بود خدایا داشتم گیج میشدم چخبر بود شاید اینم یه تله بود درست مثل دفعه قبل! اصلا از کجا معلوم امشب آریا خونه نمیومد شماره ی آریا رو گرفتم بعد از خوردن چند تا بوق صداش تو گوشی پیچید:

_جانم

_میخواستم ببینم امشب ساعت چند میای خونه!؟

_طرلان امشب یه کار مهم دارم باید حلتش کنم ممکن دیر وقت پیام

_باشه خداحافظ

دیگه مطمئن شدم یه خبرایی هست بدون لحظه ای تردید شماره آرسین رو گرفتم که صداش داخل گوشی پیچید

_جانم

_مامان رو بردار بیاید پیش من باشه!؟

صداش نگران شد

_چیزی شده طرلان تو خوبی بچه ها چی!؟

_همه خوبیم نگران نباش



#پارت_323

#رئیس_مغرور_من

مامان رو پیش بچه ها گذاشتیم آدرس رو به آرسین دادم و گفتم:

_برو اینجا داداش

@Vip_Roman

متعجب بهم خیره شد و گفت:

__ اینجا کجاست طرلان میشه بگی چخبره!؟

__ داداش لطفا برو به این آدرس بعدش بهت میگم الان واقعا نمیتونم هیچ حرفی بزنم

آرسین سرش رو تکون داد دیگه هیچ حرفی بین من و آرسین رد و بدل نشد تموم مدت از شدت استرس داشتم خفه میشدم فقط دعا میکردم اون چیزی که اون دختره گفته بود واقعیت نداشته باشه به آریا اعتماد داشتم اما رفتار اخیرش باعث شده بود بهش شک کنم مخصوصا که امشب اون دختره بهم اون حرف هارو زد

__ طرلان

با شنیدن صدای آرسین از افکارم خارج شدم به سمتش برگشتم و گفتم:

__ هان

__ هواست کجاست میگم رسیدیم

__ ببخشید

نگاهی به ویلای روبروم انداختم نگاهی به آدرس انداختم همینجا بود پیاده شدم به سمت آرسین برگشتم و گفتم:

__ اگه تا ده دقیقه دیگه نیومدم زنگ بزنی پلیس باشه!؟

چشمهایش گرد شد بهت زده گفت:

__ چی داری میگی اینجا کجاست

__ آرسین لطفا!

بعد تموم شدن حرفم از ماشین پیاده شدم آرسین هم پیاده شد که کلافه بهش خیره شدم اخماش رو تو هم فرو برد و گفت:

__ منم باهات میام

__ آرسین ببین

وسط حرفم پرید:

@Vip_Roman

__یا من میام یا حق نداری پات و بزاری اونجا!

ناچار گفتم:

__باشه بریم

همراه آرسین به سمت ویلا رفتیم زنگ رو زدم که بعد از گذشت چند دقیقه
صدای پر از نفس دختری بلند شد

__بله بفرومائید

اب دهنم رو قورت دادم و به سختی گفتم:

__آریا اینجاست!؟

صدای متعجب دختره بلند شد

__بله شما!؟

__یکی از دوستاش میشه پیام داخل باهاشون کار دارم

__بفرومائید داخل

و صدای باز شدن در خونه اومد ، صدای آرسین از پشت سرم بلند شد

__اینجا چخبره طرلان!؟

با درد بهش خیره شدم و نالیدم:

__نمیدونم

به سختی قدم برمیداشتم با هر قدمی که به خونه نزدیکتر میشدم احساس
میکردم قلبم داره از جاش کنده میشه دعا دعا میکردم آریا نباشه کاش اشتباه
باشه و همه اینا یه دروغ باشه از سمت آرمیتا!

در سالن باز بود داخل خونه شدیم که یه دختره با لباس خواب نازک و حریر
رنگی که تنش بود به سمتمون اومد دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

__سلام من نامزد آریا هستم چه کاری باهاشون دارید

به سختی لب باز کردم:

__میشه به خودش بگید بیاد من

لبخند دلربایی زد و تا خواست چیزی بگه صدای آشنایی اومد
_ نیلو کجایی!؟

نگاهم بهش افتاد خودش بود با لبهایی که روش اثری از رژ بود و دکمه های
پیراهنش که باز بود و سینه اش رو به نمایش گذاشته بود اشک داخل
چشمهام جمع شد



#پارت_324

#رئیس_مغرور_من

_این خانوم و آقا باهات انگار دارند عزیزم
آریا به سمتون برگشت با دیدن من برای یه لحظه جا خورد اما زود خودش
رو جمع و جور کرد و اخماش رو تو هم کشید نگاهش و به آرسین دوخت که
قبل از من صدای آرسین بلند شد:

_ببخشید آقا آریا پرونده هایی که خواسته بودید رو آوردیم گفتید خیلی مهم
هستند داخل ماشین

آریا سرش رو تکون داد و گفت:

_فردا بیارید شرکت الان میتونید برید

با شنیدن حرف های جفتشون بهت زده بودم هنوز تو شک بودم و قادر به
زدن هیچ حرفی نبودم

@Vip_Roman

آرسین دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:

__بریم طرلان

سرم رو بلند کردم که با چشم و ابرو بهم اشاره کرد همراهش برم بی اختیار باهاش همراه شدم وقتی از خونه خارج شدیم صدای آروم آرسین کنار گوشم بلند شد:

__حالت خوبه!؟

با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم

__آریا

آرسین نگاهی به دور اطراف انداخت و گفت:

__اینجا جاش نیست طرلان زود باش سوار شو!

و من رو به سمت ماشین هدایت کرد ، تموم مدت فقط ساکت نشسته بودم با ایستادن ماشین آرسین پیاده شد در کنار ماشین رو باز کرد و کمک کرد من پیاده بشم

اصلا نمیدونستم من رو کجا آورده تموم فکر و ذهنم پیش آریا بود اون صحنه اصلا از جلوی چشمهام کنار نمیرفت آریا اون دختره رو بوسیده بود آریا باهاش رابطه داشته!

با یاد آوری اون حرف هایی که اون مرد و زن غریبه بهم گفته بودند داشتم دیوونه میشدم آرسین در خونه ای رو باز کرد و گفت:

__برو داخل

بدون حرف داخل خونه شدم آرسین به سمتم اومد و گفت:

__به من نگاه کن طرلان!





#پارت_325

#رئیس_مغرور_من

سرم رو بلند کردم با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم که کلافه دستی
داخل موهاش کشید و گفت:

_ببین اصلا اونجوری که تو فکر میکنی نیست طرلان!

میون گریه پوزخندی زدم و گفتم:

_اون داشت بهم خیانت میکرد ، با چشمهای خودم دیدم من

دیگه نتونستم ادامه بدم خیلی سخت بود برام دیدن اون لحظه من تازه داشتم
از زندگیم لذت میبردم من تازه داشتم طعم دوست داشته شدن رو میچشیدم
چرا همه چیز به یکباره خراب شد آخه خدایا انصاف تو شکر!

_میخوام از آریا طلاق بگیرم

صدای داد آرسین بلند شد:

_چی؟!

اشکام رو پاک کردم و بهش خیره شدم

_اون بهم خیانت کرد تو هم شاهد بودی میخوام ازش طلاق بگیرم

_چی داری میگی طرلان مگه زندگیت مسخره بازیه؟! نمیخوای آریا برات
توضیح بده!؟

_آره زندگی من همش مسخره بازی بود همیشه یه مشکلی پیش اومد ،

توضیح بده! چی رو میخواد توضیح بده خیانتش رو!؟

_طرلان داری زود قضاوت میکنی تو

@Vip_Roman

وسط حرفش پریدم:

_آرسین چیزایی رو که باید دیدم چه قضاوتی؟! رنگ رژ رو روی لبش ندیدی دختره داشت عشقم عزیزم میکرد ندیدی پیراهن آریا دکمه هاش باز بود ندیدی وقتی ما رو دید جوری وانمود کرد انگار اصلا نمیشناسه ما رو کور بودی!؟

آرسین به سمتم اومد دو تا دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت به چشمهام خیره شد و با صدای گرفته ای گفت:

_ببین طرلان من نمیخوام از آریا دفاع کنم اما برای اینکارش یه دلیلی داره وایستا خودش بیاد برات توضیح بده

عصبی لبخندی زدم و گفتم:

_باشه باشه صبر میکنم خودش بیاد!

نگاهی به دور برم انداختم و گفتم

_اینجا کجاست!؟

آرسین به صورتم خیره شده بود

_خونه ی آریاست ، صبر کن میاد همینجا

_حتی خونه ای داره که من به عمرم ندیدم خنده دار نیست واقعا!؟

_طرلان دیگه داری بزرگش میکنی تو الان عصبی هستی بهتره یکم آرام بشی بعدا حرف بزنی

به سمت مبل رفتم و با حرص روش نشستم هر موقع یاد چند ساعت پیش میفتادم تموم وجودم پر از خشم و نفرت میشد چ دلیلی برای خیانتش میتونست وجود داشته باشه خیلی عوضی بود چجوری تونست با من با بچه هامون اینکارو بکنه من یعنی این همه عشق و علاقه من براش بی ارزش بود

عصبی داخل خونه قدم میزدم و منتظر اومدن آریا بودم میخوامستم ببینم چه توضیحی داره برای خیانتش میخواست چی بهم بگه حتی با وجود چیز هایی که دیده بودم

طولی نکشید که صدای باز شدن در خونه اومد از حرکت ایستادم و به عقب برگشتم با دیدن آریا عصبی بهش خیره شدم که خیلی خونسرد داشت به سمت میومد وقتی بهم رسید برعکس تصورم اون با خشم بهم خیره شد و داد زد:

_کی بهت اجازه داد نصف شب پاشی بیای اونجا هان اومده بودی چه غلطی بکنی مثلاً من و بگیری آره!؟

با شنیدن صدای فریادش از بهت خارج شدم و عصبی مثل خودش داد زدم:

_تو حق نداری سر من داد بزنی مخصوصاً با خیانت امشبت میفهمی!؟

آریا با خشم زل زد تو چشم هام

_این چرندیات چیه بلغور میکنی چ خیانتی!؟

پوزخند عصبی زدم

_مثل اینکه یادت رفت چند ساعت پیش تو چ حالی و با چ دختری دیدمت اونم تو خونه توضیحی داری برای اینکارت ، میخوای بگی هیچ خیانتی در کار نبوده و من توهم زدم!

_من بهت خیانت کردم

_مثل سگ داری دروغ میگی خودم دیدم با چشمهای خودم دیدم!



#پارت_326

#رئیس_مغرور_من

__ اونجوری که تو فکر میکنی نیست طرلان

__ پس چجوریه چیزی که با چشمهای خودم دیدم رو داری میگی دروغ اگه دروغ پس واقعیت چیه هان بهم بگو!؟

صدای آرسین اومد

__ آریا راستش رو بهش بگو این انقدر دعوا نداره که جفتتون بخاطرش اعصابتون رو خورد کنید

سئوالی و منتظر به آریا خیره شدم که محکم چشمهایش رو روی هم فشار داد و گفت:

__ بشین تا برات تعریف کنم

رفتم روی مبل دو نفره نشستم آریا هم اومد و بروم نشست نفس عمیقی کشید و شروع کرد به تعریف کردن:

__ موقعی که مست بودم برات نصفه و نیمه یه چیزایی رو تعریف کرده بودم من جز آریانا و رها یه خواهر دیگه هم داشتم به اسم نازنین ، نازنین اون موقع هفده سالش بود سنی نداشت زود گول اون کثافت لاشخور رو خورد بعد از اون ماجرای خودکشی و غیب شدنش سال هاست که دنبالش بودم اما هیچ رد نشونی پیدا نکردم تا الان!

متعجب بهش خیره شدم

__ یعنی چی آریا!؟

__ خواهرم رو به شیخ های عرب فروختند

نگاهم به چشمهای قرمز شده اش افتاد معلوم بود خیلی داره عذاب میکشه

__ اون دختر و دختری که باهاشون وارد رابطه شدم فقط بخاطر رسیدن به یه سر و نخ هستم که به خواهرم وصل بشه

__ منظورت از رابطه چیه!؟

به چشمهام خیره شد و محکم گفت:

فقط رابطه عاشقانه باهاشون برقرار میکنم با هیچکدومشون رابطه نداشتم
موقعی هم که میخوان باهام رابطه داشته باشند تا خر خره مستشون میکنم
بعدش فقط لباسشون رو درمیارم تا فکر کنند من باهاشون خوابیدم
چشمهام پر از اشک شد

آریا چجوری میتونی همچین کاری بکنی تو اون دختره رو بوسیدی!؟

من مجبورم طرلان

پوزخندی روی لبهام نشست

اصلا هم مجبور نیستی برای رسیدن به خواهرت وارد این کثافت کاری ها
بشی میتونستی یکی رو استخدام کنی یا هزار تا کار دیگه اما تو ترجیح دادی
بدون توجه به من وارد این بازی کثیف بشی!

بعد تموم شدن حرف هام بلند شدم که آریا مچ دستم رو گرفت و گفت:

کجا!؟

دارم میرم پیش بچه هام نمیخوام پیش ادم کثافتی مثل تو باشم تو یه هرزه
ای آریا که بخاطر انتقام حاضر شدی دست به اون دختر های

با خوردن سیلی محکمی ساکت شدم بهت زده به آریا خیره شدم

دستم رو روی دهنم گذاشتم و به آریا خیره شدم عصبی بهم خیره شده بود

تو حق نداشتی اینجوری من رو قضاوت کنی من هیچوقت بخاطر هوس
خودم با هیچکس هیچ رابطه ای برقرار نکردم تو این رو خیلی خوب میدونی
، اگه با اون دخترا بودم فقط بخاطر رسیدن به خواهرم بود میفهمی!؟

با شنیدن صدای عربده اش بی اختیار اشکام جاری شدند و مثل خودش داد
زدم:

نه نمیفهمم چون من نفهمم چون نمیخوام بفهمم تو هر دلیلی میخوای بیار
هر چی دوست داری بگو اما من قلبم داره آتیش میگیره میفهمی!؟

محکم به سینه اش زدم و گفتم؛

_تو اصلا قلب داری که بفهمی هان ! دوست داری من بخاطر انتقام برم
هم خواب پسرا بشم یا باهاشون عشق بازی کنم تو
با قرار گرفتن لبه اش روی لبهام ساکت شدم و با چشموهای گرد شده بهش
خیره شدم



#پارت_327

#رئیس_مغرور_من

وقتی لبه اش رو از روی لبهام برداشت با صدای خش دار و گرفته ای گفت:
_هیچوقت سعی نکن با غیرت من بازی کنی طرلان حتی به زبونش هم نیار!
پوزخندی بهش زدم و با صدای گرفته ای مثل خودش جوابش رو دادم:
_از من توقع داری جلوت از مرد غریبه هیچ حرفی نزنم اما خودت نشستی
جلوی من بهم میگی بخاطر انتقام با دخترا وارد رابطه میشی آره؟!
_طرلان چرا نمیفهمی من
وسط حرفش پریدم:

_از امروز من هیچ کاری بهت ندارم آریا تو قلب من رو شکستی کاری باهام
کردی بدتر از اون رابطه ها و شکنجه ها تو بهم خیانت کردی روح من رو
زخمی کردی اینبار به خواسته ی خودت!

@Vip_Roman

آریا سکوت کرده بود چون هیچ حرفی برای دفاع از خودش نداشت که بهم
بزنه با تاسف سری براش تکون دادم و رو به آرسین که یه گوشه ایستاده
بود کردم و گفتم:

__ آرسین لطفا من رو برسون خونه

آرسین به تکون دادن سرش اکتفا کرد من هم همراهش از خونه خارج شدم ،
آریا باید تصمیم میگرفت اگه واقعا من رو دوست داشت دست از انتقام گرفتن
و اینجور چیزا برمیداشت و یکی رو اجیر میکرد تا خواهرش رو پیدا کنه

نه اینکه خودش بره هر غلطی دلش خواست انجام بده هنوز هم عصبی بودم
و تموم وجودم پر از خشم بود کی میتونست تحمل کنه شوهرش عشقش با
چند زن همخواب باشه! حالا هر چند بدون هیچ احساسی باشه اما باز هم
تحملش سخت بود

آریا هیچوقت نمیتونست من رو درک کنه خیلی سنگدل بود چجوری تونست با
من اینکارو بکنه تازه زندگیمون داشت خوب پیش میرفت سرم رو به پشتی
تکیه دادم و چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم که صدای آرسین بلند شد:

__ طرلان

با چشم بسته جوابش رو دادم:

__ بله

__ حالت بهتره!؟

__ آره خیلی زیاد!

__ میدونم از دست آریا دلخوری اما بهش حق بده

با شنیدن این حرفش عصبی چشمهام رو باز کردم بهش خیره شدم و گفتم:

__ چه حقی بهش بدم اینکه خیلی راحت با هر دختری که خواست همخواب
بشه آره!؟



#پارت_328

#رئیس_مغرور_من

_من همچنین چیزی نگفتم طرلان
عصبی پوزخندی زدم و گفتم:

_اما منظورت همین بود ، بهش حق بدم آره فقط من باید به بقیه حق بدم
خودم هیچ حقی ندارم اینکه بهم انگ هرزه بودن زدن طردم کردند و بعد از
شنیدن واقعیت باید اونارو میبخشیدم چرا چون باید بهشون حق میدادم هر
کسی جای اونا بود باور میکرد ، الان هم باید به شوهرم حق بدم که با بقیه
دخترا بخاطر انتقام میلاسه چرا چون میخواد خواهرش رو پیدا کنه آره حق
داره هر کاری خواست انجام بده اصلا طرلان کیه که برای کسی مهم باشه!

_طرلان من منظورم این نبود چرا داری بزرگش میکنی!؟

_دقیقا منظورت رو خیلی واضح گفتمی داداش الان هم هیچ چیزی نمیخوام
بشنوم!

_طرلان من

_لطفا هیچی نگو!

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و ساکت شد ، به بیرون خیره شدم به سختی
جلوی ریزش اشکام رو گرفته بودم چرا هیچکس من رو درک نمیکرد چرا
همیشه من باید بقیه رو درک میکردم من باید میبخشیدم!

با ایستادن ماشین بدون هیچ حرفی پیاده شدم و به سمت خونه رفتم ، صدای
گریه ی بچه ها داشت میومد به سمت اتاقشون رفتم که صدای ماما بلند شد:
_طرلان دخترم اومدی!؟

با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم و گفتم:
_آره ماما

به سمت بچه ها رفتم که روی تخت بودند جفتشون با دیدن من دست از گریه
برداشتند و شروع کردند به دست و پا زدن بچه هام داشتند بزرگ میشدند
لبخند تلخی روی لبهام نشست و گفتم:

_چقدر زود داره میگذره

_طرلان دخترم حالت خوبه!؟

با شنیدن صدای ماما سرم رو بلند کردم لبخند ساختگی زدم و گفتم:

_خوبم ماما نگران من نباش،برید استراحت کنید

ماما با اینکه حرفم رو باور نکرده بود فقط لبخند غمگینی زد و از اتاق
خارج شد



#پارت_329

#رئیس_مغرور_من

از اتاق خارج شدم به سمت پایین رفتم بچه ها رو به سختی خوابونده بودم ،
با دیدن آریا که تو تاریکی نشسته بود لامپ رو روشن کردم و به سمتش رفتم
شیشه مشروب دستش بود بوی گند الکل داشت میومد ، اخمام رو تو هم
کشیدم

_از بس اون زهره ماری رو خوردی یه چوب کبریت بگیرم زیرت منفجر
میشی!

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد با چشمهای خمار شده اش بهم خیره شد و
کشیده گفت:

_تو حق نداری از من متنفر بشی فهمیدی!؟

میدونستم داره حرف های چند ساعت پیش خودم رو بلغور میکنه برای همین
کلافه دست زیر بازوش زدم و گفتم:

_زود باش پاشو باید ببرمت حموم حالت اصلا درست درمون نیست
دستم رو گرفت و محکم کشید که باعث شد پرت بشم توی بغلش با عصبانیت
بهش خیره شدم

_هیچ معلوم هست داری چ غلطی میکنی!؟

با صدای خش دار و بمش گفت:

_دلم برات تنگ شده بود

با شنیدن این حرفش دلم لرزید اما نباید زود وا میدادم نباید به همین راحتی
میبخشیدمش

_آریا دستت رو بردار

نگاهش به لبهاش بود که گفتم

_حتی فکرش رو هم نکن که بخوای من و ...

با قرار گرفتن لبه‌اش روی لبهام چشمهام گشاد شد با گازی که از لبهام گرفت
به خودم اومدم فشار به سینه اش وارد کردم که لبه‌اش رو برداشت و خمار
بهم خیره شد

__دستت و بردار تا یه بلایی سرت درنیاوردم
فشار دستش رو بیشتر کرد

__من دوستت دارم طرلان چرا داری باهام اینجوری میکنی
__واقعا میخوای بدونی چرا باشه بهت میگم اما نه الان که مستی وقتی مستی
از سرت پرید و عقلت اومد سرچاش
بریده بریده گفت:

__من مست نیستم
صورت‌م رو جمع کردم و گفتم:

__از بوی گند دهن‌ت معلوم مست نیستی
نگاهش به لبه‌اش بود که گفتم:

__حتی فکرش رو هم نکن که بخوای من و ...

با قرار گرفتن لبه‌اش روی لبهام چشمهام گشاد شد با گازی که از لبهام گرفت
به خودم اومدم فشار به سینه اش وارد کردم که لبه‌اش رو برداشت و خمار
بهم خیره شد

__دستت و بردار تا یه بلایی سرت درنیاوردم
فشار دستش رو بیشتر کرد



#پارت_330

#رئیس_مغرور_من

کلافه بهش خیره شدم مست بود و زورش زیاد هیچ غلطی نمیتونستم بکنم
مجبور بودم باهاش نرم برخورد کنم لعنت بهت آریا آدم رو به چه کار هایی
وادار میکنی با عشوه بهش خیره شدم

_عزیزم

خمار بهم خیره شد

_جووون

با ناز صداش زدم

_آریا میشه بریم داخل اتاق نمیخوام اینجا رابطه داشته باشیم آخه

و با شرم سرم رو پایین انداختم انگار خجالت کشیدم ، کشیده گفت:

_باشه خانوممم بریم که امشب یه شب رویایی میشه

دستش رو برداشت که نفس راحتی کشیدم ، دستم رو دور بازوش انداختم و
به سمت بالا رفتیم داشت تلو تلو میخورد و گاهی قهقهه میزد گاهی هم چرت و
پرت میگفت

_امشب میخواستم اون زنیکه رو جرش بدم

با شنیدن این حرفش متعجب شدم

_کدوم زنیکه رو!؟

_همونی که بهت زنگ زده بود کسشعر تلاوت کرده بود میخواستم جرش بدم
زنیکه ی ج*ن*ده رو حامله اس بهم میگه بچه از منه!

با شنیدن این حرفش ایستادم حس کردم نفسم رفت با بهت بهش خیره شدم

به سختی لب باز کردم:

اون بچه مال تو؟! _

من با اون زنیکه ی پدرسگ اصلا نخواستیدم همش نقشه اس

نقشه ی کی؟! _

نقشه ی معین پدرسگ میخواد تو رو ازم بگیره میخواد مثل خواهرم تو رو سر به نیست کنه

بعدش با خشونت خاصی به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و در گوشم جنون وار زمزمه کرد:

نمیزارم دستش بهت برسه نمیزارم تو رو از من بگیره!

نمیدونستم چجوری آرومش کنم با شنیدن حرف هایی که شنیده بودم هنوز تو شک بودم اصلا این روزا نمیدونستم آریا درگیر چه کاری شده باید سر درمیاوردم از کارش.



#پارت_331

#رئیس_مغرور_من

سرم بشدت داشت درد میکرد ، چشمهام رو باز کردم با دیدن آریا کنار خودم تازه یاد دیشب افتادم که به سختی آرومش کردم و اون تو آغوش من خوابش برد یعنی قضیه خواهرش تا این حد به همش ریخته البته حق هم داشت شاید

اگه من هم جای اون بودم همینکارو تکرار میکردم اما چه کنم که دل من اصلا طاقت این همه درد رو نداشت!

نمیتونستم شوهرم رو با هیچکس شریک بشم با باز شدن چشمهایم خواستم بلند بشم که دستش رو محکم دور حلقه کرد و خش دار گفت:

_____ کجا

هنوز از دستش دلخور و عصبی بودم به همین راحتی نمیتونستم ببخشمش تا اون هم خیلی راحت به کارهایش ادامه بده!

_____ صبح شده دستت رو بردار

_____ طرلان

سرد جوابش رو دادم:

_____ بله

_____ از دستم ناراحتی!؟

بهش خیره شدم بی اختیار پوزخندی روی لبهام نشست

_____ چیه نکنه توقع داشتی با کاری که انجام دادی بهت مدال افتخار بدم!

_____ برات توضیح دادم

_____ دلایلت اصلا قانع کننده نبود این کار تو تنها اسمی که داشت خیانت بود.

با پشت دستش روی دهنم زد و گفت:

_____ هی هی یواش!

آریا دستش رو از دورم برداشت که بلند شدم و گفتم:

_____ آریا من خسته شدم از اینکه هر روز یه داستان و یه اتفاق جدید تو زندگیم باشه بهت حق میدم دوست داری خواهرت پیدا بشه دوست داری از کسانی که این بلا رو سرش در آوردن انتقام بگیری اما این راه درستش نیست من نمیتونم این وضعیت رو تحمل کنم .

بعد تموم شدن حرف هام از اتاق خارج شدم بهتر بود آریا کمی با خودش خلوت میکرد و واقعیت هارو درک میکرد

@Vip_Roman

* * * * *



#پارت_332

#رئیس_مغرور_من

بلاخره بعد از مدت ها برگشته بودم شرکت و دوباره مشغول به کار شده بودم
رابطه ام با آریا شکر آب شده بود فقط بخاطر قضیه ی اون شب نمیدونستم
آریا هنوز داره به کارش ادامه میده یا نه اما اینطور که معلوم بود هنوز داره
به رابطه اش ادامه میده!

از روی میز بلند شدم تا برگه هایی که آماده کرده بودم رو برای آریا ببرم
هنوز در اتاق رو نزده بودم که سر و صدا هایی داشت از اتاق میومد ، گوش
تیز کردم صدای خشن آریا داشت میومد:

_گمشو بیرون تا ندادم بندازنت بیرون زنیکه ی پتیاره
صدای نازکی اومد:

_وقتی زنت فهمید بچه ات تو شکم منه اونوقت یاد میگیری با من

_خفه شو صدات و ببر!

با شنیدن صدای عربده اش دستم رو روی قلبم گذاشتم نفس عمیقی کشیدم و
سعی کردم آروم باشم گرچه برام سخت بود اما من هنوزم به آریا اعتماد

@Vip_Roman

داشتم اگرچه دلم رو شکسته بود اما بهش اعتماد داشتم و میدونستم هیچوقت کاری نمیکنه که من نابود بشم!

بی هوا در رو باز کردم که حرف تو دهن دختره ماسید اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

__ اینجا چخبره!؟

آریا کلافه دستی داخل موهایش کشید و گفت:

__ بهت توضیح میدم طرلان تو

دستم رو بالا بردم که ساکت شد نگاهم رو به دختر روپروم دوختم صورت آرایش کرده و یه تیپ افتضاح که از قیافه اش معلوم بود چیکاره اس

__ شما!؟

بهم خیره شد و با لحن مسخره ای گفت:

__ عشق شوهرت!

صدای عصبی آریا بلند شد:

__ دوست داری همینجا دختل رو بیارم زنیکه.

اون زن به آریا خیره شد و با خونسردی گفت:

__ چته چرا عصبی میشی دروغ میگم مگه

__ من همسر آریا هستم!

با شنیدن این حرفم به صورتم دقیق شد پوزخندی کنج لبهایش نشست و با وقاحت گفت:

__ پس اون دختره تویی

__ بهتره دست از سر زندگی من برداری

با شنیدن این حرف من شروع کرد به قهقهه زدن وقتی خنده اش تموم شد بهم خیره شد

__ من دست از سر زندگی تو بردارم یا تو دست از سر زندگی من برداری!

_آریا نه عاشق زنی مثل تو بوده و هست نه بهت قول ازدواج داده نه حتی باهات رابطه داشته!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_از کجا انقدر مطمئنی آریا با من هیچ رابطه ای نداشته!؟

با شنیدن این حرفش برای یه لحظه قلبم لرزید و حس کردم رنگ از صورتم پرید که باعث شد لبخندی روی لبهاش بشینه سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

_از آریا و عشقی که بهم داده مطمئنم هیچوقت هم خواب دختری مثل تو که معلومه چیکاره ای نشده!



#پارت_333

#رئیس_مغرور_من

چشمهاش از شدت خشم درخشید

_فاحشه تویی نه من!

با پوزخند بهش خیره شدم و گفتم:

_زنی مثل تو با این تیپ و قیافه که برای مرد متاهلی که زن و بچه داره نقشه کشیده تا زندگیش رو خراب کنه اون هم فقط بخاطر پول اسمش فقط فاحشه است نه هیچ چیز دیگه ای.

بعد تموم شدن حرف هام با خونسردی بهش خیره شدم از شدت عصبانیت داشت منفجر میشد ، یهو آروم شد هیچ خبری از اون خشم چند دقیقه پیش تو صورتش نبود دستش رو روی شکمش گذاشت و گفت:

_پس تکلیف بچه ی من و عشقم چی میشه !؟

بیتفاوت بهش خیره شدم

_آزمایش میدیم تا معلوم بشه این بچه ی آریا هست یا نه اون موقع تصمیم میگیریم

با شنیدن این حرف من جا خورد توقع نداشت همچین حرفی بزنم یا همچین واکنشی از خودم نشون بدم اما بدبخت نمیدونست من خیلی وقته از این موضوع خبر دارم!

دختره بهت زده دهنش رو باز و بسته کرد چیزی بگه که با صدای محکمی گفتم:

_حالا هم برو بیرون از این اتاق و شرکت تا موقع آزمایش وگرنه بدلیل مزاحمت ازت شکایت میکنیم.

با تنفر نگاهی به من انداخت و از اتاق خارج شد.

_طرلان!

با شنیدن صدای آریا سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم تموم مدت که داشتم با اون دختره حرف میزدم حتی یه نیم نگاه هم به آریا ننداختم چراش رو نمیدونستم اما از دستش عصبی بودم اون حق نداشت خودش رو درگیر همچین بازی کثیفی بکنه!

_اون زن داشت دروغ میگفت

_میدونم

متعجب شد از حالت صورتش مشخص بود

_____میدونی!؟

_____اون شب که مست کرده بودی بهم گفته بودی!

شقیقه اش رو محکم فشار داد و گفت:

_____من هیچوقت باهاش نخوابیدم اون داشت دروغ میگفت این یه نقشه ی کثیف

_____چرا کاری کردی که پای امثال این زن ها به زندگیمون باز بشه آریا چی

برات کم گذاشتم!؟

خش دار لب زد

_____من فقط میخوام خواهرم رو پیدا کنم و از کسایی که باعث نابودیش شدن

انتقام بگیرم

_____به چه قیمتی!؟ به قیمت از دست دادن زندگیمون به قیمت نابود کردنش!؟

_____زندگیمون داره نابود میشه منتها تو خودت رو زدی به خریت و نمیخوای

باور کنی!



#پارت_334

#رئیس_مغرور_من

__زندگی ما داره نابود میشه آریا و تو اصلا نمیخوای اینو باور کنی بهتره هر چه زودتر خودت رو جمع و جور کنی و به این بازی خاتمه بدی وگرنه من تو رو ترک میکنم.

انقدر محکم حرفم رو زده بودم که آریا داشت با تعجب بهم نگاه میکرد حق هم داشت خودم هم متعجب شده بودم ، اما اگه اینارو بهش نگفته بودم آرام نمیشدم ، پرونده رو روی میزش گذاشتم و در مقابل چشم هاش بهت زده اش از اتاق خارج شدم داخل اتاق خودم که شدم نفس راحتی کشیدم کاش هر چه زودتر همه ی اینا تموم بشه!

متعجب به صورت قرمز شده ی آریا خیره شده بودم
__این چه سر و وضعیه برای خودت درست کردی!؟

__خفه شو

با شنیدن این حرفش ساکت شدم و با چشمهای گشاد شده بهش خیره شدم چی باعث شده بود انقدر عصبی باشه!

__مگه بهت نگفته بودم نمیخواد تو شرکت کار کنی هان ، چی برات کم گذاشته بودم گیر دادی میخوام کار کنم!؟

__الان بخاطر کار کردن من تو شرکت قاطی کردی!؟
با عصبانیت فریاد زد:

__از اینکه یه بیناموس بیاد درمورد هیکل زن من حرف بزنه بدم میاد میفهمی اینو یا نه ، فکر کردی منه پدر سگ انقدر بی غیرتم که یکی بیاد درمورد تن و بدن زنش نظر بده!؟

با شنیدن این حرف هاش دهنم باز مونده بود ، حس کردم صورتم از شدت شرم عصبانیت قرمز شده حق داشت عصبی بشه برای مرد متعصبی مثل آریا سخت یکی بیاد درمورد هیکل زنش حرف بزنه اما اینا تقصیر من نبود!

__الان مقصر منم که انقدر ازم عصبی شدی داری داد و بیداد کنی!؟

_آره مقصر تویی ، دیگه حق نداری پات و تو اون شرکت لعنتی بزاری
میخوای کار کنی باشه پرونده هارو میارم برات همینجا تو خونه کار کن برام
ایمیل کن!

با دهن باز بهش خیره شدم ، بعد از چند دقیقه با اخم بهش خیره شدم
_من میخوام تو شرکت کنار تو کار کنم
با شنیدن این حرفم عصبی به سمتم اومد که بی اختیار جیغ خفیفی کشیدم ،
عصبی نفسش رو بیرون فرستاد
_من و سگ نکن طرلان نزار کاری کنم بعدش مثل سگ پشیمون بشی!
نمیخواستم دیگه جلوش کوتاه پیام
_من میخوام کار کنم آریا تو هم حق نداری مانع من بشی.



#پارت_335

#رئیس_مغرور_من

در حالی که داشت قدم قدم به سمت میومد میگفت:

_پس میخوای کار کنی درسته!؟

سرم رو تکون دادم و با من من گفتم:

@Vip_Roman

__آره میخوام کار کنم

__پشیمون میشی طرلان داری با غیرت من بازی میکنی و این اصلا عواقب خوبی نداره!

__من چیکار با غیرت تو دارم من دارم کارم رو انجام میدم
صدای خش دار و بمش بلند شد:

__پس اگه دیدی دخترا دارند درمورد هیکل و بدن من نظر میدند اصلا ناراحت نشی

با شنیدن این حرفش از کوره در رفتم و با خشم غریدم:

__تو غلط میکنی با اون دخترایی که درمورد هیکل شوهر من صحبت میکنند!
ابرویی بالا انداخت و گفت:

__تموم اینا مقصرش خودتی طرلان از این به بعد هر چی بشه پای خودته.

__داری من و تهدید میکنی!؟

__نه این فقط یه هشداره!

__ببین آریا من اصلا لباس های تنگ و بدن نما نمیپوشم که کسی تحریک بشه
یا بخواد بهم به چشم بد نگاه کنه ، نه به کسی نخ میدم این تقصیر من نیست
اگه یه بیناموس اومده پیش تو کسشعر تلاوت کرده.

__پس اگه کارمند های دختر اومدن پیش تو و درمورد من نظر دادند اصلا
ناراحت نشو چون من هیچ تقصیری ندارم!

خواستم فحش بارش کنم که پوزخندی تحویل داد و رفت عوضی یعنی چی این
حرفش کارمند های دختر غلط میکنند درمورد هیکل شوهر من بخوان نظر
بدند چشمهاشون رو از کاسه درمیارم!





#پارت_336

#رئیس_مغرور_من

_هی خوشگل خانوم مطمئن باش تو رو از سر راهم برمیدارم ، آریا مال منه
و برای همیشه هم مال من میشه!

با خونسردی بهش خیره شدم و گفتم:

_تموم شد حرف هات! به اندازه کافی وقتم رو گرفتی الان از سر راهم برو
کنار میخوام برم به کار هام برسم ، درضمن مثل اینکه هشدار اون روز من
رو یادت رفت!

به سمت منشی رفتم و گفتم:

_عزیزم

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد بهم خیره شد و گفت:

_جانم

_زنگ بزن نگهبان شرکت بیاد این خانوم رو بندازه بیرون داره مزاحمت
ایجاد میکنه!

_باشه الان.

_پشیمون میشی

با پوزخند بهش خیره شده بودم که نگاه تهدید آمیزی بهم انداخت و رفت
دختره ی روانی فکر کرده میتونه به همین راحتی شوهرم رو از دست من
دربیاره! دختره ی احمق باورم نمیشد معین همچین آدم کثیفی بوده باشه!

به سمت اتاقم رفتم روی میز نشستم و خواستم پرونده هایی که آریا داده رو ایمیل کنم که در اتاق بی هوا باز شد سرم رو بلند کردم با دیدن فاطمه چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

__ نمیتونی مثل آدم در اتاق رو باز کنی!؟

لبخندی زد و گفت:

__ نمیدونی چیشده!

__ باز چخبر شده!؟

__ رئیس یه کارمند جدید استخدام کرده!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

__ خوب!؟

__ میدونی دختره کیه!؟

__ نه آخه من باید از کجا بشناسمش!؟

__ دختره یکی از سرمایه داراست برای همین همه تعجب کردند چرا به عنوان یه کارمند ساده اومده اینجا مشغول به کار شده حالا فهمیدی!؟

__ آره اما چرا باید همچین کسی بیاد تو شرکت ما مشغول به کار بشه!؟



#پارت_337

#رئیس_مغرور_من

فاطمه متفکر بهم خیره شد و گفت:

__ من فقط یه احتمال میدم!

__ چه احتمالی؟!؟

__ به اون شوهر گودزیلات نمیگی؟!؟

چشم غره ای بهش رفتم و با حرص بهش خیره شدم

__ درست صحبت کن!

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

__ خوب حالا نمیخواه قاطی کنی ، من میگم این دختره به شوهرت نظر داره!

با صدای تقریبا بلندی داد زدم:

__ چی؟!؟

__ هیش صدات و بیار پایین طرلان میخوای همه خبر دار بشن؟!؟

__ تو چی داری میگی؟!؟ چرا باید عاشق شوهر من بشه مگه نمیدونه آریا زن و بچه داره؟!؟

__ چرا بابا اما این دختره از همون روزی که برای قرارداد اومد اینجا چشمش آریا رو گرفت این از رفتارش مشخص بود

سرم داشت سوت میکشید با شنیدن حرف های فاطمه ، مثل اینکه این مدت که داخل شرکت نبودم اتفاق های زیادی افتاده بود که باید همشون رو سر و سامون میدادم!

__ آریا میدونه این دختره بهش نظر بد داره؟!؟

__ آره فکر کنم چون انقدر رفتار دختره ضایعه اس

با خشم زیر لب غریدم:

__ من آریا رو میکشتم چجوری جرئت کرده همچین دختری رو که عاشقش هست استخدام کنه شرکت.

فاطمه تا خواست چیزی بگه صدای در اتاق اومد که با صدای عصبی گفتم:
_بله

در اتاق باز شد و دختر جوون شیک پوشی اومد داخل اتاق با دیدن دختر
غریبه ابرویی بالا انداختم و گفتم:
_بله!؟

_سلام من عسل شایسته هستم ، کارمند جدید اینجا!
پس این همون دختره بود که میخواست زندگی من رو خراب کنه لبخندی زدم
و در کمال خونسردی بهش خیره شدم و گفتم:
_چه کاری از دست من برمیاد!؟
_اینجا اتاق منه!

_نه عزیزم اشتباه اومدی اینجا اتاق کار منه.
اون هم متقابلا لبخندی زد و گفت:
_من از این اتاق خوشم اومده بود به آریا جان گفتم ایشون هم گفتند از این
به بعد تو این اتاق میتونم مشغول به کار بشم.
و با لبخند حرص درارش بهم خیره شدم دوست داشتم خر خره اش رو بجوم
دختره ی احمق
_اون وقت آریا جان بهتون نگفته اینجا اتاق منه و هیچکس حق نداره پاش
رو اینجا بزاره!؟

_نه
تا خواستم دهن باز کنم فحش بارش کنم در اتاق باز شد و آریا اومد داخل
اتاق نگاهی به صورت عصبی من انداخت و به سمت اون دختره عسل
برگشت و گفت:

_عسل جان از اتاقت خوشت اومد!؟
جانم عسل جان! دیگه داشت دود از کلم میزد بیرون تند تند نفس میکشیدم که
صدای پر از عشوه اون دختره بلند شد:

_ همه چیز عالیه آریا جان منتها این خانوم محترم میگن اینجا اتاق ایشونه و
من

آریا حرفش رو قطع کرد

_ قرار بود اتاق طرلان رو انتقال بدم ، تو میتونی کارت رو اینجا شروع کنی
مثل بمب منفجر شدم

_ جفتتون خفه شید!

صدای بهت زده ی فاطمه بلند شد:

_ طرلان آروم باش خوبی!؟

با خشم به آریا خیره شدم و داد زدم:

_ همین الان این دختر رو از اتاق من ببر بیرون تا جفتتون رو همینجا آتیش
نزدم فهمیدی!؟



#پارت_338

#رئیس_مغرور_من

_ این خانوم چرا

_ تو خفه شو!

با شنیدن صدای داد من ساکت شد با چشמהای گرد شده بهم خیره شد ، نگاهم به آریا افتاد که لبخند شیطونی روی لبهاش بود با حرص بهش خیره شدم و گفتم:

__به چی داری میخندی!؟

با شنیدن این حرف من زود خودش رو جمع و جور کرد و با خونسردی بهم خیره شد و گفت:

__زیادی دارید بزرگش میکنید حالا که دوست ندارید اتاقتون رو ترک کنید هیچ اشکالی نداره شما و عسل جان تو همین اتاق با هم مشغول به کار میشید.

تا خواستم اعتراض کنم با گفتن خسته نباشید از اتاق رفت بیرون نگاهم به دختره افتاد که هاج و واج بهم خیره شده بود انقدر عصبی بودم دوست داشتم باهاش دعوا راه بندازم

__به چی خیره شدی!؟

شونه ای بالا انداخت و رو به سمت فاطمه کرد و گفت:

__من کجا میتونم کارام رو شروع کنم

قبل از اینکه فاطمه بخواد حرفی بزنه گفتم:

__میتونی اونجا کارت رو شروع کنی!

و به میز روپرو اشاره کردم سری تکون داد و به سمت میزش رفت فاطمه هم از اتاق رفت بیرون حالا من موندم و اون دختره که شده بود آینه ی دق من!

* * * * *

__این دختره روی اعصاب منه باید اخراجش کنی!

آریا دست از غذا خوردن کشید سرش رو بلند کرد و گفت:

__چرا باید اخراجش کنم کارمند به این خوبی همه ی کار هاش درست و منظم.

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

__ من ازش خوشم نمیاد آریا ، این همه کارمند هست چرا باید دختر مثل اون بخواد به عنوان سمت کارمند کار کنه!؟

آریا متفکر بهم خیره شد و گفت:

__ من نمیدونم بهتره از خودش پرسیم!

__ آریا داری عصبیم میکنی هواست هست!؟

آریا در حالی که بلند میشد گفت:

__ بهتره با خودت کنار بیاری طرلان اون دختره کارمند منه و تا موقعی که دوست داشته باشه میتونه مشغول به کار باشه ، حق نداری هیچ بی احترامی بهش بکنی.

با خشم از سر جام بلند شدم

عصبی لبخندی زدم و گفتم:

__ خبریه انقدر سنگش رو به سینه میزنی!؟

آریا با لحن موزی گفت:

__ شاید!

با شنیدن این حرفش جیغ بلندی کشیدم که آریا سریع به سمت اومد و دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت:

__ چخبرته میخوای باز اون جغ جغه هارو بیدار کنی!؟

عصبی بهش خیره شدم که دستش رو برداشت قبل از اینکه بخواد چیزی بگه لگد محکمی وسط پاهاش زدم که خم شد و آخی گفت

__ وحشی ناقص کردی داری چ غلطی میکنی!؟

با خشم بهش خیره شدم

__ که شاید آره ، هم تو هم اون دختره ی عوضی رو زنده زنده دفن میکنم کثافت.



#پارت_339

#رئیس_مغرور_من

از شدت عصبانیت داشتم خفه میشدم تموم مدت جلسه این دختره عسل داشت
برای آریا عشوه خرکی میومد دلم میخواست بلند بشم گردنش رو بگیرم انقدر
فشارش بدم تا جونش بالا بیاد دختره ی عوضی!

_طرلان جان!؟

با شنیدن صدای آرمین یکی از پسرای هوسباز شرکت که با اینکه میدونست
من متاهل هستم بهم نخ میداد به سمتش برگشتم تا عصبی برینم بهش که با
یاد آوری رفتار آریا و عشوه هایی که اون دختره داشت براش میومد لبخند
خبیثی روی لبهام نشست و با ناز به آرمین خیره شدم و گفتم:

_جانم

با شنیدن این حرف من چشمهایش برق زد مرتیکه ی کثافت حقش بود همینجا
حالش رو بگیرم عوضی هوسباز!

تا خواست حرفی بزنه صدای عصبی آریا بلند شد:

_خانوم مجد!

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم با دیدن صورت عصبیش با لذت بهش
خیره شدم و گفتم:

__بله

__ شما تشریف بیارید اتاق من همین الان!

و خودش بلند شد رفت من هم بلند شدم و همراهش به سمت اتاقش حرکت
کردم همین که داخل اتاق شدم در رو محکم بست و من رو کنار در خفت کرد
__داری چیکار میکنی برو کنار ببینم.

با چشمهای عصبیش بهم خیره شد:

__هیش ساکت شو امروز به اندازه کافی اعصاب من رو بهم ریختی.

__من اعصاب تو رو بهم ریختم ، یا تو داشتی کرم میریختی هان کدومش!؟



#پارت_340

#رئیس_مغرور_من

__خوش ندارم بخوای با غیرت من بازی کنی طرلان میدونی که تو این موارد
سگ بشم بد سگ میشم پاچه ات و میگیرم!
پوزخندی تحویلش دادم و گفتم:

@Vip_Roman

__تو هیچوقت تعادل روانی نداشتی همیشه سگ اخلاق بودی الان هم نمیخواه اخلاق خوست رو به رخ بکشی.

__دوست ندارم دیگه با اون مرتیکه همکلام بشی فهمیدی!؟

لبخند حرص دراری تحویلش دادم و گفتم:

__چطور تو با اون دختره عسل خوب دل و قلوه میدی لاس میزنی به من که رسید شد اخ و پیف

__خفه شو!

با شنیدن این حرفش ساکت شدم به چشمهای عصبیش خیره شدم

__دیگه هیچوقت اسم هیچ پسری رو جلوی من نیار فهمیدی!؟

__نه

نمیدونم این همه جرئت رو یهو از کجا پیدا کردم! به چشمهای خشمگین و عصبیش خیره شدم و گفتم:

__هر موقع تو برای من احترام قائل شدی و اجازه ندادی اون دختره بهت نزدیک بشه اون وقت من هم به حرف هات احترام میزارم

__طرلان!

__دستت رو بردار میخوام برم

__حسودیت شد از اینکه عسل بهم نزدیک شد یا داره برام ناز و عشوه میاد کاری که تو اصلا بلد نیستی و فقط بلدی مثل سگ وحشی به بقیه بپری.

با چشمهای گشاد شده بهش خیره شدم

__تو به من گفتی سگ وحشی!؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

__مگه غیر از تو کسی دیگه ای هم تو اتاق هست دارم به عقلمت هم شک میکنم.

از شدت خشم داشتم نفس نفس میزدم دوست داشتم گردنش رو خورده کنم
پسره ی عوضی

_ تو تو

پوزخندی زد و بهم خیره شد

_ زیاد حرص نخور کوچولو واقعیت هارو همیشه باید شنید

نفسم رو عصبی بیرون دادم و دستم رو روی سینه اش گذاشتم و هلش دادم
که رفت عقب و دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت:

_ چیه چرا جوش آوردی

_ تو خجالت نمیکشی!؟

متفکر بهم خیره شد و گفت:

_ چرا باید خجالت بکشم!؟

_ واقعا روت میشه جلوی زنت بشینی از بقیه ی دخترا حرف بزنی تو تو

ساکت شدم نتونستم چیزی بگم بهش میدونستم الان انقدر عصبی هستم که
ممکن هر حرفی بزنم.

اومدم از اتاق برم بیرون که آریا اسمم رو صدا زد؛

_ طرلان

به عقب برگشتم و حرصی جوابش رو دادم:

_ بله

لبخند جذابی زد و با لحن خاصی گفت:

_ وقتی عصبی میشی خیلی خوشگلتر میشی جوجه اردک زشت من!

عصبی از اتاقش خارج شدم و در رو محکم به هم کوبیدم ، لعنت بر ذات
خراب چجوری میتونست اینجوری باهام حرف بزنه مثلا من زنش بودم
نشسته از اون دختره عسل بیشعور تعریف میکنه!

یه بلایی سرش دربیارم اون سرش ناپیدا.



#پارت_341

#رئیس_مغرور_من

_چند وقته با آریا ازدواج کردی!؟

سرم و بلند کردم و عصبی بهش خیره شدم و گفتم:

_به تو ربطی نداره من چه موقع و چجوری با همسرم آشنا شدم میفهمی!؟

چشمهایش گرد شد خواست حرفی بزنه که صدای داد و بیدادی از بیرون اومد
متعجب شدم باز چخبر شده بود بلند شدم و به سمت بیرون از اتاق رفتم غسل
هم همراه من اومد

به سمت منشی برگشتم و گفتم:

_چیشده!؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_نمیدونم یه خانوم و آقای اومدند رفتند تو اتاق مثل اینکه با رئیس
دعواشون شده

سری تکون دادم و به سمت اتاق رفتم در رو باز کردم با دیدن معین و همون
دختره که اون روز اینجا بود و داشت عر میزد حمله اس ابرویی بالا انداختم
و گفتم:

@Vip_Roman

__ اینجا چخبره!؟

آریا عصبی لبخندی زد و گفت:

__ اومدند داشتند درمورد بچه ی تو شکم این خانوم اراجیف سر هم میکردند.

در اتاق رو بستم و به سمت معین و اون دختره رفتم تو چند قدمی شون ایستادم و رو به معین گفتم:

__ چه نسبتی با این داری!؟

معین با پوزخند بهم خیره شد

__ خواهرمه!

مثل خودش پوزخندی تحویلش دادم و گفتم:

__ خواهرت انقدر هرزه اس که فرستادیش برای مرد متاهل نقشه بریزه!؟

با شنیدن این حرف من چشمهای برق زد از شدت خشم

__ خفه شو هرزه خودتی تو

هنوز حرفش کامل نشده بود که مشیت محکم آریا تو صورتش کوبیده شد آریا عصبی بهش خیره شد و فریاد زد:

__ خفه شو مرتیکه ی بیناموس فکر کردی همه مثل خودت بی غیرتن! خواهر هرزه ی قلابیت رو فرستادی اینجا تا با عشوه های مضحکش مثلاً دل من رو ببره تد نیم نگاهی بهش بندازم و بتونی کارت رو از پیش ببری!؟

با شنیدن این حرف آریا جفتشون رنگ از صورتشون پرید صدای بهت زده ی دختره بلند شد:

__ تو چی داری میگی خواهر قلابی منظره

__ منظور من رو خیلی خوب فهمیدید الان هم جفتتون گمشید تا زنگ نزدم پلیس بیاد جمعتون کنه!

معین نگاه پر از تنفری حواله آریا کرد و جفتشون از اتاق خارج شدند



#پارت_342

#رئیس_مغرور_من

_منظورت چی بود از زدن اون حرف ها؟!
به سمت برگشت در حالی که خیره به چشمهام بود گفت:
_اون دختره از من حامله نبوده و نیست ، من هیچوقت باهاش همخواب نشده
بودم اینا یه سری نقشه ی پیش پا افتاده ی معین بود که به هدفش نرسید.
با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم
_پس بقیه دخترایی که بخاطر انتقام باهاشون بودی چی با اونا هم
نخوابیدی؟!
آریا به سمت اومد ابرویی بالا انداخت و گفت:
_من هیچوقت همخواب هیچ دختری نمیشم اینو مطمئن باش!
_پس اون دخترا
حرفم رو قطع کرد
_همون شب به این نقشه خاتمه دادم! راه دیگه ای هم هست برای پیدا کردن
خواهرم

با شنیدن این حرفش نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم که صدای موزی آریا بلند شد:

__چیه خوست اومد!

سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

__چرا باید خوشم بیاد من هنوز تو رو نبخشیدم

و اومدم برم که بازوم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید نگاهش بین چشمها و لبهام در گردش بود با صدای خمار شده ای گفت:

__خیلی وقته یادت رفته نسبت به شوهرت وظایفی داری خانوم کوچولو.

با شنیدن این حرفش دهن باز کردم چیزی بگم که با قرار گرفتن لبهاش خفه خون گرفتم خیلی نرم شروع کرد به بوسیدن لبهام انقدر حرفه ای داشت من رو میبوسید که کنترلم رو از دست دادم و باهاش همراهی کردم

داشت دکمه مانتوم رو باز میکرد که بی هوا در اتاق باز شد جیغ خفیفی کشیدم و تو بغل آریا پنهون شدم که صدای داد آریا بلند شد:

__این چه وضع در اتاق باز کردن!

صدای هول زده عسل اومد:

__ببخشید من من

__بیرون

انقدر عصبی این حرف و زد که من جای عسل ترسیده بودم وقتی صدای بسته شدن در اتاق اومد از بغل آریا بیرون اومدم نفسم رو آسوده بیرون دادم ، که صدای آریا بلند شد:

__خوب کجا بودیم!؟

با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم

__داری چیکار میکنی زشته!

آریا با نگاه خاصی بهم خیره شد

__شب جبران میکنی

با شنیدن این حرفش حس کردم صورتم تا بناگوش قرمز شد درست بود اولین بارم نبود و اون شوهرم بود اما باز هم ازش خجالت میکشیدم.

* * * *

به صورت قرمز شده آریا خیره شدم

_چیشده آریا چرا به این وضع افتادی!؟

سرش رو بلند کرد و با چشمهای عصبیش بهم خیره شد و غرید:

_خواهرم رو پیدا کردم!

بهت زده بهش خیره شدم

_چی؟!؟



#پارت_343

#رئیس_مغرور_من

_خواهرم رو پیدا کردم

با شنیدن این حرفش از بهت خارج شدم به سمتش رفتم لبخندی زدم و گفتم:

_این که خیلی خوبه چرا به این حال و روز افتادی!؟

@Vip_Roman

چشمهایش رو محکم روی هم فشار داد و گفت:

__خواهرم ازدواج کرده

یه شک دیگه بهم وارد شد چجوری ازدواج کرده بود بدون خانواده اش!
سئوالم رو به زبون آوردم که آریا با خشم فریاد کشید:

__مامانم میدونسته خواهرم کجاست تموم این مدت خواهرم رو از من قایم کردند خواهرم رو به عقد اون بهادر کثافت در آوردن!

__چی داری میگی آریا!؟

__دارم روانی میشم طرلان ذهنم نمیتونه همه ی این اتفاقات رو هضم کنه
میفهمی!؟

کنارش نشستم دستم رو روی دستش گذاشتم و اسمش رو صدا زدم:

__آریا!

به سمتم برگشت با چشمهای قرمز شده اش بهم خیره شد و خش دار گفت:

__خیلی سخته بفهمه همه ی این مدت تو یه دروغ بزرگ دست و پا زدی!

__مگه نمیخواستی خواهرت رو پیدا کنی حالا پیداش کردی پس چرا انقدر
داغونی.

__چون خواهر من وقتی خودکشی کرد فقط هجده سالش بود و الان یه دختر
بیست و دو ساله اس که با یه مرتیکه مریض ازدواج کرده خانواده ی من هم
با دونستن تمام اینا تموم مدت اون رو از من قایم کردند و مجبورش کردند
همسر اون کثافت بشه!

__بهادر کیه چرا انقدر با تنفر داری ازش صحبت میکنی آخه

بهم خیره شد و گفت:

__یکی از فامیل های دور که لاشیه! بهادر کارش مثل منه اما اخلاقش سگ
اون یه بیمار روانی به همه شک داره تا حالا دو بار ازدواج کرده به اجبار
خانواده اش که هر دو بار زن هاش رو طلاق داده اون هم بخاطر مریضیش
چون فکر میکنه همه دارند بهش خیانت میکنند!

_خدای من باورم نمیشه پس چرا خانواده ات

وسط حرفم پرید:

_منم همین رو نمیفهمم و دارم دیوونه میشم چرا خواهر مظلوم من باید
همسر اون روانی بشه باید بهم توضیح بدند باید یه دلیلی داشته باشند وگرنه
اون مرتیکه ی کثافت و زنده نمیزارم.

آریا انقدر وحشتناک شده بود که اصلا جرئت نداشتم دیگه حتی کلمه ای
باهاش حرف بزنم ، مثل انبار باروت شده بود که منتظر یه جرقه بود تا
منفجر بشه!



#پارت_344

#رئیس_مغرور_من

صدای داد و بیداد آریا تموم خونه رو برداشته بود هیچکس جرئت نداشت
بهش نزدیک بشه با ترس به خواهرش رها خیره شده بودم که صدای
نگرانیش بلند شد:

_طرلان آریا چرا انقدر عصبی!؟

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم:

_فعلا از من هیچی نپرس رها!

اما _

_ باید حقیقت رو بهم بگید میفهمید!؟

با شنیدن صدای فریاد آریا ساکت شد و وحشت زده به آریا خیره شده بودیم
خیلی وحشتناک شده بود هیچوقت تا حالا اینجوری ندیده بودمش
صدای لرزون مادرش بلند شد:

_ پسر من اشتباه میکنی من از خواهرت رویا خبر _

_ بسه دروغ!

مادرش ساکت شد و با ترس بهش خیره شد مردمک چشمهایش داشت میلرزید
آریا عصبی پوزخندی زد و گفت:

_ تا کی قصد دارید دروغ بگید هان تا کی میخوانی پنهان کنید من خواهرم رو
دیدم اون همسر بهادر

عمه تو سکوت فقط داشت اشک میریخت انگار جوابی نداشت به آریا بگه
آریا عصبی چنگی تو موهایش زد و گفت:

_ لعنتی لعنتی!

_ پسر من آرام باش

آریا نگاه خشمگین و عصبیش رو حواله ی مادرش کرد و گفت:

_ آرام باشم آره با شنیدن دروغ هایی که تا حالا بهم گفتید باوجود فهمیدن
حقیقت تموم این مدت میدونستید خواهر من همسر اون بهادر عوضیه

_ درمورد شوهر خواهرت درست صحبت کن!

با شنیدن صدای باباش به عقب برگشت با دیدن لبخندی زد و گفت:

_ چه عجب نخواستید قایم کنید!

_ دلیلی وجود نداره برای پنهان کردن این قضیه.

_ چطور تا الان قایم کردید من و بازی دادید این همه مدت دنبال ردی از
خواهرم بودم اما شما با سنگدلی باهام بازی کردید

__ به صلاح هیچکس نبود بفهمید پس زیاد این بحث رو کش نده و تمومش کن
آریا عصبی قهقهه ای زد وقتی قهقهه اش تموم شد ساکت شد به پدرش خیره
شد و گفت:

__ بد بازی رو باهام کردید پشیمون میشید!
به سمت اومد دستم رو گرفت و گفت:

__ بریم

همراهش حرکت کردم که صدای ناله وار عمه بلند شد:

__ پسرم

آریا بدون ذره ای مکث من رو همراه خودش کشید و از خونه خارج شدیم



#پارت_345

#رئیس_مغرور_من

به صورت گرفته آریا خیره شدم

__ حالا میخوای چیکار کنی!؟

صدای خش دار و گرفته اش بلند شد:

@Vip_Roman

_نمیزارم خواهرم اسیر دست اون روانی باشه

_میخوای طلاق خواهرت رو ازش بگیری!؟

_آره

_آریا خانواده ات نمیزارن همچین اتفاقی بیفته خودت هم خوب این رو

میدونی دلیل این همه اصرار تو رو نمیفهمم برای جدایی خواهرت شاید

خواهرت با اون مرد به اصطلاح مریض خوشحاله!

_نیست!

با شنیدن صدای فریادش ساکت شدم وحشت زده به صورت قرمز و عصبیش

خیره شدم

_خواهر من با اون مرتیکه روانی خوشحال نیست

ترسیده از حالت جنون وارش بهش خیره شدم و گفتم:

_باشه باشه آروم باش!

آریا عصبی بهم نگاهی انداخت و گذاشت رفت.

نمیتونستم آریا رو درک کنم چرا انقدر عصبی شده بود هیچ دلیلی برای

عصبانیت وجود نداشت خواهرش ازدواج کرده بود حق داشت ناراحت بشه!

اما اینکه میخواست طلاق خواهرش رو بگیره واقعا روی مخ بود اون این

حق رو نداشت شاید خواهرش عاشق اون مرد بود و باهاش خوشبخت بود

دلیل این همه تنفر آریا واقعا برام غیر قابل باور بود سرم رو تکون دادم شاید

من جای آریا بودم هم همین واکنش رو نشون میدم پس نباید قضاوتش

میکردم

نفسم رو بیصدا بیرون دادم نیمه شب شده بود و هیچ خبری از آریا وجود

نداشت بچه ها رو که از سر شب بدقلقلی میکردند به زحمت خوابشون کرده

بودم

* * *

_____طرلان

با شنیدن صدای آریا چشمهام رو باز کردم که صدای گرفته اش بلند شد:

_____چرا اینجا خوابیدی!؟

گیج به اطراف خیره شدم دیشب که منتظر آریا مونده بودم همینجا خوابم برده بود به صورت آریا خیره شدم و بدون توجه به سنوآلی که پرسیده بود گفتم:

_____دیشب کجا بودی!؟

به چشمهام خیره شد و آرام گفتم:

_____خیابون

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

_____تو حق نداری وقتی ناراحتی بری تو خیابون من همسرتم آریا برای این موقع ها باید کنارت باشم نه اینکه یا بری تو مشروب خودت رو خفه کنی آرام بشی یا تو خیابونا خودت رو با قدم زدن آرام کنی.



#پارت_346

#رئیس_مغرور_من

به چشمهام خیره شد و گفت

_____ خسته شدم

_____ از چی خسته شدی!؟

_____ از این همه دروغ نمیتونم باور کنم این همه مدت پدر و مادر خودم من رو بازی دادند من برای انتقام خیلی کارا کردم دل تو رو شکوندم اما نگو خانواده ام تموم مدت میدونستند خواهرم زنده اس و این موضوع رو از من قایم کرده بودند.

_____ میدونی که خواهرت تو بد اوضاعی بود و مطمئن پدر و مادرت دلیلی داشتند برای اینکار!

به چشمهام خیره شد و گفت

_____ دلش رو پیدا میکنم و طلاق خواهرم رو از اون مرتیکه میگیرم

_____ اگه خواهرت عاشقش باشه چی!؟

_____ اون هیچوقت نمیتونه عاشق اون مرد بشه!

_____ چرا نمیتونه بشه مگه عشق دلیل و منطق داره!؟

_____ اون مرد یه مریض روانی به همه شک داره فوبیای خیانت داره یه لاشی به تمام معناس من بهادر رو میشناسم اون اصلا عشق حالیش نیست اون یه آدم

....

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_____ مگه من عاشق متجاوزگرم نشدم!

با شنیدن این حرفم ساکت شد با چشمهای قرمز شده اش بهم خیره شد که ادامه دادم:

_____ اگه خواهرت عاشق اون مرد باشه تو هیچ کاری نمیتونی انجام بدی!

_____ اگه خواهرم عاشقش شده باشه باهاش خوشبخت باشه هر کاری لازم باشه برای خوشبختیش انجام میدم.

با لبخند به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم و زمزمه کردم:

@Vip_Roman

__ عاشقتم رئیس مغرور من!

من رو از خودش جدا کرد بهم خیره شد و با لحن خاصی خش دار گفت:

__ عاشقتم کارمند کوچولو

لبخندی روی لبهام نشست حالا همه چیز حل شده بود هیچ مشکلی وجود
نداشت من عاشق متجاوزگرم شده بودم ازش صحبت دوتا بچه ی شیرین
زبون بودم ساتین و سوگند!

* * * *

__ امروز قراره برم دیدن خواهرم

دستم رو روی دستش گذاشتم و با لبخند بهش خیره شدم

__ با هم میریم منم همراهت میام

لبخندی زد و با چشمهای خمار شده اش بهم خیره شد و خش دار پچ زد

__ خیلی وقته از شوهرت تمکین نکردی خانوم کوچولو

تا خواست بیاد سمت صدای گریه ی بچه ها بلند شد که آریا با ناله بهم خیره
شد صدای خنده ام تو خونه پیچید.

پایان_ جلد اول

#شروع_ جلد_ دوم 🖱️

#عشق_ تعصب